٨




سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ١٥٤٧٥
ثبت گردید




سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش مبادلات

زنده باد این کتاب خوش

گو



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش ...

در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ۲۶۸۷ ۴۶۲

مظفر الدین شاه قاجار

بحمد الله تعالی و منّه

در این اوان معدلت توامان که بیمن وجود مبارک و اقبال لایزال

خداوندیان و عزیز مصر عالم امکان اعلیحضرت قدر قدرت ما خلد الله ملکه و ابد عیشه و اجلاله

بدست تربیت و کف کفایت آصف سلیمان زمان و ممهد معدلت و امن و امان حضرت اشرف

آقای میرزا علی اصغر خان **اتابک اعظم** که عدویش در ملال و اقبالش لایزال

باد بساط علم و هنر در اطراف عالم گسترده و بازار رواج فنون و علوم چشم عقل را منور کرده این کتاب

مستطاب بیان الغیب که دیوان لسان الغیب است با بعض فواید جلیله و بیانات جدیده که مبوب بابی در هیچ

کتابی نیست بطبع رسیده است امید آنکه از امعان نظر در این کتاب خاصه مقدمه آن که محل ذکر فواید است

انتفاع تام و نفع عام از برای طبقه انام از خواص و عوام

حاصل آید

ورجا الله عبده قالک آمینا

کتاب مستطاب بیان الغیب

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین مقال اهل قال چه از زبان گویا و چه لال حمد حضرت قدیم لایزالیست که اعتراف بعجز از مدحش با طینت هر گویا سرشته و دست قدرتش کَلَّتِ الأَلسُنُ عَن غایةِ صِفَتِهِ وَانحَسَرَتِ العُقُولُ عَن کُنهِ مَعرِفَتِهِ بر پیشانی هر دانا نوشته و خوشتر حال اهل حال چه در حال مجالست و چه اعتزال شکر حضرت ذوالجلالیست که قصور شکرش را آیه

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

ازلازیه وَإِن تَعُدُّوا نِعمَةَ اللهِ لَا تُحصُوهَا در ترنم مرغان خوش الحان و در کمون خاطر هر الکن و صاحب زبان اعلان داشته چگونه چنین نباشد و حال آنکه اعتراف بعجز و قصور چه از غافل مغرور و چه از حامد و شکور از نعمی است

که شکرانه خواهد — و خود این شکر را شکری باید

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فحمداً له ثم حمداً له	علی نعمة الحمد والشكر له
وشكراً لمن لا يزيد الفكر	الذی شكره غير عجز الوله

تقدست اسمائه وجل ثنائه ولا اله غيره

و درود نامعدود بر اول سر حلقه وجود و آخر مرحله قوس صعود آئینه تمام نمای ذات حق
و آیت واضحه الفاتح لما استقبل والخاتم لما سبق احمد محمود علیه
صلوات الله الملك الودود و بر آل و عترت طیبین و طاهرین الی السرمد بوده و خواهد بود

وبعد سرگشته وادی جهالت و طغیان بی بهره
از درک مقامات اهل عرفان که آنچه سخن گوید از لسان غیب است و آنچه ساکت ماند بحجت
سر غیب چندیست که در بحر فکرت غائر است و از نیل مراد قاصر و عجب دارد از
جماعتی که باسم عارف و درویش کسوت فقرا آراسته بر خویش ولی شب و روز در تحصیل
مرید و در جمع زخارف دنیویه چون دوزخ در فریاد هل من مزید از طریقت اسمی بخود
بسته و بگوشه در کمین نشسته که باین دام تزویر اسباب جمع شاه و وزیر فراهم آید و بعنوان
عنوان تحصیل لقمه نان و امتیازی از ابناء نوع زمان حاصل شود و فی المآل تحصیل بی‌نیازی
از حضرت ذو الجلال کنند چه آنکه انسان در آنچه محتاج است توجهش بتقاضی احتیاجات است
و در گرفتاری بمهمات خواهش خلاصیش از کافی المهمات چون بی‌نیاز شد سرفراز شد

اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استَغنیٰ شاهد حال است و متمم مقال و عجب تر

آنکه نام خود سالک گذارند و از سلوک طریق حق جبنه زنند ارکان شریعت را که حافظ

طریقت است تارکند و بتأویلات فاسده جاعل شارع و مسالک مثلاً مقداری از شرب خمر

که موجب انبساط و بی شایبه فسادی سرمایهٔ نشاط شود جایز دانند و گویند نهی شرعی

بنقل امریت سیاسی بعلت زوال عقل چون اینقدر ارشش تشدید قوهٔ عاقله کند و ازالهٔ

خیالات باطله پس مانع از جواز و موجبی از برای احتراز نخواهد داشت و گویند (شعر)

چو بو علی می ناب ار خوری حکیمانه	بحق حق که وجودت بحق شود ملحق

و از این گونه مقالات در بیشتر احکام شریعت بعنوان دارائی علم طریقت دارند و کلمات

بزرگان را در جواب این کلمات و شبهات بهیچ شمارند حفظ حمی و نگاهداری اعلی و ادنی را که حکمت

فرق مطلق است و اتحاد نسق امر اعتباری و سخن ناهنجاری انگارند و از برای پیشرفت

کار و مرید اعتبار بریاضات باطله ناحقه و استعمال نیرنجات یا طلسمات مصدر رفعالی شوند

که خود را منتسب نمایند بمقامات غیر مستحقه و باین سبب بعلاوه تحصیل بینیازی بحق متعال منغمر

در تلذذات و تکیفات دنیای سریع الزوال گردند فی الحقیقه اهل این کلمات نامعقول و شبهات

و تأویلات غیر مقبول چون تکذیب آیات بینات حق تعالی کنند مستحق استدراج و ما خوذ

بمفاد قوله تعالی وَالَّذِینَ کَذَّبُوا بِآیَاتِنَا سَنَستَدرِجُهُم مِن حَیثُ لَا یَعلَمُونَ

(گردند)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

گردند ولهذا بظهور بعض آثار که اثر طلسم است یا مبتدی یا ریاضت مطول یا مختصری نفس خود را از نفوس طیبه اولیا بلکه اعلی از درجه انبیا شمارند چندان منغمر در بحر غفلت و مغرور بظهور آثار ریاضتند که ابدا یادی از خدا والتفاتی بعقبات یوم الندانداند حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام که در مهد فرمود انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت تا احیاء اموات و اشفاء امراض مزمنه ذوالعاهاتش مغرور ننمود چون گفتندش کیف اصبحت یا روح الله فرمود اصبحت ربی تبارک و تعالی من فوقی والنار امامی والموت فی طلبی لا املک ما ارجو ولا اطیق دفع ما اکره فای فقیر افقر منی پس ای بیچاره مرشد بینوا وای مبتلای درد بی دوا که مغرور بکرامات واستجابت دعوات که باصطلاح اهل کمال و محققان اهل حال حیض الرجال است شد تا چند استدراج را معراج و وخامت را کرامت و نفس اماره بسوء را بری از شقاوت و شناعت دانی (شعر)

این همه مستی است از استدراج حق	تا چه مستیها دهد معراج حق

تو که از نیم جرعه مست و به نیم نظره بت پرست شدی دعوی پیمودن جام الست که اتصال بحضرت اقدس است چگونه توانی چندانکه در بند هوائی دور از بندگی خدائی و تا از آن

که با خود آشنائی بیگانه از خدمت آن یکتائی مَن کانَ یُرِیدُ الحَیوةَ الدُّنیا
وَزِینَتَها نُوَفِّ اِلَیهِم اَعمالَهُم فِیها وَهُم فِیها لا یُبخَسُونَ
اُولئِكَ الَّذِینَ لَیسَ لَهُم فِی الآخِرَةِ اِلَّا النّارُ وَحَبِطَ ما
صَنَعُوا فِیها وَباطِلٌ ما کانُوا یَعمَلُونَ همانا این بیچاره تر شد هیئت
گرسنه را ماند که جماعتی بخوان نعمت خود خواند وگمشده در بیدائی باشد که دلالت گمراهان
نماید از شریعت وطریقت لفظی شنیده وبوئی از گلبن معانی وشقایق حقایق آنها نشنیده
ای بیچاره شریعت التزام بقوانین سیاسیه شرعیه بقاء نظام وعبادات بدنیه مقرره
در شرع واسلام است تخلف از قوانین مخل نظام را مختل نماید وتکاهل از عبادات بدنیه
عنوان عبودیت که اصل غرض است اثر از صفحه دل زداید وطریقت التزام بقوانین
سیاسیه عقلیه است که تخلق باخلاق حسنه وتطور باطوار مستحسنه با تعبد بعبادات قلبیه
که خشوع مطلق وفناء در ذات حقست بوده باشد که التزام بآن قوانین تخلق باخلاق الله
وتعبد بآن عبادات منتج بقاء بالله وتحصیل مقام عبدی اطعنی اجعلك مثلی
وصاحب درجه لی مع الله حالات گردد وشك نیست که بانجانی از شریعت
طریقت بانفسی غیر مقدور ومدعی آن بی ثمره باثمر محروم ومهجور خواهد بود چه آنکه اجتماع سرکشی
از قوانین سیاسات شرعیه باتخلق باخلاق حسنه ممتنع است وتکاهل از عبادات بدنیه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

که از خودبینی و بندگی هوا و هوس آید با عبادات قلبیه غیر مجتمع طریقت بی شریعت چون روح بی قالب تحقق ندارد و شریعت بی طریقت را عاقل هیچ شمارد بادام بمغز خوردنی است و مغز بادام فروختنی یعنی صورت بازاری ارد نه فایده نتیجه داری گرش بکارند نروید و کسی نتیجه بادامی از او نجوید چون حقیقت معنی شریعت و طریقت دانستی اگر مجمع البحرین شدی از بلاکت رستی و اگر جمع نتوانی پستی اگر گوئی پیری در طریق باید که راه مستقیم نماید که بزودی و سهولت بمقصود نائل و بمنزل واصل گردیم چنانچه گفته‌اند (شعر)

بی پیر مرو تو در خرابات	اگر خود تو سکندر زمانی

و معین است که بی دلیل وصول بمقصد قلیل و سالک مانده در سبیل خواهد شد گوئیم ای بفقیر دردمند و ای بینوای مستمند مراد از پیر طریق و مرشد و دلیل چیست و شخص دارای این صفت کیست و این راه کدام و مقصود از مقصد چه مقام است اگر معانی اینها دانی هیچ معطل نمانی و خود را بوادی ایمن رسانی چون سخن بدینجا رسید باید عنان بیان باین سوی گردانید شاید موجب انتباه و رافع اشتباه گردد پس باعانت خدای متعال بجهت توضیح مقال گوئیم این راه راه سیر الی الله و مقصد تحصیل قرب و مقام رضوان الله است که فرمودند وَرِضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ و آنچه بعضی از اهل بیان از این مقام تعبیر کنند مثل اینکه گویند مقصود بمقام وصل یا اتحاد یا فنا فی الله رسیدن است همین

معنی خواهند عِبارٰاتُنا شَتّیٰ وَحُسْنُكَ واحِدٌ و صحت که خدا را امکان نباشد که وصل و اتصال با و مقصد باشد بلکه مراد ارتباط معنوی است چنانچه مراد بقرب نیز قرب شرفی است نه مکانی واتحاد خالق و مخلوق و رازق و مرزوق و موجد و موجود که بهر اعتبار متعدد ند بمعنی یکی شدن آنها امتناع دارد و مراد یگانگی ارتباطی و رفع بیگانگی است که بقرب شرف و تابع رضای او شدن حاصل آید و معنی فنا فی الله نیز همین باشد زیرا که بتحصیل مقام رضا خود خودی معدوم و ارادات بنده نیست و نابود است و فنا شخص در خدا نابود شدن ارادات است چه آنکه انیت و انانیت باستقلال ارادت است نه بمحض وجود و استقامت ضعفا طلبان معدوم در ارادات شوند و توابع فانی در متبوعات غرض آنکه این عبارات متشتته متحد المراد و این تعبیرات متفاوته در نهایت اتحادند اعتراض بواقع معانی و اغماض از امر صحیح المبانی نخواهد بود (مصراع) سخن بسنج و بدان معنی مراد مرا چون واضح و لائح شد که راه شرفی الی الله و مقصد قرب بساحت احد حد است پس گوئیم دلیل این راه و مرشد این سبیل و پیر این طریق کسی باید باشد که خود بیقین سالک این طریق و واصل این مقصد علی التحقیق باشد یعنی باید با یقین سلوک و وصولش معلوم و احتمال خلاف آن معدوم باشد و بدیهی است که یقین باین امر جز بمعجزه مقرون بتحدی و دعوی نبوت نخواهد شد زیرا که صدور خارق عادات بی دعوی تحدی دلیل بر صدق مدعی ارشاد نخواهد شد و دعوی نبوت بمعجزه دعوائی است بلا دلیل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

پس اجتماع دعوی نبوت و صدور اعجاز دلیل بر صدق و امتیاز است بحکم اینکه تصدیق
کاذب قبیح است و تشبیه باطل غیر صحیح پس مرشد و پیر طریق بودن که مقطوع به است
اختصاص به انبیاء علیهم السلام دارد و چون عنوان عصمت ایشان مانع از گفتار بهوا گردد
با شبهات است و قوله تعالی وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ شاهد عدل
پس چنانچه وجود این منصب و صحت این مطلب در شخص معین باشد آنکس ایشانرا نازل منزله
و سالک در همان مرحله خواهد بود چنانچه حدیث عَلِيٌّ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَىٰ بیان این
تنزیل و اشاره بسلوک همین سبیل است و تعبیر از این شخص که مفتخر باین منصب و مخصوص
باین مطلب است بامام و ولی میشود که قائم مقام نبی است که این منصبش عطا فرموده و حافظ
حوزه پیغمبری است که او را برای ارشاد معین نموده مرد هوشمند از آنچه گفتم دریافت که
مرشد و پیر طریق جز پیغمبر و امام و ولی علی التحقیق نباشد چه آنکه جز ایشان طریق تحصیل قرب
و ایصال بمقام رضوان الله ندانند و تعیین و تشخیص نبوت از جانب خدای متعال است بحکم
آنکه جز آن ذات مقدس دارای این مقام را نشناسد و علم اعلامش معجزه مقرون بتحدی
و دعوی نبوت باشد مانند منشور سلاطین که مأمورین را حجت مدعی و مثبت ادعا خواهد بود
و تعیین نبی ولی را راجع به تعیین حق متعال و این قول ما خود از آن مقال است و همچنین و به
هر سابقی که بتعیین لاحقی اشارت کند بقائم مقام بودن او بشارت دهد چون رشته یقین

از پیغمبر و جانشین او منقطع گردد راهی بتعیین شخص مرشد و پیر از برای احدی از صغیر و کبیر نباشد

ای بسا ابلیس آدم روی هست … پس بهر دستی نباید داد دست

ولی از آنجائیکه فیض غیر منقطع و علت ازلی لم یزل ترفع است و باید مدام این طریق در احتیاز و راه باین مقصد باز باشد تربیت مرشد کل و هادی سبل جماعتی را خزان علم و حفاظ بیانات ایشان در صفت سیر و سلوک و کیفیت حرکت در این طریق مسلوک مقرر فرموده که تمام کیفیات و خصوصیات مطالب بقلم اثبات و قدم ثبات ایشان ثبت و محفوظ است و مرجع بعد از کوتاهی دست از ذیل عاطفت ولی امام کتب مأثوره و الواح مسطوره علماء اعلام خواهد بود چه آنکه جز انکار مناصب و مواعدای ایشان راه خلاصی نباشد و از اینجهت است که قدیماً و حدیثاً علماء و بزرگان حریص در جمع و تألیف و استکتاب و تصنیف کتب علمیه از اصولیه عقائدیه و فروعیه افعالیه و قوانین اخلاقیه و حکمت عملیه بوده و میباشند و استاد هر فنی در فن خود با آیات منزله آسمانی و بیانات پیغمبران و ائمه هر زمانی بوده و هیچکس ندای انانیت و صدای شخصیت نداشته و علم قطب زمان بودن نیفراشته نه صاحب کتابی جز در اثبات خود نوشته و نه جالس محرابی خود را قطب الاقطاب نه رکن رابعی در کار بوده نه امام مقتدی یا در گفتار

اول بنا نبود بسوزند عاشقان … آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد

از هوای دهر اینکه اختلاف زمان از صدر اول کار بجائی رسانید که علی علیه السلام فرمود

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

الدّهر انزلنی ثمّ انزلنی حتّی قبل علیٍّ و معوته و اکنون شروط و قیود ارشاد

چنان برداشته شده که هر لا مذهب بی‌مروت دعوی امامت و نبوت کند و هر بی کتاب خود را

باب یا قطب الاقطاب داند و شاید گویند که چنانچه انبیاء عظام بتعیین ولی و امام نموده ائمه

علیهم السلام نیز بتعیین قائم مقام فرموده هر امامی را اصحاب سری و هر ولی را خصیصین مستسری بوده

که بتعیین ایشان متعین و بتعیین ایشان متعین شده اند و با اسرار آموخته اند که لب بر لب از اظهارش دوخته اند

چنانچه گفته اند

هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

و از ائمه دیرینه آن اسرار سینه بسینه باقطاب وقت رسیده و از ایشان بمریدان خوش

بخت منتقل گردیده همینکه خوش بختی در وقتی بدرجه کمال و بمقصد قرب وصال و اصل و نائل

گردید از طرف شیخ استاد مفتخر بمنصب ارشاد و مجاز با بدا مریدان بطریق صلاح و سداد

خواهد بود و هکذا (پس بهر عصری ولیی قائمست) جواب آنست که این کلام

بچند وجه فاسد و بازار خریدارش در نزد خردمندان کاسد است اوّل آنکه تعیین نبی

و ولی را امریست لازم و عقل و نقل در اثبات او متعاضد و متلازم چنانچه حدیث شریف

لولا الحجّة لساخت الارض باهلها گواه این مدّعی و مثبت این دعواست و بحکم

عقل صریح شریعت و طریقت اگر نبی مبنی و مبعوث بر ارشاد عباد بسوی آنها شده حافظ

ونگاهداری خواهد که باستقامت باند وچیزی از آن نکاهد وآن حافظ ونگاهبان بحیثیت ظاهر وجود حافظ حدود وبجهت شرافت باطن واتصال بحضرت معبود واسطهٔ فیض وبقاء نظام کل خواهد بود واو حجتی است که لَوْلاهُ لَساخَتِ الأرضُ بِاَهْلِها اما ظاهر مأمور واما غایب مستور باظهور وتصرف فیضش عام وانعامش از هر جهت تام وبا غیبتش نقصان فیض تصرفش بمانع خارجی مفیت وجودش را مانع نخواهد بود بلکه وجودش بسبب واسطه فیض در بودن عین وجود وعدمش مضر بعوالم کینونیت موجود خواهد شد چه آنکه مراتب وجود در نزول وصعود منتهی باشرف باید بوده باشد هم در عالم جلی عوالم که یک وجود اشرف من الکل فی الکل لازم است وَهُوَ الصّادِرُ الأَوَّلُ فی عَوالِمِ النُّزُولِ وَمُنْتَهی القَوْسِ فی مَدارِجِ الصُّعُودِ هم در عالم تفصیلی عوالم نسبت بهر دوره ومناسب با هر عصر وهر طور وجود اشرف لازم است ومتحتم واین است معنی کلام حکیم معنوی یعنی مولوی صاحب مثنوی که فرموده (پس بهر عصری ولیی لازم است) وآن وجود اشرف حجت زمانست که الآن بحکم اقتضاء زمان غایب ولدی الحاجة القویة از پشت پرده غیب ظاهر گردد وزمین را از عدل وداد ومعدلت وسداد بیاراید اَللّهُمَّ اَرِنا تِلْكَ الطَّلْعَةَ الرَّشیدَةَ وَالغُرَّةَ الحَمیدَةَ وَاجْعَلْنا مِنْ اَنْصارِهِ وَاَعْوانِهِ آمین یا رَبَّ العالَمینَ وجواب از استبعاد حیات آن وجود مقدس

در این ازمنهٔ متمادیه وبقاء آن ذات اقدس بصفت عجز از مقاومت از نفوس عادیه
در کتب مبسوطه و دفاتر مطولهٔ مبسوطه مقرر و محرر است و اشکال بلغویت وجود ممنوع از تصرف با اینکه
مبعوث برای تصرف است باشارهٔ اجمالیه در این مقام و بتفصیل در کتب مفصله ابطال گردیده
مقصود این بنده از سخن اینست که تعیین ولی و امام بر پیغمبر مبعوث بر کافهٔ انام واجب و لازم
و ابقاء سلسلهٔ ولایت معیناً و مشخصاً بتصریح آن مرشد کل جز ارشاد بکلیهٔ امور بر آنحضرت متحتم است
زیرا که باید بحکم عقل و نقل سیر این طریق و سلوک این فج عمیق بدلالت ولی الله باشد و پس
از آنکه بتعیین نبی ولی را تمام شد بتعیین کسیکه واسطه بین امام و انام گردد لازم نباشد چه آنکه
همانطور که پیغمبر مرشد بلا واسطه بود ائمه نیز چنان باشند و همانطور که ایشان کلمات پیغمبر محفوظ
و معمول میداشتند و حفاظ علم او شدند مردم نیز کلمات ایشان محفوظ و معمول داشتند و بر
الواح و دفاتر نگاشتند که ابلاغ از قریب به بعید و از حاضر بغائب گردد و شخص خاص از برای
این امر که مأمور شخصی باشد وجودش لازم نبوده و نیست بلی اصحابیکه همّ خود مصروف
استفاده و شغل خود راجع و تألیف فرمایشات ایشان قرار داده در هر دوره بوده و امتیاز
ایشان از دیگران امتیاز عالم و متعلم است نه امتیاز مرشد و مسترشد چه آنکه کلام
مرشد حجت بر مسترشد است و کلام عالم بر متعلم از حیثیت عالمیت حجیت ندارد بلکه از حیثیت
اینکه کلام از مرشد است حجت خواهد بود علی الجمله قیاس حال اصحاب ائمه و اولیاء

بحال پیغمبران و اوصیا ایشان قیاسی است مع الفارق چه آنکه ایشان تکمیل صوری و نجات معنوی ارند چنانکه قوله علیه السلام اَشْهَدُ اَنَّ هٰذَا سَابِقٌ لَکُمْ فِیمَا مَضٰی وَجَارٍ لَکُمْ فِیمَا بَقِیَ وَاَنَّ اَرْوَاحَکُمْ وَنُورَکُمْ وَطِینَتَکُمْ وَاحِدَةٌ طَابَتْ وَطَهُرَ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ منادی باین نداست و مبین این معنی که تمام ایشان طی طریق نموده و وصول بمقام حقیقی یافته اند بخلاف اصحاب ائمه که ایشان هنوز مسترشد غیر واصل و طالب غیر نائلند و فرق ایشان با دیگران آنکه ایشان در طی طریق و سلوک سائرند و دیگران مأمور بسیره اتباع اولو البصائر پس مرشد بودن ایشان که فی الحقیقه دارائی مقام ولایت است غیر معقول و شریک ساختن اجانب است بمقامات مختصه باوصیاء الرسول و مدعی آن مقام غاصب و در زمره خصماء علی بن ابیطالب است

وجه دویم از وجوه فساد کلام مذکور اینکه شخصی را که ولی و تعیین برای ارشاد خلق نماید بایستی که در مرتبه ایست که بوجود او تکمیل دین و تثبیت اساس شرع مبین خواهد شد چنانکه اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ بنصب حضرت امیر مؤمنان علیه صلوات الله الملک المنان شد پس معلوم میشود که پس از پیغمبر امام محتاج به مکملی که بدون وجودش دین ناقص ماند خواهیم بود و این مطلب خلاف ضرورت عقل و صراحت نقلست بعد از وجود پیغمبر مکملی لازم نیست ولی تکمیل دین بعد از وجود پیغمبر بحافظ حوزه اوست که محفوظ از اندراس و مصون از انطماس شود

واگر با عدم احتیاج تعیین مرشدی کنند فعلی است لغو و خارج از طور عقلا فضلا از ائمه و اولیا
و شاید بگوئی فایده وجودشان ابلاغ اسرار و علوم صدریه که در سؤال اشاره بآن شد گویم
اسراریکه برای ایشان باشد که باشخاص معینه بفرمایند اگر از قبیل تکالیف عامه است که اسباب
هدایت و تکمیل نوع بندگان خداست پس اسرار بودن آن معنی ندارد وچرا باید این نحو تکلیف
عام بشخصی گفته شود و بدیگران گفته نشود واگر مخصوص جماعتی است پس چه ترجیحی است برای
آن جماعت و تعرفه ایشان بچه علامت است که شخص مرشد باعلامت تمیز ایشان دهد و چه جهت
اختصاص است برای ایشان که برای دیگران نباشد واگر اسرار امر شخصی است که متعلق
بشخصی است که او را مفتخر به بیان آن نموده و تکالیف شخصی او است پس مربوط بدیگران نخواهد بود
پس بر هر تقدیر صاحب سر بودن از برای اولیا مقصود غیر اینست که تکالیف و طرق
از برای اهداء و وصول بمقصد اقصی باشد که برای ایشان فرموده شود لاغیر چه آنکه این معنی
غیر معقول است و غیر قابل برای قبول خصوصیت و اختصاصی از برای احدی از اشخاص
در نزد حضرت ولی که فیضش بر عالی و دانی متباعد و متدانی مساویست ملحوظ نخواهد بود

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

اصحاب سر امام بودن وجهت اختصاص یکی از امام با ایشان اینست که در مقام سیر
وطی طریق تقدمی بر دیگران جویند وجهت سنخیتی با ذات مقدس اولیا که جهت ربط

معنوی است حاصل نماید و بانجهت محل توجهات خطابیه و تلطفات شفاهیه و استیناسات
محاورتی و اختلاطات مجاورتی که از شئونات عادیات بشری است گردند و تفرّد محبت
و مودت و مهربانی و عنایات خاصه قلبی که از شعب حب فی الله و حب لله است شوند
هیچکس گمان نکرده است که السلمان منا اهل البیت که حضرت ختمی مرتبت
در حق سلمان فرموده مقصود تنزیل آنجناب بمنزله اهل بیت خود در مقام ولایت بوده
هریک از ائمه انام اصحابی داشتند که بایشان مأنوس و در همراهی بعض امور از دیگران
مأیوس بودند نه اینکه تکالیف مخصوصه و تعاریف مخصوصه برای ایشان داشته باشند
که محل فیض خاص و تفرد در اختصاص شوند کلا ثم کلا این فیض عام و این
انعام فوق التمام است هرکس بقدر قابلیت و حوصله آنچه خواهد بردارد و بقدر حیازت
فیض برای خود مدارج شرافت بشمارد لاجرم فصل ممیز و میزان معیر از برای اشخاص
در این مرتبه نخواهد بود هرکس مأمور بسیر الی المقصد و از برایش اسباب هدایت و وصول
بروجه اتم مقرر و ممهد است پس تکلیف سری و علوم صدری نبوده و نخواهد بود بلی بیک معنی
تکلیف سری و علم صدری متصور است مثل اینکه مطالبی که متعلق ببعض اعادی خود بوده
که اشاعه آن اسباب زیادتی عداوت بوده از بعض محترمین اصحاب دریغ نداشتند
و بعضی که ظرفیتی نداشتند در نزد شان آن امر مطلب را ودیعه نمیگذاشتند و این گونه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

امور نادر الوجود بلکه ملحق بمعدوم بود موارد قلیله بدست آید که اختفاء آن در ان زمان از عادی بود و از کلم ظن خان نه از کافه اهل ایمان وجه سیم از وجوه فساد آنکه شناسائی اشخص معین شده از جانب ولی یا به تخصیص آنسرو است یا بقسم دیگر اگر به تخصیص باشد مثل انکه بفرماید علیکم بزکریا بن ادم ع یا انکه بفرماید خذوا معالم دینکم من زرارة بن اعین و محمد بن مسلم پس اینچنین دلیل بر صحت نقل و کمال محافظت ایشان است در معالم دین یا انکه بفرماید اما الحوادث الواقعة فارجعوا فیه الی رواة احادیثنا الخ و معنی ارجاع عوام است بعالم معین و تجویز تقلید است در معالم دین و ربطی بنصب خلیفه و ولی و دخلی بتعیین باب و تشخیص قطب الاقطاب ندارد و اگر مانند فرمایش حضرت ختمی مرتبت فرماید من کنت مولاه فهذا علی مولاه این کلام بتعیین امام و تشخیص قائم مقام از حیثیت خلافت از نبی نماید دلالت بر وجود متبوع تابع و رکن رابع و حکایت از وجود باب یا قطب الاقطاب نکند و اگر تعیین اشخص بغیر تخصیص ولی و تشخیص امام و وصی باشد پس باید بعنوان کرامت ثابت شود یا بوحی والهام از جانب رب العزة واما کرامت و خرق عادت پس برهانی بر دلیلیت آن نیست و فرق آن با شعبده و تلبیسات دیگر نگفتنی است دلالت اعجاز بر ثبوت

بسبب اقتران تحدّی بود چه اگه حبر آن برهان کشف این حجاب نمود و انحصار طریق
سبب آن تحقیق گردید چون عنوان نبوّت مختوم شود دلیلیّت معجزه معدوم گردد زیرا که
بعد از ثبوت نبوّت نبیّ بمعجزه مقترن بتحدّی اخبار او بخاتمیّت خود از قبل حضرت احدیّت
خواهد شد والّا کذب بر نبیّ معصوم ثابت گردد و عنوان نبوّت و عصمت منافی کاذبیّت است
و بعد از اعلام حضرت احدیّت بآمدن خاتم ارسال نبیّ دیگر نسخ خاتمیّت اوست و آن محالست
چه آنکه نسخ بعد از حضور وقت عمل نشود و اثبات نسخ خاتمیّت او محتاج باثبات است باخبار
پیغمبر معصوم و اثبات نبوّت این شخص ممتنع است بجهت آنکه ثبوت نبوّت او موقوف
بر عدم خاتمیّت پیغمبری است که مدّعی خاتمیّت شده و عدم خاتمیّت آنحضرت حسب
الفرض موقوف بر صحّت قول این مدّعی نسخ خاتمیّت اوست و صحّت قول او موقوف
بر نبوّت اوست که موقوف بر عدم خاتمیّت مدّعی خاتمیّت است پس بسبب استلزام
این امر دور مضمر ارنسخ خاتمیّت از قبل خدای متعال نخواهد شد لاجرم دلیلیّت معجزه مرتفع
شود چه آنکه دلیلیّت او بجهت قبح تصدیق کاذب بوده و بعد از معلومیّت وجود خاتم
کذب مدّعی نبوّت ظاهر است و اجراء معجزه در ید او تصدیق کاذب نخواهد شد
نتیجه کلام آنکه معجزه و کرامت اثبات و لایت نتواند و امّا الهام و وحی از جانب
حضرت ملک علّام پس بر آحاد نوع انسانی و افراد این هیاکل مختلفة المعانی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نزول تواند داشت بجهت آنکه اختلاف درجات کمالات و قابلیات این افراد با نزول
وحی و الهام بر هر یک موجب هرج و مرج و باعث فساد بین عباد گردد و هر آینه هیچکس زیر
بار زحمت تبعیت نبی نخواهد بود بلکه هر کس مدعوی استقلال بوحی و الهام بخود مانند مجتهدین در این
اوان تبعیت دیگری را بر خود حرام خواهد دانست و چنانچه مدعین کشف و شهود را هر یک
مشربی و ماربی است هر یک از نفوس را طریقه خاصه و آداب مخصصه خواهد بود و نظام
عمومی و قانون کلی که جامع متفرقات از عباد و بلاد است منتظم نخواهد گردید پس از اینکه
معلوم شد که اثبات عنوان ولایت جزئیه که مرتبه متأخره از ولایت کلیه اش دانند
و باسم باب یا قطب الاقطاب یا رکن رابعش خوانند میسر نگردد نه بنحو تنصیص امام و نه
بنحو کرامت و وحی و الهام بطلان وجود چنین شخصی که اصحاب سر امام و محل علوم صدریه
آن مقتدی الانام باشد ظاهر گردید و پس از ظهور بطلان وجود چنین شخصی ثابت شد
انحصار اهداء و ارشاد عباد بطریق سداد و ایصال ایشان بنهایت مقصود و مراد به پیغمبر
و اوصیاء آنسرور که حقیقت ارشاد از ایشان و پس از کوتاهی دست از ذیل عطوفت
ایشان مرجع کلمات منصوصه و بیانات مخصوصه ایشانست که محفوظ در کتب و دفاتر و منقول
از اوائل باواخر است و مرجعی از برای وصول بمقصود جز این طریق نخواهد بود بلی از
آنجائیکه بحکم عقل صریح و نقل صحیح که اعلام مرجع جهال و عوام اند و امر بسؤال در

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

فَاسْئَلُوا اَهْلَ الذِّكْرِ اِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ارشاد باین حکم عقلی
که بیان رجوع باهل خبره است لهذا رجوع بعلما بعنوان تعلّم واخذ معالم دین از
ایشان برسم ناقلیت نه استقلال وتقوم امریست لازم وباطالب مقصود بودن متلازم
وباین سبب فرمود اَلنَّاسُ ثَلاثَةٌ عَالِمٌ وَمُتَعَلِّمٌ وَغُثاء که غیر عالم
ومتعلّم را اراذل مقرر نمود پس تعلّم از عالم در تحصیل شرافت ووصول بمقصود واجب
لازم است ولی این عنوان غیر عنوان ارادت وسرسپاری وبیگانه از استمداد
بنفس مرشد ودر مقام او بی اختیاری است خاصه اینکه در مسئله قرار داد مرشد در حال
عبادت نصب العین تکلیف خود دانند که فی الحقیقه نوعی از عبادت صنم وتشریک
ابلیس بحضرت واهب النعم است تَعَالَى اللّٰهُ عَنْ ذٰلِكَ عُلُوًّا كَبِيرًا
با اینکه نصب العین قرار دادن مرشد بحکم عقل لغو باطل وتطویل بلا طائل خواهد بود چه اگر
منظور داشتن مرشد هنگام عبادت اگر مقصود پرستش اوست بت پرستی واگر
معرّف معبود بودنست کمال جهالت وپستی است بعلّت اینکه چشم حق بین معبود
معرّف اشیاء داند نه اشیاء را معرّف حق خواند چنانچه فرمایش که فرمود مَا نَظَرْتُ
اِلٰى شَيْءٍ اِلَّا رَاَيْتُ اللّٰهَ قَبْلَهُ وَبَعْدَهُ وَمَعَهُ اشاره باین معنی
وقوله علیه السلام بِكَ عَرَفْتُكَ وَاَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ دال بر استغنای حضرت

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

احدیّت است از معرفت اشیاء چگونه چنین نباشد و حال آنکه ظهور اشیاء و بروز موجودات در عالم انشاء از ناحیهٔ مقدّسه و تجلّیات مستمرّه او بوده و خواهد بود و چگونه مخفی ماند و طلب معرفت نماید کسیکه بهر زبانش خوانند و در همه جایش دانند غریق در بحر استغنای بذات اقدسش کند و حریق در آتش دم از یاری او زند هر مضطرّی اجابت دعوت او جوید و هر صاحب شوکت و کرّوفرّی بقدرتش طریق قدرت پوید و توهّم نکنی که گوئی

مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونَ که مفسّر لیعرفون است یا حدیث كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ اُعْرَفَ دلالت بر معرفت خلق مر حق را یا اخفاء حق قبل الخلق و ظهوره بالخلق کند زیرا که آیهٔ مبارکه و حدیث شریف در افهام قاصره و انظار فاتره این دلالت دارد حفظهٔ علوم اولیاء و خزّان مقاصد اصفیاء اینمعنی از آیه و روایت نفهمند بلکه گویند معنی آیه اینست که علّت خلق خلایق حصول عرفان و کسب جنان و رسیدن بمقام رضوان است چه آنکه بعد از خلق خلایق معرفت ذات حق خود را که فرمایش مولی يَا مَنْ دَلَّ عَلَى ذَاتِهِ بِذَاتِهِ اشاره باینمعنی است مردم حق شناس شوند و در مرحلهٔ عبودیّت قدم نهند و بمقام ربوبیّت که اَلْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُهَا الرُّبُوبِيَّةُ رسند و علّت بودن خلق از برای حصول معرفت برای مخلوق

منافی با ظهور حق و استغناء هستی مطلق از تعرف نیست و معنی روایت این است
که دوست داری من معرفت را سبب از برای خلق مخلوق نمودن شده و این معنی لازم ندارد که
اشیا معرفت حق باشند بلکه نتیجه و مقصود حاصل است بانکه معرفت ذات حق باشد
بدیهی است که قبل از وجود مخلوق کسی که معرفتی تحصیل نماید نبوده پس خلقت مخلوق بجهت بوجود
نمودن شخص قابل معرفت بوده و قبل از خلق عنوان ظهور موقع نداشت لهذا تعبیر فرمود
بخفاء با اینکه نکته ایست در تعبیر بگنج که بملاحظهٔ آن نکته این تشبیه بر سبیل استعارهٔ تخییلیه
واقع گردیده که لازم گنج که خفاء و اختفاء است از برای آن در کلام مذکور شده و آن نکته اشاره
بلزوم طلب شدید و جدّ و جهد اکید است یعنی چنانچه طالب گنج همه گونه تعب و رنج از برای
تحصیل گنج متحمل است باید طالب حق در مقام جدّ و جهد از تحمل هیچ بلا و جبر دریغ و ابتلای
جز رضا و خوشنودی نداشته باشد و حدیث اُطْلُبُوا العِلْمَ وَلَوْ بِالصِّین
محمول بر این مرام و مشعر بهمین کلام است چه خوش گفت آنکه گفت

آنکس که گشته عاشق گر عاشقیست صادق	در روز تیره باران باید که سر نخارد

و از آنچه گفتم ظاهر و هویدا گردید که معبود معرفی اظهر از ذات اقدسش نخواهد و منظور
بودن مرشد بهیچ جهة نشاید و اگر گوئی که معرفت بکنه ذات محال و معرفت بوجه از انحاء جایز است
و استیصال و وجود مرشد وجود وجه الهی است که باید بتوجه به او معرفت حق حاصل آید

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جواب آنست که تمام کائنات وجه اللهند چه آنکه هریک از مظاهر اسماء حق جهتی از ظاهر دارند پس بهر عنوان که توجه باین ذات اقدس شود معرفت بوجه شده و شخص متعبد حسین عبادت لابد الله را معبود قرار میدهد که معنی او ذات مستجمع جمیع صفات کمالیه است و آن عنوان جامع جمیع عناوین است بطریق اجمال و مغنی از قصد عناوین دیگر است پس حاجت بتوجه مرشد در توجه باین ذات مقدس بهیچوجه نباشد همانا القاء این کلام از مرشد بمریدان القاء کلمه شرک است از شیطان و ناشی است از کمال طغیان که این نفس بیت مدعی الوهیت و راضی بمعبودیت خدا و معبود نبودن خود نیست از طرفی تهیه اسباب بنیازی بحضرت احدیت فراهم آورده و از طرف دیگر حظا از الوهیت آن ذات اقدس کم کرده بوسیله زرق و شید و شعبده و کید خود را قطب و مستجاب الدعوه و ولی متصرف در عالم وجود قرار داده بالقاء این کلمه باطله و شبهه عاطله تاج الوهیت بر سر نهاده باسم حق پرستی علم معارضه با خدای متعال افراشته و خود را حقیقت حق پنداشته و این مطلب نیست جز بسبب ضلالت مرشد و حماقت مرید

یا اَیُّها النّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ الَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ لَنْ یَخْلُقُوا ذُباباً وَ لَوِ اجْتَمَعُوا لَهُ وَ اِنْ یَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَیْئاً لا یَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بعد از غیبت امام علیه صلواة الله الملک العلام علماء اعلام وکتب مؤلفه و مصنفه
حفاظ علوم انبیاء و اوصیاء از برای اهل استنباط از کتب خواهد بود وکتاب مبین که
منزل بر سید المرسلین است ارشاد علی سبیل الاجمال تمام مراتب اعمال و افعال
و اخلاق و احوال موجبه ترقیات و کمالات بحکم لا رطبٍ ولا یابسٍ الا
فی کتابٍ مبینٍ فرموده (گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست)
واگر جهت اجمال مانع از درک مرادات و فهم مفادات آن باشد ففی الالفاظ
النبویه والآداب الشرعیه جلاءٌ لقلوب العارفین
وشفاءٌ لادواء الخائفین لصدورها عن المؤید بالعصمه
المخصوص ببیان الحکمة الذی یدعو الی الهدی وینجی
عن الردی وینصر من العمی ولا ینطق عن الهوی صلی
الله علیه واله افضل ما صلی علی احدٍ من عباده الذین
اصطفی وکلمات وافیه وبیانات شافیه حضرت امیرالمؤمنین سلام الله علیه
در خطب و مواعظ وکلمات مفرده آنحضرت باعث روشنی دل و حل شدن هر مشکلیست
و همچنین فرمایشات هر یک از ائمه هدی مبین حقایق و موضح دقایق است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هزار گونه اعمال عبادیه واذکار لفظیه وقلبیه وریاضات شرعیه بتعلیم بندگان خدا
وسالکین سبیل هدی فرموده اند وثبت دفاتر وکتب معتبره شده وعمل بآنها موثر چه بسیار
اثرهای دنیویه واخروی گردیده مثلاً یک عمل استفتاح که مشهور بعمل ام داود است اقلاً
در هر سالی هزارها از بندگان خدا که در جادهٔ استقامت قدم میزنند بحوائج بزرگ میرسند
محتاج بگردن انداختن طوق بندگی بی حقیقت محتاجی وساکن در حضیض ارض مدعی
معراجی نیستند بلی ازآنجا که هرکس قدرت بر استنباط مطالب ازکتب ندارد بلکه قرائت
اصل کتاب نتواند لهذا امر دعالم مرجع چنین اشخاص وارشاد جاهل وتنبیه غافل
در عهدهٔ عالم خواهد بود اگر بینی که نابینا بچاه است اگر خاموش بنشینی گناه است
وچون استادی هرطایفه از اهل علم در فنی است وسعی تمام هرکس در آن علمی است که
ملایم باذائقهٔ اوست لهذا بعضی تکمیل علم فقه ومقدمات آن که بتعبیر از ایشان بعلماء
ظاهر مشود نموده وبعضی تکمیل علم اخلاق که معبر باهل باطن است فرموده اند لاجرم شخص
سالک باید اخذ مسائل فقهیه از فقیه واخذ مطالب اخلاقیه از عالم اخلاقی نماید وخودرا
مجمع البحرین علمی وعملی کند تا دست بدامن مقصود زند (نابرده رنج گنج میسر نمیشود)
واین رجوع بعالم چنانچه دانستی امری است از امور عامهٔ متداوله که هیچ جهت
خصوصیتی ندارد بامعنی که یکی از افراد رجوع باهل خبره ورجوع ذوالحاجه

الی من عنده الحاجة است (هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد) پس

این رجوع امتیازی از رجوع بمنزین زراعت در امر زراعت و فلاحت و رجوع به طبیب در

امور راجعه بطبابت و رجوع بمعمار در امر عمارت و از رجوع در خرید قماش و رجوع به

بقال در خرید نخود و لوبیا و ماش و رجوع به سبزی فروش در خرید سبزی و در خیاطت

بشخص درزی ندارد بلی شرافت مطلب موجب شرافت مرجع است ولی در درجهٔ خود

نه اینکه بسبب داشتن دو کلمه اصطلاح علمی خود را در زمرهٔ اولیاء داند و تالی انبیاء شمارد

بلکه راضی بمعبودیت جز خود نباشد و علانیه بدقایق حیله برای خود عنوان الوهیت برآشد

حب جاه که بزرگترین سد این راه است داشته و بیدق سالکی افراشته دعوی

درویشی کند و طعنه بر الوهیت حق زند و خود را در موقع بینیازی از حق خواهد

ای بیچاره درویشی کمال خضوع و بندگی و انفعال و شرمندگی است نه گیسوی آویخته و

سبیل بر لب ریخته و عمامهٔ مولوی و حفظ چند بیتی از مثنوی و گردانیدن چشم در وقت

شنیدن یا گفتن یاهو و استخدام جوانان بی مو (هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند) درویشی ترک حب دنیا و جلال و عزت و ابتهاج است

درویشی گمنامی مطلق و ادبار از غیر حق است تو که در حب جاه و جلال و عزت و اعتبار

و خوش نامی و اشتهار سرآمد تمامی و برگزیدهٔ ایام قوله تعالی لَا تَحْسَبَنَّ

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

الَّذِینَ یَفْرَحُونَ بِمَا اَتَوْا وَیُحِبُّونَ اَنْ یُحْمَدُوا بِمَا لَمْ یَفْعَلُوا فَلَا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفَازَةٍ مِنَ الْعَذَابِ وَلَهُمْ عَذَابٌ اَلِیمٌ

نازل بر غیر خود می بینی وحال آنکه خود چنینی هر مدحی که مرید از تو ند کور دارد تورا از نشاط برقص آرد وهر دیناری که بتملق بتو دهند تورا بذروهٔ عرش نهند وبخود از فخر ومباهات مبالی که بی رنج وتعب صاحب مالی وبمنت گزاردن بر قبول از معطی خود را شایستهٔ هزار تکریم میدانی وَمَنْ لَمْ یَشْکُرِ النَّاسَ لَمْ یَشْکُرِ اللهَ را منخوانی پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله مأمور بدعا در حق دهندگان زکوة که حق واجب آلهی است گردید پس خطاب آمد خُذْ مِنْ اَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَکِّیهِمْ وَصَلِّ عَلَیْهِمْ اِنَّ صَلوٰتَکَ سَکَنٌ لَهُمْ وتو بر قبول عطیه که در باطن شایق تر بان از تشنه باب واز امام جماعت بمحراب هزار گونه منت میگذاری ودر حسب ظاهر استغنا نداری گاهی از خریت مریدان عجب میکنیم باز از بزرگی حیله وتدبیر وخدعه وتدبیر این اقطاب رفع تقصیر از ایشان میکنیم وگاه از بزرگی کید مرشدین تعجب میکنیم باز از خریت مریدان وکثرت حمق ایشان رفع تعجب میشود الحق والانصاف آنکه بعد از ملاحظه تامه چندان تقصیری از مریدان نیست بلکه اموری چند از مکاید وحیل این مرشدین وخارج مجتمع وموروث تا جاری مریدان بحرکات مخصوصه میشود چنانچه در لسان الغیب بحکایت مندیل خیال اشاره باین مطلب علی وجه الاجمال

شده بیچاره مرید ساده جناب مرشد را در کنج عزلت تمکّی برو ساده و تن بهیچ امر دنیا نداده می بینید حتّی اینکه از بی رغبتی بدنیا ترک کلام و مجانبت از مجالست خواص و عوام نموده وردش علی الدوام ذکرش از صبح تا شام صوتش ناله و آه رزقش انس بالله است باین صورت زیبا قدح بیجا خواهد بود چگونه میشود انسانی که ترک دنیای فانی بلکه تمام لذائذ زندگانی کرده باشد منتسب بحب دنیا نمود در دوستی خدایش باب احتمال و اشکال گشود این جاهل نادان که در بیدای جهالت سرگردانست نمیداند که تَرْکُ الدُّنیا لِلدُّنیا راهی است واسع و مطلبی است شایع کدام دنیا الذّ از بینیازی از اغیار است خاصه اغنی الاغنیاء که این مرشد در صدد تحصیل آن مقام است و کدام دنیا ارفع از سلطنت مطلقه است که شخص مرشد را بر آن عنوان سرانجام است بلکه نشنیدی ترتیب مقام الوهیّت و آثار ربوبیّت برخود میدهد و بما دون آن گردن نمی نهد این جاهل بی خبر از سالوسی خوبست از برای شناسائی دوست حق رجوع کند بحدیث قدسی که میفرماید اِنَّ اَوْلِیٰائی تَحْتَ قِبٰائی لٰا یَعْرِفُهُمْ غَیْری یا بقرآن مجید که میفرماید وَعِبٰادُ الرَّحْمٰنِ الَّذینَ یَمْشُونَ هَوْناً وَاِذا خٰاطَبَهُمُ الْجٰاهِلُونَ قٰالُوا سَلٰاماً نماید (اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند) اگرچه جناب مرشد در زاویه خمول بذکر و ورد مشغول است ولی در معنی به تسخیر احمق و تهیه سلطنت و بزرگی مطلق است که شاه را گدا و خود را خدا داند بلکه

بلباس سیاه عبودیت بگردن انداخته و خود را مهیای سنگ ساخته باشند این سکوت و انزوا سبب شهرت
و محل اعتبار جناب ایشانست ترک دنیا و لذائذ آن ترک ملاذ مشوبه و تحصیل ملاذ غیر مشوبست
لذت این ترک لذات را تو نمیدانی و سطر آخر این کتاب را خواندن نمیتوانی

رنج راحت دان چه شد مطلب بزرگ — گرد گله توتیای چشم گرگ

البته خوردن نان و سرکه در خلوت که موجب خفق نعال در جلوت شود الذ است از
از هر طعام لذیذ و از نشاط حاصل از شرب نبیذ التذاذ بطعام و شراب شیوهٔ گاو خراست
والتذاذ بریاست و وجاهت شیوهٔ مرد عاقل هنرور اگر گوئی که انبیا و اولیا در هر
زمان که علم هدایت افراشتند بنای تحصیل اعتبار و تکثیر اشتهار گذاشتند و البته
شخص گم نام مرجع هدایت عوام نخواهد شد شهرتی باید که مرجعیتی آید و رجوعی باید که مرشد
هدایتی نماید جواب آنست (شعر)

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

فعل معصوم مامور کجا عمل مجبور مقهور کجا انبیا و اولیا با آنکه معصومند و مامور در همه احوال
جز اظهار عجز و احتیاج بخدا و مغموم شدن از اقبال دنیا و شکرگذاری از ادبار ندارند
و حضرت مرشد چنانچه شخصی بسوء ادب بر او وارد شود یا قدحی از او در مجلسی گویند که بشنود
ارکان وجودش متزلزل و جبل افتخارش مندک و متخلل گردد (شعر)

آئینه در غرب و روی تو بشرق	پشت بر حق میروی خاکت بفرق

واگر نسبت عمل مرشد را به انبیاء واولیاء نذهی وعلماء شرع را میزان عمل در میان نهی وگوئی
که علماء چرا باید علم اشتهار افرازند وبر اعراض ونفوس خلق الله بتازند جواب آنست که
که اگر حضرت مرشد چنانچه علماء دعوی دانائی علم شریعت میکنند دعوی دانائی راه طریقت
کند یعنی خودرا عالم بعلم خلاق داند وازمرتبهٔ ولایت خودرا متنزل خواند بحث
دیگر وبقسم تقسیم آخر خواهند شد چراکه علماء ظاهر وعلم شریعت هم بردو قسم است قسمی قد
غَرَّتْه الدُّنیا والشَّهوَةُ وَمَلاذُها وَنَعیمُها وزبرجها حتّی
غلب علیه حُبُّ الجاهِ وَالاِعتبارِ وَالرِّیاسَةِ الباطِلَةِ
المفضیة اِلَی الهلاکِ وَالبوارِ فهم هذا واشباهه فی
تحصیل العلم تحصیل الرّسم وتشهیر الاسم وَغرضُهُم
الأصلی لیس الا الجدل والمراء والاستطاعة علی اشباههم
من اشباه العلماء والتوصل اِلَی حطام الدُّنیا بالحبّ و
البخل والسّعی فی جلبها بجمیع الوجوه والحیل وحسب هؤلاء
لا العلماء قول رسول الله تعالی مَنْ طَلَبَ العلم لیباهی به
العلماء او یماری بِهِ السُّفهاء اَوْ یصرف به وُجوه النّاس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فَلْيَتَبَوَّءْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ وَكَمَا هُمْ ذِلَّةٌ قول الله تعـ مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرٰيةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ اَسْفَارًا و تعبیر از این علماء در اخبار بعلماء سوء که ضرر ایشان زیادتر است بدین از ضرر لشکر معاویة ابن ابی سفیان و قسم دیگر است که عبارتند از علماء عاملون طالبون مجتهدون که در حق ایشان میفرمایند هُمُ الاَقَلُّونَ عَدَدًا وَالاَعْظَمُونَ قَدْرًا اُولٰئِكَ خُلَفَاءُ اللهِ فِي اَرْضِهِ وَالدُّعَاةُ اِلَى دِيْنِهِ آه آه آه وَاشَوْقَاهُ اِلَى رُؤْيَتِهِمْ اگر حضرت مرشد بدعوی علم طریقت اکتفا نماید یا بعلماء سوء منسوب و یا از علماء عاملین مجتهدین محسوب خواهد شد و بر هر تقدیر این شیوه مغایر حال مریدین و شیمه مریدان ایشان است آداب تعلیم و تعلّم مغایر با تسلیم و تسلّم است سر سپاری در مقام رشد بی اختیاری کجا و طریق تعلّم و آموزگاری کجا بلی جواب آن شخص متنبی در سلطان را مناسب است که در جواب سخن ما گفته شود صاحب کتاب لطایف گوید سلطانی را خبر دادند که شخصی در فلان ناحیه دعوی نبوّت علانیه دارد و امتی فراهم کرده و باین داعیه مالی و منالی برده علاوه بر فساد دین و ملّت تخم فساد دولت در این کار ناهنجار است علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پند ناصح خبیر در نزد سلطان صافی ضمیر پسند آمد فرمان باحضار متنبی داد و تصمیم عزم بر اطفاء نایرهٔ فساد نهاد مأمورین سلطان در بلد مدّعی نبوّت

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مریدان او وارد شدند بعد از استعلام مقصد ایشان شخص متنبی از مجادلت و مسالمت پرداخت و به تمکین
از حضور بحضرت سلطان سازش ساخت جمع کثیری از مریدان را همراه خود فرمانداد و برایشان
منت نهاد مأمورین در خدمتش در کمال خوشی متنعم و با الحان طرب انگیز مترنم همه جا طی طریق و قطع
فیافی و فج عمیق نمودند تا بپایتخت سلطان نزول کاروان دادند پس از اعلام سلطان بورود
ایشان امر باحضار در دربار معدلت آثار شد علی الصباح متنبی را وارد محضر بهجت منظر سلطان نمودند
سلطان متنبی را سئوال کرد که دعوی نبوت بعد از نبوت خاتم بکدام عقل سزا و در چه مذهب
رواست متنبی عرضه داشت که پاسخ این سئوال و اقامه برهان موکول بحضور مریدان است
و استکشاف حال ایشان و موعد این جواب صبح روز دیگر بعد از ارتفاع آفتاب شد متنبی مراجعت
نموده بمریدان گفت که علی الصباح بدربار روید و دو قسمت شوید نیمی در جانب راست و نیمی در
جانب چپ صف زنید هر زمان که من روی بجانب راست کنم چیزی گویم یکباره صدای
گاو کنید و چون روی بجانب چپ کنم نعره خران برآرید علی الصباح چنان کردند پس
از جلوس سلطان و سئوال از جواب و اقامه برهان روی بجانب راست نموده
اشارتی نمود تمام صدای گاو نمودند پس روی بجانب چپ نمود یکباره صدای خر در دادند
پس روی بسلطان نموده عرضه داشت که یعنی راضی نیستی که من پیغمبر بهشتی خر و گاو که حال
ایشان مشاهده فرمودید بوده باشم سلطان از انجش مطبوع و عرش از ایذاء و آزار متنبی

(مقطوع)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مقطوع گردید ولی این جواب از آن متشنّی مبنی بر مزاح و مسخره از ازدیاد و قباحت بود و مایهٔ نهی

سخن مصلاح باطن و رفع مطاعن است خوبست جواب با ذعان بخبث سریرت و استعادهٔ

از این معصیت کبیره داده شود و حقیقهٔ مرشد دست از دکان باز کردن در مقابل انبیاء و اولیاء

بردارد و خود را رعیت در زمرهٔ تابعین ایشان شمارد و توبه و انابه از مافات و ماهوات نماید

تا از نکال این ذنب عظیم و وبال این فساد عمیم رهائی یابد خدای توفیق استماع و قبول

این نصایح شایان حفظ و اقتناع عطا فرماید وَرَحِمَ اللّٰهُ عَبْدًا قَالَ آمِینًا نتیجهٔ کلام

از ابتدا تا باین مقام اینست که جاهل در تعلیم وظایف و تکالیف عملیه و شرعیه که علم ظاهر

و اخلاقیه که علم باطن است باید رجوع بعالم نماید و آنچه ایشان از خدا و رسول و راسخون فی العلم

یاد دارند بجهّال من باب ارشاد جاهل و تنبیه غافل تعلیم نماید تا اینکه بجمع بین ظاهر و باطن

سیر تمام مواطن کنند و اگر گویند این مرشد بینوا هم کاری جز تعلیم اخلاق ندارد گوئیم بالبدیهه

این دعوی دروغ و این کلام بی فروغست پس چرا خود جناب مرشد ملتزم باحکام ظاهر

که علم شریعت است نیست ترک نماز و روزه و خوردن نان دریوزه و کشیدن چرس و شرب

بنگاله و بوسیدن لب پیاله و مطایبه و ملاعبه بلکه مصاجعه با امردان و ندانستن احکام مسلمانی

مسلمانان جزء کدام مذهب و ملت و مجوزان کدام اذن و چه علت است و توهّم اینکه

فَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ مسقط تکالیف ظاهریه شرعیه و مجوز ترک

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

احکام فرعیه است از قلت ادراک و عدم مبالات و باک است بجهت اینکه بعلاوه رد

تفسیر از معصوم باینکه مراد بقیین مرگ است و باید فرمایشات تعبداً قبول شود گویم

اسقاط تکالیف با بقاء اراده و اختیار باداینکه شخص از تکالیف عرفیه و قوانین سیاسیه

در نزد عرف و اهل تمدن خارج نباشد یعنی مانند مجانین که در نزد هر شخصی معذورند در نظر

هر حاکمی چه عقل و چه شرع و چه عرف از تکلیف مهجور است نباشد از شرع محال است

چه آنکه معنی شریعت چنانچه دانستی قوانین متعلقه بنظام سیاسات مدنیه و عبادات بدنیه است

و چنانچه شخص عاقل مختار از قوانین سیاسیه مدنیه معذور نخواهد بود همچنین از نوع عبادات

بدنیه معاف نخواهد شد بجهت آنکه طوری اینها مربوط بیکدیگر شده است که تکاهل یک امر

موجب اختلال امور دیگر شود مثلاً ترک نماز چون کاشف از عدم مبالات است شخص را

خارج از ایمان کند و داغ خروج از قانون بر پیشانی تارک الصلوة زند و از طرف

دیگر امر باین معروف بر دیگران لازم است و با ترک این امر معروف بر دیگران نهی

ازین ترک امر که منکر است واجب است و بر تقدیر ترک دیگران نهی از این منکر را از رشته

استحکام قوانین دیگر گسیخته و خاک مذلت بر فرق تمام قواعد سیاسیه بیخته خواهد شد

زیرا که تهاون در چند قانون و عدم مؤاخذه از فاعل آن موجب سرایت بدیگران و ریاد[ت]

سرکشی و طغیان و خرابی عالم و عالمیانست چنانچه الیوم آنچه بر ماست از بی اعتنائی

بقوانین مجراست و خرابی بلاد و عباد از آن بنیاد داست و در هر مذهب و ملت که در
اقطار عالم و اقطاع مسکونه بنی آدم که حفظ قانون محبوبه خود نمودند از خرابی مملکت آسودند
و همواره در عزّ و اعتبار افزودند ناپلیون بجعل خود قانونی در مملکت قرار داد که سرمشق آن قانون
اسلامی بود و در حفظ و حراست آن قانون کوشیدند و آنچه دارند از حفظ آن قانون دیدند
و از اینجاست که روز بروز التزام بحفظ قانون را از اهم مطالب و اشد مآرب قرار میدهند
چگونه میشود شارع تجویز ترک نماز و روزه کند کسی را در میان جمعی که تارک است آن را
کافر و مهدور الدم دانند و ریختن خونش را واجب شمارند این عبادات بدیهیست که شکر
منعم و تعظیم ربّ کل و طوق اطاعتی است در گردن مردمان منتسب بتربیت آن هادی سبل
ترکش سرکشی از فرمان و جرئت و طغیانست و البته مطیعان آن رئیس و محکومان
بحکم آن سئیس راضی باین جرأت و طغیان نخواهند بود پس تجویز ترک آن خود مهیج فساد
و مروّج اختلال نظام و خرابی بلاد خواهد شد لاجرم مراد به یقین در آیه شریفه یا مرگ است چنانچه
مفسّران شد و یا یقین حالی از جذبه حقیقیه است که از برای بعض مجذوبین چون بشر حافی
و بعض دیگر حاصل شد که آن جذبه مانند جنون مسقط تکالیف است و بنابراین آیه هیچ ربطی بترک
عبادات ظاهریه ندارد علی الجمله تمام افعال و احوال حضرت مرشد مکذّب دعوی و شاهد بر عکس
مدعای اوست چه آنکه فعل ایشان بی التزامی بشریعت و حال ایشان شاهد بی خبری از طریقت است

(اگر گویند)

اگر گویند که بلا شبهه حضرت مرشد گاهی اخبار از مغیبات دهد و گاهی جای خود کشف کرامات کند ای بسا حوائج محتاجین که از دعای مرشد برآورده و چه بسیار ملتمس که ملتمس از نفس مرشد باسرع زمان برده و این مقامات از برای کسی جز اولیای حق و متصرفین در موجودات در این نطق نباشد و اخبار از مغیبات موقوف به تصفیه است که دل انسان محل انعکاس امور غیبیه شود و استجابت دعوات مبنی بر آنست که نفس مکرم و برگزیده باشد که باستدعای او قلب امور از ماهو علیه گردد و البته صاحب انتقام از اولیاء حق و دوستان حضرت واهب الانعام خواهد بود [illegible] دست خدا اسباب تکمیل و نیل مقصد جمیل گردد جواب آنکه (شعر)

نه هر که چهره برافروخت دلبری دارد	نه هر که آینه سازد سکندری دارد
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آئین سروری دارد

دلالت معجزه و کرامات بر علو مقامات چنانچه شنیدی در زمان ختم اهتمام امر نبوت ناتمام است چه رسد بدلالت استجابت دعوات و اخبار از مغیبات اما عدم تمامیت دلالت معجزات و کرامات پس بآنچه در سابق ذکر شد معلوم است محتاج باعاده و تکرار نیست و اما عدم دلالت اخبار مغیبات پس بجهت آنکه تحصیل صفای نفس از برای هر نفسی در هر مذهب و ملت که باشد بریاضات باطله هم ممکنست بلکه واقع چنانچه از حکایت زندیق مستفاد میشود گویند در زمان امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیهما سلام الله الخالق الرزاق شخص زندیقی ظاهر شد و بسیاری

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مغیبات وکشف مخفیات در مردم انتشار و بانفرادش از نوع مردم بکشف مغیبات اشتهاری یافت
فوج فوج مردم را بگرد خود مجتمع ساخته و حوائج خود را از ایشان باین وسیله برداخته میداشت
ماجرا را بحضور حضرت عرضه داشتند باحضارش فرمان داد باحضارش مأموری گماشتند
حاضر حضور آنحضرت گردید و اظهار اطلاع از غیب و یقین بمخفیات بی شک و ریب نمود با امتحانش
تخم کبوتری از کلی از جزائر هند در کف مبارک گرفته فرمودند چه در دست دارم عرضه داشت تمام
موجودات را در محل خود می بینم جز تخم کبوتری در فلان جزیره که او را در کف با کفایت حضرت
میدانم آنحضرت فرمودند چنین است تحصیل این مقامات از چه طریق است عرضه داشت بخلاف
نفس و ترک شهوات حضرت فرمود البته راغب و مایل بدین خود و معرض از دین مسلمانانی
پس چرا در این مسئله خلاف نفس و ترک مشتهی نمودی چون آن فعل غریب که از آنحضرت مشاهده
کرد از اثر اسلام دید راغب باسلام گردید عرضه داشت چنان کنم پس قبول اسلام نمود
و مسلمان شد حضرت دست بجیب مبارک برده چیزی بدست گرفته فرمود حال بگو که در
دست چه دارم تازه مسلمان از گفتنش عاجز و از دانستنش عاجز در خود مشاهده کرد عرضه داشت
آنچه را قبل از اسلام میدیدم از نهاد و آنچه را میدانستم از یاد رفته ابداً ملتفت باینکه چه در کف
داشته و از چه جای چیزی برداشته نیستم حضرت فرمودند إِنَّ الشَّيَاطِينَ
لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ شرف مسلمانی با رفاقت و دوستی وحی شیطانی منافی باشد

لاجرم مسلام القاآت شیطانی را اعدام نماید و آنچه خدای برای بنده خواسته قانع فرماید

و آنچه بریاضات باطله از برای مرتاضین از ظهور کرامات و کشف مغیبات دیده و شنیده شد

چنانچه بتحریر آید کتابی بزرگ و دفتری سترگ خواهد شد باینکه در محل خود ببرهان ثابت و

محقق است که فیض حق و مفیض مطلق در هیچ مرحله کوتاهی از محل قابل ندارد چگونه میشود

مَن كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَلَا يُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ

بنده باميد وصول بمقصدی عملی کند و بهره نبرد یا در دنیا یا در آخرت و چون ریاضات باطله

قابلیت جزاء اخروی ندارد و بی بهره شدن از آن منافی فیاضیت حق است لاجرم مجازات

شخص مرتاض در دنیا خواهد بود علی الجمله اخبار از مغیبات دلالت بر علو مقام و درجات ندارد

و اما استجابت دعا پس سرعت اجابت دال بر نقیض مطلوب است چنانچه روایت مروی

از امام علیه السلام که میفرماید اَنَّ الْعَبْدَ الْوَلِیَّ لله یَدْعُوا الله عَزَّ وَجَلَّ

فِی الْاَمْرِ فَیَقُولُ لِلْمَلَكِ الْمُوَكَّلِ بِهِ اِقْضِ لِعَبْدِی حَاجَتَهُ وَلَا

تُعَجِّلْهَا فَاِنِّی اَشْتَهِی اَسْمَعُ نِدَائَهُ وَصَوْتَهُ وَاِنَّ الْعَبْدَ الْعَدُوَّ

لِلّهِ لَیَدْعُوا الله عَزَّ وَجَلَّ فِی الْاَمْرِ فَیَقُولُ لِلْمَلَكِ الْمُوَكَّلِ بِهِ

اِقْضِ حَاجَتَهُ وَعَجِّلْهَا فَاِنِّی اَكْرَهُ اَنْ اَسْمَعَ نِدَائَهُ وَصَوْتَهُ

صریح در این مرام است باینکه سرعت اجابت دعا چون اسباب فرح و انبساط است

ما فرمان خدای که میفرماید صح

از شئون و شعب اقبال دنیاست پس رغبتی از برای اهل حق بان نباید باشد همینکه دعوای آن
اسباب خوشنودی باعتبار و خوشوقتی و افتخار شود کاشف از این است که آن شخص مستحق آن
الدعوه مقبل بدنیا و گرفتار محبت این یار بیوفاست باید او را خاطب باین خطاب و معاتب باین عتاب

آئینه در غرب و روی تو بشرق	پشت بر حق میروی خاکت بفرق

دعوی سیر الی الله داری و خود را از دوستان حق میشماری و سجده بر رب هوای نفس میگذاری

بالله نرسی بکعبه ای اعرابی	این ره که تو میروی بترکستان است

و آنچه تا اینمقام شنیدی بلکه بحسن بیان بالعیان دیدی دانستی که کرامات و اخبار از مغیبات
معرف مقام قرب الهی و وصول بکمالات لایتناهی نیست ای عزیز با تمیز بزرگان و آشنایان
اولیا حق ایشانرا بجنبهٔ عبودیت شناختند و طرح آشنائی با ایشان از این جنبه انداختند جنبهٔ
ربوبیت را تو چه میدانی تا از آن جنبه شناسائی اولیای حق توانی سنجیدی با آن مقام
کی داری که بنظر المؤمن ینظر بنور الله نیکانرا بدست آری ره چنان رو که رهروان رفتند
گفتار مدعین خودپرست منیوش و دیده از مقام فقر خود مپوش فقر مطلق به از غنای از
حق است چه آنکه فقر بنده را متوجه مولا کند و غنی بطغیانش ره نما شود اِنَّ الاِنسانَ
لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استَغنیٰ شاهد حال است و مصدق مقال چون بنده فقر
خود بیند در دایرهٔ فنا مطلق نشیند حبل انیتش مندک وازآنچه سوای حق است منفک شود

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فقر است که بیگانه را آشنا و آشنا را در عالم فنا برد ناخدا چون غریق در دریا شود فریاد یا خدا زند یا دوری از حق در آنحال بحق ملحق گردد چه آنکه مناص و خلاصی از بلاک جز بعنایات آن ذات یگانه پاک نبیند و البته نزدیکان بحق بفقر و حاجت و دتر بحق ملحق گردند

باده دردآلود مان مفتون کند	صافی ار باشد ندانم چون کند

و میتوان گفت که یکی از اسرار یقینیه آنچه مشاهد است که

هر که در این بزم مقرب تر است	جام بلا بیشترش میدهند

آنست که آنچه آشنا گی بسبب قرب است بیشتر باشد فقر و حاجتش را به نزول بلا بیشتر کنند که انقطاعش از غیر حق بحد و اتصالش بهستی مطلق ممتد گردد که جز خدا چیزی در بین نباشد یعنی اضافه هستی که در وجود امکانی است چون نسبه باعتبار و التفات بخود است ملحوظ نماند پس بنده فانی فی الله و ذات حق باقی مطلق است و باین اعتبار حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة و الثناء ثار الله خوانده میشود بلکه بهمین جهت ابدا استدعای رفع بلا و خلاص از آن ابتلا نداشت و هر چه یقین بعدم بدا و شهود و وصول بمقصد اول اشتداد زیاد شد انبساط و شعف و شوق و شغفش زیاده گردید و بشکرانه این موهبت عظمی

الحمد لله علی قضائه والحمد علی حسن بلائه یا صبراً علی بلائك ورضا بقضائك میفرمود یقین است که مراد ملای رومی که میگوید

می شناسم من گروهی ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از قضا که هست رام آن کرام	جستن رفع قضاشان شد حرام

همین است و امر بصبر که حضرت سید الشهدا علیه السلام علیا مکرمه زینب علیها سلام
فرموده بقوله علیه السلام واستعملی الصبر مراد نخواستن مخلص از بلا و خوشنودی
با ابتلا که نتیجه دلش افتقار تام و اتصال بحضرت مولی است بوده است و چنانچه گویند در ادعیهٔ
ماثوره دعاهای ائمه در رفع بلایا و کید اعدا و مطالب دنیویه زیاده از حد بیان و بیشتر از مقدار
تحریر و بنان است پس ایشان رفع بلا و فشار را از قضا را طالب بودند گوئیم اسرار افعال ان مظاهر
تامهٔ حق کما هو حقه معلوم هر جاهل احمق نگردد صاحب کلام لامع ائمه حالات و مقام تصرف در
تمام کائنات و ممالک در لوح محو و اثبات البته در دعا رفع بلا نخواهد از چیزیکه از قبل خدا است
بجدانه نباید حال ابتهال الذ لذات مقربین است و مناجات با قاضی الحاجات احب حالات
مخلصین آنچه در حال دعا خواهند اگر فی الحقیقه خواهند همان است که مامور بخواستن اونید نه
برخلاف رضای حق او را جویند و تعلیم طریق ابتهال و کیفیت مناجات و دعا مر بندگان خدا را یکی
از اسرار دعای ایشان است علاوه برانیکه اشارات لطیفهٔ دعا بمقام فقر مطلق و احتیاج
تام نعتی علی الاطلاق اظهار عبودیت و عبادتی است که آن ذوات مقدسه باید خود را در آن مقام
آورند و خود را بالمحال از مقام ربوبیت که عوام در حق ایشان گمان میکنند خارج نمایند علی الجمله

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بصرف دعا وخواهش از خدا کسی بمدعا نخواهد رسید چه آنکه آنچه بر بنده وارد آید همان است که البته
او را باید فعل حکیم خالی از حکمت و نفهمیدن حکمتش مجوز معارضت نیست

گر طبیب حاذق دور از خطا
مسهلت آرد گزد یا بی شفا

یا کی یا قطع دست و پای تو
از تو بزداید همه بلوای تو

هر چه گوئی ای طبیبم این مکن
کی نیوشد آن طبیب از تو سخن

بر صلاحت کی برضایت میدهد
آنچه ات بایست و منت می نهد

از تو شکر نقش شایسته شد
گز بلا جان و تنت وارسته شد

گرچه در اول همی دیدی هلاک
آخر آید ز آن هلاکت رفع باک

پس حکیم علی الاطلاق جز صلاحت پیش نیاورد و بالتماس خلاف صلاحت مقرر نفرماید فقیری که صلاحش بفقر است صلاحش غنی نیست اگر چه همیشه دعا کند و بدعا غنی نیابد. وسقیمی که شفای او بمرض است بدعا و الحاح سقم از وی روی نتابد والا ترجیح مرجوح بر راجح که محال است ولغو بر حکیم لازم آید پس هیچکس از دعا بمدعا نرسد و بالتماس تغییر اساس ندهد وتوهم آنکه امور معلقه بدعوات و بلایای مرفوعه بصدقات بسیار و غیر قابل انکار و شاهد بر آن کثیری از اخبار و آثار وارده از ائمه اطهار است وباوجود آنها و دلالت قوله تعالی ادعونی استجب لکم بانکه باید بمدعا رسید اقاویل مذکوره غیر مسموع

وبطلانش مقطوع است توهمی است که از بی اطلاعی باسرار دعا و نرسیدن بمعنی آیات و اخبار
مذکوره در مدعاست چه اگر تعلیق قضاء حوائج بدعوات و صدقات برحسب اقتضاء ذوات آنها
امری است مغایر با تلازم بین دعا و استجابت زیراکه بعض امور در نفس الامر توقف بدعا و صدقه
دارد چنانچه جواب توقف بر سؤال و منادی توقف برندا دارد وبعضی از امور ابدا توقف بندا ندارد
یعنی ولو سؤالی هم نباشد من باب لطف باید جاری شود اگرچه برخلاف میل عبد باشد
پس ملازمه بین دعا و استجابت در موردیست که در واقع ذاتاً توقف باشد نه در همه جا و چون
محل توقف از غیر آن معین و ممتاز نیست لاجرم فرمود اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ
تا اینکه موارد دیگر در واقع معلق بدعاست استجابت حاصل شود چنانچه امر بصدقه مطلقاً فرمودند
که بموقع خود کارگر آید وبسا باشد که اجابت و پرورش از دعائی بنفس مبارک مرشد کل که تعلیم
دعائی نموده بشود تا اینکه جلب قلوب طفل طبیعتان حلوا دوست نماید و اشیا نزا العنوان
اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِیقَه بمقصد اعلی و مقام عبودیت حضرت مولی کشاند پس جز
حق نه بینند و غیر از حق نخواهند بالجمله حال استجابت دعا و عدم استجابت بر نسق
واحد نیست و هر مورد برا خصوصیتی است و هیچ یک از آنها منافی با عدم استلزام دعا
با اجابت نخواهد بود و در صورت استجابت ملازمه بین استجابت و علو مقام داعی نباشد
پس ای مرشد غافل و ای راهنمای جاهل تا چند فریفتن بجاه و عزت دنیا بسته به

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

زنجیر غفلت و تاکی دلخوشی بنام نیک و شهرت و بهوشی بباده کبر و منیت چه خونها که از
جام آرزو و آمال نخوردی و چه سرها که بهر بی سرو پاتر از خود نسپردی و چه حیله ها که نشستی و چه
ابواب طاعت که بدبخوشی حال خلسه برخود نبستی و ازاین افعال و اعمال حاصلی جز دنیا پرستی و
نزول از درجات عالیه بپستی نیافتی چرا چند صباحی به نیت خالصه عملی نکنی که بمقتضای
مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِينَ صَبَاحًا اَجْرَى اللهُ يَنَابِيعَ الْحِكْمَةِ
فِي قَلْبِهِ چشمه های حکمت در دلت جاری و در آب و گلت ساری گردد و
علامتی از وجود حکمت که اعراض از دنیا باشد در تو ظاهر شود اَلَا اَنَّ مِنْ
عَلَامَاتِ الْعَقْلِ التَّجَافِي مِنْ دَارِ الْغُرُورِ وَالتَّاهُبِ لِسُكْنَى الْقُبُورِ
معرف مقام عقلی تو باشد و قوله علیه السلام مَا مِنْ عَمَلٍ بَعْدَ مَعْرِفَةِ اللهِ وَ
رَسُولِهِ اَفْضَلُ مِنْ بُغْضِ الدُّنْيَا شاهد نقل تو چرا حسمی و وردی و ذکری
و فکری از برای ترک دنیا پرستی خود نمیکنی چرا شکایت از نفس بمناجات الهی
اَشْكُو نَفْسًا بِالسُّوءِ اَمَّارَةً وَلِلْهَوَى مُطِيعَةً وَاِلَى الْخَطِيئَةِ
مُبَادِرَةً وَبِمَعَاصِيكَ مُولَعَةً تَسْلُكُنِي مَسَالِكَ الْمَهَالِكِ
وَتَجْعَلُنِي عِنْدَكَ اَهْوَنَ هَالِكٍ كَثِيرَةَ الْعِلَلِ طَوِيلَةَ الْاَمَلِ
اِنْ مَسَّهَا الشَّرُّ تَجْزَعُ وَاِنْ مَسَّهَا الْخَيْرُ تَمْنَعُ مَيَّالَةً اِلَى اللَّعِبِ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

وَاللَّهو مملوٌّ بالغفلةِ وَالسَّهوِ تَشرعُ بی الی الحوبه و تسوفنی بالتّوبه الی آخره نداری وخود را از هرجهت معرّی و مبرّی از عیوب و منقصات میشماری آنچه از اقوال انبیاء و اولیاء و افعال بزرگان و اصفیاء بنظر رسید خضوع و دنواست نه انانیت و علوّ حق پرستی دیگر و نفس پرستی دیگر است بتحصیل فقر و بینوائی باید نه بتخیل بینیازی وخودستائی تو خود را مرشد میپنداری و یا قطب میشماری از یا بتقدس مغروری یا بعلم اصطلاحی مسرور یا بمستجاب الدّعوه بودن مشهوری و بزهادت و عبادت مذکور و هیچیک از مقامات دوای مرض و محصّل غرض نیست (شعر)

او درون را ننگرد و حال را	ما برون را ننگریم و قال را

پس ای فقیر دامن فقر گیر بیچارگی بیاب و بعبودیّت و فنای در مولی بشتاب والله اعلم بالصواب این اجمالی بود از سخن با مرشدان و اقطاب و یا امثال ایشان از سایر طرق و ابواب اینک سخن بمریدان باید تا غفلت ازایشان (حق) رو داید پس گوئیم ای مریدان سالک وای سرسپردگان هالک اگر حق پرستید چرا بطریقیکه قول خدا و رسول بلکه فطری عقول است عمل نمیکنید و چرا تبعیت کسی که بتکمیل توحید و تحصیل تقلید ازاو کنید ندارید چون گمان کرده اید که نفس مرشد اصلاح امور و رونقی در امر سور و دجاهی یا ریاستی دراین دار غرور خواهد نمود اورا صنم خود قرار داده اید و بسجده آستان درگاه و بیگاه

افتاده ای عاشقان دنیای دون وای بندگان شیطان ملعون عزت و ذلت و جاهیت

و ریاست و فقر و غنا و راحت و عنا و مرض و صحت و نکبت و ثروت تنگی و وسعت تمام

مقهور قدرت حقست آنچه صلاح بنده است قلم تقدیرش نوشته و آنچه آتش باید در خاک

و گلش سرشته اَلا اِلَی اللهِ تَصیرُ الاُمُور نَحنُ قَسَمنا بَینَهُم

مَعیشَتَهُم فِی الحَیوةِ الدُّنیا وَ رَفَعنا بَعضَهُم فَوقَ بَعضٍ دَرَجات

لِیَتَّخِذَ بَعضُهُم بَعضاً سُخرِیّاً وَ رَحمَةُ رَبِّکَ خَیرٌ مِمّا یَجمَعُون

و آنچه از این قبیل آیات قرآنی است چرا نمیخوانید و اخبار وارده در این معنی از قبیل قوله ع

اَما اِنَّ زُهدَ الزّاهِدِ فی هذِهِ الدُّنیا لا یَنقُصُهُ مِمّا قَسَمَ اللهُ

عَزَّ وَ جَلَّ لَهُ فیها وَ اِن زَهِدَ وَ اِنَّ حِرصَ الحَریصِ عَلی عاجِلِ زَهرَةِ

الدُّنیا لا یَزیدُهُ فیها وَ اِن حَرَصَ فَالمَغبُونُ مَن حُرِمَ حَظَّهُ

مِنَ الآخِرَةِ را چرا نمیدانید نفس مرشد مغیر تقدیر و مؤثر در

تدبیر حضرت حکیم خبیر نخواهد شد نفس مرشد اگر کامل است خودپرستی نکند و نفس

مرشد اگر مؤثر است دنیاپرست را خداپرست نماید و تو طالب دنیا را که مطلوب تو از جناب

مرشد یا منصب و جاهست یا حکومت و ولایت و قرب پادشاه یا مال و منال است و یا

عزت و جلال در این دار ضلالت نه با شاهراه هدایت بازگرداند روز مردنت بیاد آرد دار فراق

دوستانت بفریاد تورا دوست خداوند جبار کند نه طالب هشت و هار بازار
چون جناب مرشد تقریر دنیا پرستی توکند دور از حقش بدان بلکه شیطان مضلش بخوان
گمرند انسته باید که لَوْ كَانَ لِلدُّنْيَا عِنْدَ اللهِ مِقْدَارُ جَنَاحِ
بَعُوضَةٍ مَا سَقَى الْكَافِرَ مِنْهَا شَرْبَةَ مَاءٍ خدا تعالی چرا دوستان خود را دنیای
بیست مقدار ندهد دنیا را این مکانت ومقدار ننهد پس هر چه مرشد بدنیا نزدیک است
از حق دور است واز قرب مهجور وهرچه بدنیا مساعدت کند از حقت مباعدت آورد (شعر)

بیا زمن بشنو از جهان کسی بگریز	که نام حق بر دو دنیش طلب باشد

این جا عتند که يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ واگر گوئی
ما را اقتدا باقوال ایشان است نه افعال وتعلیم وتعلم بمقالست نه حال گوئیم هیهات هیهات
تا بشیر حال کجا وتعلم از مقال کجا کلام از حضرت دل تنزلاتی است که در هر مرتبه تنزل نقصی
یابد وبسبب نقص تاثیرتام از مقصود روی نیابد چه آنکه نفس باراده تکلم از عالم اطلاق تنزل
بعالم تقید نماید وتا مقید بتعینات فکری نشود تمیز معانی ندهد وَأَيْنَ الْإِطْلَاقُ
مِنَ التَّقْيِيدِ وپس از تقیید معانی ممتازه تا منضبط در عالم ذهن نشود وصورتی نیابد ترتیب
حروفیکه منطبق باو باشد نتواند وپس از حصول صورت وترتیب حروف تا ترکیب حروف
نشود صورت لفظیه نیابد وتا هیئت ترکیبیه تناسبی نداشته باشند افاده مقصود نکند پس

تنزلات کلام را از حضرت دل لازم و ضعف تاثیر مقصود تنزلات را ملازم خواهد بود با انیکه در حق

کلام گفته شده است اذا خرج من القلب دخل في القلب و اذا خرج

من اللسان لم يتجاوز الاذان و اما تاثیر حال پس اقوی است از قال

چه انکه صدور افعال بفعالیت نفس بدون کسر و نقصان اداء مقصود نماید و تاثیر مقصود تمام

در محل قابل اعلی واشرف از تاثیر مقصود ناقص است و از انیجاست که سالکان راه قاصدان

اعتکاف اندرگاه گفته اند (شعر)

ما درون را بنگریم و حال را	نی برون را بنگریم و قال را

با انیکه تو که گوینده این کلام و تقیدی بمقالات آن مرشد الانامی تمیز نیک و بد کلام ندانی و تشخیص

صحت و فساد معانی نتوانی پس چگونه اقتدا بمقالات ایشان را غنیمت شماری و خود را بجناب

مرشدی بسپاری جمیع امم چون ادراک تمیز کلام و صحت و فساد کلمات انبیاء کرام نداشتند

همت بتعیین نبوت او گماشتند پس از معلوم نمودن ثبوت ایشان بمعجزات باهرات و حالات

نبوت آیات تصدیق باقوال ایشان نمودند و مقلدین بعد از احراز اجتهاد مجتهد راه تقلید پیمودند

اقتداء باقوال پس از احراز حال است و تاثیر حال اقوای از تاثیر قال است پس ای مرید

بیچاره از مرشد دنیاپرست بگریز و خون خود را بپای ذکر و فکر و ریاضات لفظی او مریز که

گمراهی بر تر از هلاکت و خون خود ریختن است و ضلالت بدتر از خاک مذلت بسر ریختن

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هان تورا هشیار کردم ای عزیز	تا شوی زین قوم مشرک در گریز
کی موحد حب دنیا باشدش	کی بجز عشق الهی شایدش

انچه تا اینمقام در ارشاد مرشد واهدار مرید یا ابطال ارشاد و افساد عقیده مستفید گفته شد مقدمه ازبرای ذکر چند کلمه از اخلاق و بیان طریقه سیر الی المقصود تعالی علی الاطلاق بوده واکنون باید شروع بدان مقصد نمائیم پس میگوئیم که چون در اساطیر اولین و کتب محققین از متقدمین و متأخرین محقق و مبرهن است که نفس انسانی مجرد و باقی جاودانی خواهد بود و دائم معذب بنقص و متلذذ بکمال خوداست وحصول کمال ازبرای نفس بیزوال موقوف بتکمیل دو قوه علمی و عملی که تعبیر بحکمت نظریه و عملیه از آنها شده است میباشد ومراد از قوه علمی و حکمت نظریه معرفت اشیاء و حقایق کلیات موجودات است بروجهی که موجب ترقی بمعرفت غایة الغایات و منتهی المرادات و وصول بمقام توحید بالعیان و کمال عرفان گردد ومراد از قوه عملی و حکمت عملیه طی مقامات ثلاثه که تخلیه و تجلیه و تحلیه است بروجهی که باطن انسان خالی از ماسوی الله و منغمر در حب فی الله شود وچونکه مثل حکمت نظریه و حکمت عملیه مثل هیولا و صورت است که احدهما بدون دیگری متحقق نشود توان گفت ترقیات حاصله ازبرای احدهما هم موقوف بحصول ترقی ازبرای دیگری است پس بهر قدر که نفس مظهر توحید گردد که درجه قوه علمیه اش اقوای در توحید شده باشد درجه عبودیتش

که قوه علمیه اش باشد اقوی خواهد شد و بهر چه تقویت کند انسان قوه علمیه اش را قوه علمیه اش زیاد شود و دائما زیادتی احدهما موجب زیادتی دیگری باشد و ترقی احدهما علت ترقی دیگری شود و این دوری است که در مذهب عشاق و بمذاق معرفت واقع و صحیح است و گفتند مسئلة الدور جرت بینی و بین من احب لولا مشیبی ما جفا لولا جفاه ما آشب لکن حکیمش باطل و فقیهش کلام لاطائل شمارد و همین معنی را تعبیر غیر دوری ادا نمایند و کیف کان همه مذاهب و ملل و اهل عقاید و نحل ترقیات درجات این دو قوه را استلزام دانند و چنانچه وجود احدهما بدون دیگری چون ماده بی صورت و یا عکس تحقق نپذیرد همچنین ترقی و صعود مقامی از برای احدهما بدون دیگری صورت نگیرد و خلاصه البیان آنکه التذاذ نفس موقوفست بکمال و کمال حاصل نشود مگر بفعلیت اثر دو قوه که علمی و عملی بوده باشند و فعلیت اثر این دو قوه بتکرار اعمال افکار و توارد انظارات در مسائل عقلیه و علمیه و تحمل ریاضات و مشاق عملیه و اذکار لفظیه و قلبیه باندازه که ملکه راسخه از حالات و اطوار وارده بر نفس در نفس حاصل شود و در مسائل علمیه بحیثیتی که اگر بسر حد ملکه عسر الزوال بلکه مستحیل الانتقال نرسد فساد آثار و محل اثمار نخواهد بود چه آنکه نفس فی المثل لوحی است ساده و زمینی است غیر بنا نهاده و ابتدا بوده نفس بی‌زوال در روی تکرار و ترادف و اتصال و تصادف خواهد لاجرم انسان باید

بمن المهد الی اللحد در اعمال این دو قوه به کمال خودش بکاهلی نورزد و آنی خود را از کار باز ندارد
تا نتیجه مقصود کما هو حقه بدست آید و شاید در این مقام بعض اوهام را دور و تسلسل توهم آید و مطالب
عمده مذکوره باطل نماید باین بیان که گویند التذاذ نفس موقوف بکمال است که فعلیت اثر
دو قوه علمی و عملی بوده باشد و فعلیت اثر این دو قوه موقوف بر حصول اصل دو قوه است و
حصول اصل دو قوه برای نفس که ساده صرف و معذب بنقص است موقوف بر رفع نقص است
و رفع نقص موقوف بوجود کمال است پس وجود کمال موقوف بر رفع نقص و رفع نقص موقوف
بوجود کمال شود و این دور است و محال وَمَا يَسْتَلْزِمُ مِنْ وُجُودِ المحال فَهُوَ مُحال
و اما تسلسل توهم پس بیانش آنست که حصول التذاذ برای نفس موقوف بکمال است که
فعلیت اثر دو قوه علمی و عملی باشد و فعلیت اثر آن دو قوه موقوف بر انتهاء وجود اصل دو قوه است
یعنی فعلیت ذات دو قوه علمی و عملی و انتهائی از برای علم و عمل نیست و انقطاع بمرگ انقطاع سالک است
نه انقطاع طریق سلوک پس التذاذ نفس موقوف شد بامر غیر متناهی و غیر متناهی را
فعلیتی نباشد تا اثر فعلی داشته باشد و احالة الشیء بما لا نهایة له و
لا انفصال احالة له بما لا یتعقل و هو محال و از این دو لازم فاسد
معلوم شد که التذاذ نفس موقوف بامری خارج از خود نباشد و التذاذ بالذات امریست
یقینی الثبوت که محتاج بقیاس و تاسیس اساس برهان بر اثبات نیست جواب


سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اما از استلزام دور پس بآن است که کلیه در ضدین لاثالث لهما وجود احدهما موقوف برفع دیگری است ولی وجود موجود ورفع مرفوع معلولند لعلة واحدة ثالثه بنحویکه هیچ علتی بین وجود موجود و رفع مرفوع نباشد وتلازم وجودی علیت بنظر آورد فلا دور واما جواب از استلزام تسلسل پس بآن است که ابطال کنیم عدم انتها علم و عمل را چگونه چنین نباشد وحال آنکه قائل بقول لو کشف الغطاء لما ازددت یقینا صدق الصادقین گویند یا منتهی غایة آمال العارفین اعلم السالکین است و باره منتهای قوه علمی نموده اند ویقین است که فناء فی الله منتهای منازل سالک وقصوای ترقی قوه علمیه است وانقطاع عمل بحصول فناء مطلق بدیهی است چه آنکه واصل بآن مقام از خود عملی ندارد کالمیت بین یدی الغسال یقلبه الله کیف شاء وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی هم دلیل حال و هم شاهد مقال است واگر گویند رب زدنی علما وعملا دلیل بر زیادتی مراتب علم و عمل است والا مسئلت زیادت نمیکرد و بمقامیکه نهایت است که واصل شده بود شکرانه داشتند وخیال محال که تجاوز از منتهای شیئی است بر خود نمیگماشتند گوئیم اولا که این کلام برای ارشاد و تعلیم سؤال از حق لایزال است ناقصین را وسؤال واصلین ایمقام فنا این گونه نباشد وثانیا گوئیم مراد سؤال زیادی علم مجتمع با عمل است چه آنکه ممکن است علم زیاد باشد و مجتمع با عمل نباشد یا مجتمع با بعض عمل باشد پس سؤال میشود

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

از خدای متعال زیادتی علم مجتمع با عمل را که عبارت اخری زیادت عمل شود وثالثاً گوئیم چه ضرر دارد که سئوال مقام فنا باین عبارت شده باشد ویا آنکه مقام فنا در فنا که مقام وله است مسئول باشد وسائل این سئوال بلوغ این مقام را درخود مشاهده نداشته وهمت بر وصول آن مقام گماشته باشد ورابعاً گوئیم نتیجه قوهٔ علمی که وصول بمقام توحید باشد بعلم بحقایق اشیاء علی الجمله وکلیات الموجودات حاصل گردد وعلم بحقایق اشیاء علی التفصیل التام الاتم والاحاطة بخصوصیات الجزئیات امر مرغوب قابل للمسئلة پس باین اعتبار طلب زیادت علم شده وبر تقدیر این دعا وسئلت دلیل بر مطلوب مورد نخواهد شد چون این مقدمات بپرداختیم معین ساختیم که التذاذ نفس بکمال است که حاصل میشود بدو قوه علمی وعملی بر وجه ثبات ورسوخ که تحقق آن موقوف بکثرت اعمال افکار وتکرار اجالهٔ انظار ومواظبت ریاضات واذکار است که انسان من المهد الی اللحد باید از اشتغال بتکمیل دو قوه کوتاهی نورزد وخود را از کار دقیقه ندارد والکنون گوئیم تکمیل قوهٔ علمی را تحدید نتوانیم چه آنکه گاهی است یقین بتوحید از اثر اقدام حاصل آید پس آن موحد گوید البعرة تدل علی البعیر واثر الاقدام یدل علی المسیر اسماء ذات ابراج وارض ذات فجاج لا یدلان علی اللطیف الخبیر وگاهی ببراهین فلسفیه وقوانین عقلیه

اثر تشکیک نایل نشود (شعر)

گاهش به نیم غمزه کشد خلق عالمی	گاهیش خنجر شده هم کارگر نشد

مناسب مقام حکایتی بنظر آمد که ذکرش شاهد مدّعی و دلیل ادّعا خواهد بود (حکایت)
فاجری را گویند با فاجرهٔ سرسازش و ساز آسایش داشت در مقام عشرت و مقدمات مباشرت
با گیسوان پریشان محبوبه ملاعبه و با محبوبهٔ مرغوبه معانقه و مطایبه داشت ناگهان چشم
آن حسیله ملاعبهٔ فاجر با گیسوانش افتاد و بشیرین زبانی بنای غزلخوانی نهاد گفت

عشق حقیقی است مجازی مگیر	این دم شیر است بباز مگیر

عاشق بینوا از استماع این ترانه و نوا مجذوب حق گردید دامن از کف معشوقه ربود و روی
جانب صحرا نمود مستانه شعار دیوانه وار در هر گوشه و کنار و هر شهر و دیار این ترانه میخواند

عبرة للعالمینم کرده	مسخرهٔ روی زمینم کرده

همینش حال و همانش مقال بود تا بآن سرای ارتحال نمود غرض اینکه گاهی مظهر توحید شدن
آسان و گاهی مانند ابوجهل تا هنگام رفتن در تیه ضلال سرگردان خواهد ماند پس توصیف
و تحدید در اینمقام نشاید ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ (مصراع)
تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد و امّا تکمیل قوهٔ عملیه که تعبیر از آن باخلاق میشود پس
باین است که مقامات ثلاثه را سالک طی نماید تا بسر منزل مقصود برسد و مقامات ثلاثه

چنانچه سابق بآن اشاره نمودیم تخلیه و تجلیه و تحلیه است و ما اشاره اجمالیه بکیفیت هر یک از مقامات ثلاثه مینمائیم بهمانطور که مرتکز در عقول و مصرح باخبار است تا اینکه مردم بدانند که اینمطالب محتاج برشد نیست و کسیکه عالم باین علوم باشد مقامات ثلاث ندارد و ما در اینجا مقامات ثلاثه قرار داده ایم با آنکه بعض از علماء اقتصار بمقام تخلیه و تحلیه نمودند و اسمی از تجلیه نبردند بجهت آنکه ایشان تجلیه را جزء تخلیه دانسته اند و ما او را مرتبه مستقله فرض نمودیم چه آنکه در مقام تخلیه ازاله عین در مقام تجلیه ازاله اثر خواهد شد اگرچه فی الحقیقه اثر نحوی از وجود عین است پس میگوئیم تخلیه خالی کردن نفس است از رذایل اخلاق عیناً و تجلیه ازاله آثار ثابته آنهاست بعد از ازاله عین و تحلیه عبارت از متحلی ساختن نفس باضداد صفات رذیله است بر وجه مقابله تامه توضیح مطلب با امثال و تجدید مقال از برای تفصیل اجمال اقوی در ثبات و ادخل در عدم زوال است لهذا میگوئیم شخص بخیل بریاضات مقرره باید رفع بخل از خود نماید بقسمیکه معنی بخل که انقباض نفس است در وقت بذل و عطا از خود زایل نماید و خالی شود از این صفت و چون انقباض نفس مستلزم تثاقل جوارح است از برای عطا لهذا ممکن است که ذات انقباض نفس زایل شود ولی تثاقل جوارح که اثر وجود انقباض نفس بوده فی الجمله باقی ماند پس باید بریاضت این اثر را زایل نمود که بعد از تخلیه تجلیه حاصل شده باشد و بممارست بر حفظ نفس از اتصاف باین صفت

انقباض و خلو از اثر آن که ثاقل جوارح باشد ضد نصفت که انبساط نفس در وقت بذل
و عطا و حصول غلبه در جوارح باشد بر وجه اتم حاصل شود و این است حقیقت سخاوت چون
این امر دانستی پس بدانکه حصول مقامات ثلاثه از برای انسان موقوف بتعدیل قوای اربعه موجود
در مملکت بدن است که مخلوق برای خدمت بدن شده اند تا نفس در آنمملکت خود را بکمال رساند
و ببراهین واضحه و تعقل صادق معین است که کمال نفس جز در این بدن جسمانی نخواهد شد
و ایضاً مبرهن است که بقاء بدن برپاست این قوای اربعه بر سایر قوای مخلوقه از برای
بدن خواهد بود اما قوای اربعه پس اول آنها قوه عاقله است که از عالم ملکوت و شغل او
تمیز بین حسن و قبح و اشیاء نافعه و ضاره از برای انسان است و دویم از آنها قوه
غضبیه است که شأن او دفع مضار و کسر سورت قوه واهمه و وساوس شیطانی است و سیم
آنها قوه شهویه است که شأن آن تحصیل مشتهیات که باعث وصول بدل ما یتحلل ببدن
و عدم انهدام آنست و چهارم از آنها قوه واهمه است که از عالم ناسوت شغل او تشکیل
صور و تخیل خیالات که ملایم طبع انسان است میباشد و علت احتیاج بهر یک در محل
خود مقرر و مبرهن است طالب را رجوع بکتب اخلاق باید تا تفاصیل اهتمام باید غرض ما
در اینجا از ذکر اینها اشاره باین است که کلیه تحصیل کمال از برای نفس که نتیجه تحصیل مقامات
ثلاثه تخلیه و تحلیه و تجلیه است موقوف بتعدیل این قوای اربعه است چه آنکه تمام اوصاف

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رذیله از دو جانب زائد و ناقص و افراط و تفریط این قوای اربعه تولید شود و تفصیل آن از این قرار است که قوهٔ عاقله را حدّ وسطی است که تعبیر از آن بحکمت میشود و حدّ افراط که جربزه اش نامند و حدّ تفریط که بلادتش گویند و قوهٔ غضبیه را حدّ وسطی است که تعبیر از آن بشجاعت میشود و حدّ افراط که تهورش نامند و حدّ تفریط که جبنش گویند و قوهٔ شهویه را حدّ وسطی است که عفتش تعبیر کنند و حدّ افراط که شبق و حدّ تفریط که عنن نامیده شده و قوهٔ واهمه حدّ وسطی دارد که تعبیر از آن بحسن تدبیر میشود و حدّ افراط که حیال و مکار و حدّ تفریط که ساده ولی تدبیر خوانده میشود و جمع بین حدّ وسط از این قوا اعتدال تام است که اعلا و اکمل مقامات نفس است بسبب حصول آن اعتدال و هو الصراط المستقیم و آن است که وصول باو مأمول است و هدایت بسوی او در هر نماز مسئول و چون درجات افراط و تفریط از دو جانب هر یک از قوای اربعه مضبوط بضبط و محصور بحصری نیست لهذا ترکیبات مختلفه از درجات و اختلاف قوت و ضعف قوا منتهی بلا نهایه است و از اینجاست تفاوت اشخاص در اخلاق ذمیمه و اختلاف نفوس در حالات و اطوار بلکه اختلاف درجات سالکین و مرتاضین در کیفیت مجاهده با قوای مذکوره برحسب قوت و ضعف در اخلاق متولده از قوه که در اصلاح آن مجاهده میکنند موجب اختلاف احوال و اطوار ایشان است و بیک ملاحظه دقیقه معنی الطرق الی الله بعدد انفس الخلایق این است که سالکین در هر مرتبه و درجه که بوده باشند خارج از طریق نیستند و در طریق

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

الی الله سازند و نباید کرایشان را از زمره اهل سلوک خارج دانست علی الجمله قول الله تعالی

وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا دلیل بر انیست که مجاهده

موجب رسیدن بسبیل حق و طریق الی الله است و باختلاف مجاهدات و ریاضات در تضعیف

و تقویت قوائی که تعدیل آنها مطلوب و حصول کمال نفس با آنهاست اختلاف درجات از

برای مجاهدین حاصل است و هر درجه طریقی است الی الله و اَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ

وَجْهُ الله شاهد مدعی و مثبت ادعاست وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ

چون این سخن دانستی بهر مقدار که فهم آن توانستی پس در معرفت طریق تحصیل اعتدال

و شناختن رذائل متولده از دو جانب قوای اربعه در هر حال رجوع کتب مدونه در اخلاق

و مفصله در اوراق که سالفین از علماء اخیار و سابقین از اهل این فن عالیمقدار در جمع و ضبط آنها

زحمات کشیده اند مینماید و چنانچه در فهم کتب قصوری باشد علماء فن که نه دعوی ارشاد کنند

و نه خود را قطب و باب دانند در گوشه و کنار خزیده و بدوستی حق آرمیده حاضر از برای بیان

مقاصد و مترصد از برای جلب خلق بسوی حق و تکمیل اخلاق و عقاید سالک طالب

و عاشق صادق بحکم خُذُوا الْعِلْمَ مِنْ اَفْوَاهِ الرِّجَالِ رجوع بایشان

در فهم مطالب نماید و ابواب فتح و فرج بر خود گشاید وَعَلَی اللهِ التَّوْفِیقُ

وَهُوَ بِذٰلِكَ حَقِیقٌ این طریق سفر الی الله و تحصیل مقصد ایجاد و طی سبیل رشاد است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

(هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو) تجدیداً للمقال و تقریباً لمحصل الاقوال گویم

ای سالکین راه ثروت و غنا باسم فقر و فنا راه سلوک فقر است و طریق وصول عجز است
تحصیل بی‌نیازی از حق ترهات شرک بلکه اعراض از حق است و پرستش خلق حب جاه
خروج از راه است و وقوع در چاه انس مرید و خواندن مثنوی مولوی و مقالات بایزید
وحشت از حق است و تحصیل رونق و ذلت و خواری خواه با توجه بدرگاه اله فقر و فنا طلب
با خواستن مرضات عجز و انکسار از تو خواهند نه کبر و اقتدار ذلت و خواری از تو جویند نه عزت
و افتخار اَلفَقرُ فَخری فرمود نه الغناء فخری اَنَّ اَکرَمَکُم
عِندَ اللهِ اَتقاکُم نازل شد نه اکرمکم عند الله اغناکم فقر الی الله عین غناء است
و خواستن حاجات از خدا عین استغناء است (شعر)

رو روی نیاز سوی یزدان آور	کان اصل غنا بود بر اهل نظر

خلاصه کلام گوئیم و زنگ ملال از خواطر بشوئیم مقصود سالک تحصیل کمالست و کمال بچهار امر
حاصل است تکمیل معارف و تحسین افعال و اقوال و اخلاق و تحصیل بی‌نیازی از خدای علام
هیچیک از این امور اربعه نیست اغیر ازین هیچ کاملی قادر مطلق نیست چه صاحب ولایت
و چه شاه و رعیت چه آنکه ولی از تمام مردم ایمان خواهد و میسر نیست و شاه از تمام رعیت طاعت
خواهد و ترک طغیان و این میسر نشد نیست چه بس چیزی خواهند که نخواهد شد و چه بس نبود.

امری جویند که لازم وجود شانیست پس سالک اصلاح عجز و انکسار و ترک اقتدار و اختیار وگذرانیدن معزلت و قناعت با رضا و تسلیم است ای برادر عزیز و طالب باتمیز اگر دانائی صلاح تو ترک شیخی و پیشوائی است چه انکه از حضرت رسول صلعم منقول است که اخر ما یخرج من قلوب الصدیقین یا رئوس الصدیقین حب الجاه چگونه توانی طی این راه باسانی نمود و حال انکه اول مرحله از مراحل ترک خودخواهی و فنائی آن ترک جاه است و آن آخر مرحلهٔ صدیقین است و خود میدانی که بمقام صدیقین رسیدن کار انبیا است چنانکه قوله تعالی یوسف ایها الصدیق الخ شاهد مقال و مفصل این اجمال است و اگر نادانی صحبت دانا غنیمت شمار و ملازمت مصاحب نیک او جب واجبات بر خود گمار دعوی تحقیق و محققی از سر بنه و رشتهٔ تقلید دانا از دست مده و اقرار بعجز و نادانی نما و اعتراف کن بمعرفت ذات یکتای بیهمتا پیغمبر صلی الله علیه و آله ما عرفناک حق معرفتک فرمود و دعوی حق معرفت ننمود خلاص آدمی بصحبت نیکان و هلاک آدمی بصحبت بد است ای برادر شفیق و ای سالک طریق میزان معرفت مصاحب نیکو و قرین زشت خو متابعت شریعت و ضبط حدود طریقت و ترک محبت دنیا و گریز از متابعت نفس و هوای است آنکه دارای این اوصاف و محل موهبت این الطاف شده صحبتش غنیمت و خدمتش فضیلت است و آنکه خالی از این صفات و تابع

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

نفس و شهواتست فرار از او لازم و مفارقتش متحتم است با درویشان خوش باش و ملازم حضرت ایشان ولی درویش را بشناس علامت درویشی گیسو و شارب و بوق و منتشا نیست علامت درویش خاکسار بعد از متابعت شریعت و مواظبت طریقت و استغنا و افتقار عجز و انکسار است چون ملازم حضرت ایشان شوی از ایشان شوی و ببرکت صحبتشان پریشان شوی و بحکم اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ مقصدت در کنار و مقصودت در بسا آید ای عزیز برادر و ای با جان برابر از این سخن باشتباه شوی که علماء متقدر و فقهاء ظاهر را درویش ندانی با قبال انام بر ایشان خارج از جماعت درویشانشان خوانی درویشی واگذاشت است نه نداشت درویشی حال است نه ترک مال و جلال درویشی ترک محبت دنیاست نه ترک ثروت دنیا درویشی تارک هوای و مطیع مولی شدن است نه ترک عمامه و ردای و محراب و عصا بلی تمیز درویش ایشان از غیر درویش ایشان وقتی خواهد و در شخص خداپرست از هواپرست تحقیقی باید حمل فعل ایشان بر صحت تکلف است و صلح معنوی با ایشان داشتن از طبع لطیف اگر چه فرموده اند

اگر گاوی بیابد در علف زار — بیالاید همه گاوان ده را

ولی تعدی احتمال کار غیر محقق است و جاهل محقق لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی را عصای راه و تکیه گاه قرار خواهد داد و تمیز صورت از معنی را هیچ گاه بی مراعات

نخواهد بود ممکن است دزدی بصورت عالمی و خائنی بصورت امینی آید پس نباید گفت فلان عالم

اتبع الهوی وخالف المولی یا اینکه گفت خان الامین بلکه

باید گفت تابع الهوی ومخالف المولی تصوبصورة العالم یا گفت

ائتمنت الخائن مقصود آنکه محققین بموازین تشخیص اهل از نا اهل وصعب از

سهل وتمیز صحیح از فاسد ورایج از کاسد میدهند (شعر)

موشکافانند در عالم بسی		وافقند از کار و بار هر کسی	.

همه میدانند که (نه هر که چهره برافروخت دلبری دارد) وهم میخوانند (نه هر که

سر بتراشد قلندری دارد) ای یگانه مرد روزگار وتربیت شده بواردات لیل

ونهار خود را تعب ده برای راحت بندگان خدا وخود را خوار نما برای عزت اخوان صفا

بزرگان گفته‌اند (رنج خود و راحت یاران طلب) تا تو در بند راحتی در معرض هلاکتی

و تا تو مقید بعزتی گرفتار ذلتی چه آنکه ذلت و راحت طلبی خود هلاکت است از طلب

حلال و بذل با اهل حاجت وفقرا امساک مکن شیری باش که از طعمهٔ خود زیر دستان

خوراند روباه کور مباش که فریسهٔ شیران خوری چشم طمع از آنچه در دست مردم است

باز گیر وآنچه در دست داری با آنکه چشمش بر او بود مضایقه مکن که خدای تعالی برای

وسکت حق نظر قرار داده یعنی چون بوقت نادیده حاضر شوند و یا حضر به بینند باید ایثار

محروم نسازند برمال و حال کسی حسد مبر که خود حسد چون آتش سوزنده‌ایست در یک لحظه
افتاد را فانی کند عجب‌تر آنکه حاسد جان خود را بجهد تلف میکند برای آنکه بر محسود آسیبی رسد
چنانچه گفته‌اند شخصی بر همسایهٔ خود بسی حسد بردی و فقدان نعمت محسود که مقصود داشت
ادراک نکردی بهیجان حسدش بر آن داشت که غلام بچه تربیت کند و او را بکشتن خود
بر بام خانهٔ همسایه بدارد تا او را تهمت بقتل زند و باین سبب مبتلا شده نعمتش از کف زایل گردد
چون غلام بچه بحد رشد رسید از او مقام اطاعتش را پرسید اظهار داشت که چندانت
اطاعت دارم که اگر غریق آب و حریق آتشم خواهی فرمانت را معطل نگذارم پس از
امتحان او را بکشتن خود بر بالای بام همسایه امر نمود و مبالغی بالش داد که بعد از کشتن بهر کجا که
خواهد برود چندانکه غلام نهی از این مقصودش نمود مفید نبود و هر قدر وصول مقصودش از
راه دیگر اظهار داشت کلامش را باطل شمرده انکار داشت لاجرم غلام بحکم التزام
بطاعت مولی مرامش را انجام داد و سحرگاه مولی او را از خوابگاهش بیدار نموده او را با خود ببام
همسایه ببرد و خود گوسفندوار خوابید و غلام سرش را برید بخوابگاه خود آمد علی الصباح
شیوع این امر اسباب تهمت و گرفتاری محسود گردید ولی از آنجائیکه بی گناه پای او اسیر
و بر دار نشود بآسانی خلاصی یافت صحیح است حسد ریشهٔ عمر حاسد بخورد آنچه از مفاسد
حسد و حکایات حاسد و محسود نویسیم سخن ناتمام و کلام بی انجام خواهد ماند و دیگر آنچه بر حسود

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

وارد شده و بالعیان دیده ایم موجب طول بلکه از استماعش مستمع ملول خواهد شد پس ای
عزیز از حسد بپرهیز تا از بسیاری آفات سالم باشی و از بخل بگریز تا بسخاوت و سماحت
مالک ملک عالم باشی الانسان عبید الاحسان یعنی مالک
کسی است که بر او احسان کرده و هر بخیلی محروم از مالی است که بر او تعب برده مالش دیگران
خورند و وبالش بر او باشد عزت و ثروت و جلالش دیگران برند و تعب جمع و حفظش او را
از هم بپاشد حکایت حسن جلنگر در لسان الغیب مذکور است و امثال آن حکایات هزاران در کتب
مسطور مشاهده و عیان مکفی از تذکره و بیان است بخیل آنچه بیاندوخت دیگران بردند بخورند
و برد و تعب بر و دیگران خورند ای برادر عزیز و مشفق باتمیز از اقبال دنیا دلخوش مباش
که باقی نیست و از ادبارش محزون مشو که دوامی نیست لا تأسوا علی ما
فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم خود برهان و شعر این بیان است چه بسیار
از بیچاره گان که از بینوائی مشرف بر هلاکت بودند و باندک زمان باقبال دنیا از آوارگی
رهیدند و بعزت و جلالت بلکه تاج و تخت رسیدند و چه بسیار اهل ثروت که باقبال دنیا
جلالت و تاج و تخت داشتند و ناگهان یکسره بگذاشتند و برخاک نشستند و از
بینوائی بهلاکت پیوستند و عاقل آنست که از این اقبال و ادبار عبرت گیرد نه جسرت
بر اقبال و کربت بر ادبار برد اعقل ناس آنستکه فریب دنیا نخورد و زینت دنیا میلش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

باخرت از دل منبر ان اکیسکم اکثر استعدادا للموت واکثرکم
من يتجافى عن دار الغرور ويتاهب لسكنى القبور را فراموش مکن
تا مرگ در نظر و بیوفائی دنیایت در محضر باشد چه خوش گفت آنکه گفت (اگر عاقلی
دل بدنیا مبند) ای رفیق شفیق تلاوت قرآنرا با تأمل در معانی آن مداومت نما
خصوصا اوقات فراغت بال و عدم اشتغال مانند سحرها و تنهائی در مقرها که محل خطاب
حضرت رب الارباب شوی و بگوش دل فرمایشات حق بشنوی عارفی را گفتند
که تا چند بعزلت خوشدلی و در خلوت معتزل انسانرا گویند مشتق از انس است بلی
انیسی نتواند زیست و هیچگاه خالی از مصاحبی نیست باز گو ترا فرار از بنی نوع خود
چیست و اشمئزاز خاطرت از کیست همواره در زاویهٔ خمول خزیده و رشتهٔ استیناس
با ابناء نوع بریده جواب داد هیچگاه بی انیس نیستم و ساکت از صحبت نمی ایستم گفتند
انیست کیست و مصاحبت چیست گفت مصاحبم قرآن و انیسم حضرت سبحان چون
خواهم صحبت انیس بشنوم قرآن خوانم و چون خواهم خود با او سخن گویم مناجات کنم و
یقینست که انس با خالق بهتر از مخلوقست لهذا خلوت گزیده در زاویهٔ عزلت خزیده ام
اگرچه غرض از ذکر این مثل ذکر فائدهٔ تلاوت قرآن بود ولی حسن اعتزال و فواید انس
با حضرت ذو الجلال پس زائد از قدر حاجت انس و رابطه با مخلوق خارج از جادهٔ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مستقیم و طریقه قویم است چه خوش گفت حکیمی که گفت لَا خَیرَ فِی النّاسِ وَلَا بُدَّ مِنَ النّاسِ وَ عاشِرِ النّاسَ بِقَدرِ الضَّرُورَةِ در عوض این سه کلمه حکمت بهای گزاف بگرفت و شرح این حکایت در لسان الغیب است مناسب این مقام و متمم این کلام توقیعی است منقول از احتجاج از امام حسن عسکری علیه السلام بسوی علی بن بابویه قمی علیه رحمة الملک العلام بجهت اشتمالش بر جل مکارم اخلاق و مِمّا تَقَرُّ بِهِ العُیُونُ وَالاحداق ذکر نمائیم که تبلیغ فرمان لازم الاذعان آن امام شده باشد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

اَلحَمدُ لِلّٰهِ رَبِّ العالَمِینَ وَالعاقِبَةُ لِلمُوَحِّدِینَ وَالنّارُ لِلمُلحِدِینَ وَلا عُدوانَ اِلّا عَلَی الظّالِمِینَ وَلا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اَحسَنُ الخالِقِینَ وَالصَّلوٰةُ عَلیٰ خَیرِ خَلقِهِ مُحَمَّدٍ وَعِترَتِهِ الطّاهِرِینَ اَمّا بَعدُ اُوصِیکَ یا شَیخِی وَمُعتَمَدِی وَفَقِیهِی اَبَا الحَسَنِ عَلِیَّ بنَ الحُسَینِ بنِ بابَوَیهِ القُمِّیَّ وَفَّقَکَ اللّٰهُ لِمَرضاتِهِ وَجَعَلَ مِن وُلدِکَ اَولاداً صالِحِینَ بِرَحمَتِهِ بِتَقوَی اللّٰهِ تَعالیٰ وَاِقامِ الصَّلوٰةِ وَاِیتاءِ الزَّکوٰةِ فَاِنَّهُ لا تُقبَلُ الصَّلوٰةُ مِن مانِعِی الزَّکوٰةِ وَاُوصِیکَ بِمَغفِرَةِ الذَّنبِ وَکَظمِ الغَیظِ وَصِلَةِ الرَّحِمِ وَمُواساةِ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

الاخوان والسعي في حوائجهم في العسر واليسر والحلم عند الجهل والتفقه في الدين والبث في الامور التعهد للقرآن وحسن الخلق والامر بالمعروف والنهي عن المنكر قال الله عز وجل لا خير في كثير من نجويهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بين الناس واجتناب الفواحش كلها وعليك بصلوة الليل فان النبي ص اوصى عليا عليه السلام فقال يا علي عليك بصلوة الليل عليك بصلوة الليل عليك بصلوة الليل ومن استخف بصلوة الليل فليس منا فاعمل بوصيتي وامر جميع شيعتي بما امرتك به حتى يعملوا عليه وعليك بالصبر وانتظار الفرج فان النبي ص قال افضل اعمال امتي انتظار الفرج ولا تزال شيعتنا في حزن حتى يظهر ولدي الذي بشر النبي ص حيث قال يملأ الارض قسطا وعدلا كما ملئت ظلما وجورا فاصبر يا شيخي وامر جميع شيعتي بالصبر فان الارض لله يورثها من يشاء والعاقبة للمتقين والسلام عليك



وعلى جميع شيعتنا و رحمة الله و بركاته وحسبنا الله نعم

الوكيل نعم المولى و نعم النصير چون على الاجمال به بعض

از رياضات و تكاليف اخلاقيه اشارت داشتيم اين توقيع شريف متمم مقصود نگاشتيم و

رشته اين سخن ما را از مقصود اصلى دور و از بيان اول مهجور نمود اينك بيك حكايت كه شامل

تمام مقصود است بانجام آوريم **حكايت** در ايام سير عوالم و سياحت

عادات و مراسم كه اختلاف آن در طبقات انام از خاص و عام و خواص و عوام مشاهدت

و تشتت خيالات مردم كه از معاهداست در حاليكه فارغ البال و مجتمع الخيال بودم در دار الخلافه

طهران حفت بالامن و الامان سيدى از اهل خراسان را كه دعوى ارشاد و ارشاد عباد مينمود

بسيرتى خوب و حالتى مرغوب ملاقات نمودم از آنجائيكه عنفوان شباب و سرگرمى بمعرفت

حال شيخ و شاب و تفقد از حال اهل منبر و محراب و تفتيش از مقاصد مشايخ و اقطاب بر

معاشرتم پيداشت و بر گنجكاوى ميگماشت خود را در زمره معتقدين بارشاد و در با دلين آيه شريفه

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ باينكه در هر زمان ولى لازم است بشمار آورده

سلوكى تازه و حشرى باندازه با او پيدا كردم گاهگاهى يعنى در هفته يا ماهى دوسه بار با او

ملاقات داشتم ولى همه گاه ملاقات در جلوت[۲] چون بلطف قريحه خويش و اشارات صريحه

اين درويش دريافت كه ملاقات خلوتى ايشانرا مايل و از اطلاع بر حال ذكر و فكر ايشان

[۲] ايشان بود نه حال خلوت هم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خوشش دلم لهذا بملاقات خلوتیم بار داد و هزارانم منت نهاد شبی را بمنزلش رفتم در خلوتش یافتم در حالتیکه گیسوها را اطراف خود تا کمر ریخته و عمامه از سر برداشته برنجی آویخته عنوان تجبّر برای خود خواسته پیراهنی چون بخت ارجمندان سفید بر خود آراسته بر سجادهٔ در کمال لطافت و نظافت نشسته و تسبیح هزار دانه را بر اطراف مهرکه بر سجاده داشت دور داده و در کنارهٔ سجاده کتاب عالی نهاده سماوری ظریف در کنجی در جوشش افتاده پیش خدمت در مقابل آقا با کمال خموشی ایستاده گوشه از سبحه در دست ایشان لبی میجنبانند یعنی مشغول ذکرم و هیئت خود را طوری نمایش داده که در حال فکرم گاهی باشارت ابرو فنجان چائی از پیشخدمت خواستی و اشتداد کسالت از خود کاستی و گاهی بکشیدن غلیان صورت فکریه بطغیان آوردی علی الجمله بعد از ورود و تحیت باشارات وامر نمودن خادم بر برادادن چای و آوردن غلیان مدتی مشغول فکر و ذکر بودند و خود را از حالت معهودهٔ خود خارج نمودند بعد از زمانی که فراغ از اوراد و خلاصی از اذکار را ارائه داد توجهی بسوی این بنده و مصاحبی که با خود داشتم نمود و زبان بتحیات و درودمان گشود پس از هر سوی سخن راندیم و گاهی بعضی اشعار مولوی خواندیم همینکه مولانا سرگرم انس و صحبت گردید و از عالم غرور فردانیت بیرون رفت و یگانه و هم جنس شدیم از او سؤال کردم که فائدهٔ این اذکار و اوراد چیست و مقصود شما از این ذکر و فکر چیست اگر مقصود خداست وضع و هیئت مخصوصی از برای طلب او

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نیست ممکن است بی تسبیح هزار دانه و گیسوی پریشان طلب حق نمود و بدون اسمی و عنوانی
با طاعت حضرت معبود بود و دیگر آنکه نتیجه طلب حق چیست معین است که اطاعت خدا در اوامر
و نواهی لازم است و زیاده بر آن آنچه بر ریاضات مترتب است امری از خداوند ندارد که اطاعتش
لازم باشد پس مقصود از تحمل آن چه چیز است جواب او مرشد ما را باین طریقه فرمان
داده و مرید باید اطاعت پیر واجب شمارد تا مقصود بدست آرد گفتم مقصود چه باشد گفت
قرب حق تعالی گفتم غرض از قرب حق چیست گفت مستجاب الدعوة شدن گفتم ثمرهٔ
مستجاب الدعوة بودن چه باشد گفت توجه نفوس مردم بشخص مستجاب الدعوة که حاجات
ایشان از خدای بخواهد و خدا حاجت ایشان روا نماید گفتم فایده بحاجت رسیدن ایشان
برای شخص مستجاب الدعوة چه باشد گفت خدمت کردن ایشان بشخص مستجاب الدعوة و راه
افتادن عرادهٔ امور و این حکایت بدان آوردم که معلوم گردد که مقاصد اینگونه اشخاص
جز تعمیر حال دنیا و بی نیازی از خدا چیزی نباشد منتهای امر اینست که ساده گان مقصد
خود مضمر ندارند و با مایگان آنها حقیقت امر واجب شمارند و عجب اینست که همین که فی الجمله
توجه چهار نفر بعنوان ارادت بخود دیدند گویا که اختیار عوالم وجود برای خود خریدند غروری
در ایشان ظاهر شود که نگفتنی و نخوتی که عبارتش نهفتنی است چنانچه خود برای العین
مشاهده نمودم و حکایت آنچه دیده ام اینست که یکی از اهل همدان که مدتی در مسلک

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تجار در گوشه و کنار با اشتغال تجارت در عالم خیال مشغول تنبر که و طهارت بود و همینکه قوای
علمی تسخیر مرید محکم گردید طومار تجارت درهم بپیچید و مالیه خود انفاق در راه خداوند و بذل بدرویشان
و مردمان پریشان نمود و بعنوان اینکه من خدمت فلان مرشد رسیده و عقبه او را بوسیده
بمقام عالم رسانید حالم چنان شد که مالم بدادم و پشت پای بعالم نهادم چون همه از
اعلام اشخاص و منظورین خاص چون دار الخلافه طهران نبود رخت اقامت بطهران کشید
و دل از وطن مألوف برید و بحکم تغرب عن الاوطان فی طلب العلی
غربت را وطن و وطن را مسکن قرار داد جمعی از تجار که قدر مال مبذول او ندانستند
یا چون من بیخردان که گذشت از مال قلیل در مقابل نفع کثیر نتوانستند بذل مالش را گذشت از دنیا
انگاشتند و طوق ارادت ایشانرا برگردن گذاشتند لاجرم مردی شد معنون بعنوان
ارشاد و وزر اغوا مردم برگردن نهاد چون روزها هنگام عصر با بعضی از مریدها در گوشه
از ایوانهای مسجد شاه جلوس و حلقه مأنوسی داشتند و این بنده هم نظر باینکه از خود بیان
نمودم طالب کشف رموز امور بودم تهذا علی المرسوم وقت عصر در دکه مخصوصه با ایشان
حاضر حالات و اطوار ایشانرا متأمل و ناظر بودم گاهی در حواشی سخنان ایشان سخنی
می انداختم و گاهی کلام ایشانرا امیپرداختم انسی قریب بارادت با ایشان ارائه میدادم
ولی در معنی قدم در سلک مقصود خود می نهادم لاجرم روزی با حالت تب در حرکت

براست وچپ حرکت داشتم ناگاه با یکی از مصاحبان آنجلسم تلاقی شد چون قصد حضور

حضرت مرشد نموده بود باکسالت حال مرا بمصاحبت در دنبال ببرد چون وارد محضر شدیم

وتحیت گفتیم شکایت از تب کردم وگفتم متحیرم که امشب چه چیز باید خورد که منافی با حال

نباشد جناب مرشد فرمودند هرچه میخواهی بخور مقصود ایشان مفهوم نشد بعد از زمانی که

خیال حرکت رفتن داشتم ثانیا گفتم آقا عرض کردم تب دارم امشب چه بخورم جواب دادند

بلی تب داری گفتم هرچه میخواهی بخور فهمیدم که جناب مرشد از سئوال ثانی من منزجر

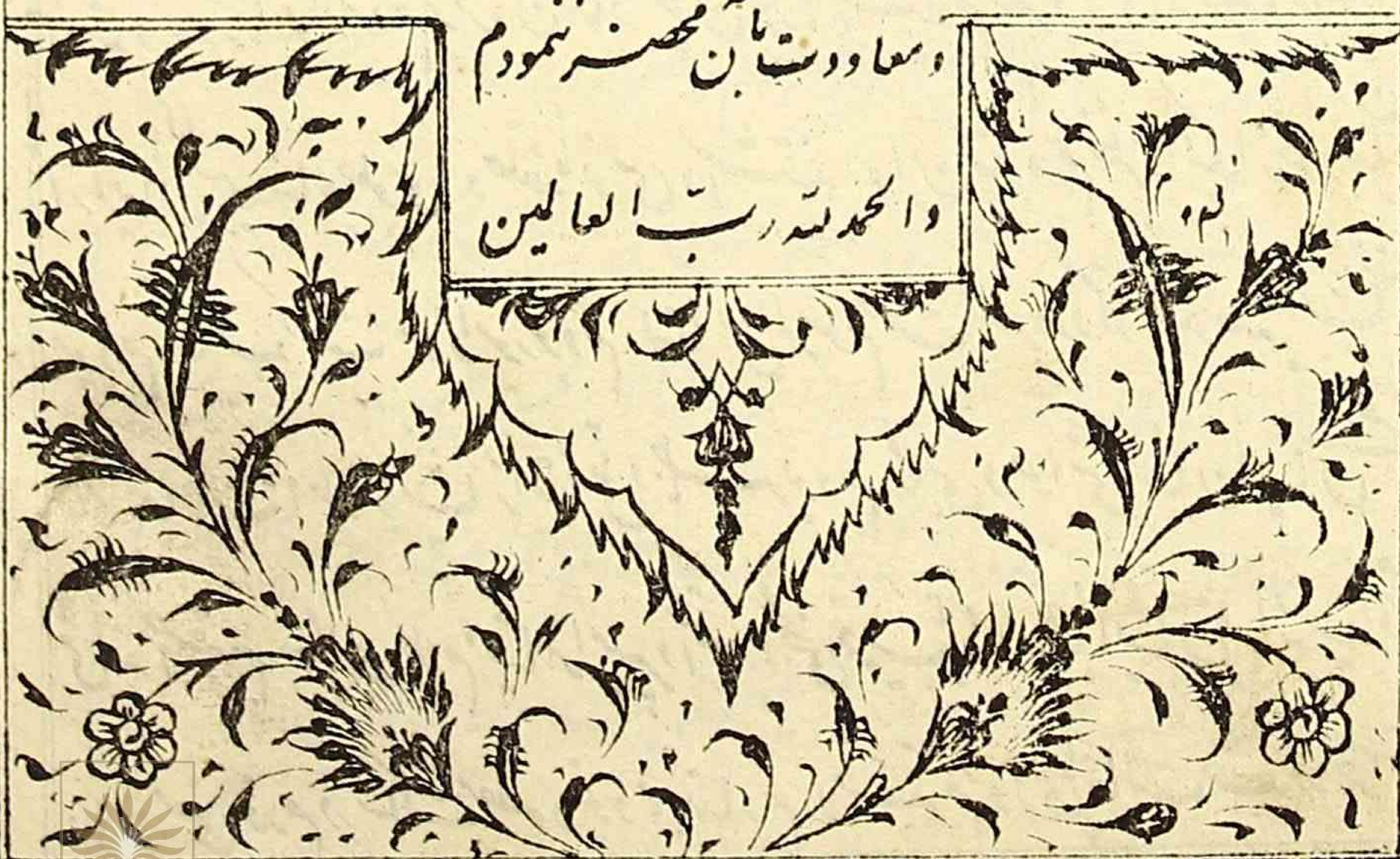
شده اند وخلاصهٔ انزجار ایشان این بود من که گفتم هرچه میخواهی بخور معنیش این است

که هرچه بخوری مضر نخواهد شد پس سئوال ثانی هذیانی است که ناشی از تب است چون

این سخن شنیدم برزیادتی غرور ایشان منتقل شدم واز جای خود برخاسته رفتم

ومعاودت بآن محضر ننمودم

والحمد لله رب العالمین



فی القصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

زبسم الله الرحمن الرحیم در اول اسما — مزین سازم این دفتر بتشریفش ز سرتا پا
خداوندی که از فیض سحاب رحمت جودش — عیان بنمود از کتم عدم اشیاء ناپیدا
وجودش فیض محض و محض جودش عالم امکان — مکان و لامکان زاشد وجودش علت اولی
بامرش نه فلک دائر بحکمش ثابت و سایر — همه اندر بند فرمانش چو خورشید فلک پیما
زمین ساکن ز فرمانش زمان در عهد و پیمانش — خلایق جمله مهمانش چه در اینجا چه در آنجا
جمادی بیخود و حیران نباتات و سرگردان — ز تصویر جمالش محو دان انسانی دانا
بتوصیف جمال او ز تقدیس جلال او — ز تمجید کمال او سراسر واله و شیدا
قدیم لایزال آمد قدیر بیمثال آمد — ز وصفش عقل لال آمد بود یکتا و بیهمتا
صفات اوست ذات او بجود قائم حیات او — همه ذرات از هر سو بیکتائی او گویا
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن — هو المعطی هو المانع هو العالی هو الاعلی

وجود کون از جودش عیان بر بود از بودش — نه بد جز فیض مقصودش ز خلق اینهمه اشیا
کمال قدرتش کرد آشکارا از ره شفقت — ز مشت خاک پست و تیره جسم آدم و حوا
شرافت داد جان او خلافت شد نشان او — بفرق نازنینش پس نهاد او تاج کرمنا
گرامی داشت انسانرا که اندر کارگه تکمیلش — رسولان پیاپی آمد از نزدش به حجتها
ز بعث انبیا اتمام نعمت کرد بر انسان — چه نعمت نعمت عرفان که ایجاد است ازو برپا
ز خلق ماسوا یکسر غرض این معرفت آمد — تو می‌یابی تمام نکته را از علم الاسما
ز ارسال رسل گر راه مقصد را نه نمودی — بمقصد کی رسیدی سالک نادان نابینا
ز عقل کل و هادی سبل آن مقصد اصلی — چه حاصل بود بگزیدش خداوند جهان آرا
بخلقت صادر اول بود چون عقل اول شد — اگرچه خاتم پیغمبرانست آن شه اما
وجودش علت غائی است لولاکش عیان سازد — چه حق یکتا بود پس وحدت او کی شود انشا
محمد صلعم پرده دار مخزن اسرار لاهوتی — محمد صلعم کاشف علم لدن او قرب او ادنی
محمد صلعم گنج مخفی مطلع انوار رحمانی — محمد صلعم شهسوار بزم سبحان الذی اسری
بچوگان سر موئیش نه افلاکست چون گویش — دو گیتی پیش آن گویش بعشق آن قد و بالا
مقامش فوق کاف و نون ز رتبت از همه افزون — صفات صادر بیچون ز سر تا پای او پیدا
من نادان امی مدح آن شه کی توان گویم — که وصفش خالق عالم بقرآن کرده در جاها

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خدائی خدا ظاهر ز ختم انبیا آمد — نبودی گر محمد حق شناسی هم نبود اصلا
بلی بعد از وجودش دست و تیغ حیدر صفدر — عیان بنمود راه حق و شد توحید پا برجا
از آن لا شکل نفی شرک شد و قامت حیدر — عیان گردید توحید و هویدا معنی الا
علی عالی اعلا ولی والی والا — که شد اندر غدیر خم بنص مصطفی مولا
وصی و جانشین و ابن عم و صهر پیغمبر — اب شبیر و شبر روح پاک اطهر زهرا
عدو کش صف شکن حبل المتین ماحی کفر و کین — امیر المؤمنین ضرغام دین اندر صف هیجا
فلک چون خاک پای او ملک کمتر گدای او — پیمبر را سوای او کسی نشناخته حقا
علی مصنوع یزدان عبد سبحان صانع تقلین — علی مقصود از کن اصل ایمان شافع فردا
علی حبش نعیم آمد علی بغضش جحیم آمد — علی نور عظیم آمد علی سدره علی طوبی
علی حق الیقین آمد علی حبل المتین آمد — علی نور مبین آمد علی متقن علی اتقی
علی و یازده تن نسل پاکش هادی و رهبر — بخلق ما سوا یکسر بحکم قادر یکتا
ز وصفت یا علی کی میشود انشا کنم حرفی — ز مدحت هر چه گویم میشوم از کوتهی رسوا

زبان خم بگذر از جودت از این شرحی که بنمودت
چه جانش هست مشهودت که نادانست و نابینا

ای آنکه طالب یاری به آل از روی صفا — شرایطی است طلب را که لازمیت ز وفا

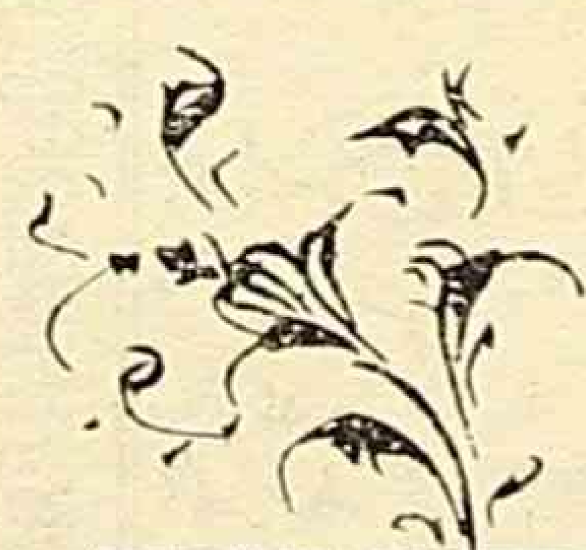
برار پنبه غفلت ز گوش دل بشنو — شرایط طلب یار تا شوی دانا
ز ما سوی همگی چشم بایدت پوشید — چنانچه بایدت از خود گذشت و از من و ما
ز تیغ لا همه ما سوا بباید کشت — که راست قامت توحید گردد از الّا
یکی ز عالمیان خود توئی و هستی تست — که بایدت بکشی آن خودی نخست ز لا
ز یار بی خبری گر ز خویش با خبری — چه هست خویش نه بینی شوی ز یار جدا
اگر ز ما و من خویش رست عاشق یار — شکست سدّ ره و شهر یار شد پیدا
بدان ای اینکه ز ما و منِ تو مقصد کیست — منِ تو نفس دنی تو مای تست هوا
اگر تو نفس بزنجیر حکم شرع کشی — کنی ز تیغ ریاضت هوای نفس فنا
ز سیر راه چه سالک بدین مقام رسید — عیان ز سوی عشق آیدش ید بیضا
بدل ز مشرق جان شمس عشق رخ چه نمود — ز نور خویش منوّر کند همه اعضا
چه پرتوی بجوارح ز نور عشق آمد — بسوی یار توجه شوند سر تا پا
شراب عشق حقیقت بکام مجنون بود — بهانه کرد که هستم ز ساغر لیلی
رهاند خویشتن از رسم مردم دنیا — به بی سواری و عریانی از کلاه و قبا
طریق او بگرفتند ویسه و رامین — ز جام او بچشیدند وامق و عذرا
ز خویش رستن و فانی ز عشق گردیدن — نه مطلبی است که عاشق از او کنند روا

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

به بین چگونه در آتش بسوخت پروانه | ز خویش رست و بمعشوق خویش گشت فدا
هزار دست بود عشق را و در هر دست | هزار جام بود جمله پر ز رنج و بلا
اگر که مرد رهی جان بگیر اندر کف | وگرنه مرد رهی پس برون ز خانه میا
بکنج خانه مزن چون عجوز دست بطشت | دهل بکوب چو مردان جنگ در هیجا
نصیب عاشق صادق بغیر هجران نیست | هبوط آدمت این نکته گوید ز ابتدا
ز نفس کل چه مجزا نفوس جزئی شد | حدیث فرقت عشاق کرده شد انشا
اگر تو وصل طلب میکنی ز لذت عیش | ز کعبه سوی خطا میروی ز روی خطا
امید وصل ز خود بینی است و خودخواهی | کجاست عاشق خودخواه عاشق مولا
تمام عشق گذشتن بود ز هستی خود | که غیر یار نماند دگر بدل برجا
شود چه کهف اگر رست عاشق از جز دوست | که گفتگو بود از دوست لیک و ازست صدا
چونی ز خویش تهی گر شود دل عاشق | نوای نای عیان میشود و الا لا



ز شرح عشق ز ناظم مپرس و زین گفتا
بیاب مقصد اصلی که رمزهاست اینجا



سحرگهی بدل از هاتفم رسید خطاب | که ای ز قافله وامانده بفکن از سر خواب
بدین رهی که تو باید روی خطرناکست | ز جای خیز و علاجی برای خویش بیاب

بهمرهان و رفیقان نگر که در اسیرا … شکسته دست و سر و پا فتاده از جد و باب
ز شیر زهره شکافد تصور اسیرا … ببیند دل شود از اضطراب چون سیماب
ز خورد و خواب گذر فکر را دور حلقه کن … که آدمی نسزد در صفات بیهوده واب
چه این خبر بدل آمد ز هاتف غیبم … ز خوابگاه برون جستم و شدم بیتاب
ز دل مؤاخذه کردم که غافلی تا چند … مگر تو را خبری نیست از جزا و حساب
پس از مؤاخذه و طعن و دق من دل را … کشید ناله و از عجز خویش داد جواب
که ز جسم من نسزاید که دست قهر هوس … نموده کشور آباد را ز اصل خراب
بقید آز و هوس بسته شهپرم محکم … بخاک تیره فرو مانده بسته بال عقاب
چه این جواب شنیدم برای زجر هوس … خرد نهاد بعزم تمام پا برکاب
بجست و خنجر چه اسب دشد ز جیب و رایت … نماند بهر هوس پای صبر و طاقت و تاب
رساند نوبت هوس چو در آخر بکشور دل … جنود عقل در آنجا کسیل شد بشتاب
چه بست راه ذهاب و ایاب کشور دل … خرد که تا نتواند هوس ذهاب و ایاب
چه شد هوس ز میان عقل و دل یکسو نگه … قرین شدند و نمودند بس سؤال جواب
خطاب کرد بدل عقل کی خجسته سیر … بیا ز من بشنو قدر جاه خویش بیاب
تو مرغ عرشی و در خاک تیره جای تو نیست … بعرش جایگه تست نی بروی تراب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ز نقش و زیب جهان درگذر که مکر و فریب است — هر آنچه آب به بینیش نیست غیر سراب
تو عابر رهی و منزلت بدنیا نیست — عبث بخویش مده انس خانه و اسباب
بیا و بگذر از امروز و عیش فانی او — بکن تصور فردای حشر و زجر عقاب
دو روز عمر بغفلت مبر از آن که بیک دو ریب — بغافلان بچشانند لامحاله عذاب
مگیر انس بدنیای دون که نوشش نیست — از این عجوزه شفا بهر درد خویش مباب
شراب نصح بکام دلم ز ساغر عقل — چه ریخت دست قضا شد دل از اسف بیتاب
ز سوز نار ندامت دلم سراسر سوخت — ز دیده از پی خاموشیش روانشد آب
بجای اشک ز چشمان دل چکیدم خون — بروی نار ندامت نشست دل چه کباب
ولیک خون بدل اشک شد روان از چشم — مگر که خون دل از دیده یافت راه ذهاب
بدامنم مطر اشکها پیاپی ریخت — تو گوئی ناله چو رعد است و دیدگان چو سحاب
ز فرط ناله چنان بیخبر ز خویش شدم — که رفت از کف دل رشته سئوال و جواب
چنان به بحر تحیر غریق گردیدم — که بسته شد ره تمیز و دانشم از هر باب
ز نصح پندها عقل بست و گشت ز خویش — رسید عشق و ز تابش نمود دل بیتاب
گریخت عقل و بدل ریخت باده از عشق — که در کتاب نگنجد بیان آن می ناب
چه عشق از افق دل طلوع کرد ز دل عقل — ثبات رفت و له بر رخش کشید حجاب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چنان ز باده عشق از خودی خود دل رست
که شرح بیخودیش نیست حق ثبت کتاب

هر آنچه شرح دهم وجد و سکر باده عشق
عیان نمیشود از بحر لفظ در خور آب

سپیده سر زد و در سر خمار عشق چنان
که بیخبر بدم از حال خویشتن بصواب

مرادم چه بدیدند مردم خود بین
بدور من همه جمع آمدند شیخ و شباب

بطعن و دق من از هر طرف کسی میگفت
که فکرت تو جنون آور است ای مرتاب

تو را خیال در آخر جنون ببار آرد
عبث ز پنبهٔ اوهام تار و پود متاب

فغان و گریه و سیر انیت بگو از چیست
چرا چنین ز می چند با خودی بعتاب

اگر ز خوف قیامت چنین پریشانی
تو راست عفو خداوند غافر تواب

بمثل خلق جهان مشی بایدت کردن
چو رهروان برو آشنا و مقصدی دریاب

غرض که تیر ملامت ز هر طرف بر من
رسیده گاه ز اعدا و گاه از احباب

من آنچنان بکف عشق مبتلا بودم
که لب گشوده نمیشد بپاسخ اصحاب

اشاره کردم و گفتم که رمز عشق مپرس
ز آنکه کشف کند قشر را ز روی لباب



حدیث عشق ز نا محرم مپرس ای عاقل
کی آگهند از این ماجرا اولو الالباب



عید نوروز است و از این عید جان را وعدهاست
زانکه از قید رسومات وطن بگسسته‌هاست

گرچه منزلگاه دارم در رباط دامغان
لیکن از وجدم تو گوئی جای در بهجت سراست

با خرد گفتم که آمد بیخ این ویران سرا
این نشاط جان چه و شادی دل انسان چراست

اندر این ویران سرا نبود بجز خاشاک و خار
کس ز بلبل نغمه جز در باغ و فصل گل نخواست

باز گو ای عندلیب باغ حق شادی ز چیست
کی بگلخن بلبلان را این نواخوانی رواست

پاسخ از قول خرد آمد مرا کای بی‌خبر
معبر عشق است این ویرانه‌اش خواندن خطاست

چشم سر بربند تا گردی بمعنی رهنمون
زانکه بین عالم معنی و صورت فرقهاست

چشم ظاهر بیند این منزل رباط دامغان
پیش چشم باطن این منزلگه شهر بقاست

رهروان عشق چشم از دید ظاهر بسته‌اند
خاک ره اندر ره معشوقشان چون کیمیاست

خاک و خاشاک ره مطلوب خاک و خوار نیست
چشم طالب را ز خاک و خار او نور ضیاست

این رباط راه مصر و معبر بخنور نیست
سالکین عشق را این ره ره قرب خداست

در ولای دوست گر صادق بود عاشق ز پا
کی ز شوق روی دلبر آگه از فرط بلاست

غافلی این ره چه راهی باشد و مقصود چیست
شادی جان اندرین منزلگه از شوق لقاست

منتهای مقصود زین ره قرب جانان است و بس
عیسی جان بر ره از این دار بر سوی سماست

وادی ایمن بود این منزل و موسی عقل
رب ارنی گو روان در کوی جانان با عصاست

چشم سر بیند رباط این کاخ کروبی مکان
پیش چشم شاه جان این ره ره عرش علاست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رنج این ره بر بدن دشوار و آسان نزد جان — زین سفر چون مقصد اصلی رضای کبریاست

با ملایم گر به بیند عاشق اندر راه عشق — بی خبر از خویش در سیر ره از فرط ولاست

این عصا اندر کف موسی جان باشد عصا — در بر فرعونیان تن چه ماری اژدهاست

این ره طوس است و خاکش رشک فردوس برین — این طریق مرقد شاه سریر ارتضاست

سبط احمد پور حیدر مظهر فرد مبین — نور چشم موسی کاظم علی موسی الرضاست

قبلهٔ هفتم امام هشتم آن محبوب حق — آنکه خاک درگه او قبلهٔ اهل دعاست

هفتمین گل از گل گلزار زهرای بتول — هشتمین شمع از شبستان ریاض اولیاست

عروة الوثقای دین تالی قرآن مبین — حامی شرع متین قائم مقام انبیاست

جبرئیلش خادم درگاه آن پیک جلیل — هدهد آسا بر سلیمان قاصد شهر صباست

والهم اندر مقام رتبهٔ آن شهریار — مور را مدح سلیمان کی سزاوار و رواست

آنچه از وصفش کنم اظهار یک از صد هزار — در بیان من نیاید قدر او بی منتهاست

در خور تحدید قدر و جاه و عشر او نشد — آنچه در عالم مدیح و هر چه در گیتی ثناست

همچو ذات واجب از تحدید و تقریر و بیان — ذات او بیرون از فرط ظهورش خفاست

واجبش گفتن خطا ممکنش خواندن جفا — واجب ممکن لباس و ممکن واجب نماست

واجب است اما نمیگویم خداوند است او — زانکه از ناسوت بر بالای لاهوتش قباست

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

ممکن است اما صفات واجب از وی آشکار   واجب است اما وجودش واجب اندر ماسواست

ذات پاکش مبدء کن منتهای ممکن   راست خواهی گر سخن هم مبدء و هم منتهاست

کاشف علم لدنی پرده از بزم غیب   منشی امر قدر مستوفی حکم قضاست

طور سینای حقیقی مرقد پر نور اوست   صد هزاران موسی اندر گرد کوی وی گداست

از زبان جان او انی انا الله آشکار   وز درخت جسم او در جلوه نور کبریاست

آیت کبرای حق مجموعه صنع صمد   مظهر اوصاف حق مرآت سرتاپا نماست

شمس افلاک حقیقت ماه گردون طریق   اختر برج شریعت هادی راه هداست

واسطه فیض خدا نور مبین شمع هدا   شافع امت پناه خلق در روز جزاست

مؤمنین را رهنما و صالحین را رهبر   متقین را سرور و اهل یقین را پیشواست

معنی دین مرکز ایمان امام انس و جان   وصف شان یس و طه مادح او هل اتی است

حب او فوز عظیم و بغض او نار الیم   موی او و اللیل و روی انور او والضحی است

روی حاجات دو گیتی در دو عالم سوی اوست   هادی دین مبین شرع متین را رهنماست

خاک قبر اطهرش کروبیا را سجده گاه   گرد پای زائرش چشم فلک را طوطیاست

یک طواف مرقدش هفتاد حج اکبر است   طائفش را در جنان بر حاجیان بس فخرهاست

چون شنیدی این مقامات رفیع الجناب   گرچه جزء عشر کوچک قطره از بحر سماست

چشم بگشا کور کورانه مرو در این طریق | بال جبریل امین اندر رهت زیر پا است



شکر و حمد حق تورا بایست تا طلسم گرشت
ثبت شد نامت به فرزانگی قبر رضا ست



سحر طبیب مسیحا دم از اشاره پاک | نوید عافیت آورد بر دل بیمار
ز لامکان بمکان عکس خویشتن بنمود | زدود ظلمت عالم ز پرتو انوار
گر بخت ظلمت شهر دل از شعاع رخش | چو شمس گرد مشعشع همه در و دیوار
نشست چونکه ببالین دل بشیوه و ناز | چو صبح عید برانگشت ظلمت شب تار
زحال زار دل از مهر جستجوها کرد | نمود اشک غمش پاک زان پس از رخسار
پس از تفقد بسیار بر درید ز مهر | ز پیش چشم دل از پرده پندار
ربود آنچه ربودش نمود آنچه نمود | ز نقطه دایره را اسیر کرد چون پرگار
حجاب دیده دل چون دریده شد یکسر | ز خواب غفلت دیرینه عهد شد بیدار
بگریه گفت طبیبا کئی که از قدمت | نمود یکسره امراض ضم از ضمیر فرار
تو روح قدسی و من مریم بدم نفخی | که تا بعیسی جان زندگی کنی ایثار
زنام خویش بگو تا شناسمت نیکو | که رفت از کف صبر من فسرده قرار
بخنده گفت که بیگانه نیستم با تو | بمال چشم و ببین آشنای دیرینه

منم که سلسله جنبان گیسوی یارم
منم بحضرت دلداده قاصد دلدار

بنام عشق بصورت مصور معشوق
انیس جان و دل عاشق حزین فگار

رفیق و رهبر عشاق تا بوادی قرب
برهروان ره دوست قافله سالار

ز حال خویش چگویم که باده صد تقریر
هر آنچه با تو بگویم یکی بود ز هزار

دل آرمید ز غمم چون بدید آن سیما
امیدوار شد از پیک وصل و قاصد یار

ز هجر شکوه نمود و ز درد هجر گریست
بعشق کرد تمنای وصل یار اظهار

جواب داد دلم را که وصل یار مجوی
کجا شود که برآید بیک کرشمه دو کار

ز خویش تا گذری یا ز دوست کن اغماض
که یار را نبود انس و الفت اغیار

ز ماسوا همه یکسر بشوی لوح ضمیر
ز نیستیها همه هستی عاریت بردار

فنای صرف شوی دانی از مقام وجود
که نیست غیر نمایش وجود ممکن زار

طریق وصل چنین است و راه دیگر نیست
بوصل ره نبرد هیچ عاشق از پندار

ره تو این و علاجت همین و چاره چنین
بغیر این ندهندت رهی باین دربار

اگر تو سالک راهی ره سلوک اینست
که مستقیم و قویم است و صافی و هموار

چه این سخن بشنیدم ز عشق پنهانی
بخویش گفتم عذری نداری از انکار

چه راه وصل ز تعلیم عشق باز آمد
تو نیز یک قدمی اندر این طریق گذار

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زنور عشق و زامداد یار و همت تو | تهی ز غیر بیابیت عرش رفعت یار
بدستیاری همت که اصل کار بود | برید دل ز من اول علایق بسیار
بجستجوی بی هستی من علم افراشت | چنانکه برد ز من اختیار و صبر و قرار
برید یکسره پیوند غیر یار از خود | درید یکسره از دیده پرده پندار
گرفت و بست و بکشت و ببرد آز و هوس | تهی نمود دل از هر چه بود غیر از یار
برفت از پی هستی و عقل عشق عزیز | رسید یار و گرفتند جمله راه فرار
دلی نماند که گویم که یار آنجا بود | ز اتحاد من و یار شد دوئی بکنار
هر آنچه بود خود او بود و کس نبود دگر | چه من نبوده ام آنجا چسان کنم اظهار
بدینمقام چه سیرم رسید صبح دمید | ز خواب خوش که در او بوده ام شدم بیدار
هزار حیف که در خواب دیده ام اینها | خوش آنکه بود مرا خواب جمله لیل و نهار
محقق است که معنی وصل خرابست | ولی نباید این رتبه جز الوا الابصار
بدان کسان سزد این رتبه کز نقایص و عیب | شدند پاک و بعصمت گزیده شان دادار
بگو بعارف مفتون خلسه نکاب | که خویش را بسبیل نجیده کرده مهار
ز خلسه بگذر و اوهام خویش خنده بدان | بوصل یار مکن دعوی و فزون ز شمار
ز اتصال و وصال و وصول حق دور است | هر آنکه بند جهالت و بنده دینار

هوا پرست نگردد خدا پرست یقین
تو بنده هوسی این فسانه را بگذار

دلیل راه خدا نیست شارب و گیسو
معین بنده شدن نیست خرقه و دستار

بهنر له گوئی و لفاظی و غزلخوانی
نمیرسد بحقیقت کسی در این مضمار

تو دزد لفظی و کوران راه را رهزن
بصیر راه شناسد ترا بصد آثار

تو عنکبوتی و صید تو خرد بابی نیست
عقاب صید نگردد ترا بابن اوتار

بکذب همه گفتار تست کردارت
دگر چه حاجت برهان بر آن گفتار

هر آنچه گفته ام بعد از این سخن گویم
بشخص خاص ندارم غرض از این اشعار

خدا گواه و نبی شاهد و علی آگاه
که نیست مقصد من جز که حق شود اظهار

ولیک با دم اینک سخن کنم کوتاه
که محتسب بود آگه ز دزد این بازار

ز ناظم آنچه سخن بشنوی غنیمت دان
که غیر حیدر زبانش نمیکند تذکار

دوش از جان بدل دری شد باز
آمد از آن درم چنین آواز

کی بزندان خاک گشته اسیر
خیز و با دوست شو دمی دمساز

تا بکی غافلی ز خود آخر
در همه عمر و سالهای دراز

همرهانت نگر کجا رفتند
از قوافل چرا تو ماندی باز

میرسد نوبت تو بسم بی شک ... مهلت ار دادنت بخویش بناز

شرح لیلی بپرس از مجنون ... حال محمود را بجو ز ایاز

گو بعد را که وا نقت چون شد ... پس ز فرهاد پرس و شیرین باز

حال شاهان سرفراز بپرس ... کو چه شد عز و جاه تان با ناز

همچنین انبیا نگر رفتند ... از نشیب جهان بسوی فراز

چون شدی احمد آن شه لولاک ... ماند بی صاحب از چه ملک حجاز

مرتضی جانشین احمد کو ... چون شد آن ذوالفقار سرانداز

بضعهٔ مصطفی چه شد آخر ... چون شد آن ابتلا و سوز و گداز

یازده تن ز نسل پاک علی ... هر یکی را بجو ز روی نیاز

غیر یک تن که قائمست بحق ... حی و غائب بود بپردهٔ راز

او بود پیر و قطب و مرشد خلق ... اندرین غیب چشم دل کن باز

شب نهان همش گردد از انظار ... رهزن از هر طرف کند آواز

رهروانرا ز ره بخود خوانند ... که ره انیست بفکنید مجاز

در حقیقت قدم بباید زد ... کین شریعت رهیست دور و دراز

ما همه پیر و هادی راهیم ... قطب و قیمیم و مرشد و ممتاز

[illegible]

هر یکی مسلکی گرفته به پیش — کرده از مکر خانقاهی باز
همچو روبه کند دو صد تزویر — بهر صید شغال و خرس گراز
گاه ذکر خفی کند تعلیم — گه کند راه کشف و سیر ابراز
گوید از وحدت وجود گهی — یا هزاران هزار عشوه و ناز
چشم برهم نهد که شد آگهی — یعنی نزد من است کشف این راز
حال خلقش ز خود کند ظاهر — تا کند آن مرید احمق ساز
شد امام مقیدان دیگر — خلق را میکند بخود آواز
که به ایاک نعبد باید — رو بمن آورید حین نماز
در عبادات رو بمن آرید — چون نبودی تجلی اشاره جواز
دگر حکمت آن یکی بگشود — گرد کفه فلاسفه ابراز
الغرض زین مقوله راه زنان — کرده هر سو زبان بشعبده باز
خلق را میکشند از چپ و راست — از ره حق بخود بحرص و آز
حفظ کن خویش را از این گرگان — آخر کار بنگر از آغاز



ناظما غیبت امتحان تو شد
پا مکن از گلیم دین تو دراز



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

فی الغزلیات مرتبت علی ترتیب حروف التهجی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذات مقدس تو جان جانها | وی جود وجود تو روان جانها

جان بخش باعیان ثبوتی عدم | فیضت شد و هستی تو توان جانها

هم داخل هر شیئی و هم خارج از او | دور است ز تو وهم گمان جانها

مرآت جمال تو چه جان جانهاست | از وصف تو بسته شد زبان جانها

لالند ز وصفت ولی از آتش عشق | بر چرخ رسد آه و فغان جانها

معدوم کجا شوند اکوان وجود | در قرب تو چون بود مکان جانها

بر تخت بقا نشسته ممکن چه عجب | چون امن تو آمده امان جانها



ناظم ز تو عذر خواهد از جانب جان
کوته بود از عذر بیان جانها



چگونه وصف تو آنکه ز ذات یکتا را | که نیست قدرت وصف صفات او یارا
چگونه وهم کند درک آن مهیمن پاک | که راه نیست بر او هیچ عقل بینا را
محیط لا یتناهی محاط کی گردد | که درک گرد حد آید نه بی نهایا را
بوصف راست نیاید چه اوست لا یوصف | نه لفظ راست بر او وره نه رمز و ایما را
بغیر عجز ز وصفش دگر بیانی نیست | بهیچ شکل بیانی زبان گویا را ۲
نمود مظهر ذات و صفات خود اسماء | که پی برند ز اسماء حق مسمّا را
پی ثبوت کمالات ذات اقدس خویش | نمود مظهر اسماء آل طه را
قبول خاصه بود این سخن وگرنه عدو | فسانه شمرد این بیان اجلا را
اگرچه پرتو خور عالمی کند روشن | ز نور او نتوان کرد آگه اعما را
کسی که پنبه غفلت بگوش دل بنهاد | سخن پذیر نشد انبیاء و الا را
عدو ملامت اگر میکند مرا چه عجب | ندیده است چو من روی آن دلارا را
ندیده یوسف مصری بچشم خود بینش | روا بود که ملامت کند زلیخا را
غرض که عترت طه مظاهر حقند | بگو بخصم ببر و بفهم معنی را

ولی ز بهر کرم آن یگانه گوهر پاک | نشان خویش نموده ظهور اسما را



خموش باش دیگر ناظم از ختام کلام
که حل نکرده کاهی کسی این معما را



احمد آن مهر سپهر دو سرا | کان جود خدا و بحر سخا

آینه رخ نمای شمس قدم | مظهر ذات حق ز سر تا پا

آنکه مقصود حق ز کنز خفی | ذات پاکش بدی و شد پیدا

ورنه حق نیست مخفی از انظار | وصف ممکن بود ظهور و خفا

بنده خاص حق بود بنده | نسبت حق بوی ز روی خطا

نسبت کنت را بوی دادن | گرچه بیجا شد این کلام خدا

بود از آنکه ذات بنده خاص | اثر ظاهری است از سوی

ورنه کی نسبتش بذات سزد | که مبرا است ز انقلاب آنجا

آنکه بگزیدیش حق از کونین | بهر معراج و قرب او ادنی

محترز ساز گرد گار و دود | مظهر ذات حق ز سر تا پا

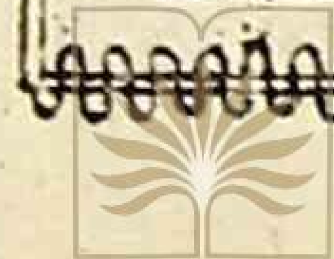
آنکه گر او نیامدی بوجود | نبدی عرش و فرش و ما فیها

اوست اول ولی نبی و آل | بلکه او صادریست بی همتا

خاتم انبیا بود یکسر | زمره اولیا از او برپا

انبیا راست جود او ملجا | اولیا راست مسند اعلی

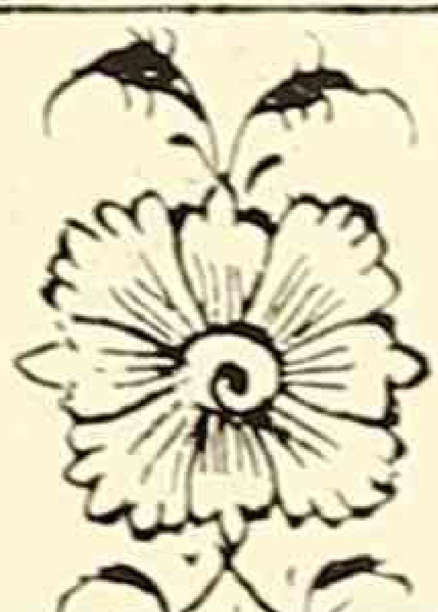
ماسوی ذره اند و او خورشید | انبیا قطره اند و او دریا



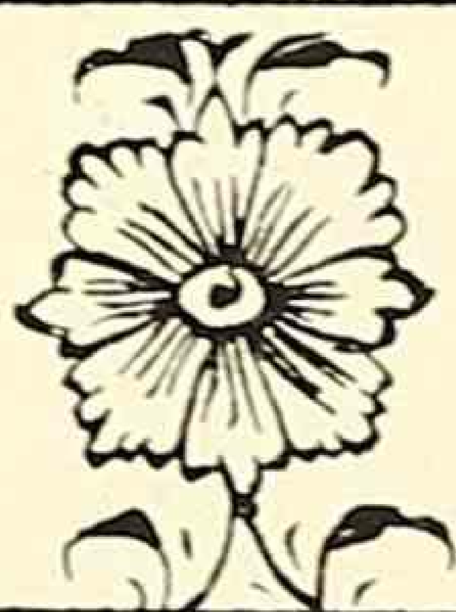
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نخ ظما

علت غائی وجود همه / اوست در نزد خالق یکتا
لب ز مدح کسی بباید بست / که حقش مدح کرده در طه



حق بعثت آن شده ثنا خوانش / تا ظما کی تو راست حد ثنا



دم زنم از ثنای علی امام هدا / آن وصی رسول هر دو سرا
انکه چون نور او بر آدم تافت / گشت مسجود ساکنان سما
از طفیل وجود آن سرور / شد مشرف بعلم الاسما
کرمش شد پناه شیث نبی / کردش آگه ز عالم بالا
نوح ناجی شد از ولایت او / شد ز طوفان بدین وسیله رها
نار نمرود بر خلیل الله / جود او کرد لاله حمرا
نور او بد بصلب اسمعیل / که از و یافت وقت ذبح فدا
تبولاش یوسف از چه رست / بر سریر شهی گرفت او جا
برد یعقوب بر درش چو پناه / دیده اش گشت روشن و بینا
پرتو نور او بوادی طور / جلوه گر گشت و کرد کوه هبا
از سحر شکر روی او چو موسی دید / رفت از خویش و او فتاد از پا

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دست جودش ز دار عیسی برد ‌‌‌‌ در فلک دادش از کرم ماوا
خواندش احمد در مدینهٔ علم ‌‌‌‌ تا بدانند یکسر اهل ولا
که بود مصدر علوم علی ‌‌‌‌ حق شناسی بود از آن مولی
هر که خواهد در این مدینه رود ‌‌‌‌ باید از در قدم نهد آنجا
رمز دیگر در این بیان خوش است ‌‌‌‌ که علی متحد بود با ما
میتوان گفت نزد اهل خرد ‌‌‌‌ که این سخن شاهدیست ز انفسنا
چون چنین شد پس آنچه احمد راست ‌‌‌‌ در علی مضمر است و زو پیدا
بلکه از تیغ لا وشش گردد ‌‌‌‌ راست در دهر قامت الا
الغرض هرچه هست ذات علیست ‌‌‌‌ که از او گشته این جهان برپا

ناظما مدح حیدر صفدر
بر چه تو الکنی کجاست سزا

تن پرستی نکند رفع بلای جان را ‌‌‌‌ چشم گر درد کند کی تو کنی دندان را
کشتی حزن مشو تا شکند لطمهٔ موج ‌‌‌‌ بحر غم شو که بهم در شکنی طوفان را
آنکه از جان طلبد زندگی فانی را ‌‌‌‌ کی طلبکار شود ماندن جاویدان را
صرف بیهوده همی میشود این عمر شریف ‌‌‌‌ زنعانی چه خبر نیست بدل خلقان را

ایکه خواهی صنم زلف بکف آری وری — سر بخاکش بنه گوی نگر چوگانرا
من بجز خاک درش سر ننهم در جایی — جان بها داست بخاکش سر بسپارانرا
ایکه غافل شدی از حسن رخ دلبرها — چشم دل را بگشا تا نگری جانانرا
دل چه در شهر هوس گشت گرفتار عسس — کی خبر میرسدش نزگه ایمانرا
دل اگر طالب دنیاست دل او را تو مدان — عرش رحمن تو مخوان مزبلهٔ شیطانرا
حس ظاهر ننبرد ره بمعانی هرگز — فهم تحقیق حقایق نبود حیوانرا
گوش سر ننهد بر وعظ و نصایح گشای — کو نداند جز اسا ظهر همه قرآنرا
آنکه مسجود ملک گشت کف خاک نبود — گر شناسیش توان فرق کنی انسانرا
چون بتحقیق معانی تو نکوشی هرگز — فرق از اهرمن ندهی سود خود از خسرانرا
ره به بیراهه روی تا نشناسی خودرا — کوشش در معرفت خویش و بجو عرفانرا
خویش بشناس و ببین درد نهان خودرا — درد تا نیست ترا کی طلبی درمانرا
خویش بشناس که راحت بجز این راه نبود — ورنه فرقی ندهی بولهب و سلمانرا
۲ جهد کن تا که مسلمان کنی این نفس دنی — ورنه باشد علت مشت زدن سندانرا
خودپرستی بر عارف بیقین شرک جلیست — گو بخود خواه که توحید مخوان طغیانرا
بوالبشر از اثر خواهش ترک اولی — در زمین آمد افسانه ندانستی آنرا

۲ تا بود دستت هلا بر سر آغوش الست — عهد از یاد دهی و شکنی پیمانرا

(شادمانه)

شادمانی عیانرا چه کند عاشق او — به ز شادی شمرد درد و غم پنهانرا

دل بود گلشن و چشمان دلم چون در اوست — خبر بجانان نگشایم در این بستانرا

مقصد عاشق صادق نبود پایانش — عاشق آن نیست که جوید ز غمش پایانرا

نالم از گرمی عشقش نهراسد از غم — غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

تهی باید ز نامحرم نمودن دیده دلرا — که نامحرم رقیب یار باشد مرد عاقلرا

جمال دوست روشن میکند چشم دل عاشق — بیا ای یار تا روشن کنی یکباره محفلرا

الا ای پیر ره تا چند باید ماند در حیرت — بیاور ره نما شو چون تو میدانی منازلرا

بگو با ساربان لیلی همی میجوید این مجنون — بسوی خرگه لیلیش باید راند محملرا

من از خود بیخودم عشقش سوی او کرده اقدامم — یقین دانم که سوی خویش خواهد برد مقبلرا

بصد رنج از خطرها شکر لله دل بکنار آمد — بچشمان دید از دور او علامتهای منزلرا

بحمد الله بمقصد ره نمایان گشت طالب را — جمال بیمثالش دیده شد مشتاق بیدلرا

توجه یار گشتی باز چشم دل تعالی الله — ز نور روی وی بگشوده دیدم حجله شمگلرا

نگارا جز تو ما را مقصدی چون نیست شاید — برای خود بخواهی این فدای غیر قابلرا

ز تیغ ابروان و نیشتر مژگان زن دل ما را — ز خون غلطیدنش خوفی نباشد مرغ بسملرا

من از اوصاف آن دلبر بکس دیگر نمیگویم — تو ای همدرد من مخبر مکن دیگر قبایلرا
دلی کو کور شد از دید روی عالم آرایش — بوی بیهوده منما وصف آن شیرین شمایلرا
چه ترک واجب آسان کرد کس از بهر خود دیگر — کجا عاقل کند اندر برش وصف نوافلرا
بهامون جهان چون کعبهٔ مقصد نهان باشد — بگو بیهوده ره پیما نباید شد قوافلرا

چو ناظم گر غریق بحر نادانی کنی خودرا
یقین هرگز نخواهی دید روزی روی ساحلرا

ای دل شود آیا که نهی این من و ما را — تا بنگری از هر چه ببینی تو خدا را
زین دار فنا یکدله شو قطع نظر کن — تا بر تو چشانند می دار بقا را
تقوی تو اگر پیشه کنی ز آتش هجران — خود را برهانی و کنی درک لقا را
تا چشم خدابین نکنی باز نبینی — بی پرده عیان دلبر با مهر و وفا را
تو طایر قدسی ز چه در خاک نشینی — در زیر پر آور به پری ارض و سما را
خلوتگه دلداری و مرآت رخ یار — در خویش مده راه تو هر بی سر و پا را
منزلگه دلداری و هم کعبهٔ مقصود — بتخانه مکن بهر خدا عرش علا را
با اهل حقیقت قدم از صدق و صفا زن — از خویش مکن رنجه تو یاران صفا را
گر در پی مرضات حقی ای دل ناظم — پس از چه در اعمال شدی بنده هوا را



با چشم دل بیند کسی گر عارض دلدارها
البته یابد آگهی از سوز جان زارها



ساقی بده جامی پر از آن باده آتش فشان
تا جان بسوزد یکسره یکباره سازد کارها

این نکته گویم با که من کآن یار در سرّ و علن
با ما است در یک پیرهن هیچو بدیش پندارها

در جمله ذرات جهان رویش هویدا و عیان
جز او نباشد در میان کوته از دیدارها

با دل همیشه و برده دل در پیش در جستجو
من تشنه آب اندر سبو باشد عجایب کارها

او در دل و من خون جگر او در بر و من در بدر
او با من و من بیخبر حیرت کن از کردارها

عشقش بر از نار وشش بر جان و دل آویخته
صد غبطه ایمان میبرد هر لحظه زین زنارها

ای شیخ زین تقریر من ترسم کنی تکفیر من
عذرت در این تقریر من غفلت نبود از اسرارها

هر کس که شد غافل دلش صد پرده آمد حایلش
سودی نگردد حاصلش هیچ یک از این گفتارها

با هر که گفتم از غمش تا باخبر سازم کمش
شاید نیایم همدمش شد در پی آزارها

با هر که این سرّ نهان کردم بمائی بیان
با تیر و شمشیر زبان زد بر دل افکارها



ناظم چه خورشید قدم افراشت از شرق علم
بزدود ظلمات عدم از پرتو انوارها



گر توان کرد علاج غم رسوائیرا
نتوان کرد علاج دل شیدائیرا

فرض کن چاره نمودم دل شیدا ز علاج — چون کنم چاره این شاهد هرجایی را

صرف بیگانه شد امروز برا عمر شریف — چون غنیمت شمردم شب تنهایی را

می ز اندازه فزون ده به من ایک ساقی — تا بشوییم از او دفتر دانایی را

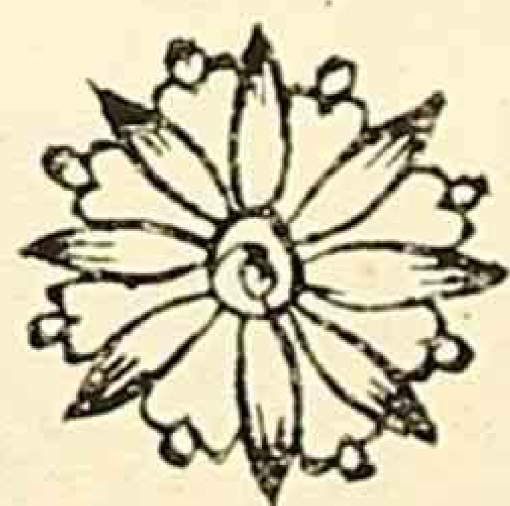
من چه میخواهم ازین حلم غرور آور شوم — عشق خواهم که دهد مستی و رسوایی را

چشم دل تا رخ یار فتاد از خود رست — حاصلی نیست جز این فایده بینایی را

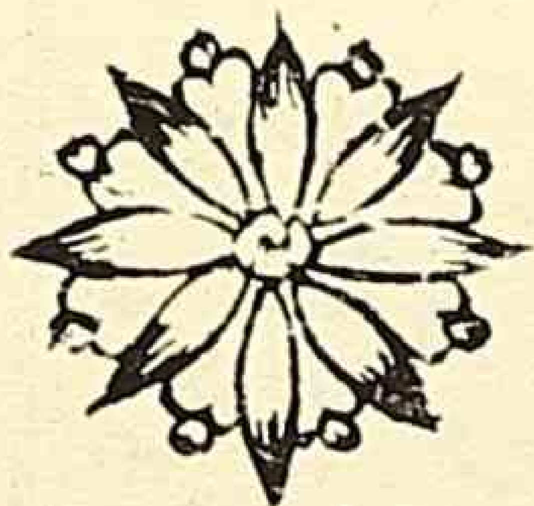
سرو را قد رعنا شد سبب من دیگر — تا بدیدم ز قدش معنی رعنایی را

برقع از رخ فکن ای یار دو بار ارشتاب — تا ببینند همه کس خوبی و زیبایی را

گرچه غیر از تو کسی نیست که بیند رخ تو — بسر افراشته افسر یکتایی را



هر که از خود بدر بد گفته ناظم داند
درک معنی طلب د یکسر سودایی را



باد صبا رساند پیام نگار ما — در نیمه های شب بدل بیقرار ما

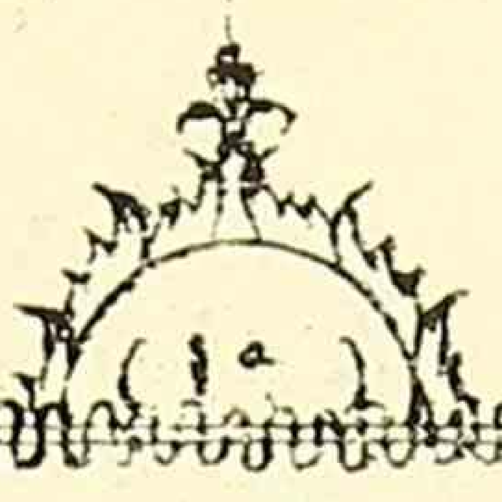
کای عاشق شکسته دل مستمند زار — تا چند زار ناله کنی ای نزار ما

خواهی بسوز در غم هجران خود دلم — خواهی بقرب خویش بر جان نزار ما

در هجر تو خوش است دل از یاد روی تو — جان خرم است چون برسیم در دیار ما

اندر دو کون جز تو دلم هیچکس نخواست — شاد است جان ما که توئی شهریار ما

(ناظم عینی)





ناظم غمین مباش که البته عاقبت
مینی جمال دلبر کامل عیاررا



چند تعمیر این تن ویرانه را
یکدمی تعمیر کن این خانه را

عاشقان مستند و عاقل بیخبر
پس که بنماید ره میخانه را

سوخت دل را شعلهٔ شمع رخش
شمع سوزاند یقین پروانه را

ساقیا می ده که سرمستم کنی
کم مده لبریز کن پیمانه را

جام ساغر کی خمار آرد بسر
ریز اندر کام جان جشنخانه را

منع ما زاهد تو از مستی مکن
پند بیجا اصل بود دیوانه را

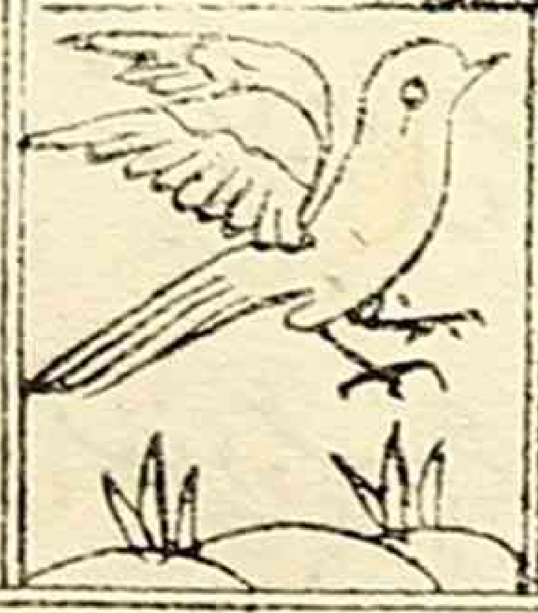
عاقلان را شرح عشق افسانه شد
پس مخوان از بهرشان افسانه را

آن کسی کز عشق سرمستی نیافت
کی شناسد نالهٔ مستانه را

از خم وحدت کسی کو مست شد
فرق ننهد کعبه و بتخانه را



بردل ناظم رخش ظاهر نشد
تا برون ننمود از و بیگانه را



هر آن بلاکه در امروز مارسید مرا
برای شادی فرداشدی نوید مرا

شدم سحر زده دل چنان بخرگه دوست
که چشم غیر در آن رهگذر ندید مرا

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

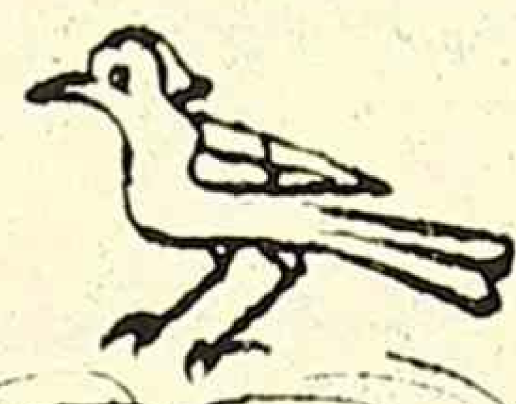
نشاط و غم بجز این نیست در دلم دیگر | که دوست گاه دهد بیم و گه امید مرا
زجهل خویش شدم هرچه دور از بر دوست | زمهر خویش بنزدیک خود کشید مرا
زعاشقان همه ام برگزید با همه عیب | بچشم رحمت خود چه بنگرید مرا
کجا بهیچ فروشد ازین پس دیگر | چه دراول بهائی گران خرید مرا
شدند خاضع امر من آسمان و زمین | چه بر خلافت خود دوست برگزید مرا

تهی زغم نشود لحظهٔ دل ناظم
چراکه دوست زاندوه پرورید مرا

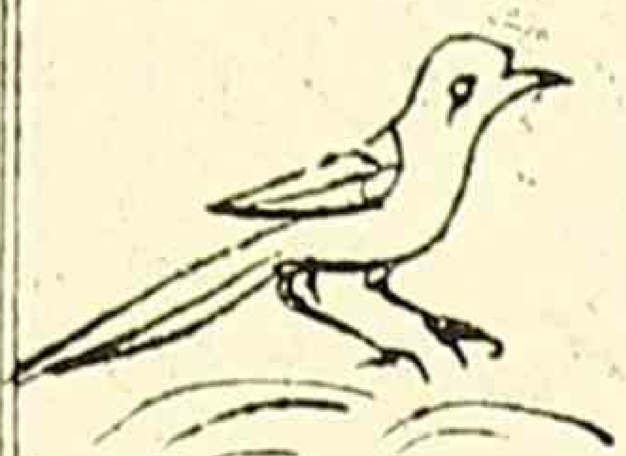
آنکه بدنیای دون بنگرد آفاترا | سهل شمارد بخود جمله مکافاترا
مرد خدا در بلا صابر و شاکر بود | پس زخدا خواهد او جمله مهماترا
عابد خالی زمغز تکیه کند بر عمل | ملجاء خود بشمرد زهد عباداترا
عارف بیدار دل ترسش از اعمال خویش | بر پر کاهی دهد حاصل طاعاترا
عاشق دیدار دوست از دو جهان بگذرد | فخر کجا بشمرد فضل و کراماترا
آنکه زحق دور شد چشم دلش کور شد | کی طلبد کس زکور فهم اشاراترا
جاهل غافل کجا پی بمعانی برد | عالم دانا کند درک عباراترا
هرچه از آن بی نشان شد بدل ما عیان | گرد بیانها زبان جمله علاماترا

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

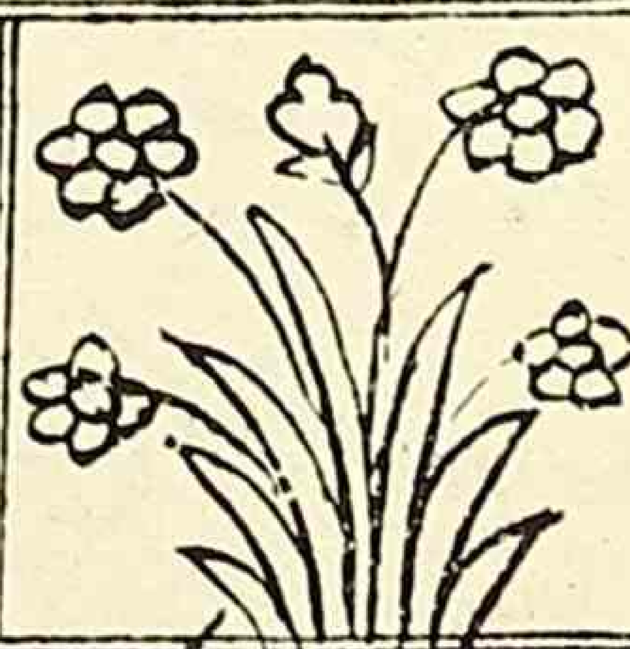
لیک چه شد عاقبت بهید شد گفتها | کس نخرید از زبان جوی بها ناترا



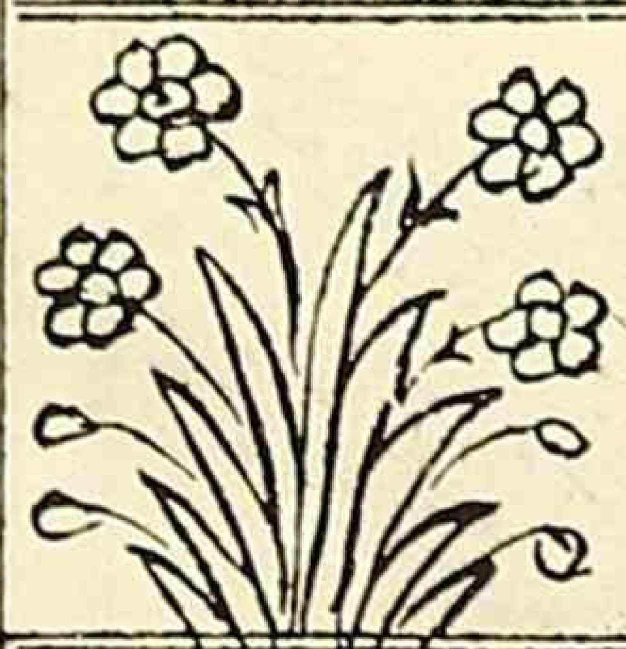
ناطلسم اگر آن جمال بچشم دل دیدهٔ
پاک کن از لوح دل نقش آیا ترا



دلبرا برخیز و برزن دامن خرگاه را	صبح شد بفکن دگر این خفتن بیگاه را
نیّر اعظم عیان گردید پنهان کن تو شمع	مهر عالم تاب غارت کرد نور ماه را
شادی ار جوئی ز هستی خواه در بیدا نیشی	کی گذارد آسمان بهبنیم دل آگاه را
عقل دوراندیش خود بین است از وی درگذر	عشق هیچ کو نمی بیند بجز الله را
طالب دنیا بتوحید خدا ره کی برد	کو بخود در بسته چون سد سکندر راه را
غافل از حق گشته اند بسجن خود بینی اسیر	ره بکوی دوست نبود غافل خودخواه را
رهبر راه حقیقت زید و عمرو بکر نیست	چند هادی بهر خود خواهی یکی گمراه را
جد و جهد ار باشدت مقصد بکف آری یقین	راه مقصد یافتن خواهد فغان و آه را



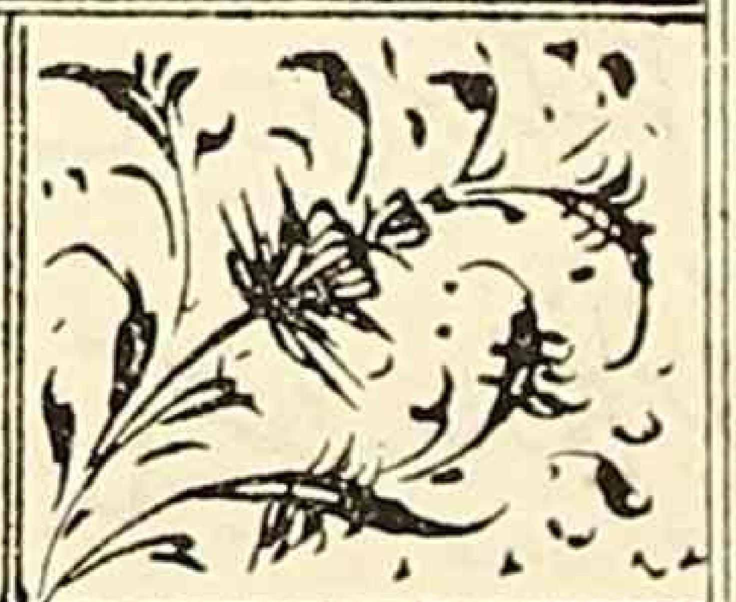
عمر در زلف دراز یار ناطلسم صرف کن
تا که پیوندی کنی این رشته کوتاه را



خواهشم ای یار که افسانه کنم ترها را	جامهٔ تن بدرانم بنمایم جان را
پردهٔ هستی ذرات جهان بردارم	تا تسیه روی نمایم همگی امکان را

خبر از هستی حق نیست کسی را حکیم | با که افشا کنم این درد دل پنهان را
خود نمائی غرض از خلق جهان بود بلی | خوانده از بهر تماشائی خود اکوان را
بوالعجب آنکه ز بهر ذره نمایان رویش | باز اندر طلبش مینگرم خلقان را ۲
آنکه از جود تو موجود وجود ما شد | ختم کردی تو بما مرتبهٔ احسان را
عهد بستیم از اول بتو آن عهد شکست | من شکستم تو با جبر رسان پیمان را
عاشق از وصل طلب کرد مخوانش عاشق | بگو از عشق بخود از چه زنی بهتان را
بار الها چکند بندهٔ صاحب تقصیر | گر بدرگاه تو اذعان نکند عصیان را
ذات پاک تو بعصیان وی آمد شاهد | حاجتی نیست نه بر شاهد و نی میزان را

۲ هست مطلق بود او هست مقید بایم | قید بی هست نباشد بزن این عنوان را



تا ظاعنم مخور از وحشت و تنهائی قبر
یار تنها نگذارد به یقین مهمان را



تا که در قرب تو ای دوست مقامیست مرا | نی بجز نام تو ای دوست کلامیست مرا
تا بدل نور جمال تو پدیدار آمد | نی ز ننگم غم و نی شوق ز نامیست مرا
خوفی از شحنه من از باده خوری کی دارم | با همه مستی دل حسرت جامیست مرا
دوش جان گفت بدل گوش حقیقت بگشای | که ز دلدار ز بهر تو پیامیست مرا
وعدهٔ خلد بمن داد ز سوی دلدار | بگمان آنکه ز فردوس مرامیست مرا

دلبرا وعده بحلد این دل افسرده | کی ز جنات برین غیر تو کامیست مرا
شکر احسان تو از قرب جوار تو کنم | زانکه اقبال جهان نعمت عامیست مرا
غافل از یاد تو ای دوست دل غمزده نیست | شادم از آنکه بر این حال دوامیست مرا
گرچه دوریم ز تو خوشدلم از دوری تو | که بسوی تو بهر لحظه سلامیست مرا

ترسم این آرزو اندر دل ناظم ماند | کز پیت آید و گوئی که غلامیست مرا

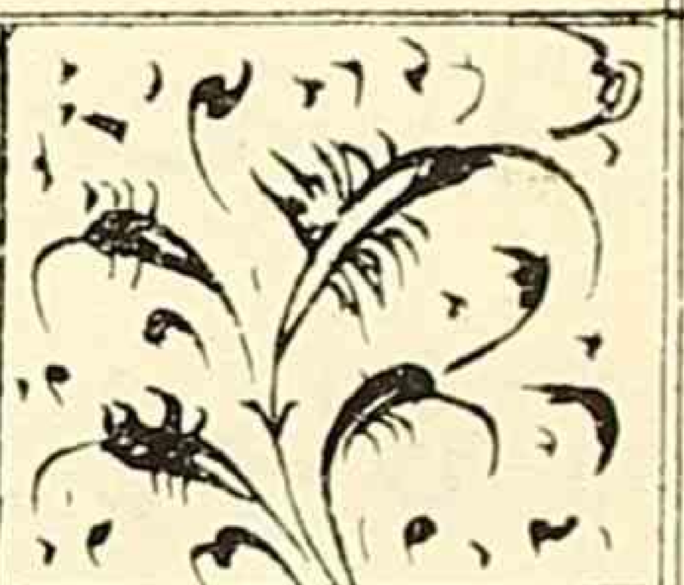
ایکه بر غفلت بسر بردی همه ایام را | دانه دیدی زیر هر یک دانه هم بین دام را
حاجیان کعبهٔ مقصود ره پیما شدند | بشنو آخر الرحیل نالهٔ دمام را
هرچه هست آمد چه از حق ایدت نیکو تمام | نقش روی آب میدان جملهٔ ننگ نام را
تا تو قید نام هستی خام باشی ای عزیز | نار عشقی زن بدل تا پخته سازی خام را
همچو مردان دل ز آمال هوسها پاک کن | همتی بنما بنه بر روی خواهش گام را
جان تو مرهون عطا عالست پس فکری بکن | وقت تا باقی بود جانا ادا کن وام را
گر توانائی بباید دوست میکن زندگی | تا توانی بفکن از خود شهوت انعام را
نفس شهوانی بکش تا زنده گردد جان و دل | دور کن از خویش دست دیو نافرجام را
بسته پای طایر جان تن درین خاک سیه | پر زند بر آشیان گر بفکند این دام را

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مانع نور جمال شمس بام جسم تست
گر تو خواهی نور را ویرانه کن این بام را

ساقیا شوری ازین جامت مرا بر سر نشد
بار دیگر می بده لبریز کن این جام را

مرد آخر بین پشیمانی نه بیند هیچ وقت
زانکه در آغاز بیند قصهٔ انجام را



گرچه با خاصان شه ناظم شدستی همنشین
خلوتی با یار باید عاشق ناکام را



سیمرغ وحشی جان این بدن بگرفته زیر بالها
تن بند کرده بر زمین کرکس صفت چنگالها ع

تن رها سی خواهد برد سیمرغ جان سوی وطن
او چو بغربت کرده و بیزار ازین اقبالها

در روز و شب این کشمکش باشد میان جان و تن
تا کی ز دور طی شود این جنگ و قیل و قالها

کن جهد پای مرغ جان بگشای از قید بدن
تا گردی از روحانیان در خود ببینی حالها

قید فضولات جهان تا چند گیرد پای جان
گر بگذری زان آیدت از فیض حق افضالها

یکسال کن ترک هوس منما بجز حق رو بکس
تا رانی از هر سو فرس در باغ جنت سالها

از یاد مرگ خویشتن هشیار شو ای ممتحن
کن رام طاعت این بدن تا برهی از زلزالها

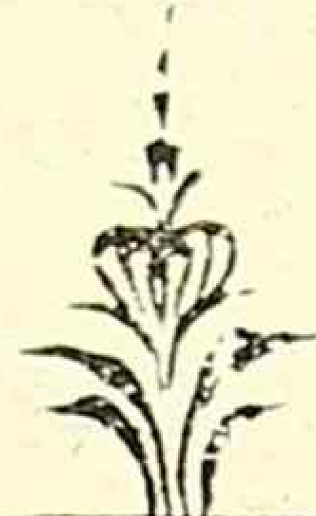
پشت تو از بار گنه سنگین شده ای محتشم
تا چند آخر میکشی این بار چون حمالها

گر عاقلی ای خوش سیر بگذر ز مهر سیم و زر
مهر عزیز مقتدر به از هزاران مالها

چشمی معنی باز کن آب حیاتست این سخن
از حق بجو علم لدن سترست اسند لاالها

ناظم اگر مرد رهی منما ز طاعت کوتهی
خواهی ز دوزخ وارهی خالص نما اعمالها





ساقی بگرد دور ده از نو پیاله را
بر اشتران مست بنه فر نواله را



جز اشتران مست که بار گران کشد
می ده بما بهاره و بستان جباله را

جامم بکام ریز و بیا در عوض ستان
ایمان و زهد و طاعت پنجاه ساله را

ساقی بدست خویش بده می که من
از دست خویشتن دهمت این قباله را

جانا مرا حواله بدنیای دون مکن
هرگز نمیخرم بجوی این حواله را

زد داغها بسی بدلم آتش فراق
بر روی داغ از چه نهی داغ لاله را

جز درس عشق یار مدرس مرا نداد
از باده شسته ایم کتاب و رساله را

ما را چه دل بوادی عین الیقین رسید
برچیده ایم دفتر قال و مقاله را

دلاله هوس سوی دنیا مرا چه خواند
اندر جبین اقبل رساندم دلاله را

دنیا طلاق داده شاه ولایت است
کی میبرد قبول چنین پیرزاله را

صیاد را بگو که ز ره دام باز گیر
ما دیده ایم دانه و دام حباله را

وزر و وبال در شکل همچون زباله است
تا کی بدوش خویش کشم این زباله را



ناظم قدت کمان شده از بار معصیت
از دوش خود ز توبه فکن این ثقاله را



(برکس)

هرکس که شد اندر جهان از جان و دل مشتاق ما ‌ ‌ دفع سموم جهل خود بنمود از تریاق ما

هرگز نبینی ای پسر از باده ما دردسر ‌ ‌ مخصوص گر وقت سحر نوشی می راوق ما

تا کی بغفلت زیستی سرگشته اندر ظلمتی ‌ ‌ بفکن چراغ عقل خود وانگه ببین اشراق ما

بگذر ز تعمیر دل اخلاق حیوانی فکن ‌ ‌ تا آیدت خلق حسن از پرتو اخلاق ما

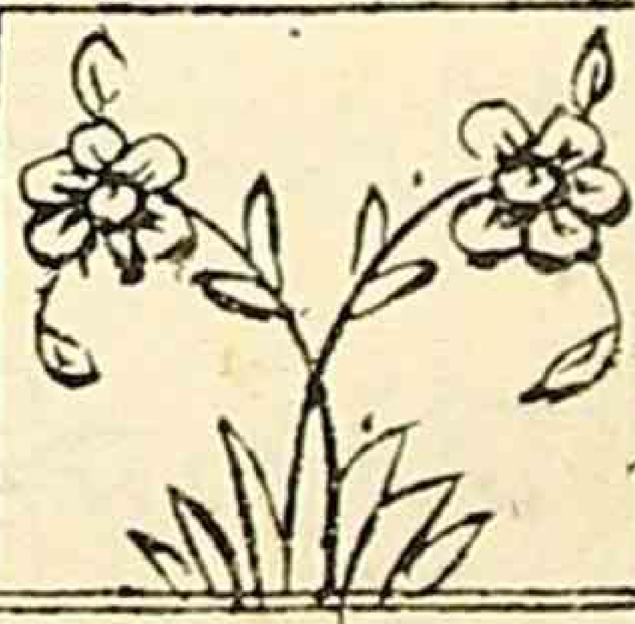
بگشا دمی گوش ای پسر بشنو نصیحت از پدر ‌ ‌ از حب دنیا درگذر تا خود نسازی عاق ما

سستانه فکرت بزن بر بحر علم تو احسن ‌ ‌ وانگه بگردان و ببین مسطوره اوراق ما

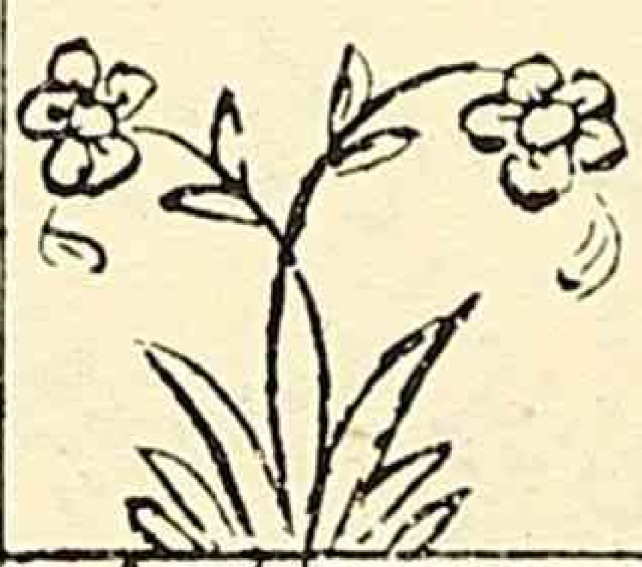
بستیم ما در ماسبق عهد عبودیت بحق ‌ ‌ سد سکندر بشکند برجا بود میثاق ما

چون از خودی وارسته‌ام در راه حق بربسته‌ام ‌ ‌ کی دم زند از ما و من هوهو کند عشاق ما

هرچند مدح خود کنم دم از صفات حق زنم ‌ ‌ از وصف حق چون الکنم او خود بود نطاق ما



ناظم بهنگام بلا پیغمبر و شاه و گدا ‌ ‌ آرند تکبیر التجا بر درگه خلاق ما



ای خالق ارض و سما ای پادشاه ذوالعطا ‌ ‌ بخشای از روی کرم زین بنده‌ات ذنب و خطا

ای مالک ملک ازل ای پادشاه لم یزل ‌ ‌ ما با تو در جنگ و جدل با تو در صلح و صفا

تو معطی جود و کرم تو کردگار ذوالنعم ‌ ‌ تو در وفا ثابت قدم ما تو بهر دم در جفا

تو طالب اصلاح ما ما در پی افساد خود ‌ ‌ ما در گریز از حضرتت لیکن تو جویی قرب ما


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از تو سزد جود و کرم زآنرو که باشی ذوالنعم ای حاجت از سر تا قدم انت الغنی ربنا

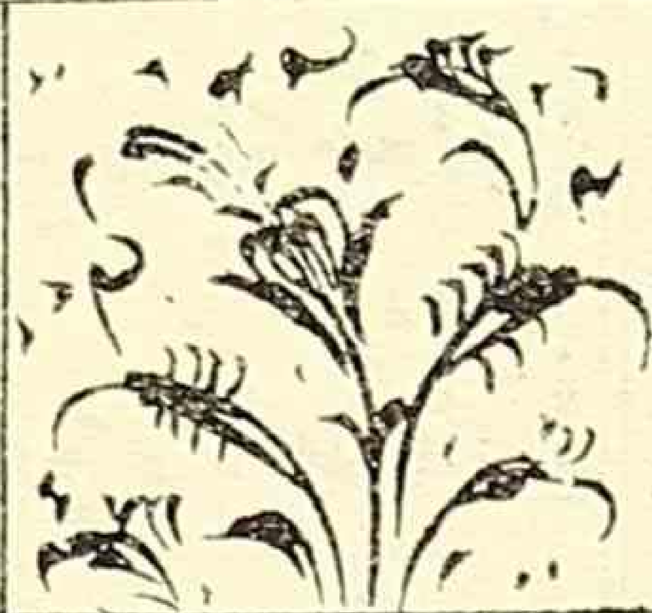
با جان ما خود همدمی ما غافل از یادت همی هستی تو با ما متحد ما از تو گردیده جدا

ما واله و سرمست تو ما گوی و شش در دست تو خواهی بخاک تیره کش خواهی بعز ارم فرا

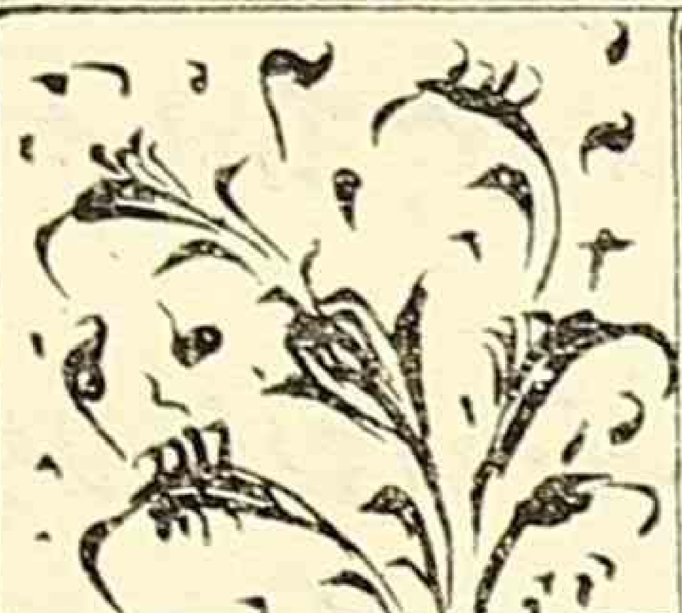
ما بنده فرمان تو مستغرق احسان تو سوزیم در هجران تو کن سرد سوز جان ما

من عاشق و دیوانه ام بیزار شهر و خانه ام از غیر تو بیگانه ام رحمی بمای آشنا

تو هادی گمگشتگان تو همدم دل خستگان تو ساقی لب تشنگان ما تشنه آب بقا



ناظم دیگر بیدار شو مستی منه هشیار شو
فانی بوجه یار شو تا زان فنا یابی بقا



زمین چو باغ ارم شد دیگر ز فیض سحاب شمیم باد بهاری نهاد پا بر کاب

گرفت زندگی اموات دی ز فروردین صبا ز چهره هر غنچه بر درید حجاب

ز هر طرف بچمن روی یار جلوه گر است بیا دلا بگشا چشم خود دمی از خواب

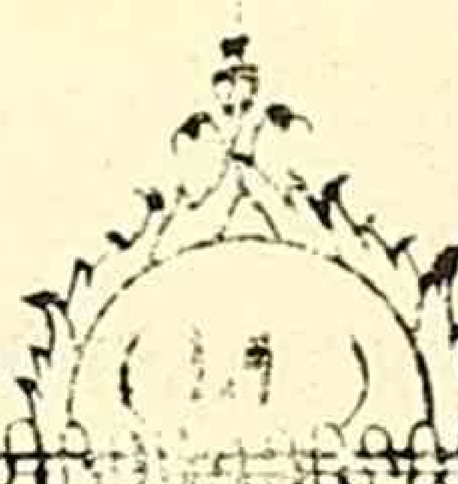
ز خانه بگذر و مجنون صفت بصحرا رو بسوی خرگه لیلی رهی ز عشق بیاب

بطرف باغ و لب جوی یار خوش بنشین ز خشم یار دلارام خود بنوش شراب

حجاب یار بجز این یا و من نمیباشد بیا و بفکن از این ما و من ز یار نقاب

خیال یار برادر ضمیر روز و شب است ز یاد روی خوشش نقشها زنم بر آب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



به بند بحر تو اید ز دست هر دو کون اسیر — ز دوری تو دل ممکنات شد بیتاب

بکش بخنجر مژگان خویشتن ما را — که قتل عاشق بیدل بود ثواب ثواب

ستاده دل متحیر براه عشق آهی — نه ممکن است درنگش درین ره و نه شتاب

رهی بجز حقیقت بچشمهٔ حیوان — که نیست عالم امکان تمام غیر سراب

بس است ناظم محزون زدن رقم از عشق
که شرح عشق نگنجد بدفتر و بکتاب

چون خاک کمر بست پی خدمت لاریب — آدم شد و شد آینهٔ حضرت لاریب

چون گنج نهان خواست نمایان شود از غیب — تا بینش نگرد هر کسی آن طلعت لاریب

در باطن ما گشته نهان معنی غیبی — از ظاهر ما گشته عیان صورت لاریب

اغیار ز دل رفت رخ یار چه دیدیم — دل یکسره شد جایگه خلوت لاریب

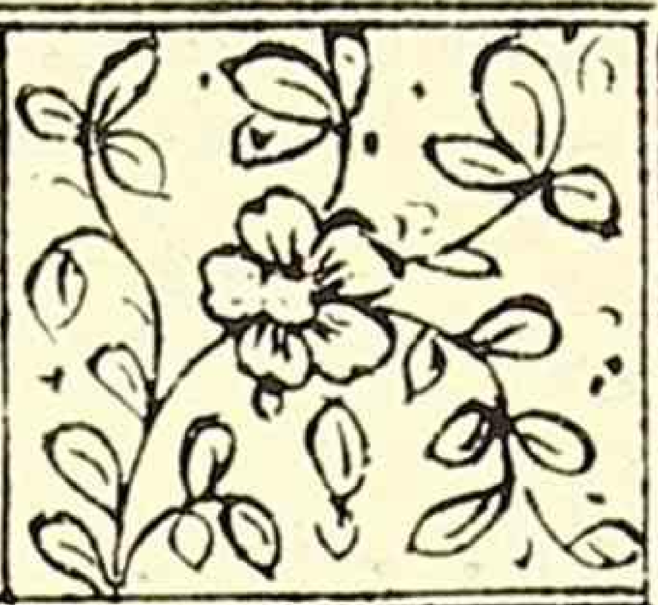
از خلق رهیدیم ز آفات جهیدیم — معصوم شدیم از گنه از عصمت لاریب

تن مظهر جانست ز آثار جوارح — جان آینه سان جلوه گر جلوت لاریب

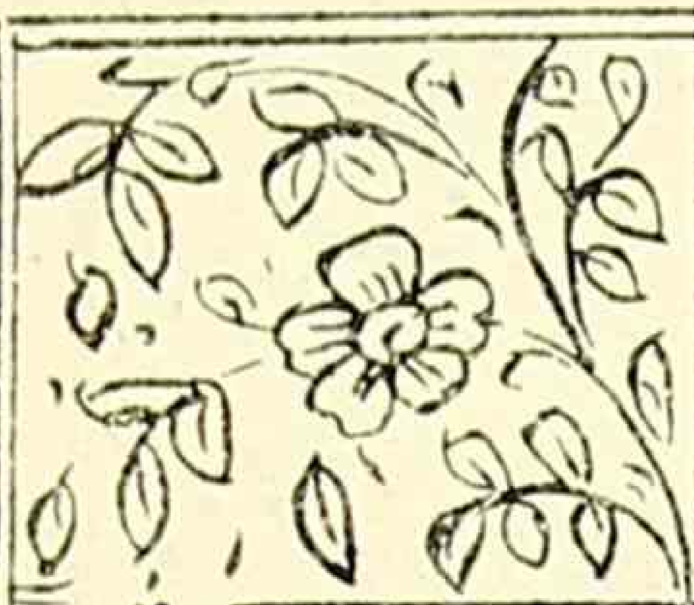
بر صفحهٔ جان یاد تو بس ثبت نمودیم — شد لوح دل زنده ما آیت لاریب

بس مائده نازل ز سما شد بدل ما — تا شد دل ما مخزن پر نعمت لاریب

چون یار بما کرده عیان معنی اسما — اندر دل ما گشته نهان حکمت لاریب



ناظم ز خودی بگذر و معنی فنا جو
تا وصل بقا آیدت از خدمت لایز



دلبرا جز تو بر خویش ندیدم همه شب — زین ره از غیر جناب تو رمیدم همه شب

روزها گرچه دمی دور ز خدمت بودم — سایه سان از پی تو باز دویدم همه شب

چون سحرگاه دل از غیر تو کردم خالی — از می وصل ز جود تو چشیدم همه شب

جامهٔ غفلت از آن روز که من پوشیدم — شادکامم که بخدمت گرویدم همه شب

گوش جان باز نمودم چه پی فرمانت — جز حدیث شکریت نشنیدم همه شب

دو چهار روز نهان کرد جهان در ره دامم — دام وی دیدم و سوی تو پریدم همه شب

روزها دوخت همی پیرهن صبر دلم — بحضور تو من آنجامه دریدم همه شب

گر بظاهر بکسی انس دل از جهل گرفت — علقه از غیر تو اش باز بریدم همه شب



غیر ناظم همه خواهند ز تو جاه و جلال
من دلداده ز تو تو طلبیدم همه شب



آمد سحری بگوش دل صوت حبیب — کی داده عنان خویش بر دست رقیب

با دعوی عشق بار هستی دمساز — بیماری و باز میگریزی ز طبیب

نالی همه شب ز هجر و سر خوش نگری — بینی که چگونه یار با تو است قریب

(زاین نکته)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این نکته اگرچه خوب ظاهر آمد — لیکن نشناسدش کسی غیر لبیب
برگوش دلم چونکه رسید آن آواز — رفت از بر من یکسره آرام و شکیب
برخواستم از جا زپی آن آواز — چون برق دویدم بفراز و به نشیب
مجنون صفت اندر پی لیلی پویان — کآیا شودم دیدن آن یار نصیب
ناگاه رسید بانگی از جانب عقل — کآمد بدنم بلرزه زان بانگ و نهیب

کی ناظم بیچاره تقرب دلبر
او را طلبی ز فلک وانه عجب

اگر تراست بدل عشق گرد کار محب — بشو ز فعل بد خویش شرمسار محب
بر آر ناله شب چند خفته جاهل — برای آه سحر شو در انتظار محب
هزار شب اگر از عمر خویش خواهی — بیاد این شب آدینه زنده دار محب
بدشمنان مسپری دل چه دار همه وقت — بیا بدوست هم این دل شبی سپار محب
بچشم عاشق صادق حرام آمد خواب — اگر تو عاشقی آهی ز دل برآر محب
ز خویش باش تو نومید هرچه بتوانی — ولی ز فضل خدا شو امیدوار محب
بکشت زار جهان تخم طاعتی میپاش — ز دانه تو عوض گیر صد هزار محب
بره روان نگر طی کنند دو شب راه — چرا که هست دراو راحت نهار محب

(مثنوی)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مشو تو غره بدین عمر چند روزه خویش
بیا در این دو سه شب ناله یارب یا محب

بجان یار شب عاشقان نمی خوابند
بخواب عاشق بیچاره را چه کار محب



بعمر خویش که ناظم همی بشب خفته
مشو چه ناظم شبها بیا بیدار محب



اگر از پرده پدیدار شود آن محبوب
خوبرویان همه گردند ز خجلت محجوب

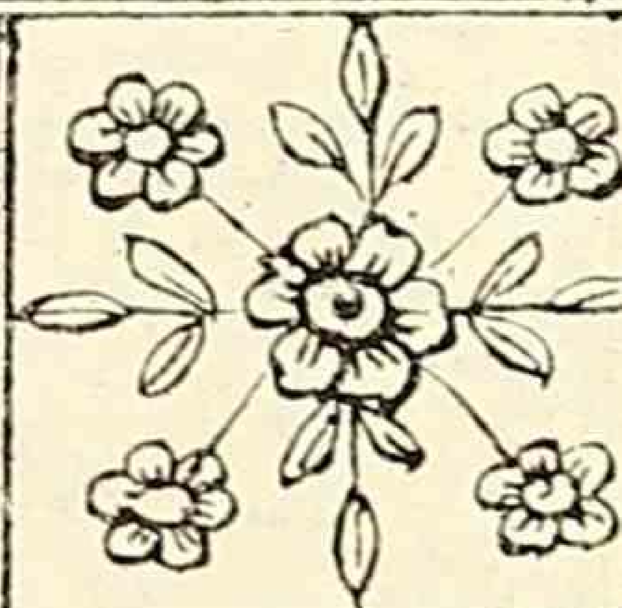
گرچه از فرط ظهور است ز انظار نهان
آشکار است رخ یار بر ارباب قلوب

از می وصل بود عاشق عارف سرمست
جنت آمد به بر زاهد جاهل مرغوب

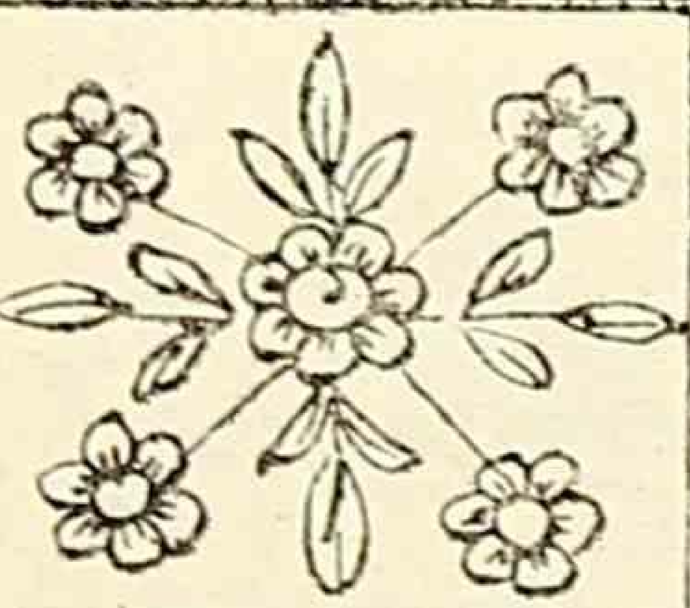
عاشق از قوت قلبش بهوس غالب شد
دل زاهد بود از آز و هوسها مغلوب

اهل دنیا همه بیگانه در جنگ و جدال
عاشقان متحدند و بمحبت منسوب

زاهدا چند بپرهیزی و می را نخوری
باده مینوش که یار آمده غفار ذنوب



ناظم از حشر میندیش ز افراط گنه
چون خدا غافر ذنب آمده و ستار عیوب



ای آنکه هست دلت منزل هوا و طرب
مپوی راه خطا آه و درد و غم مطلب

چه درد عشق بدل نیست دل بسته نامش
چنین دلی بنجا گر هستی و چه عجب

بدرد هجر بر آن دل که مبتلی نشده
بی علاج چنین دل بده بخویش تعب

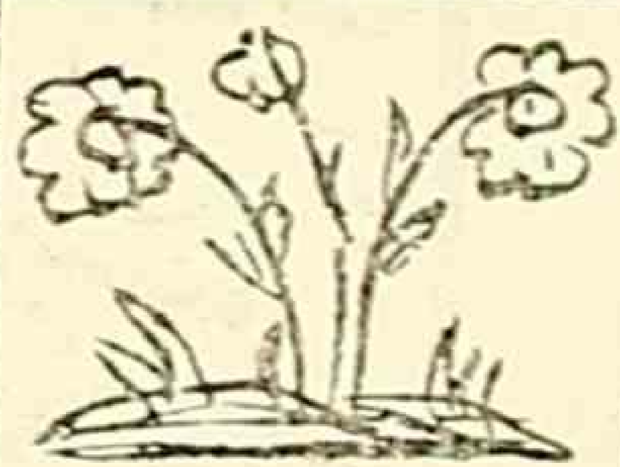
ترا که نیست بدل درد هجر و فرقت یار
کجا ز وصل وی آید ترا نشاط و طرب

در آفتاب رخ دوست ذره ذره شدیم
همی دویم بدنبال او بروز و شب

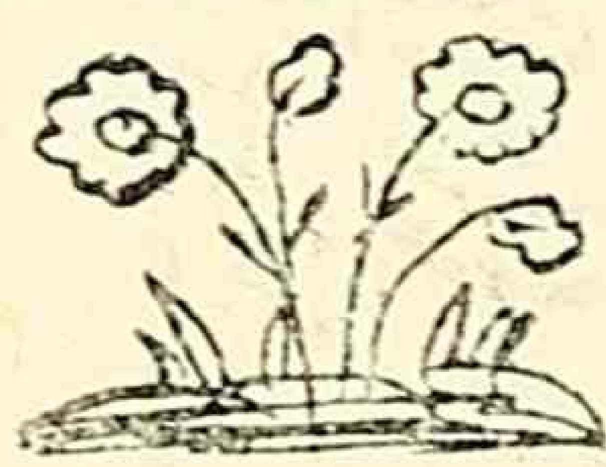
نشسته دوست بقرب تو و توئی غافل
عجبتر آنکه ز غفلت ترا از دست حزب

بجان دوست نخواهد دلم کسی جز یار
تو هم ز من بشنو غیر دوست را مطلب

بخاک درگه جانان بصدق سر بگذار
از این سجود دریائی مخواه قرب رب



بچنگ عشق چه ناظم چه مبتلا گشتی
یقین کنی که به بازار عشق نیست ادب



شد دل ما مطلع انوار غیب
سینه ما مخزن اسرار غیب

کور دل از راه چه آگاه نیست
میکند از این جهة انکار غیب

نور بدا جلوه چه بر دل کند
دل شود آئینه دیدار غیب

چشم گشا جمله اشیا نگر
گشته عیان در همه انوار غیب

هیچ نجوید بدو گیتی علاج
بهر خود آن خسته و بیمار غیب

مانع دیدار تن خاکی است
تن بنه و بین رخ دلدار غیب

هستی از سوق جهان در گذر
تا بکشندت سوی بازار غیب

هر که بود اهل دل ای محتشم
دیده در آن آینه رخسار غیب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ناظم اگر اهل دلی یافتی
خاک درش شو که بود یار غیب

چشم سر گر سحر بود در خواب — نیست باکی بر اولو الالباب
چشم دل باز باید و گوشش — تا مخاطب کند حقش بخطاب
این چنین دل کجا شود غافل — از فیوضات حضرت وهاب
آنکه با چشم دل حبیب دید — دل نبندد دگر بهیچ اسباب
کی ز طاعات مرد حق طلبد — جز رضای خدا بحشر ثواب
چشم مرد خداست چشمهٔ فیض — هی ما و البقا سواه سراب
آب حیوان که خورد خضر نبی — بود این آب نزد اهل صواب
پرتو نور حق چه تافت بدل — بازگردد برای او ابواب
پس حیات ابد ورا باشد — نه کسی را که زنده است از آب
سرّی افشا کنم ز پردهٔ غیب — لیک او را که گوش جان دریاب
نیست عاشق جدا ز معشوقش — داند این رمز عاشق بی تاب
اهل تفریق مشرکند یقین — جمع هم مطلبی است از این باب
اصل توحید جمع در جمع است — اوست راه نجاة و لب لباب

جمهوری اسلامی ایران

لی مع الله حضرت خاتم	شاهد قول ما بود بجناب



ناظما زین سخن قلم درکش
که نشاید چنین سخن بکتاب



مائیم در دو کون گل بوستان رب
آئینهٔ جمال خدا فرد منتخب

ذرات کون شاهد قدر و جلال ما
خیل ملک ز خلقت ما جمله در عجب

مائیم مظهر صفت قهر و لطف حق
نظم دو کون را همه شد ذات ما سبب

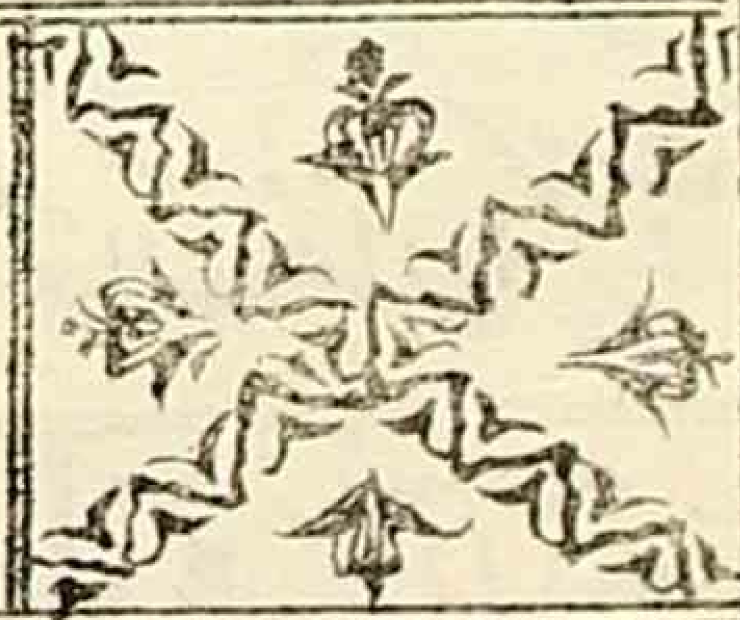
از مهر ماست روشن روی منیر روز
از قهر ماست تیره و تاریک روی شب

مستجمع جمال و جلال حق آمدیم
خزان علم داور و مجموعة الادب

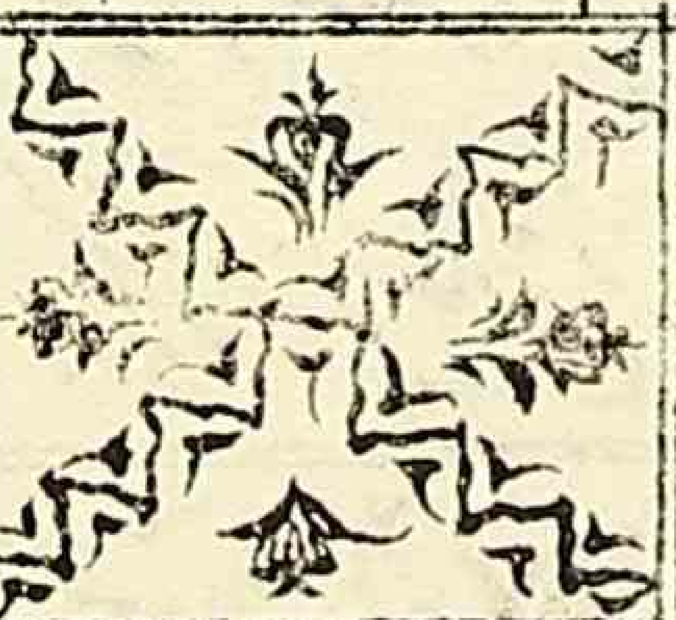
رضوان ز فیض ماست تبسم کنان بخلد
مالک ز قهر ماست بدوزخ کند غضب

خود ذات ماست مقصد ایجاد کن فکان
وصف صفات ماست برتر از هر نسب

مائیم میر قافله سالار ممکنات
از ماست حکم بر همه اکوان بحکم رب



ناظما ز قدر خویش گاهی تو غافلی
بردرک قدر خویش ز حق دانشی طلب



جان انسانی درین تن از جهان دیگر است
روز آزادی ازین جا در زمان دیگر است

گو بنیاد دام خود مفکن عبث در راه ما
زانکه مرغ جان ما را آشیان دیگر است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ما گذشتیم از خودی از شرّ دنیا ایمنیم — زانکه ما از خود گذشته بیخود در امان دیگر است

ایمنیم از جود حق از خوف قطاع طریق — چون عبور ما زره با کاروان دیگر است

کوکب ما در سما این جهان سیاره است — ثابت این سیاره اندر آسمان دیگر است

گر بظاهر خامشیم از گفتگوی اصل خود — مو بموی ما سخنگو با زبان دیگر است

بربقای سرمدی واصل شدیم از یاد حق — شکر ته زندگی ما را از جان دیگر است

عاشق یاریم و با وی دایم اندر گفتگو — شرح حال ما بجانان داستان دیگر است

امتحانی بود هر رنجی و راحت شد بهم — زین سپس هم هرچه آید امتحان دیگر است

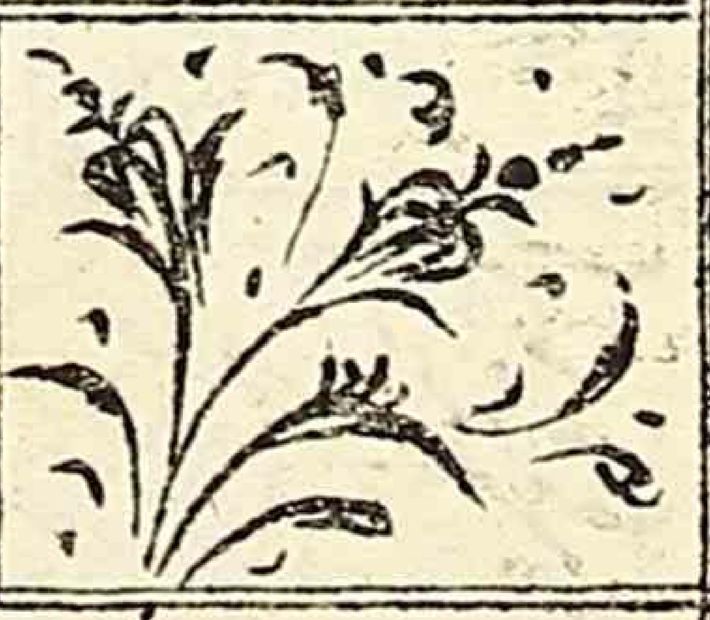
ما بجانان زنده ایم و غافلان از جان خویش — هر کسی را در جهان در تن روان دیگر است

ما ز تن میریم و مرگ غافلان باشد ز جان — هر بهاری را در این گلشن خزان دیگر است

طعنه در غربت مزن ما را که بیگانه ایم — ما غریبان را یقین دان خانمان دیگر است

لقمه از سفره دنیا نصیب ما نشد — ما اسیر جوع را قسمت ز جان دیگر است

هر که کوس عاشقی زد عاشقش گفتن خطاست — درد مند عشق را آه و فغان دیگر است



چون تهی باشد میان طبل ناطم بس غریو — دارد اما عاشقان را یک نشان دیگر است



یار را روی شفقت شکر ته سوی ماست — جلوه گاه نور رویش در دو عالم کوی ماست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ارض سبعین نه فلک با چار مام سه ولد — بهر چوگان بازی میدان نهفت گوی ماست

ساکنان عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم — جمله سرگردان بهر سو بهر جستجوی ماست

آنچه بینی از پریشانی ذرات جهان — جمله از آشفتگی زلف مشکین موی ماست

در سراندیب جهان رو از قدوم ما نگر — عطر عود و عنبر و مشک تتار از بوی ماست

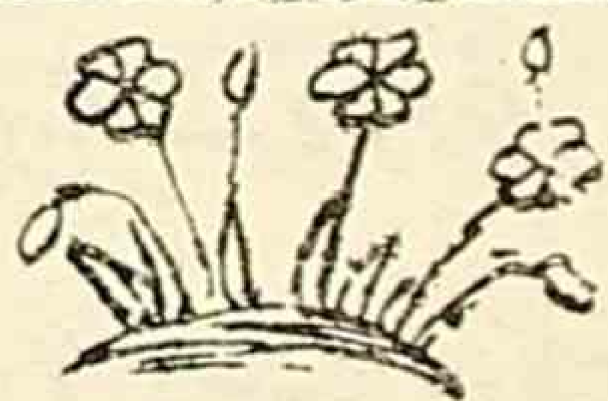
در محافل هرچه میگویند خلقی از هر جهت — آن سخنها جمله شرح حال تو در توی ماست

جنت و فردوس و کوثر حور و غلمان و قصور — یک نشانند از علامتهای خلق و خوی ماست

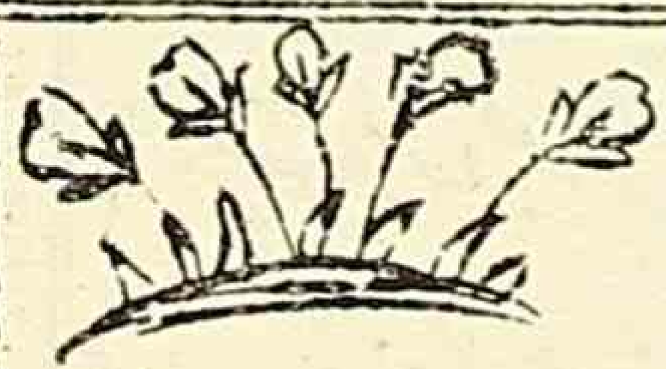
هشت جنت بهر تشریفات ما حاضر شده — هفت دوزخ هم مهیا بهر شست و شوی ماست

هفت بالشت زمین از بهر ما شد متکا — آسیای نه فلک گردون ز آب جوی ماست

هرکه جز حق هست باشد چون گدا می کوی ما — روی حاجات خلایق در دو گیتی سوی ماست



دانه و دام جهان را خوب بنگر ناظما
تا به بینی جمله را عکسی ز خال و موی ماست



حاصل از بود جهان یکسره بهر بودن ماست — هرچه بینیش عیان خوشه از خرمن ماست

دور زن نه فلک اندر پی کار ما شد — هفت اقلیم جهان گوشه از مسکن ماست

نور خورشید گزاو ماه فلک نور گرفت — پرتو منعکس از نور دل روشن ماست

جنت عدن که فردوس برینش نامند — سبزه زاریست که از ناحیه گلشن ماست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

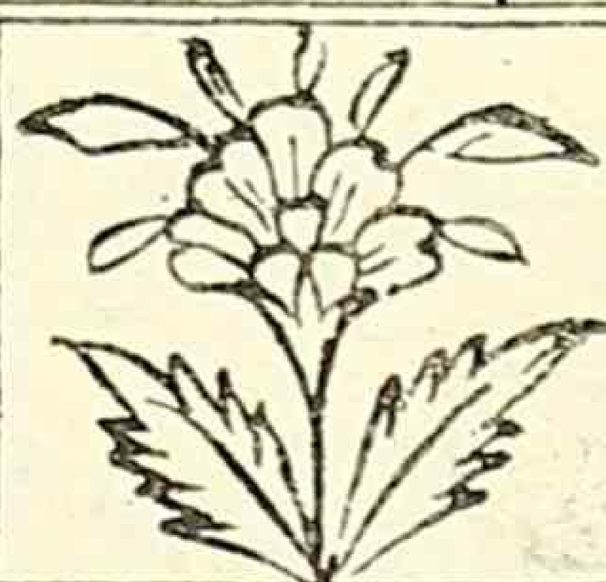


هرچه رانم فرس وهم سوی شهر نگار — باز این گرد هوس در عقب توسن ماست

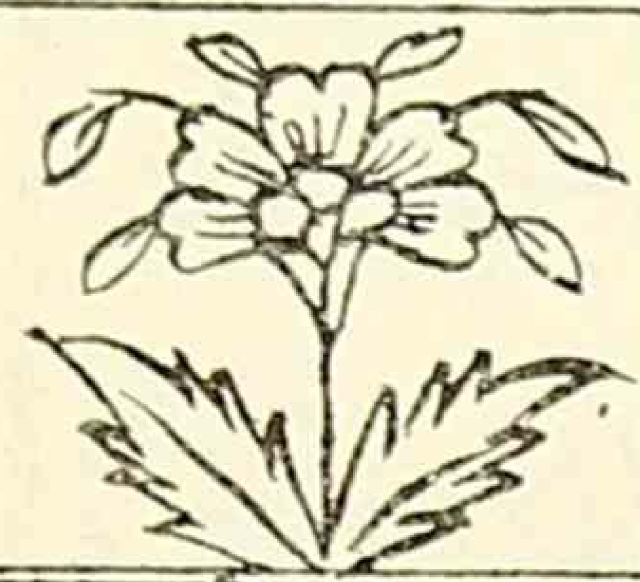
دوست با ما بود و آنکه بود یاور ما — دشمن دوست بود آنکه بدل دشمن ماست

حق قصاص دل ما را سزد از ما بکند — زانکه آلوده بخون دل ما دامن ماست

گرچه خون دل ما در نظر من هدر است — زانکه از بوالهوسی از همه ره زن ماست



ناظما هرچه بوهم آیدت از فرط خیال
همه یک نکته مخفی است که در مکمن ماست



این چه خاکیست که در رهگذرش گردی نیست — وین چه رنجیست که اندر اثرش دردی نیست

درد و رنج و الم و عشق نصیب مرد است — آنکه را درد نباشد بجهان مردی نیست

گرچه مرد افکن و بی‌میل بود نفس دلیر — لیک با عشق به نیروی هم آوردی نیست

دلبرا رو بسوی غیر تو هرگز نکنم — زانکه دانم بجهان جز تو دگر فردی نیست

هرچه در خود نگرم جز تو نه بینم ایدوست — منم آن خاک که از خویشتنم گردی نیست



عشق بازی نه قماریست که هر کس داند
ناظمش خوانده که جز عشق برش نردی نیست

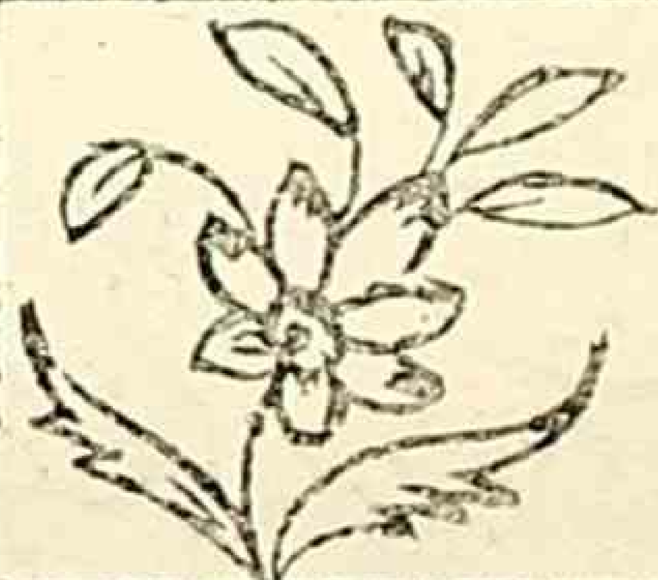


ایدل بنای خلق دو عالم برای تواست — فردوس عدن و جنت اعلی سرای تواست

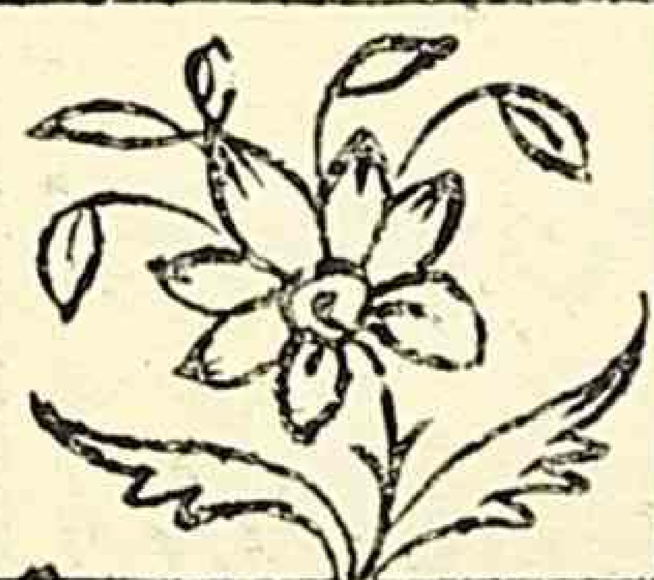
بسته کمر بخدمت تو دهر چون غلام — خلق دو کون خورد و کلانش گدای تواست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خیاط آسمان و زمین در جهان مدام · دوزندهٔ قبا و کلاه و ردای توست
عالم تمام جسته ز بود تو انتظام · اشیاء را تمام ز برای بقای توست
رضوان و خلد و حوری و غلمان در آن قصور · یکسر در آرزوی امید لقای توست
این عالم کبیر تمامی ز فوق و تحت · ایجاد شان ز کتم عدم از برای توست
بودای خلیفه زاده مکانت بلامکان · در خاک پست بستر نه مأوا و جای توست
راضی اگر شوی برضای خدای خویش · او هم یقین بدان که رضا بر رضای توست



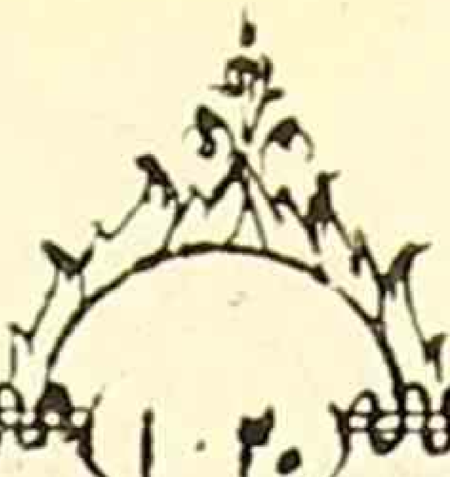
قربانی حقیر اگر قابل اوفتد
جان حزین ناظم بیکس فدای توست



کفر مطلق شو اگر ایمان مطلق بایدت · چونکه از تقلید باب و مام جز شک نایدت[2]
پای استدلال هم چوبین بود عشقی طلب · کز برای عشق آن مقصود بر کف آیدت
تا مقام معرفت ره ئی نماید این براق · پس جمال نور یقذف من یشاء بنمایدت
پرتو اردای دل از نور یقذف من یشاء · یکسر از تقلید و هم و شک و ظن برهایدت
تا که زان نور هدی در دل نیاید پرتوی · آفت کج بینی و تردید و شک نزدایدت
نور حق چون چه پرتو زد بچشم مغفی آنت · بر رخ دل بابی از عین الیقین بگشایدت
چونکه حق بین شد دلت از دیدهٔ عین الیقین · اسب همت ره سوی حق الیقین بنمایدت

۲ قول من تقلید دارد بر حقیقت هیچ نیست · زو سبب استدلال را پیدا شدن بایدت

(لیک)



لیک بر حق الیقین واصل شدن بس مشکلست
صاحب معراج دارد این شرف کی آیدت

از مقام لو کشف برتر شد آن فخر انام
ما عرفنا گفت او تا حیرتی بفزایدت



ناظما از حق الیقین تا نگویی هیچ لکن
تا که از عین الیقین تقلید و شک بربایدت



فرخ دلی بود که رضا بر رضای تست
زیبنده آن سریست که در هوای تست

تو مالک ملوکی و هم واجب الوجود
ملکی تمام از ره حاجت گدای تست

مقصود عابدان ز عبادت بهشت و حور
مقصود عارفان همه درک لقای تست

امروز اگر بباد رود خاک ما چه غم
شادم از اینکه خاک سرم زیر پای تست

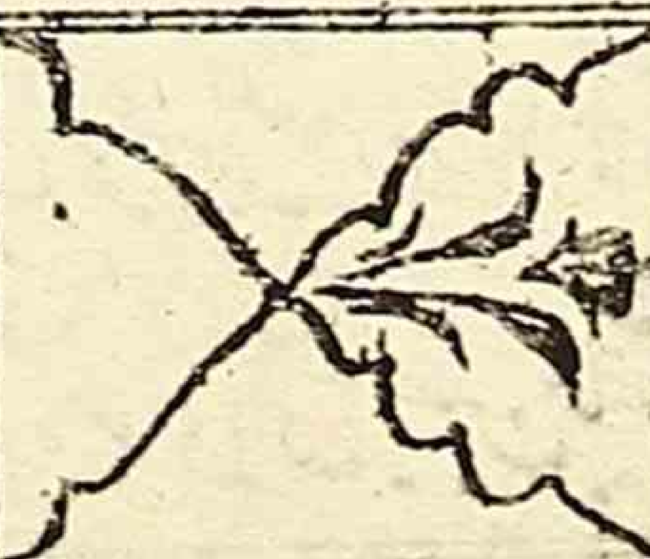
هر خدمتی که گشته رجوع از تو نعمتی است
کی بنده را نتیجه خدمت برای تست

عصیان و جرم گرچه فزون کرده ایم ما
لیکن امید عفو بجود و عطای تست

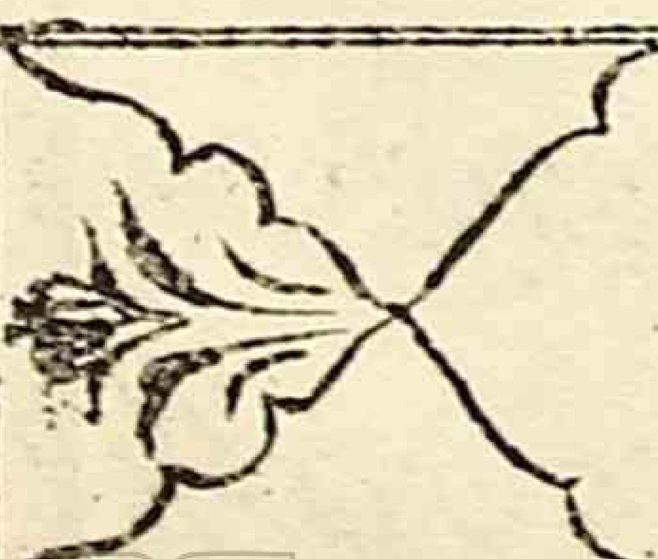
کردیم ما گناه چه عفو تو دیده ایم
گر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست

اندر جهات ست چه طلب بکنیم تو را
بر هر طرف که گوش دهم بس صدای تست

خواندی تو عرش خویش دل انبیای ما
شایسته این خرابه کجا هر جای تست



ناظم هیچ چیز دنیا نبرد رشک
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

جایز براه عشق بر عاشق درنگ نیست — از آن جهت که عرصهٔ امید تنگ نیست

رو از بلا متاب که مقصود ازو ولاست — خوفی ز بهر پویش عشق از نهنگ نیست

ما را بدل ز طعن و ملامت ملال نیست — مجنون عشق را غم و بیمی ز ننگ نیست

جانا دگر مزن بدلم سنگ امتحان — این شیشه خود شکسته و محتاج سنگ نیست

کی بنده قابلیت ز حق امتحان شود — مور ضعیف و شیر ژیان جای جنگ نیست

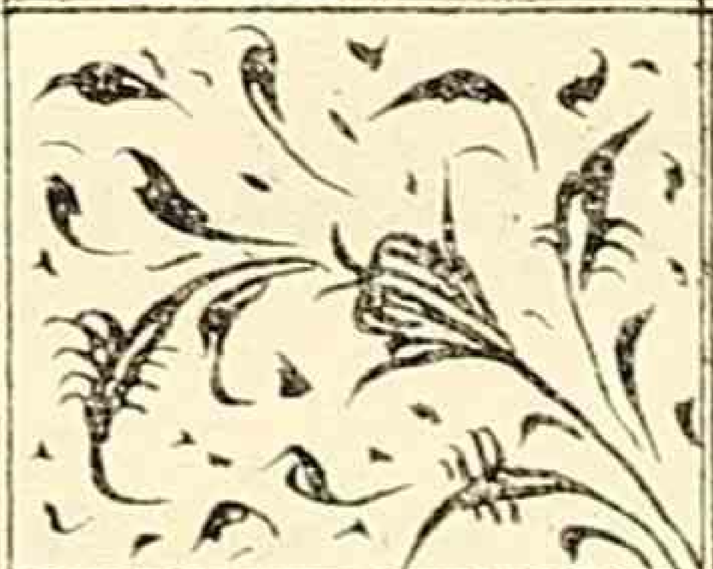
راضی شدیم ما بقضا چون یقین بود — گربه براق مرد مصاف پلنگ نیست

دل تنگ کی شدم ز دل تنگ خویشتن — چون دیده ام برای نزول تو تنگ نیست



ناظم ز غمزهٔ زیبا او فتاده است

حاجت دگر بناوک تیر خدنگ نیست



ای خوش آنکس که ز غم بر دلش آزاری نیست — غیر معشوق حقیقی دگرش یاری نیست

منکه ای دوست بغیر از تو نه بینم دیگر — بجز از حضرت تو با دگرم کاری نیست

عاشق یارم و اندر دو جهانم دیگر — غیر او مقصد من دیدن دیاری نیست

ای دلارام ز سوز دلم آگاه توئی — جز توام دادرس و یار و هوا داری نیست

غم تو با که بگویم که درین کون و مکان — بهر دل از غم هجر تو غمخواری نیست

گشته بیمار دلم از غم دوری رخت — بهر بیمار تو ای دوست پرستاری نیست



سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

آنکه یک گل ز گلستان جمال تو نچید — در کفش از غم هجر تو یقین خاری نیست

گر بهیچم نخرد دوست بمیرم زین غم — زانکه من را بجز آن خواجه خریداری نیست

ظلمت افزا بود این خانهٔ آب و گل دل — آفتاب رخت ار بر در و دیواری نیست

گشته اجزاء جهان جمله ز هجر تو پریش — خبر تب دوری تو بر تن بیماری نیست

ناظم از مجمع مستان هوا بیزار است
نه نهد پای در آن جمع که هشیاری نیست

منم آن غزال وحشی که فتاده‌ام ببندت — ز چه پس همی‌تبازی ز قفای من سمندت

تو بدین جمال خوبی که همی‌روی خرامان — سر دیگرم از قفایت نکشم سر از کمندت

ز قفات رو نتابم ز بلات سر نپیچم — بود این سپند جانم که دلم شده سپندت

تو اگر ملولی از من که بغیر تو نشستم — من از این هوس بمیرم که نیایدی گزندت

من و جرم و روسیاهی تو و جود و فیض رحمت — من و چشم خون‌فشان تو و لعل نوشخندت

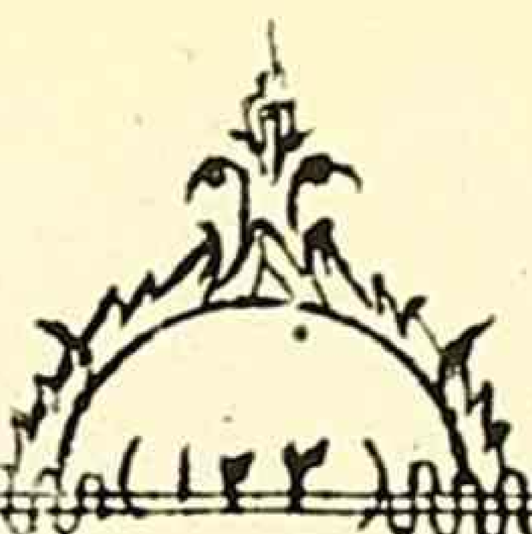
من و جهل و فتنه مکان تو و ملک و عالم جان — من و دست کوته من تو و همت بلندت

بگو ای صبا به عاشق که ز هجر ناله کم کن — پس از این فراق ماهی بوصال صید بندت

تو اگر ز من بذیری بحجاز عشق رو کن — که درون کعبه آخر ز حجاز می‌برندت

بگذر ز حب دنیا که اسیر او نگردی — که بسحر خط و خالش بنموده ریشخندت

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



تو بر فشخند دنیا و بجهل خود پرستی
زچه قیمت شکستی که دگر نمیخرندت

اگر از جهان چه ناخنم برضای حق گذشتی
بسوی جهان سرمد بهانه میبرندت

فرخنده اندلی که در او مهر کبریاست
هرگز نمیرد او که حیوتش از آن ولاست

از مهر یار منزل جانان بدل شود
آنرا که جان جان بود وش کی پر او فناست

بهتر ز قرب دوست دگر نیست منزلی
لیکن هزار حیف که دوری نصیب ماست

ای دوست از فراق تو جان بر لب آمده
مشتاق وصل و تشنه لب چشمه بقاست

از بنده جرم باشد و از خواجه بخشش است
با فضل و جود خواجه چه خوف از گناه هاست

عصیان با فضل عظیم تو بیش نیست
عفو از خطای ما ز کریمی تو را سزاست

تو جود مطلق و غنا ذات پاک تو است
ممکن تمام بر در احسان تو گداست

امید بخشش تو نکوتر ز طاعت است
محروم آنکسی که امیدش بما سوی است

زاهد بزهد نازد و عابد بفعل خویش
عاصی بجود و فضل تو اندر دلش رجاست

یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب
ما را بذات اقدس پاکت امیدهاست

معشوق هر دو کونی و محبوب ما سوی
بر عاشقان ز جود نظر کردنی رواست

خاموش لب ز نام تو بودن ز بی هشیست
غافل ز روی خوب تو یکدم شدن خطاست

انکس که دل زیاد تو یکدم تهی نکرد
روزی گذر نمود بدل کاروان عشق
گر رنجه میشوم ز جفای فراق تو
هستی ممکنات بجز نقش آب نیست

دایم چو خضر زنده از این چشمه بقاست
زانروز آه و شیون و افغان من بجاست
عاشق که صادقست حذر از هر بلاست
از هست مطلق است که هر ممکنی بپاست



ناطقم بجز ولای علی نیست در دلش
پس میسزد که گفت دلش منزل خداست



دلم خوشست که در قرب دوست جای منست
بهر دو کون نظر کردم و عیان دیدم
اگر بصورت ظاهر خدا و خلقی هست
ولی بچشم حقیقت اگر کسی نگرد
بیاد دوست گذشت ارچه اشب بسحر
ز شیخ خوف ندارم ز شحنه باکم نیست
گهی بطره زلف ار دل مرا بند
بآشنائی دیگر دلم ندارد انس
دلم بتنگ خدایا ازین جهان آمد

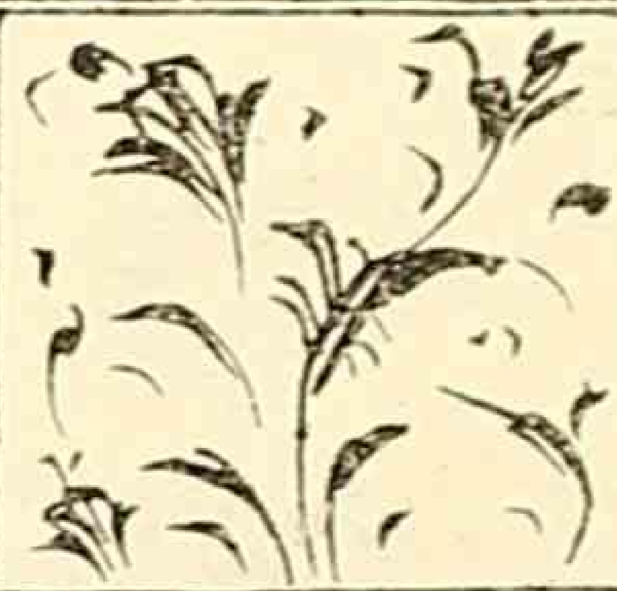
هر آنچه دوست کند عین مدعای منست
که هرچه در دو سرا هست از برای منست
یکی خدا و دیگر بنده خدای منست
بآن یگانه یکتای انتهای منست
دلم خوشست شب دیگر از قفای منست
چرا که باده بچشم یار در سرای منست
گه دیگر ز دو ابرو گره گشای منست
چرا که از همه بیگانه آشنای منست
مرا ببر بجهانی که آن سرای منست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بزندگی جهان رغبتی دلم را نیست
محبت این دنی پست دون سوای منست

چه دل زیاد تو در این جهان شود غافل
ملول گشتم و این زندگی بلای منست

هزار بار اگر روی یار بینیم باز
هنوز مبداء عنوان اشتهای منست



کسی ملامت ناطقم بگو دیگر نکند
اگر چه در صفت عشق مقتدای منست



نظیر نیستی و هستی این روان تن است
روان چو هستی و آن نیستی چو این بدن است

نه نیست هست شود چون بدن بود فانی
نه هست نیست شود گرچه منفصل ز تن است

بهست و نیست هویدا شده است در انظار
نمایش خوش از این افتراق و مقترن است

گمان بد نبری زین کلام من ای شیخ
نه حق توئی نه تو حق رمزی اندرین سخن است

مرا چه حد که بگویم که او منست و من او
هر آنچه هست بود او هر آنچه نیست من است

مران تو توسن دانش بکنه این معنی
که وهم و عقل چه موری روان در این لگن است

نه عکس باشی و نه ظل نه موج بحر و نه یم
که عکس و ظل و یم و موج بحر خویشتن است

زوهم عقل کجا پی بری بکنه وجود
هر آنچه فرض کنی شبهه راهزن است

زحبل عقل میفکن کمند بر این بام
چو عنکبوت ترا تار و پود این رسن است

عبث زکشتی فکرت ببحر عقل مزن
که عجز بهر تو به از خیال بافتن است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ازین حدیث خطرناک درگذر ناطق
که اگر آن است ازو سر دلی که ممتحن است

شود آیا که ز میخانه برآیم سرمست
پازنان در دو جهان دست نگارم در دست

یار اگر اذن دهد پرده دریها بکنم
تا عیان گردد ازین پرده هر آنچیز که هست

دوستان مژده که شد باز مرا پای زبان
چون ز زندان تعقل دل دیوانه بجست

عقل تا بود زبان لال بد و لب خاموش
عشق از پای زبان یکسره زنجیر گسست

خوفی از تهمت تکفیر ندارم در دل
چونکه آن یار یقین عهد یقین با من بست

منعم از مستی و رندی مکن ای شیخ جهول
پند دیوانه ندارد اثری در دل مست

یار چون باده مرا داد شدم مست و خراب
هر که را یار دهد باده ز خود بیخود رست

مستی عشق نباشد ز شراب انگور
ز شرابیست که پیموده شد از خم الست

دلبرا مایل دیدار تو تا گشت دلم
با تو پیوست ز خود بینی خود یکسره رست

موت با یاد تو بهتر ز حیات غافل
این چنین موت بر ما به از آن زندگی است

یار با ماست اگر زندگی و موت یکیست
دل چه در حشرگه و رفت چه بالا و چه پست

تا بغفلت دل ما زیست چه آبادان بود
عشق یکباره کی آن خانه آباد شکست

مرغ جان جز بسوی کوی تو پروازش نیست
بال بگشاده ولی رشته پا گیرش بست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

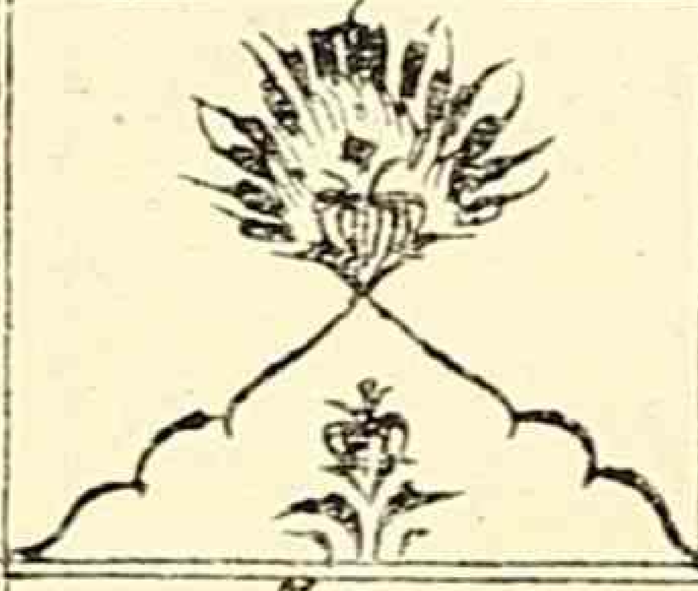
دل اگر چه سر کویت نشناسد چه عجب — نرود سوی دگر ماهی افتاده بشست

بس دل من نه بتنها شده از عشق خراب — بخرابی شده هر کس که در آنخانه نشست

گر زنی زخم زبر هم نشود چاره پذیر — شیشه از وصله چه شکست نیارد پیوست



ناظما مستی خود از چه پنهان داری
همه دانند که از خم الستی سرمست



تنها نه روی من دل خلقی بسوی تست — چشم امید عالم امکان بروی تست

گم گشته آن دلی که ز یاد تو غافلست — گم گشته تر دلیست که در جستجوی تست

تو در وثاق و در طلبت در بدر روان — گم گشته راه آنکه رخش غیر سوی تست

روی تو آشکار ز آیات ممکنات — از هر طرف بجلوه جمال نکوی تست

جان میدهم بباد صبائی که میوزد — چون دیده ام که سجده گهش خاک کوی تست

هرجا شگفته غنچه ز باغ رحمت است — هرجا کشیده سرو قد از آب جوی تست

از مستی است ما ز تو غافل نشسته ایم — برما مگیر چون می ما از سبوی تست

بلبل بباغ و جغد بویرانه نغمه زن — نی در نوا و در همه جا گفتگوی تست

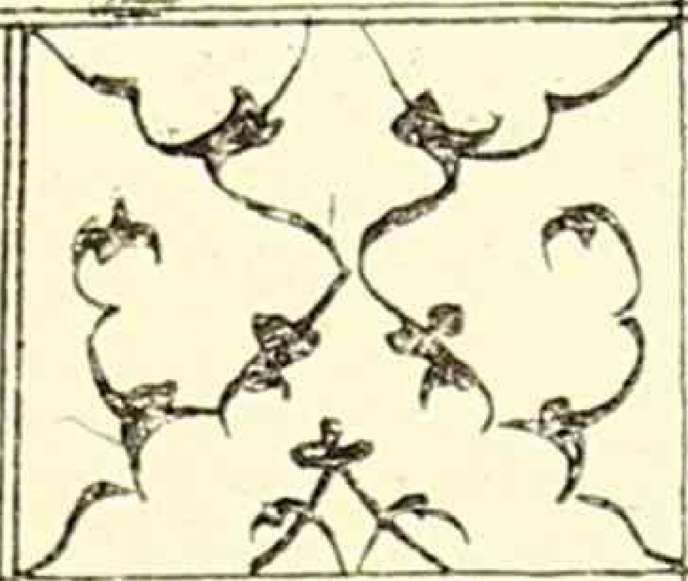
روشن جهان اگر چه شده از فروغ شمس — عکسی است آن فروغ که ز انوار روی تست

مخلوق خاکی از همه زین رو مکرمند — کاندر نهان خاک شمیمی ز بوی تست

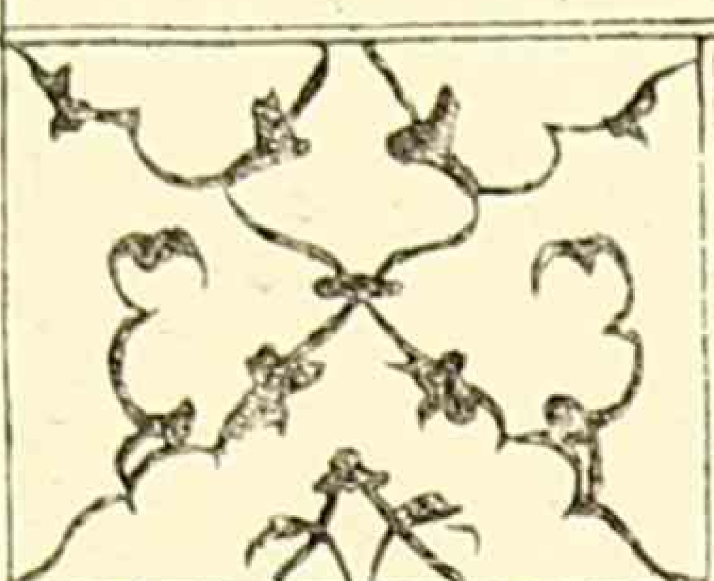
(خیل ملک)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خیل ملک ز سجده آن خاک قرب یافت ... شیطان ز بهر دشمنی با عدوی تست



ناظم بهجر صبر کند بر امید وصل
خوشنود دائما بهمین آرزوی تست



صد شکر که جام دل من پر ز شراب است ... زآتش چه هراسم که سراپای من آب است

آنکس که دل از یاد تو غافل شدش ایدوست ... آدم نبود بیشک و بی شبهه دواب است

از خنجر مژگان چه زدی زخم دلمرا ... گر مرهمی از لطف گذارش تو ثواب است

گفتم که شب هجر من افروز ز رویت ... افکند برو زلف که به زیر سحاب است

بستی چه دل ما تو بآن زلف پریشان ... گر بسته خود را بکشی عین صواب است

هردم همه خوابند و یا گرم مشاغل ... برقع نسزد در بر آن دیده که خواب است

بردار نقاب از رخ و بگذشت فدایت ... با کور قرینی تو چه حاجت بنقاب است

یکلحظه رخت جلوه گر دیده نباشد ... چون نیست دگر لحظه که بر دیده حجاب است

لب تشنه وصلم نزدم آب وصالی ... جز آب وصال آنچه بود آب سراب است

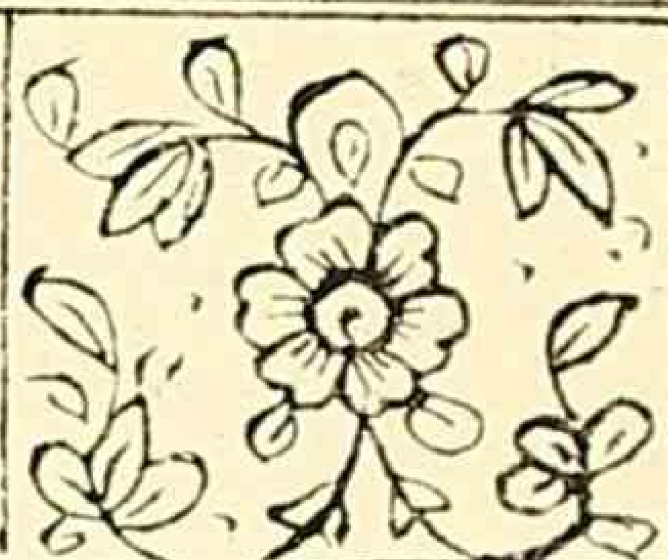
از عشق تو مجنونم و تکلیف ندارم ... دیوانه کجا قابل فرمان و خطاب است

بس گنج نهان در دل من هست ز فقدان ... نادیده بگوئید که این خانه خراب است

از سوزش هجران ز من ایدوست چه پرسی ... بنگر بدلم تاکه ببینیش کباب است

(هرسام و)

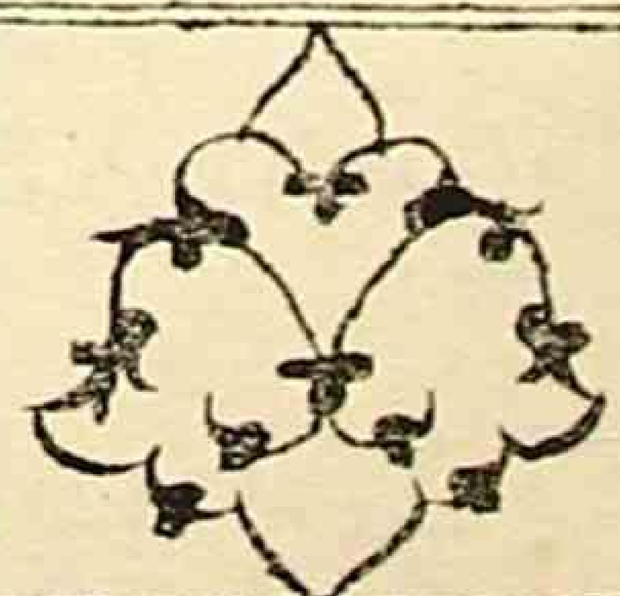
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



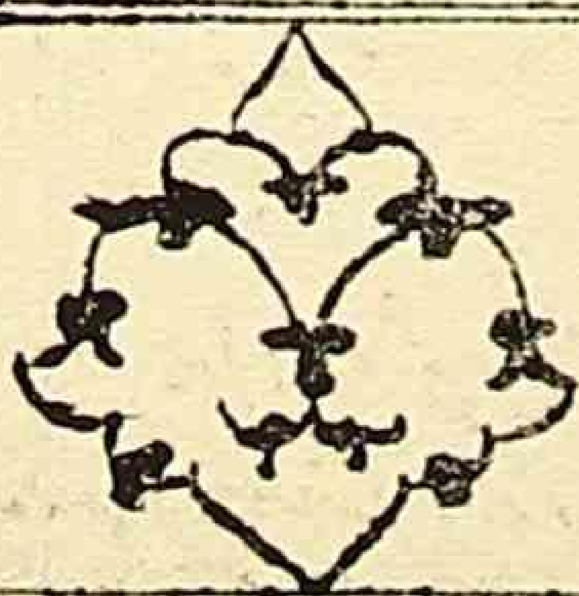
هر شام و سحر دیدهٔ ناظم بسوی تست
میخواندت از صدق و امید جواب



ای آنکه ذات پاک تو بیرون ز وهم ماست — ذات تو چون صفات تو پیدا و خود نماست
خفاش وش بود نظر ما وگرنه خور — از غایت ظهور بر و پردهٔ خفاست
ما را چه حد که شکر تو گوئیم بر سزا — یارای طاعت تو بما کوتهان کجاست
گر سوزیم ز آتش قهرت بود ز عدل — بنوازیم گر از شفقت مر ترا رواست
ار خوانیم ز مهر شوم شرمسار تو — ور رانیم ز قهر مرا دیده بر قفاست
گر رانیم ز خویش ندانم کجا روم — کی روی دل بغیر سوی تو ز ما سواست
جانا دل شکستهٔ ما را ز خود مران — رحمی نما بوی که بعشق تو مبتلاست
حاضر شدیم بر سر خوان عطای تو — گسترده خوان تو بر هم شاه و هم گداست
من گر کرم کنم بخود این نیست جز ستم — تو گر ستم کنی بمن آن نیز از وفاست
بس لطفهای تو بنظر همچو قهر شد — بس قهرها که در نظرت پست با عطاست
رنجی که کس ز قرب تو بیند چو راحت است — فقری که کس ز یاد تو یابد به از غناست



ناظم ز بینوائی خود تنگدل مباش
زیرا که دادخواه دل بینوا خداست



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

(کس را)

کس را خبری ز کار ما نیست — چون آگهیش ز یار ما نیست

از کعبه و سومنات و معبد — مقصود بجز نگار ما نیست

تو بیخبری ز روی دلبر — غافل ز تو شهریار ما نیست

با مرده دلان چسان برم سر — یک زنده درین دیار ما نیست

گر جام جهان ز می شود پر — صورت شکن خمار ما نیست

ما را چه ز لامکان نخوانند — زین رو بمکان قرار ما نیست

ای طالب جان چه قدر جان راست — جان قابل تاجدار ما نیست

چندیست ندانم از چه دلبر — در فکر دل فکار ما نیست

گر ما ره وصل یار پوئیم — گردی ز چه بر عذار ما نیست

آنکس که ره وصال پوید — بیغم چو دل نزار ما نیست

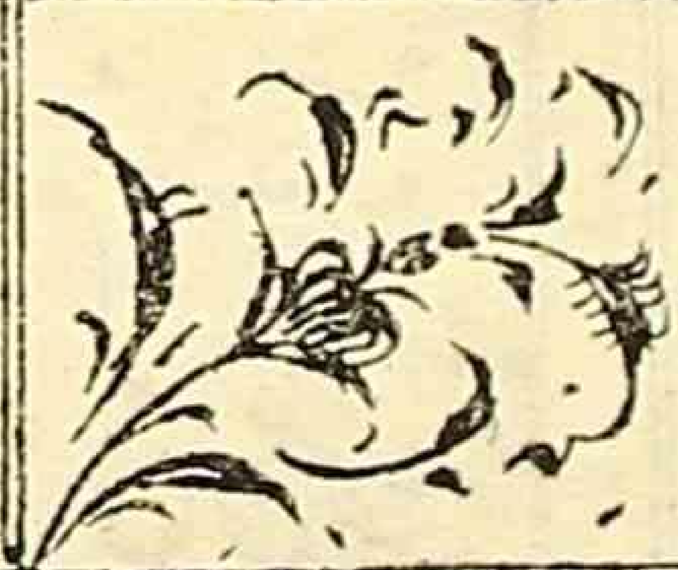
ناظم بقضا چه میتوان کرد — جز راه رضا قرار ما نیست

ای آنکه مهر بنده ماه تمام تست — چشم امید او سوی دار السلام تست

فرخنده بنده ایست که از جان و دل مدام — گوش و دلش گشوده ز بهر پیام تست

دلرا بیاد روی تو مشغول کرده است — لب همچو غنچه باز بگفتار نام تست

فارغ دلی بود که بقرب تو راه جست | فارغ تر آندلیست که در وی مقام تست
از تو رواست کام دل بینوای من | شادان ازین رهم که دلم شاد کام تست
زد هاتفی بگوش دلم دوشش این ندا | خوشنود شو که باده مهرش بجام تست
برنام اوست سکه دولت که دست یار | بنواز دستش کنون که فلک بر مرام تست
البته میرهی تو ازین محن روزگار | کی جز دو روز در غم محنت دوام تست
آئید در سماع همه ساکنان قدس | در محفلی که ذکر و سخن در کلام تست
جان سر نهاد بر سر فرمان بندگی | دل همچو طایریست که پابند دام تست
چون بعد شام هجر تو صبح وصال تست | زاین روی خوشدلی من از جور شام تست



ایخواجه گر قبول نمائی به بندگی
ناطقم زجان غلام غلام غلام تست



دور گر شاهد ما از نظر قلاش است | نور خورشید نهان از نظر خفاش است
هرچه خواهم کنم از غیر نهان روی ترا | پرتو روی تو کاری بکند کان فاش است
دست صنع تو بذرات کشید عکس رخت | فاشی حسن تو تا بشیر کف نقاش است
از ثری تا بثریا همه ذرات جهان | بهر نظاره دیدار رخت فراش است
من ز اغیار چنان روی تو پنهان دارم | که ترا جلوه بصد رنگ بیک خشخاش است

با چنین جلوه و پیدائی طلعت که تو راست | هر که محجوب بود از تو براو پرخاش است

تو نمایانی و معروف و لیکن عارف | بسته اسمی بخود و معنی او کلاش است

فاش گویم که هر آن عارف نامی دیدم | فاش شد اینکه به پنهان یکی از اوباش است

ناظم از گفتهٔ حق نزد فقیه و عارف
گشته مردود ز بس پرده درو فحاش است

هر دلی کو بستهٔ زنجیر اوست | راضی و خوشنود از تقدیر اوست

گر کند آباد یا ویرانه اش | فانی اندر قبضهٔ تسخیر اوست

خاک پایش سجده گاه جان ماست | دست جان در خاک دامنگیر اوست

جاودان باشند مقتولان عشق | آب خضر اندر دم شمشیر اوست

در کف چشم بتان شمشیری بود | لیک خون ریزی آن از تیر اوست

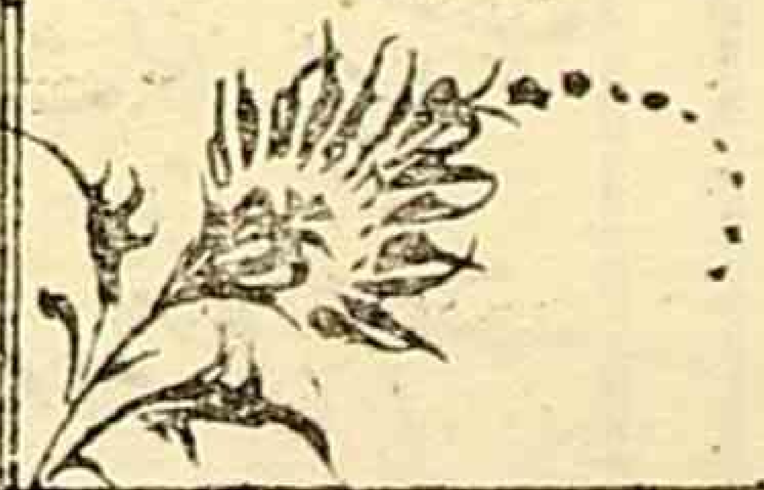
شرطها باشد بر صیاد عشق | هر کسی کی قابل نخجیر اوست

هر که چون ناظم گذشت از خویشتن
صید او گردید در زنجیر اوست

این نار که در دلم نهان است | قاصر ز بیان او زبان است

با چشم بصیرت ار ببینی | از کام من آن شرر عیان است

آزار ز جان چسان بگویم — کوتاه ز گفتنش بیان است
آن آتش دل اگر نه بینی — پژمرده گیسم از و نشان است
این دود که آید از نهانم — از راه نفس ز سوز جان است
آسوده ز رهزنان دل ما است — تا عشق رخ تو در میان است
روی تو نهان کجا توان کرد — پیدا ز بیا گل جهان است
گم ره نشوم بدشت توحید — چون عشق تو میر کاروان است
ترسیم ز غول راه زن نیست — چون حفظ توام چو پاسبان است
با جان من عشق دردار است — بیچاره مریض و ناتوان است
هر گل که بباغ حسن تو دیدم — دیدم که شکنجهٔ خزان است

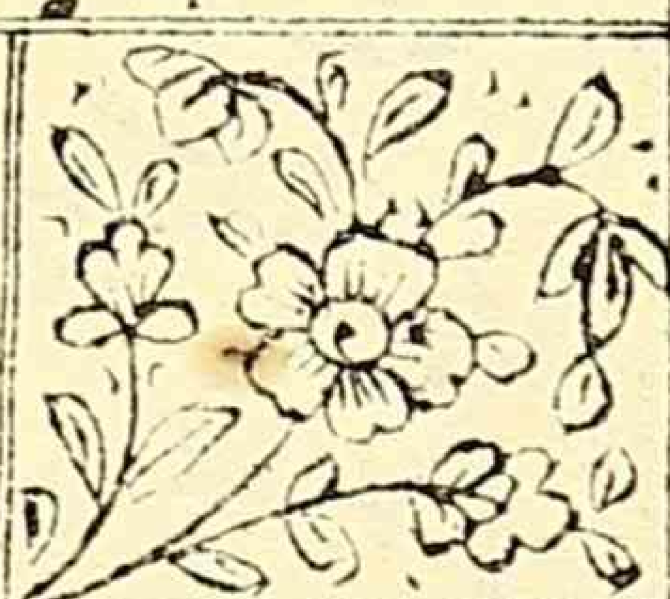


نا طنم بخیال دیدن تو
بنهاده سری بر آستان است

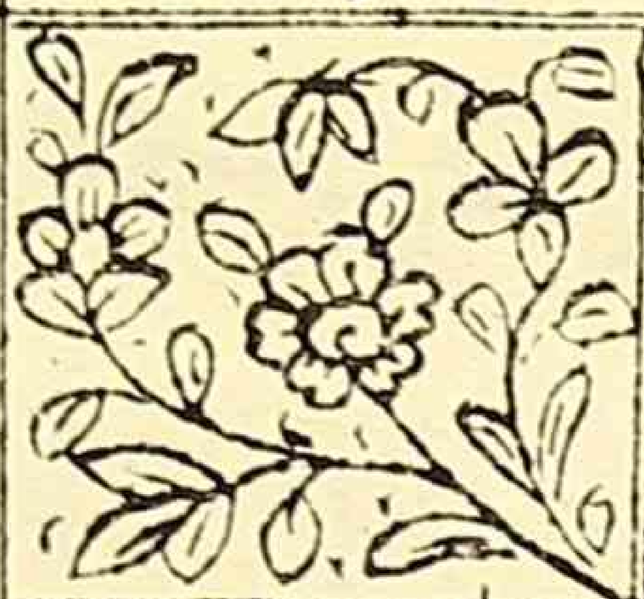


خبری در بر من ز آمدن آنماه است — چشم امید من از این جهة اندر راه است
نیمشب دوش شدم جانب خلوتگه یار — دیدم از مهربان بندهٔ خود همراه است
دیدم آن یوسف مصری دل تنگ منست — لیک این منزل بینوا او چون چاه است
گفتم این حجرهٔ تاریک که بینی یا منم — که گمان داشت که سر منزل شاهنشاه است

خواستم تا که در آنجا پی دلدار روم | عقل بی زد که مرو خلوت آن جسجاه است
ناگهان نارنجه شور دلم عشق نهان | بانگ بر عقل زد و گفت که ما را راه است
رمزها هست میان من و معشوق از عشق | که به تحقیق تو را دست از آن کوتاه است
ما تجلوتگه دلدار چنان مانوسیم | که توان گفت که خاک در آن درگاه است
دیده بان تو منم از چه نمائی دورم | تیز بین چشم من از نور رخ الله است
گر تو سالار رهی لیک منم هادی ره | بی من و تو کس ازین یار کجا آگاه است



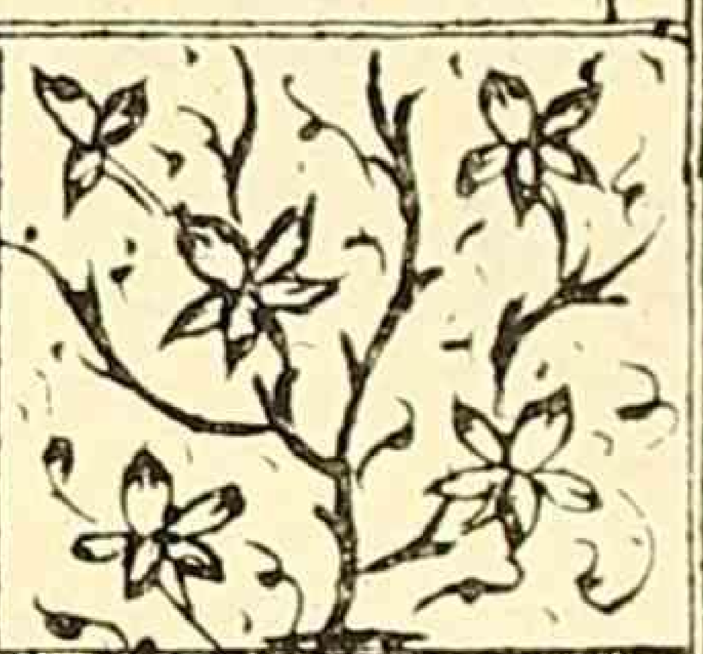
یارب این ما طلسم مخزون شب و روز مدام
عقل با عشق ز جود و کرمت دلخواه است



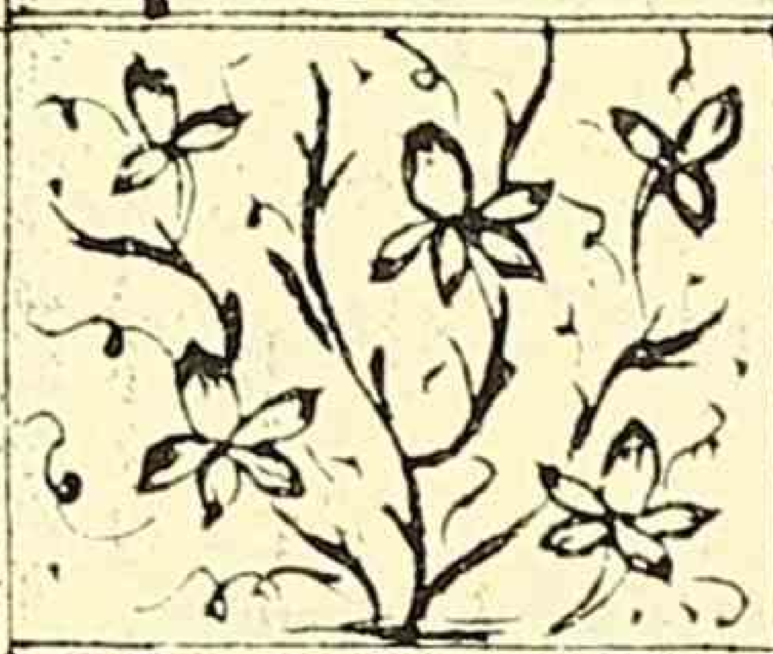
روشن از شمع رخت هر محفلی است | جنت از بود تو هر سر منزلی است
شور سودای تو کی در هر سریست | آتش عشقت کجا در هر دلیست
سخت باشد هجرت از فرزانه‌ای | دیدن وصل تو از مشکلی است
جز تو از تو من نمیخواهم دگر | غیر این کی در دو عالم حاصلی است
اندر آیات جهان از فوق و تحت | هر چه می بینیم ز رویت ناقلی است
آنکه شد مشغول خود غافل ز تو است | اگه از حسن رخت کی غافلی است
این حجاب تن مرا بود حجاب | سد اسکندر مرا کی حائلی است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عاقل غافل ز تو دیوانه است — کی فراموش از تو جان غافلی است

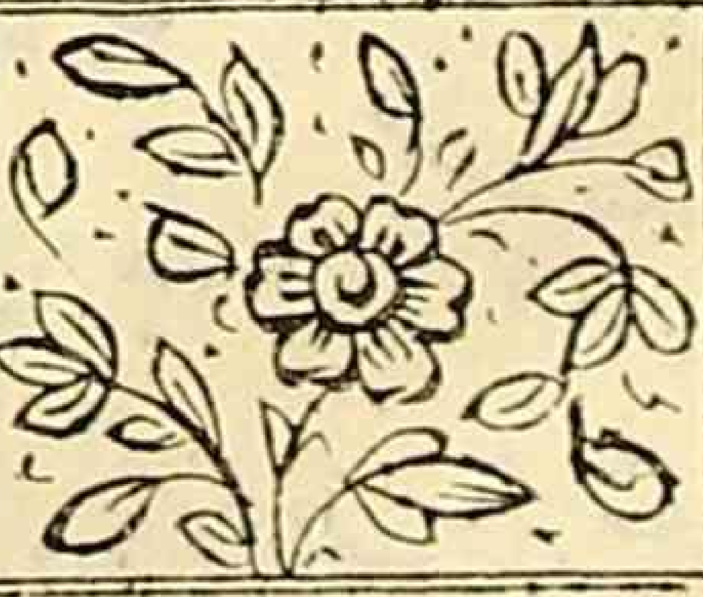


راه ناظم را کجا در بزم تو است
قابل آن بزم کی نا قابلی است

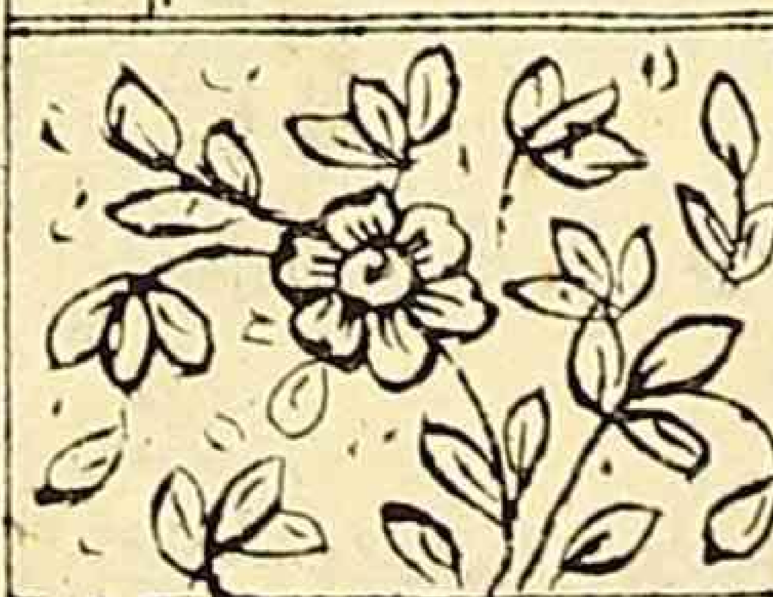


زچشم سر رخت گرچه نهان است — ولی بر دیدهٔ دل بس عیان است
جهان از گرمی عشقت سراسر — بچشم عاشقان آتش فشان است
مرا باریست بر دوش از محبت — که خم زین بار پشت آسمان است
دلم از نار هجران تو سوزد — هویدا شعلهٔ او از دهان است
به آه و شیون از هجرت دو گیتی — نه تنها در دل من این فغان است
رخش دید هر کس آگهی یافت — کجا مایل باو رنگ جهان است
بهر دل جلوه گر نور رخت شد — بدر بارش ملایک پاسبان است
مراد دل بود گنجی ز اسرار — چه سود از گفتنش کوته بیان است

زبان از سوز ناگفتنی ترجمان
کو عطای از اهل سخن زینت



ز هجر یار ناظم سوزد امروز
یقین فردا ز هجرش در امان است



بجهان عاشق آنم که جهان یکسر از او است — نه جهان بلکه دو عالم ز عدم مظهر از او است
سر بر آن خاک نهادیم که خاک در او — بر سر سر عالم ز شرف افسر از او است

(گرنهند)

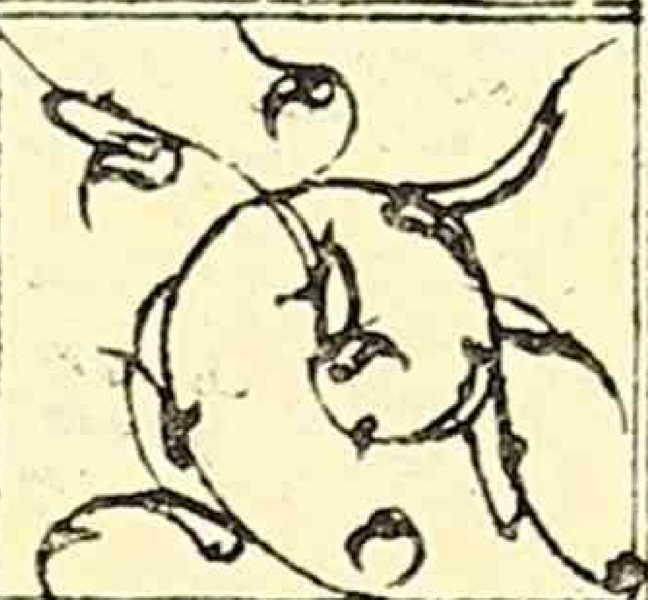
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر نهد تاج و یا سنگ زند بر سر ما
حکم او راست دل و جان و سر و پیکر از دوست

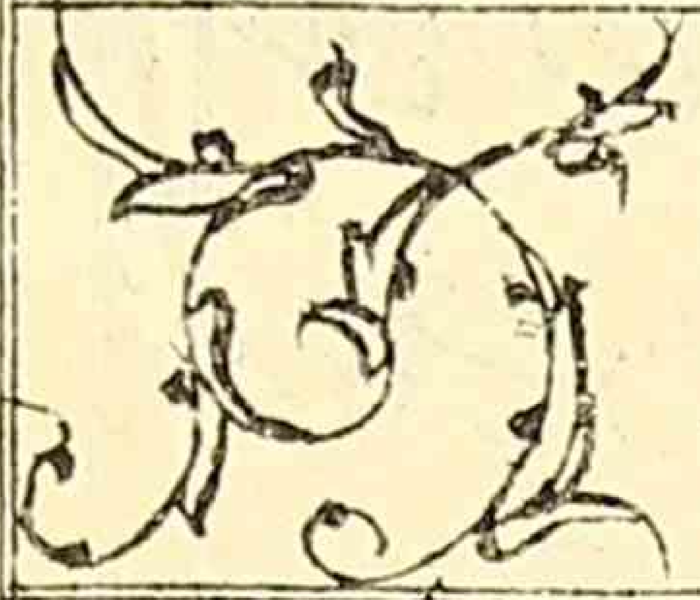
گر کند دور ز قربش بکجا رو آرم
هر کجا روی کنم محفل از و محضر از دوست

کشتی صبر بطوفان بلا گر شکند
شاد شو زورقی از موج ازو صرصر از دوست

ما صفیا را بده ای باد صبا این پیغام
که ز دوزخ نبود خوف چو آن آذر از دوست



گرچه با نظم رقم عشق بدفتر زده ام
سخن از او بود و خامه از و دفتر از دوست



چون در دل فرزانه عاشق هوسی نیست
غیر از رخ معشوق در این خانه کسی نیست

اما چه توان گفت از آن آتش سوزان
کاندر لهبش سازش قد نفسی نیست

ای شیخ دعا سود نبخشد دل ما را
زیرا که به تغییر قضا دسترسی نیست

در منبر و محراب دعا میکنی اما
امروز در این محضر ما ملتمسی نیست

اندر کف تقدیر ز ابرام چه حاصل
سیمرغ یقین است شکار مگسی نیست

اظهار چه حاجت که بصیر است باشیا
غایب برش دیده مور عدسی نیست

بشکن صدف لفظ و بر آور در معنی
در بحر معارف بجز از لفظ خسی نیست

آه سحری راهبر تست بجانان
از بهر تو سالک بجز از آن فرسی نیست

شایسته بعاشق بجز از ناله نباشد
در قافله عشق بجز افغان جرسی نیست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ای کاش که ناطقم فکند قید تن از خود
ز قصری جان تنگ تر از تن قفسی هست

خوش آن دلی که بجز عشق روی خوب تو بست
ز غیر عشق تو از هر چه بود دل بگسست

ز غیر عشق تو هر چیز در خیال آید
گسسته رشتهٔ مهر از دوئی بر آن پیوست

هر آنکه چهره گشائی یار بیند فاش
دقیقهٔ نتواند بغیر عشق نشکست

بغفلتند همه خلق از آن یگانه جمال
وگرنه یک سر بعشق ازل از میانه نخست

هزار رتبه در هر دم از رخش بینیم
بذات عشق قسم باز هم نظاره کم است

کسیکه دولت بی درد سر بدست آرد
همان کسیست که عشقی بیایدش در دست

بباده هیچ ندارد کس احتیاج دگر
اگر شنیده مشامش ز بوی خم الست

خدای داند و ناطقم که یار در عالم
دلی ز عاشق مسکین خود ز مهر نخست

جز یار بهر سو نگرم من دگری نیست
زین رو دل ما را بجز از او خبری نیست

ای یار چه حال دل آشفتهٔ ما دید
گفت از تو بجز زلف من آشفته تری نیست

آندل که ز یاد تو بغفلت گذراند
از عشق یقین است که در وی اثری نیست

آن آب حیاتی که نهان در ظلمات است
جز اشک شب هجر تو از چشم تری نیست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هر سو گذرم پرتو روی تو عیان است — آنجا که ز تو نور نباشد گذری نیست

گم کرده ام از محنت دنیا ره غربت — جز عشق توام سوی تو یک راهبری نیست

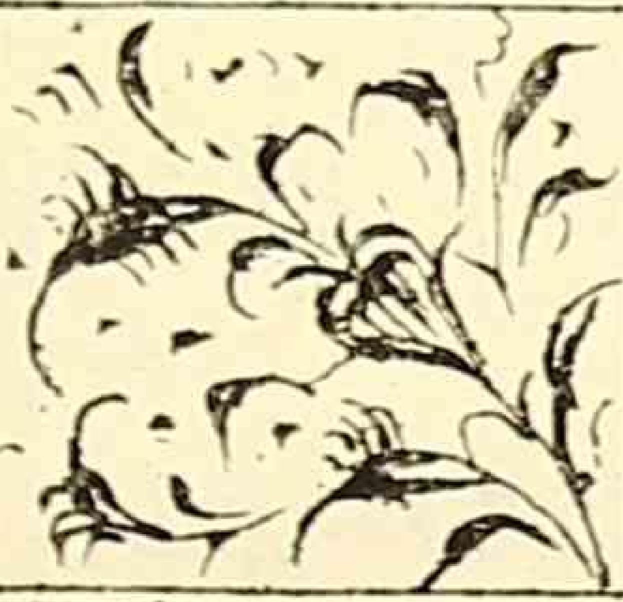
زاهد بحقارت منگر حال دل ما — در بارگه عشق چو ما معتبری نیست

عیبم ز بلاهت کند آن بیخبر از ما — من شاد از آنم که جز اینم هنری نیست

منعم مکن ای شیخ ز مستی که از این می — بی بهره دل شیفته خشک و تری نیست



ناظم که بامید وصال است شب و روز — در نخل امیدش ز چه ای دوست بری نیست



ای خنک آن دل که در یاد حق است — از قیود هر دو عالم مطلق است

غرق بحر باطل این دل کی شود — چون خدایش ناخدای زورق است

غرق طوفان بلا گردد یقین — آنکه اندر بحر حق مستغرق است

لیک از خود رسته کی بیند بلا — از خودی رستن حدیث مغلق است

جان ز جانان زنده باشد تن ز جان — فرعها بینک ز اصلی مشتق است

جان بتن جانان بجان اندر حجاب — پس حجاب آن از این یک اسبق است

زینت تن جان جانان زیب جان — جان تن را ذات جانان رونق است

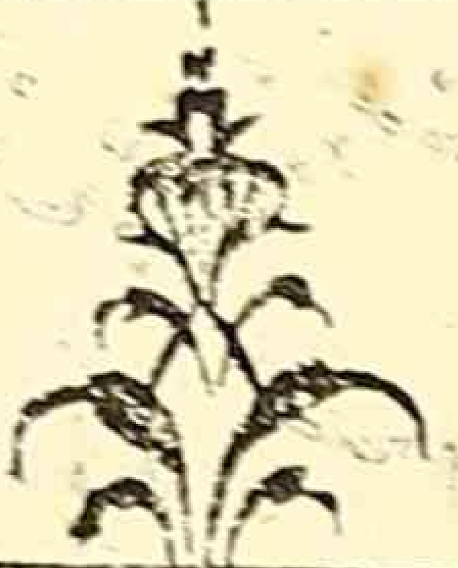
گشته جانان محتجب بر جان و تن — جان و تن بگذارد آن کش عاشق است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

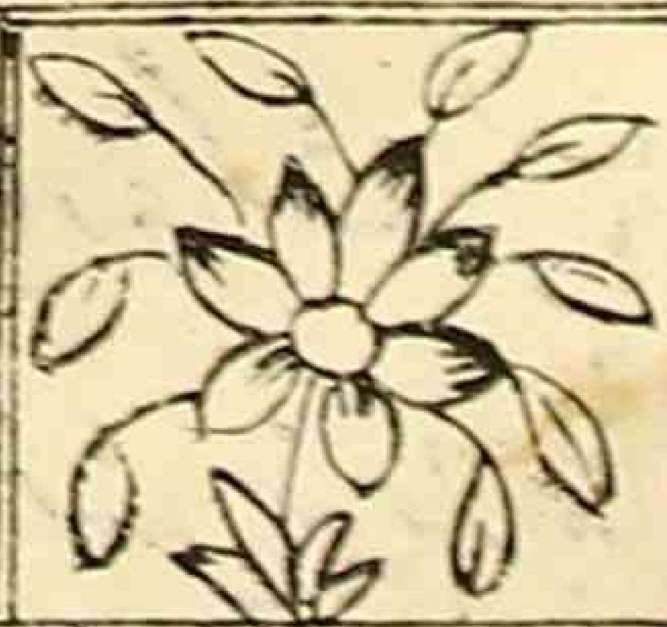
گر حجاب تن ز جان افتاد جان | برحضور حضرت حق الیق است



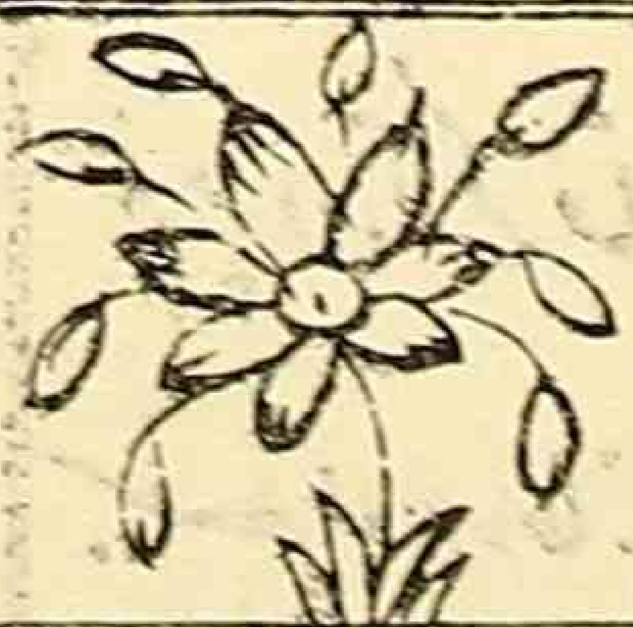
چونکه ناظم رسته از تن لاجرم
جان او با عشق جانان ملصق است



قاصدی از بر جانان سوی دل در راه است | که با امید وی ام چشم بر آن درگاه است
روز جمعه بود و عید مهیاست نشاط | لیک دست از کنف دامن او کوتاه است
عجب اینست که من درک حضورش طلبم | با همه عیب که با من همه دم همراه است
سوخت جان ز آتش هجران ز طول غیبت | شاهد یار نهان بودن دود و آه است
منکه مأیوسم از ادراک حضورش یقین | کی گدا را سمت خدمت شاه است
عقل گوید که چه حاصل رسی از سوز گداز | عشق خوش باشد از این کو بغمم آگاه است
عقل گوید چه ترا راه بر آن درگه هست | چه ثمر از غم هجر و ز دل اوآه است
عشق گوید نظر یار بسوی عاشق | به زجام جم و تخت کی و روی ماه است
روی معشوق سوی عاشق بیدل بودن | خوبتر در بر عشاق ز عز و جاه است



ناظم از غیبت شه گرچه ملول است ولی
راه یوسف بسوی تخت شهی از چاه است



دوستان یک آتشم اندر دل است | کز فروغش روشنی محفل است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دل زیاد دوست غافل نیست لیک — بحضورش زندگانی مشکل است

عشق چون زد خیمه در شهر دلم — پند عقلم زین سپس بی حاصل است

ساربانا محمل ما شد روان — چند فرسنگ دگر تا منزل است

گشت دیوانه دلم از شور عشق — این چنین دل کس نگوید عاقل است

غیر وحدت بینیم در کار نیست — آنچه کثرت مینماید باطل است

چشم یک بین بیند این معنی عیان — چشم احول ناقص و ناقابل است

ظلمت جهل ارچه عالم را گرفت — شمع عقل ار رخ نماید زایل است

من نه تنها کشف این سر میکنم — جمله آیات جهان زو ناقل است



ناظما با عشق حق دمساز شو

اوست باقی ماسوایش آفل است



الا ای بلبل دستان سرمست — که اندر شاخ هر گل میزنی دست

بیا با یکدگر همناله گردیم — مرا هم درد عشقی در نهان است

منم چون تو گرفتار گل بستم — بقید زلف یاری گشته پابست

هم او در خانه هم بیرون خانه — هم او در شش جهت هم از جهت رست

بهر جا بنگرم جز او نه بینم — بهر سو او بود بالا و پایست

بهر جا هست از هجرش کبابم / چسان از این چنین یاری توان جست

بیک پیراهنم با آن دلارام / ولی از فرقتش جان مرا خست

صبا برگو بآن دلدار شیرین / که عشق تواست مارا گرده پابست

بدامت او فتاده همچو بلبل / چه ماهی بسته گر دیدیم در شست

از آن باغیم اگر شیرین اگر تلخ / از آن یاریم اگر هشیار اگر مست

خدارا رحم کن بر حال ناظم / در این پیری که پنجاه است یا شصت

دلی دارم که چشمش خون چکان است / برای یار شیرین ارمغان است

نهان سازند دام از بهر مرغان / دلم را زلف او دام نهان است

بحلقه گیسوانش بسته شد دل / همانا این پریشانی از آن است

ز من معشوق من هرگز جدا نیست / ولی در دیده دل این عیان است

بچشم ناقص احول دو بینی / تمیز بین مغز و استخوان است

ولی یک بین نه بیند غیر یک چیز / ز اسما کثرتی اندر بیان است

نه عاشق آنکه غیر از یار بیند / نه معشوق آنکه جز او در میان است

نه دلدار آنکه غافل گشته از دل / نه دلبر آنکه جز او در جهان است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

اگرچه یار دایم در حضور است
ولی ناظم ز هجرش در فغان است

دلبر نام تو بر لب یادت اندر دل مراست
کی دگر چیزی جز این زین زندگی حاصل مراست

غافل از یاد تو نبود این دل دیوانه ام
زیستن دور از تو در دنیا بسی مشکل مراست

ناز هجرت هر دمی بر جان و دل آرد شرر
سوخت جان و دل در آخر هم داد قاتل مراست

پای مرغ دل بدام حب خالم بسته شد
کی تواند رست دل تا پای اندر گل مراست

از فراقت لخته خون شد دل دیوانه ام
طایر جان زین جهت چون مرغ بسمل مراست

هر چه میخواهم کنم جان قربانی وصلت کنم
باز گویم قابلش کی جان ناقابل مراست

غرقه اندر بحر عشقت بسکه شد غواص جان
کی ازین دریا نجاتی جانب ساحل مراست

زاهدا منعم مکن از عشق دل دیوانه شد
کی دگر سودی ز پند ناصح عاقل مراست

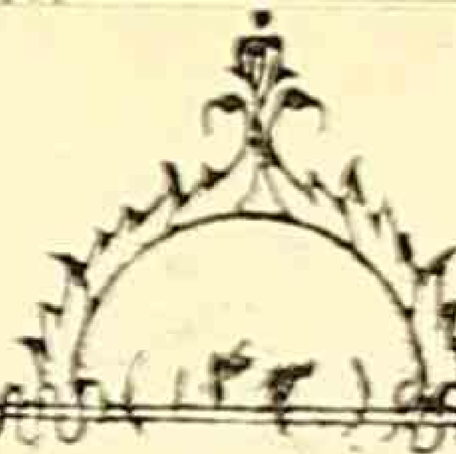
ناظم مجنون صفت چون نی نوایش این بود
جز حدیث لیلیم هر گفتگو باطل مراست

غیر جانانم بدیگر کار نیست
جز فراقش بر دلم آزار نیست

در دو عالم غیر آن جان جهان
وجهه دل جانب دیار نیست

منع عاشق عاقلا منما دگر
زانکه مجنون فاعل مختار نیست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



بر مجانین پند کی سود آورد — اگر از پندیان خود بیکار نیست
آن دلی کو مایل جنت بود — اگر از حسن رخ دلدار نیست
جنت از هجر تو یار از بهر ما — غیر را در بزم جانان بار نیست
زهد زاهد فاش بازاری شده — مقصد عاشق در آن بازار نیست

[illegible]

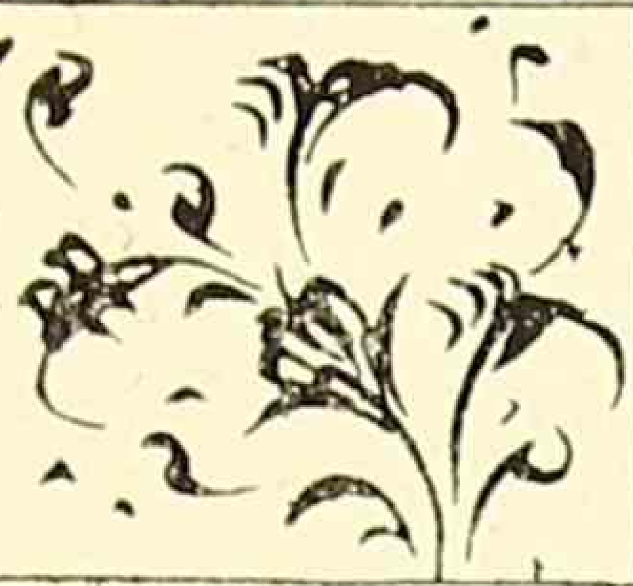
ناظم از مطلوب خود مقصود یافت
این عیان است و یقین پندار نیست

دوشش چندی دل حضور اندر حضور یار داشت — شکوه‌ها از هجر ماضی در برش اظهار داشت
یار از بس مهربانی کرد دل شد شرمگین — چون چنین شد کشف هر دل ای بسی اسرار داشت
هر زمان آمد طبیب عشق بر بالین دل — شکوه‌ها افزون بوی از هجران بیمار داشت
رهزنان چند بهر اخذ دل آمد مرا — خطش از سهو و خطا در هر قدم لدار داشت
بس شما تنها ز خلق از عشق دیدم روز و شب — نیشترها بر جگر زد آنکه با من کار داشت
گر دمی فارغ شدم از جور و آزار کسی — از درد و غم نفس دون افزون مرا آزار داشت
آشنایانم تمامی در پی آزار من — بهجت بغضی بمن هر کس ز عشق یار داشت
خواستم هرچند سازم دل به بیگانه آشنا — چشم معنی عیب او دید و ازو ادبار داشت
وعده خوابی کرد دلبر دوش ناظم الجوش — هر چه سستی کرد دل در رفتن او اصرار داشت

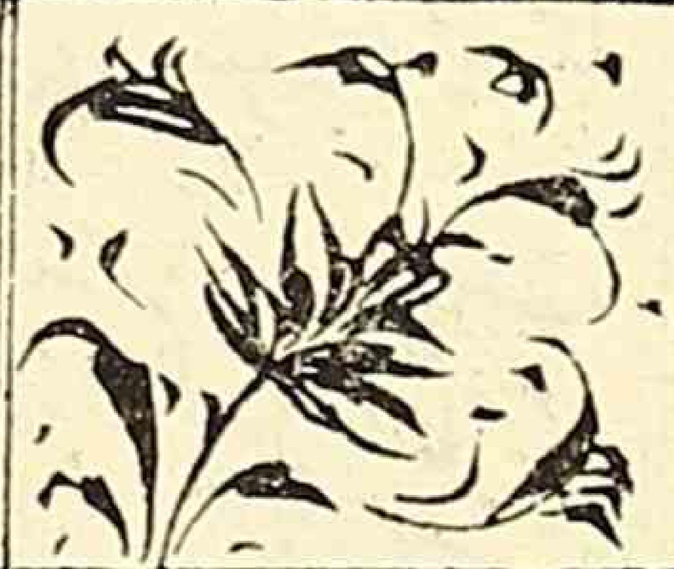




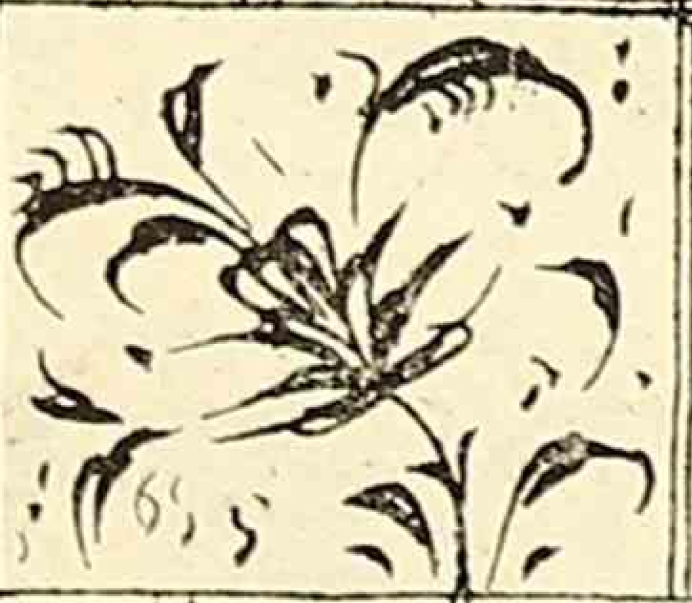
با هر که کردم اظهار یک نکته از مقامت
حاصل بکف نیامد جز طعنه و ملامت



منعم نمود هر کس از عشق روی خوبت — شد رنجه و نجست او سودی بجز ندامت
نتوان ز وصف تو لب بر روی لب گذارم — با اینکه دانم این ره باشد ره سلامت
رویت عیان ز هر سو در حیرتم که چون شد — جویند خلق از تو از یکدیگر علامت
خوفم ز مرگ نبود با عشق روی خوبت — کی میرد آنکه زنده گشته دلش ز نامت
صیاد دهر را گو دانه مریز در ره — هرگز نخواهد آمد مجذوب با بدامت
خواندی بخویش ما را از راه جود و احسان — پیغمبران رساندند هر یک بما پیامت
اعلان تو چو دیدیم فرمان تو شنیدیم — جان زنده گشت تا زد بر گوش دل کلامت



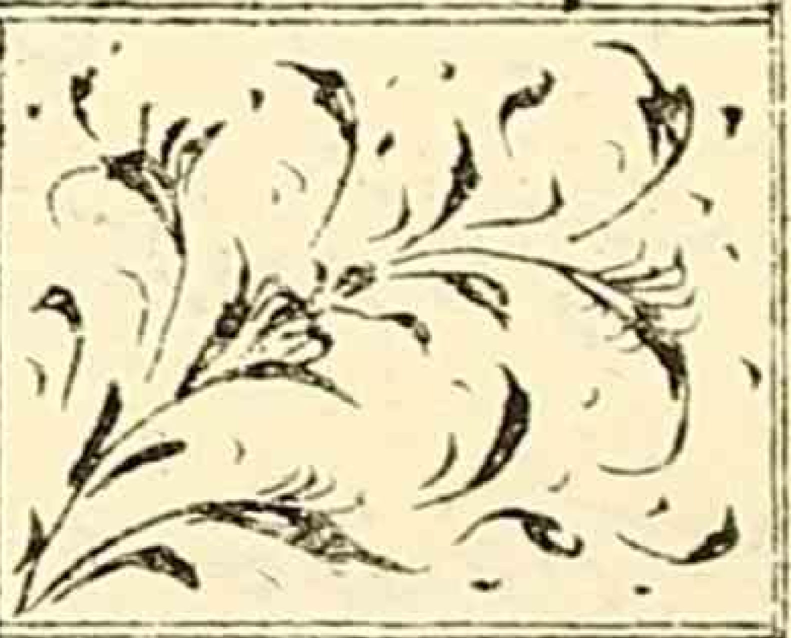
ممتاز گشته ناظم از خیل عشقبازان
با افتخار بجد از جان شده غلامت



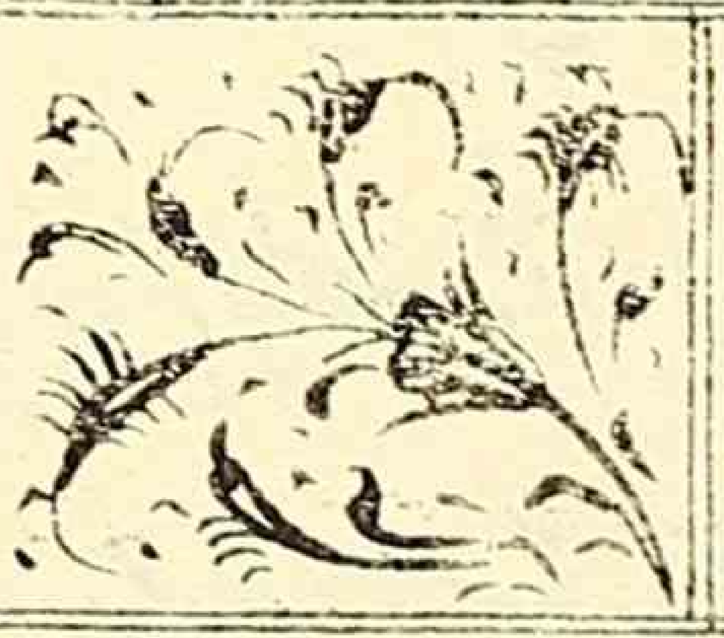
آنکس که دلش قرین یار است — از خلق زمانه در فرار است
آن دل که بدوست آشنا شد — بیگانه ز غیر آن نگار است
عاشق ز ولا بلا نبیند — منصور کجا غمین ز دار است
با عاشق روی دوست دائم — در جنگ و ستیزه روزگار است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از شادی دل گریزد عاشق — با غصه و غم انیس و یار است
شاد است ز سوز هجر عاشق — سر زنده سمندر از شرار است
گل شد بر پور آذر آذر — نمرود گمان کند که نار است



ای دوست ز عشق روی خوبت
ناظم شب و روز بیقرار است



دو جهان گوشهٔ از محفل ندمانهٔ ماست — بحر با جرعهٔ از بادهٔ میخانهٔ ماست
خلق ما را همه دیوانه بخوانند چه باک — شاد از آنیم که دو گیتی همه دیوانهٔ ماست
آشنا هر که بظاهر بشمارد ما را — بحقیقت چو ببینیم همه بیگانهٔ ماست
حال ما گر شود افسانهٔ این شهر چه غم — زانکه عالم همگی قصه و افسانهٔ ماست
لامکان است مکان دل افسردهٔ ما — از ثری تا بثریا همه ویرانهٔ ماست
حرم قدس مکان دل و جان ما بود — با چنین قدر کجا خاک سیه خانهٔ ماست
باغ فردوس که قدسی بتوان گفت کجاست — سبزه زاریست که در گوشهٔ کاشانهٔ ماست
بانگ ناقوس و کلیسا و صدای تکبیر — صوت لبیک همه نالهٔ مستانهٔ ماست
این دوار فلک و گردش این شمس و قمر — همه از مستی یک جرعهٔ پیمانهٔ ماست
آنچه بینی ز ثری تا بثریا ناظم — همگی خال و خط دلبر جانانهٔ ماست

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران



بغیر دوست دلم را دگر پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست



زاشک چشم دلم شد چه باغ ارم
ولی بجز گل غم اندرو گیاهی نیست

کجا روم چه کنم درد دل کرا گویم
که غیر دوست بدرد دلم گواهی نیست

که عذر جرم مرا میبرد بحضرت دوست
بغیر لطف ویم هیچ عذرخواهی نیست

سرم بزانوی غم منتظر براه امید
چرا که غیر امیدم بدوست راهی نیست

زسوز هجر دلم آتش است و دیده پرآب
کجاست عشق کسی را که اشک و آهی نیست

بیاز غفلت دیرینه درگذر ای دل
از اینکه بدتر ازین زشت روسیاهی نیست

اگر که ره رو عشقی بیا زخود بگذر
که غیر حب خود اندر ره تو چاهی نیست

عبث بدنیی فانی بعز و جاه مکوش
که اندرین دنی پست عز و جاهی نیست



گدای کوی تو ای دوست تا بود نامم
بعز و جاه وی البته پادشاهی نیست



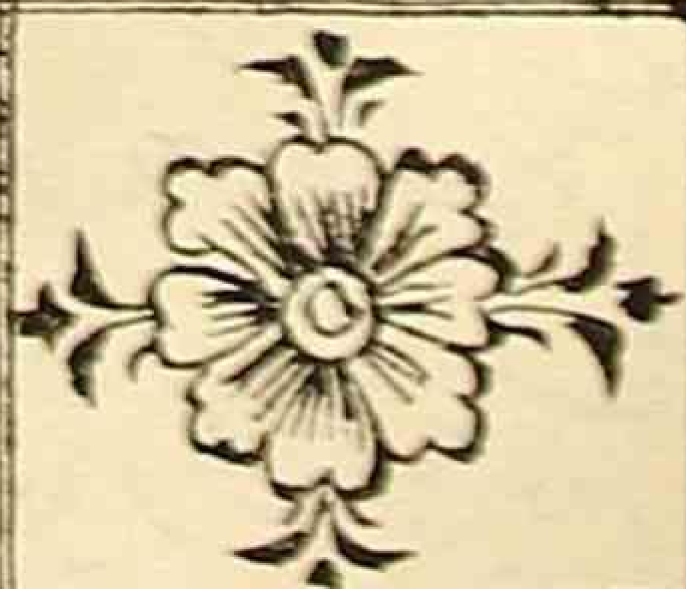
دلی کو جلوه گاه روی یار است
زخلق هر دو عالم در فرار است

امید یاریش از هیچکس نیست
بدرگاه خدا امیدوار است

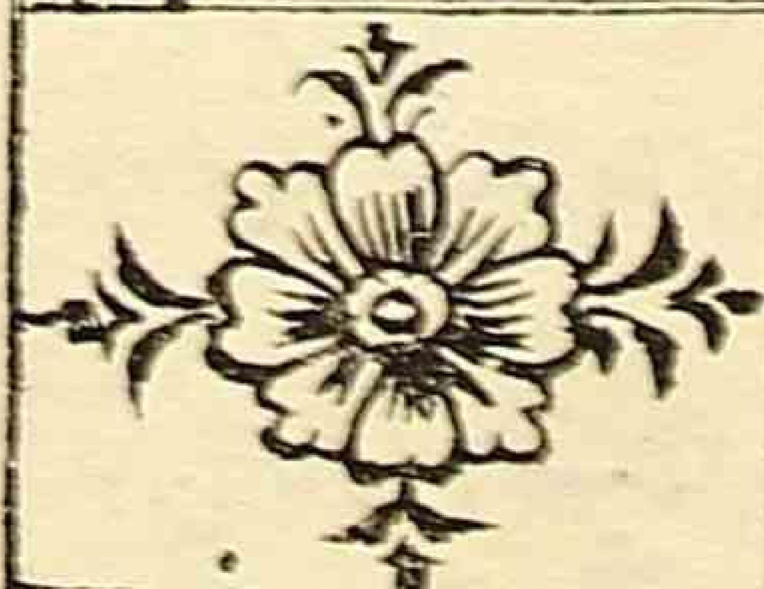
بدینسان زنده تا باشد شب و روز
بمرگ خویش اندر انتظار است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بشب خلوت کند با حضرت دوست | ولی روز از فراقش بیقرار است
ز انبوه بلا باشد بشادی | چو منصور از طرب بر روی دار است
ز سوز عشق شب دیوانه گردد | ولی چون عاقلان اندر نهار است
بصورت با خلایق گر نشیند | دلش اندر حضور کردگار است
می قرب خدا هر دل که نوشد | دگر با غیر حق او را چه کار است
صفات حق ز وی گردد هویدا | جمال دوست را آیینه دار است
بدل عشق خدا چون کارگر شد | صفاتش از جوارح آشکار است
ولی چشم خدا بین بیند او را | نه آن چشمی که بر غفلت دوچار است
چه مالک گشت عاشق ملک حق را | در اقلیم بقا او شهریار است
دو عالم خاضع فرمان اویند | دو گیتی را شه با اقتدار است
دلی کو طالب دنیای دون شد | در آن دل نور ایمان مستعار است
نبندد دل بدنیا هیچ عاقل | که این بیت دنی ناپایدار است



ز دنیا ناطما صرف نظر کن
که این پتیاره را شوهر هزار است



هر آن دلی که در او دلبرا هوای تو نیست | بجد و جهد و طلب عاشق لقای تو نیست

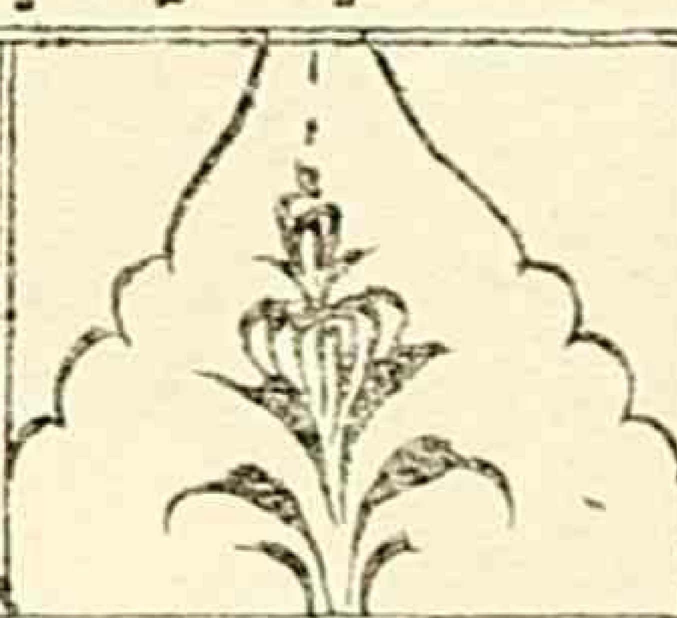
بران زد درگهت او را خرد چنین گوید | که غافل از رخ تو قابل عطای تو نیست
بگیر دامنش دل زنده ام بمرده دلان | چه مرده است دلی کاندر او هوای تو نیست
بزیر گل رود آن دل که از تو بیخبر است | چو خاک ره شود آن سر که زیر پای تو نیست
ز آشنائی عالم دلم شده بیزار | خصوص زانکه دل و جانش آشنای تو نیست
شود دو چشم سرم کور تا نه بینم من | رخ کسی که دل و جانش از برای تو نیست
ز ممکنات سراسر ز پیر تا برنا | ندیده دیده کسی را که مبتلای تو نیست
گدا که حاجت صرف است در همه عالم | کدام شاه بود کو کمین گدای تو نیست
مرا دلی بود ای دوست با هزاران عیب | چنین دلی چه کنم قابل سرای تو نیست

همه مصیبت ناظم در آن زمان باشد
که بی حجاب نه بیند دلش سرای تو نیست

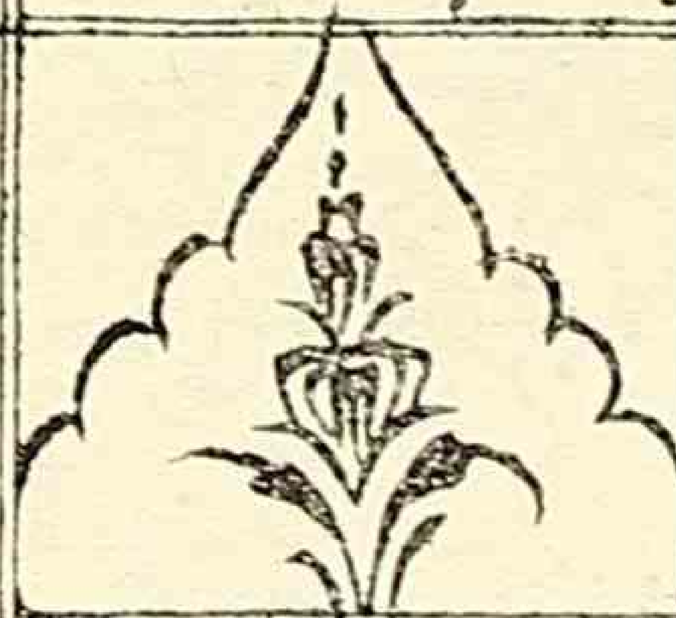
از یاد دوست هر کس سرزنده در جهانست | هرگز فنا نه بیند باقی و جاودانست
ز آیات روی خوبش هر لحظه جلوه گر شد | برهان برین چه حاجت آثار تن ز جانست
روی تو گشته ظاهر از جمله مظاهر | سحر است کرده ساحر آنرا که در گمانست
کون و وجود اشیا هر ذره زیر و بالا | باشند جمله گویا تن زنده از روانست
جانها بجسم پنهان اجسام در نمایش | ز افعال تن جوارح گویند جان نهانست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چشم دلی که شد بازگشت از دو کون ممتاز | دید آن نگار رعنا از هر طرف عیانست
من چون بیان نمایم اسرار جان و دل را | از ذکر آن معما کوته مرا زبانست
با غافلان جاهل عاقل سخن نگوید | ور گوید او ز غفلت سودش همه زیانست
هر دل کجا تواند خود را بوی رساند | آنکس رسد بمنزل کش پیر کاردانست
هر کس که عشق سر داد اندر نهانش آمد | از هر بلا که آید البته در امانست
آنکس که نور دانش تابید در نهانش | داند که جان جانش آن یار مهربانست
گر آفتاب رویش بر خاک تیره تابد | آن خاک تیره رویت بهتر ز آسمانست



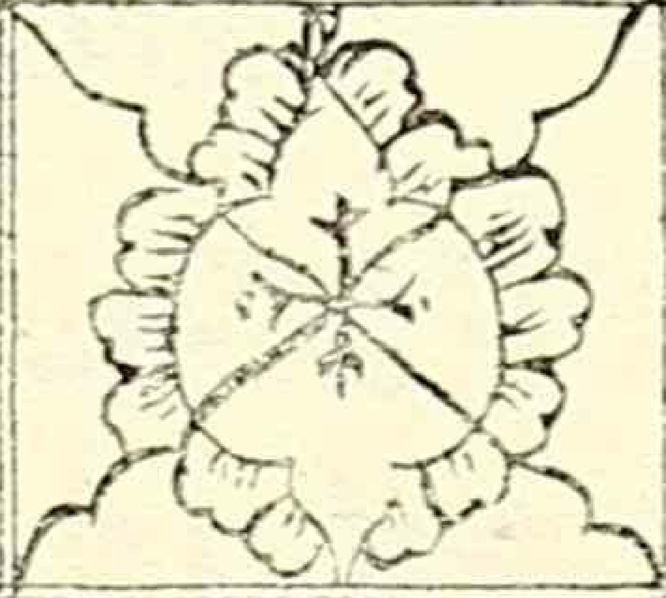
تا طلعتم بشهر کوران اظهار حسن بیجاست
با مردگان تخاطب کی رسم عاقلانست



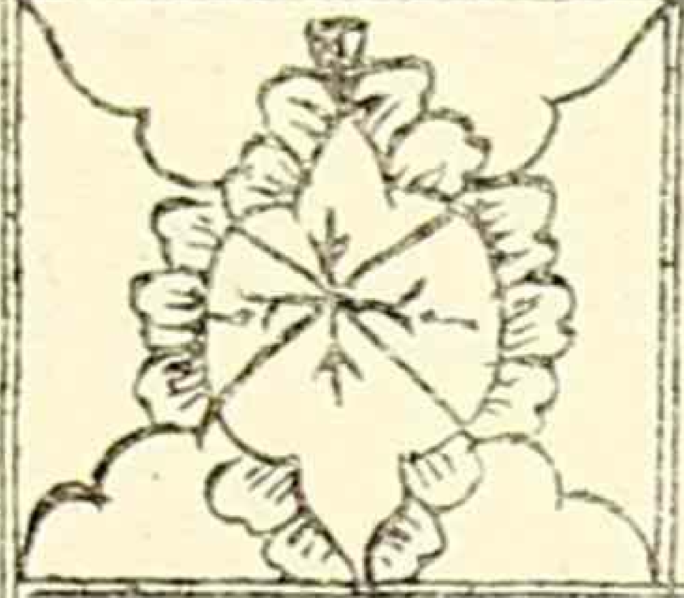
هر کس که شد مدام پی جستجوی دوست | روزی شود که تکیه زند در بر دوست
گر از عطش کباب دلش گشت در جهان | کی نوشد آب ناب مگر از سبوی دوست
عاشق چه سیل با سر و پا میدود بسی | تا آنکه خویشتن برساند بجوی دوست
چشم از دو کون بست بجز دست کش ندید | آنکس که کرد کحل بصر خاک کوی دوست
گوش دل از شنیدن گفتار کر کند | الا از آنکسی که کند گفتگوی دوست
با چشم دل هر آنچه ببیند نه بیند او | غیر از ظهور جلوهٔ روی نکوی دوست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در دل چو نور عشق خدا جلوه‌گر شود	جشنک عیان شود ز سراپای وی دوست
عاشق لبش خموش اگر لحظه‌ای شود	بر لامکان رسد ز دلش هایهوی دوست



ناظم اگر تو عاشق یاری چه پا ز دل
نگشوده هنوز تو راهی بسوی دوست

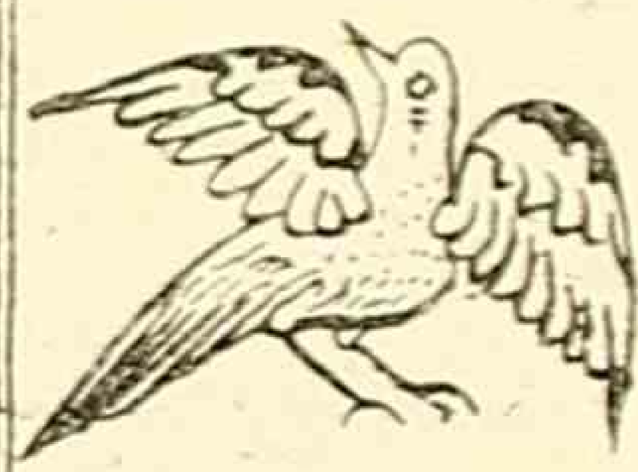


ز زندگی جهان آنکه خاطرش شاد است	کجا شود دلش آگه که حق بمرصاد است
بساط تخت سلیمان بباد گردش داشت	که آگهیت دهد کت بساط بر باد است
پی اطاعت نفس دنی باین دنیا	مگیر انس که این دار سست بنیاد است
نگر بر آنکه فزون از تو سیم و زر دارد	چسان همیشه ز حفظش بداد و بیداد است
ز حرص لحظه آسوده نیست در شب و روز	کجاش بیم نشور و معاد در یاد است
باغنیا غم دنیا کجا دهد فرصت	که عقل گویدشان امری غرض از ایجاد است
چنان ز مقصد اصلی شود دلش غافل	که گوئیا بخدا بنده نیست آزاد است
بگوئیش نگر ای بی‌بصر نمی‌بینی	خزان مرگ ز دنبال سرو شمشاد است
کجا ز شادی عشرت دلی کند خرم	کسی که گردن او زیر تیغ فولاد است
برو بسوی مزار و نگر بمقتولین	چه شکوه‌ها بحکی راز دست جلاد است
ز گوشش عقل گر انگشت جهل برداری	ز هر طرف شنوی آه و داد و فریاد است

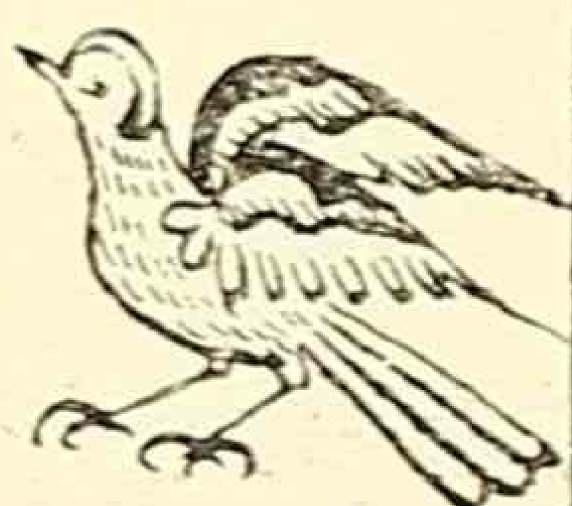
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بسی خلیفه بیاید کنار شط بنشست
تمام رفت و بجا بار بهشهر بغداد است

می صبوحی دنیا بچشم اہل نظر
که دیده اند عروسیش خون داماد است



هزار شکر که ناظم ز خواستگاری او
طمع بریده ز هجران او دلش شاد است



خلق دو جهان را شد فیض ازلی باعث
فیض ازلی را هم ایجاد علی باعث

ای دوست ترا جویم در کعبه و بتخانه
دو بینی چشمم را آمد حولی باعث

عهدی که تو بستم صد شکر که نشکستم
نشکستن این عهدم عهد اولی باعث

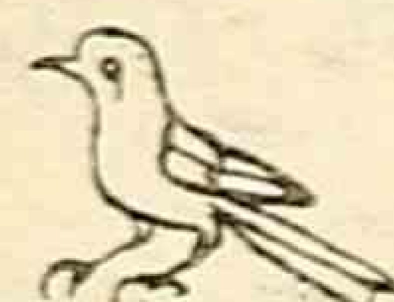
شیطان ز تو دورم کرد چون دید برابا تو
این فصل و جدا بودن ایران متصلی باعث

دانی همه حالاتم گذشت مقالاتم
این قیل مقالم را اقرار بلی باعث

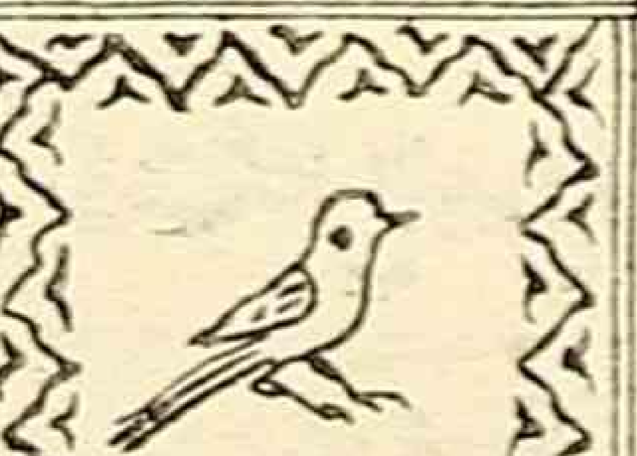
زاہد ز عمل نومید از فرط غرور آمد
امید دل ما را شد بیعملی باعث

تا با تو قرین باشم دلشاد از آن باشم
این قرب حضور را شکسته دلی باعث

من طایر لاهوتم افتاده بناسوتم
کی سجده آدم را شد مشت گلی باعث



فضل و شرفت ناظم اندر دو سرا باشد
تصدیق نبی علت تعظیم ولی باعث



الا ای ساقیا الغوث الغوث
ز هجر جان جان الغوث الغوث

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ز دست نفس و خواهشهای بیجا
به تنگ آمد روان الغوث الغوث

ز حالم آگهی خود بار الٰهی
چه حاجت بر بیان الغوث الغوث

مرا در دل هزاران غم فزون است
کجا شرحش توان الغوث الغوث

چهل سالم بغفلت عمر بگذشت
بهارم شد خزان الغوث الغوث

همه سرمایهٔ عمرم تلف شد
شده سودم زیان الغوث الغوث

هوای نفس برد از کف عنانم
چه سازم ابغیان الغوث الغوث

بظاهر گر لبم گاهی خموش است
زند جان در نهان الغوث الغوث

علاج درد تو این باشد و بس
که گوئی هر زمان الغوث الغوث

[illegible]



بگو تا جان بتن داری تو ناظم
بفریاد و فغان الغوث الغوث



یار در خانه و من با دگرانم بعبث
بیهده صرف شد این عمر گرانم بعبث

من از آن روز که با عشق سر و کارم شد
لاف عقل ار بزنم هست بیانم بعبث

رفت عقل از من و آرام دل ای شیخ
عقل و آرام مخواه از دل و جانم بعبث

خبری کاش ترا بود از آن حسن و جمال
تا بهر دم نزنی زخم زبانم بعبث

گر بپرسی ز من احوال دلم میگویم
سوی دیوانه نکش باز عنانم بعبث

ای خوش آنکس که پریشان نگاری باشد
مرد حق جور و جفا را بجز افسانه ندید

نه پریشان هوا منکه چنانم بعبث
بمن خود خواه پی جور و جفانم بعبث



ناظم از هر چه بجز دوست بود بیزار است
چکنم منکه گرفتار جهانم بعبث



بی تابی عاشق را شد خون جگری باعث
آرام دل او را آه سحری باعث

از صحبت جز یارم سوزد ز ندامت جان
وین نار ندامت را شد بیخبری باعث

جانا ز تو گر دورم و ز روی تو مهجورم
بر مهر تو مغرورم و آنرا دگری باعث

با مهر تو پیوستم از غیر تو بگسستم
در خدمت اگر سستم باشد بشری باعث

اندر در هر خانه یک ناظری خواهم
این طبع گدائی را بی ماحصلی باعث

با اینکه توئی کافی هر امر مهمی را
از غیر تو خواهش را شد بی بصری باعث

لیکن تو خود آگاهی کاین سستی و کوتاهی
از حکم قضا آورد و دور قمری باعث

سر منزل جان ما در قرب جوارت بود
تقدیر تو خود ما را این دربدری باعث

از فرقت آن منزل آتش بود اندر دل
دانستن آتش را دود شرری باعث



ناظم ز قضا مگذر لیکن تو مخفی نیست
کاین جای ترا ماندن شد بی هنری باعث



الغیاث ای مونس جان الغیاث — الغیاث ای روح ایمان الغیاث

نفس نمرودم خلیل عقل سوخت — سرد کن این نار سوزان الغیاث

حب دنیا شد مرا پابست دل — مردم اندر کنج زندان الغیاث

در دلم بس شعله زد نار هوس — سوخت جانرا نار پنهان الغیاث

عاشقانرا آتش عشق نگار — بس بود از نار هجران الغیاث

فقر امکان سوخت جان ممکنات — آه آه از فقر امکان الغیاث

مردن اندر کوی تو درمان ماست — ای ز تو هم درد و درمان الغیاث

غرقه اندر بحر عصیان مانده‌ام — مخلصی زین بحر عصیان الغیاث

ناظم مسکین گرفتار هواست
ای خدا زین نار سوزان الغیاث

زدست نفس دون الغوث الغوث — ازین نار درون الغوث الغوث

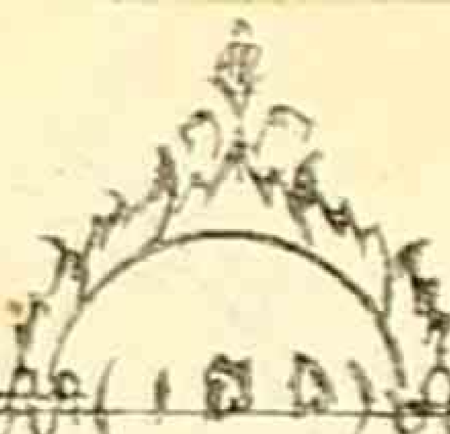
جهاد نفس کردم چند روزی — از و گشتم زبون الغوث الغوث

دلم دیوانه شد یارب چه سازم — باین جهل و جنون الغوث الغوث

بمن هر لحظه مکری میکند نفس — ازین سحر و فسون الغوث الغوث

ز غفلت رنجه شد جان حزینم — ازین رنج فزون الغوث الغوث


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



زهجر روی جان جان بلب شد — غریق بحر خون الغوث الغوث

زدوری دلبرا دیگر نرفت — بکف صبر و سکون الغوث الغوث

فلک بس جور بر ما کرد ای کاش — بگردد سرنگون الغوث الغوث

شکایت هست ناظر را زهجران

زبخت واژگون الغوث الغوث

الغیاث ای فرد دادار الغیاث — الغیاث از نفس غدار الغیاث

چند جهلم چیره شد بر جند عقل — مانده ام در چنگ اشرار الغیاث

یار چون بربست بار از شهر دل — مونس جان گشت اغیار الغیاث

سد راه مقصدم ما و من است — پاک کن راهم زپندار الغیاث

چشم دل تا خویش بیند غافل است — از رخ نیکوی دلدار الغیاث

بگذرد گر از حجاب خویشتن — بیند از هر ذره یار الغیاث

روی دلبر آشکار از هر طرف — کوردل غافل ز دیدار الغیاث

حس حیوان را بمعنی راه نیست — کی کند حس درک اسرار الغیاث

ناظرا بیهوده گوئی را بهل

طی نگردد ره زگفتار الغیاث



دوشم بدل دلدار گفت الصبر مفتاح الفرج — آهسته این اسرار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم که دردم بیحد است افزون ز پنجاه و صد است — در گوش این بیمار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم که شد حالم تبه روزم ز هجرت شد سیه — اندر جواب آن یار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم شب آیم در برت شاید ببینم منظرت — چون کردم این اظهار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم تنم رنجور شد تا دل ز قربت دور شد — بر دفع این آزار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم گرائی در برم از سبزه و عالم بگذرم — خندید از این پندار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم ز هجرت سوختم آتش بجان افروختم — در دل چه دید آن یار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم شبی کی نیک خو یکدم بیا سوی بر — چون کردش اصرار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم ز من دوری چرا از دیده مهجوری چرا — رنجید از این گفتار گفت الصبر مفتاح الفرج

گفتم ز من رنجیده از من خلافی دیده — رنجش فشر و بگذار گفت الصبر مفتاح الفرج



گفتم که تا طبعم خار شد از فرقتت بیمار شد
خواهد ز تو دیدار گفت الصبر مفتاح الفرج



بعبث درد دل ما نتوان کرد علاج — نیست این درد که ما راست ز اخلاط مزاج

نه طبیب و نه علاج و نه دوا میخواهم — دیدن روی خوش یار طبیبست و علاج

عاشق طلعت دلدار طبیبش یار است — بطبیبان دگر هیچ نباشد محتاج

(دل ما)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دل ما بحر عظیم یار بود و این پیدا است | که کسی بحر ندیده است مخلّی ز امواج

آنکسی غاشیهٔ عشق توانست کشید | ۲ که بتفرید کند خویش مجرّد ز ازواج

۲ آتش عشق بیکباره دل ما بگداخت | زین همه آه و فغان در کف ما نیست نتاج صح

با حضور مه ما شام سیه چون روز است | بی حضور رخ او روز بود چون شب داج

در شب هجر با مید وصالت ایدوست | سینه مشکوة نمودیم و دل دیده زجاج

طالع از مشرق دل روی نکویت چه شود | نور خورشید بر ما نبود قدر سراج

گر نهفتیم در این شهر با قلیم بقا | مالک ملک وجودیم و شه صاحب تاج

چشم مست تو دلم کرد خراب آنکه برد | هیچ سلطان نگرفته است ز مخروبه خراج

رخ نیکوی تو شد شمع دل روشن ما | نور رخسار تو جائز است سراج وهاج

تا بدیدیم رخت جان بکف از مهر و فدا | ایستادیم ولی جان نه متاعیست رواج

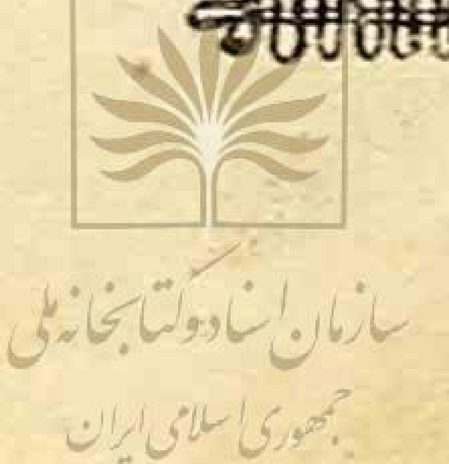
ناظم بوالهوس از بسکه گرفتار هواست | دین و ایمان و دل و دیدهٔ او شد تاراج

اندر دل پر نور ما صد گونه حکمت مندرج | در سینه چون طور ما معنی وحدت مندرج

مائیم ارباب نظر بر دیدن حق مفتخر | در دیده حق بین ما اصل حقیقت مندرج

ما را ز خلق آزار نی در گلبن ما خار نی | اندر ضمیر و طین ما مهر و محبت مندرج

ما مظهر حق آمدیم از قید مطلق آمدیم | در جبهه چون ماه ما سیمای خلقت مندرج



ما شاهباز لامکان در زیر پای ما جهان
در زیر طاووسی ما صد نقش صورت مندرج

ما آینه سیمای حق ما آیت کبرای حق
در تاج کرمنای ما آثار رفعت مندرج

گاهی ز لب منصوروش اسرار حق افشا کنیم
عیسی صفت که در دمم آثار قدرت مندرج

عالم همه مهمان ما مستغرق احسان ما
در خوان فیض عام ما صد گونه نعمت مندرج

گر ساکن خاکیم ما برتر ز افلاکیم ما
از هر گنه پاکیم ما در ماست عصمت مندرج



ناظم بفکر خویش شو از غیر حق درویش شو
شاید ز خود جویی خبر در تست فکرت مندرج



چندیست تا را دل ز غم افتاده در عسر و حرج
زان آتش سوزان دل از حق همی جویم فرج

روزی بدل دلدار گفت آن شکرین گفتار گفت
بگذر ز مهر غیر من بفکن طریق ذی عوج

گفتا بگوش اندطلب تا زنده هستی روز و شب
زیرا که من جد و جد زین ره که من تیج و نهج

دل از کدورت پاک کن پیراهن غم چاک کن
رو جانب افلاک کن تا نایدت رنج فلج

چندی لب خاموش شو از پای تا سر گوش شو
در فکر کسب هوش شو گر هوش گردی مبتهج

یکلحظه ای عالیجناب بگشای چشم دل ز خواب
قدر و مقام خویش یاب اندر تو عالم مندرج

مگذار از حد پا برون گر نیستی اهل جنون
گردی بستر شره نمون ز اصل حدیث من خرج

بگشا دمی چشم دلت بنگر چه باشد حاصلت
از حب عیش مختلت پس باز گرد از این نهج

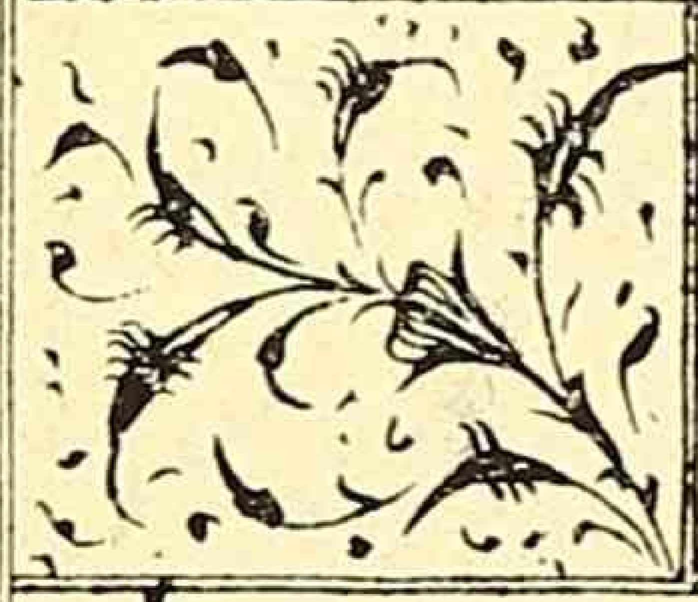

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

منصور اندر راه حق گفتا انا الحق بی سبق
افتاد در بر دستق از راست اندر راه

حاصل ز علم یابی گهی گاهی ز نور آگهی
لیکن کمال حاصلت نیاید ز بدل



ناظم چه منصور از ولا اسرار گوید بر ملا
بر دار بودن در برش لی عسر دارد نی حرج



عیان از بحر هستی گشت امواج
وزان امواج شد افراد و ازواج

ز نور روی جانانست هر روز
دمد از سوی مشرق شمس وهاج

ز هجر آن جان جانان روز چه شام است
فرو ریزم ز چشمان ماء ثجاج

مقام عشق را هر کس نداند
مگر آنکس که عقلش گشته تاراج

شود عاشق بنار عشق فانی
بخوان این قصه در دیوان نساج

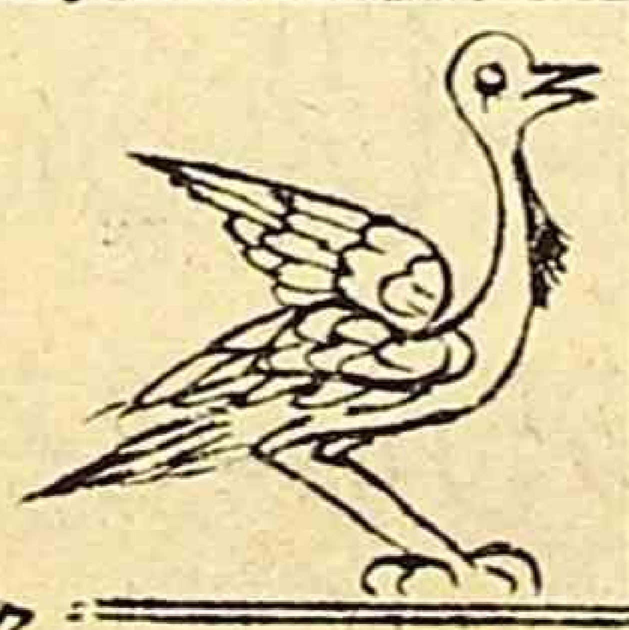
نبیند خویش را عاشق بجز هیچ
بفهم این نکته از دیوان (گفتار) حلاج

بسدره جبرئیل عقل واماند
براق عشق پران شد بمعراج

کسی غیر از شه لولاک هرگز
قدم نگذاشته برتر ز معراج



مشو غواص بحر عشق ناظم
خطرناک است این دریای مواج



چون در بر اهل نظر صبر است مفتاح فرج
گفتم بدل وقت سحر صبر است مفتاح فرج

آن دلبر نیکو سیر چون دید آهم پر شرر
گفتا ز نار مستتر صبر است مفتاح فرج

آن شاهد خوش منظرم چون دید چشمان ترم
گفت ای حزین خون جگر صبر است مفتاح فرج

از خود اگر بیرون شوی از عشق چون مجنون شوی
لیلیت گوید ای پسر صبر است مفتاح فرج

یار است با تو در بر و بینی تو او را مو بمو
از آنکه هستی بیخبر صبر است مفتاح فرج

هم با من است و در بر من از پیش در جستجو
زین گو تهیستم در نظر صبر است مفتاح فرج

این درد گویم با که من کان دلبر شیرین سخن
گوید من کی بی بصر صبر است مفتاح فرج

دل ایستاده در پیش جان حاضر اندر محضرش
لیکن از حضور بی ثمر صبر است مفتاح فرج



ناظم بس است آه و فغان سودی نبخشی حزن زبان
بهر علاج این شرر صبر است مفتاح فرج



دل یا گنج نهانست و زبان چون مفتاح
سینه مشکوة در او ذکر خفی چون مصباح

نفس با دشمن جانست حذر باید کرد
بجز از کشتن این نفس نجوئی اصلاح

عمر بگذشت و علاج دل پر شور نشد
روزها چاره بشب رفت و شب آمد بصباح

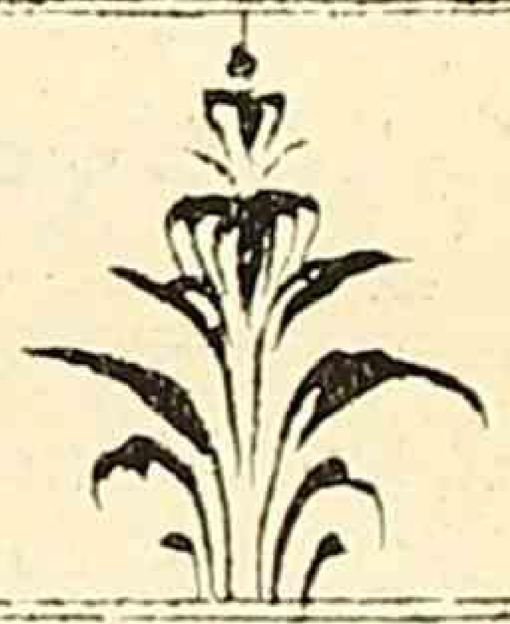
دل بیدانش ما گشت گرفتار هوس
بوالهوس می نشود در ره سیر فوز و فلاح

قعر بحر دل ما در معانیست بسی
گهر ار خواهی ازین بحر بری شو ملاح

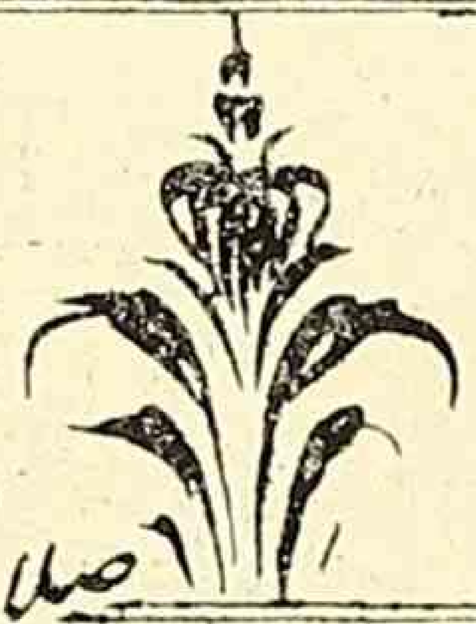
عجبی نیست که هر شب رود از خویش بعرش
جسم در خاک سیه چونکه بود جان سیاح

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گرچه بینونت اجسام تفارق آرد — لیک خوانده است نبی جند مجنّد ارواح
ما بآن حسن ازل عقد مودّت بستیم — از همان روز که بودیم بصورت اشباح
جان ما باده کش حبّ و جمالش می ما — لیک خمخانه کشیدیم بسبر نی اقداح
سرّ ما غائب و سرّ ازلی غیب الغیب — فتح این غیب ز اسما شود و حق فتّاح



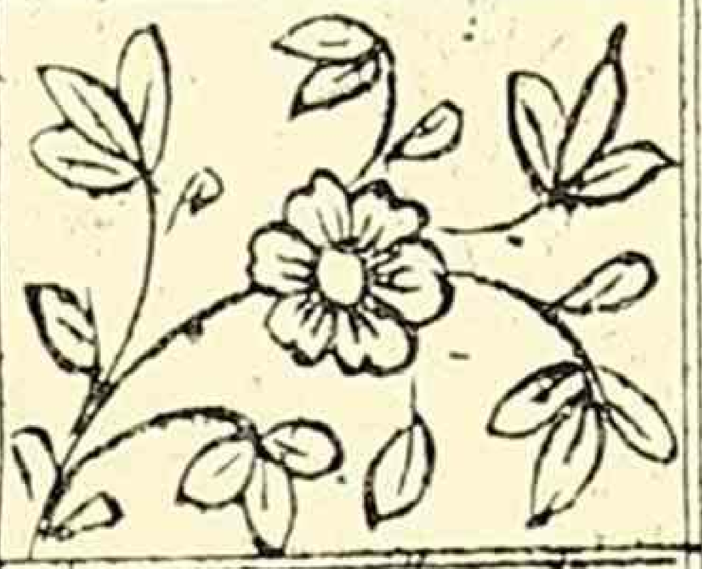
ناظم از حسن ازل آنچه بمدحت باشی
نوائی ز هزاران بیکی شد مدّاح



بحکم عشق یقین خون عاشق است مباح — هر آنچه دوست پسندد بدوست هست صلاح
ز هجر عاشق صادق کجا کند افغان — دلش خوش است که از بعد این مساست صباح
چه شام هجر رود حاضر است صبح وصال — گذشتن شب قدر است روز استفتاح
ز باغ عشق یکی غنچه چید عاشق زار — شکفت در دل او همچو شعله مصباح
عجب آنکه همان شعله سوخت جانش را — ز گل نسوخته کس در زمانه قدّاح
اگرچه آتش نمرود گل شدی بخلیل — ندیده گل شود آتش بهیچ جا سیّاح
هزار گنج نهان در خزانهٔ دل ماست — بگنج میرسد آنکس که باشدش مفتاح
ز مفلسی من بیچاره گشته سرگردان — بخانه گنج گهر من گدای هر ملّاح
شکسته گر شود این دل غمی مشو مسکین — بملک خویش کس ار گنج یافت بده مباح



اگرچه عمر به آخر رسید لیک خوشست | که بر خرابی دل کوششم از پی اصلاح
گواه نفی وجود ماست جاعل الظلمات | معین جان و دل ماست فالق الاصباح
ز عاشقان مطلب زهد و طاعت و تقوی | کسی نخواست ز دیوانگان صلاح و فلاح
مرا ز سوق جهان جز زیان نشد حاصل | ازین معامله ما را نشد نصیب رباح
شراب عشق چنین سرسری منوش ایدل | نکرده هیچ دلیری بشیر شرزه مزاح


وصال دوست که ناظم همیشه میجوید
بدست نایدش الا بکثرت الحاح


هش باش ایدل یار ما بنموده از آیات رخ | آن داور دادار ما بنموده از آیات رخ
گر مخفی است از چشم سر دل زرخش دارد نظر | گو از پی دیدار ما بنموده از آیات رخ
چشم خدابین بازکن دل را ز جز این راز کن | کان یار و غمخوار ما بنموده از آیات رخ
گر خواهی آسان مشکلت بگشا دمی چشم دلت | بنگر انیس و جار ما بنموده از آیات رخ
گر نصح ما را بشنوی بینی بچشم معنوی | کان بی‌مثل دلدار ما بنموده از آیات رخ
این رمز مخفی را چسان سازم بظاهر بین عیان | کان یار شیرین کار ما بنموده از آیات رخ
غافل چرا بنشسته‌ئی چشم از تماشا بسته‌ئی | بنگر جمال یار ما بنموده از آیات رخ
نور جمال او ببین شمس جلال او ببین | در هر گل و گلزار ما بنموده از آیات رخ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رویش ز بسکه جلوه گر هر ذره گوید گاهی بسمح
آن مطلع الانوار نموده از آیات رخ

ناظم غم دل باز گو با عاشقان این از گو
کان یار خوش رفتار نموده از آیات رخ

بکاخ عشق منه عاشقا قدم گستاخ
مرو بدرگه سلطان محتشم گستاخ

چو تاب هجر نداری ز عشق باز گذر
بدین صحیفه نزد عاقلی رقم گستاخ

مقام عشق ز وهم و خیال بیرون است
نمی شود که نهی پا درین حرم گستاخ

صنم پرست بود خود پرست بی شک و ریب
خدا پرست هم آنجا نزد علم گستاخ

صفا و مروهٔ عشق است هجر و رنج و بلا
میا به هروله و سعی دمبدم گستاخ

بجان عشق که خود خواه مرد این ره نیست
ز خود گذشته هم آنجا نزد قدم گستاخ

مقام عشق ز تحریر وصف بیرون است
بهوش باش تو ناظم مزن قلم گستاخ

تنگ شد بار خدایا بمن این ارض فراخ
بسکه در هجر توام طعنه رسید از گستاخ

بس شنیدیم ز بیگانه ز عشقت رد و بد
جان بتنگ آمد و بدرید حجابات صماخ

عاشقانت بجهان خار و ذلیل اند بسی
سربسر از غم هجران تو در صوت و صراخ

خلق با عاشق رویت به ستیزند و جدال
شده از طعن و ملامت دل عاشق سوراخ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

اگرچه گفتار چو باد است ولی دل شکن است   زانکه از باد خزان مشکند هر دم شاخ

غافل از یاد تو در هجر جمالت شاد است   چشم در خواب کجا فرق کند کوخ ز کاخ

والهم اینکه بجز مهر چه از ما دیدی   که ندارد اثری در تو ز ما نعرهٔ استاخ

غافل از یار بجز نار ز بغر دانش نیست   پخت در دیگ طعامی که نهادش طباخ

ناطقم از طعنهٔ دشمن نرهی پس بعلاج
نفس خود را بکش و پوست بکن چون سلاخ

ایکه مثل رخ خوبت بدو عالم نبود   بستهٔ عشق تو در جرگه ماکم نبود

بلکه بی‌عشق دلی زنده در این عالم نیست   دل بی‌عشق بدرگاه تو محرم نبود

دل چه بردار غم عشق تو شود زنده و شاد   کی شود زنده دلی تا که در او غم نبود

کشته ای یار ز هجران تو صد ریش دلم   زخم دل را بجز از وصل تو مرهم نبود

عشق روی تو بآدم چو رسید آدم شد   آنکه غافل بود از عشق تو آدم نبود

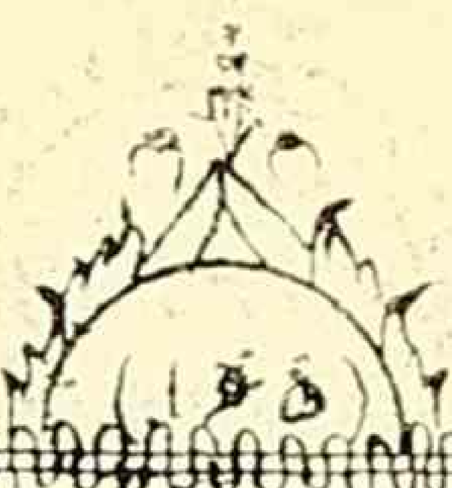
منقلب شد ز غم زلف تو حال دل ما   این دل آن گو که بچوگان تو دادم نبود

از ازل جانب خود خواند رخت ناطق را
والهم دعوتش از چیست که یادم نبود

گاه در کعبه رهم گاه به بتخانه بود   پرتو شمع رخ دوست بهر خانه بود

(زاهدو)

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران



زاهد و راهب از این مستی ما بیخبر اند
تا ز عشقم عوض باده به پیمانه بود

خبر از حال دل مست ندارد هشیار
آگه آنست که خود ساکن میخانه بود

غافل از یاد تو از دوست دل عاشق نیست
غافل آنست که از عشق تو بیگانه بود

نیست با طالب دنیا سر و کاری ما را
زانکه او در بر ما احمق و دیوانه بود

دل چو غافل شود از یاد دلارام یقین
منزلگه گردد از این روی که ویرانه بود

ناظم از بسکه بهستی طالب دنیا نیند
روز و شب خفته صفت ساکن کاشانه بود

عمر آخر شد و نبود بجز ایامی چند
شد عیان منزل باقی بنود گامی چند

اندرین آخر عمر ای بت شیرین چه شود
که باین گمشده دل صبح کنی شامی چند

شوری اندر سر ما ماند ز مستی عشق
ساقیا در دل ما ریز ز می جامی چند

خوبی از طعنهٔ خواصان نکند نقص بشهر
رنجه من از چه شوم از سخن عامی چند

بی سبب نیست که مهجور کنی عاشق را
ز آتش هجر چه این پخته کنی خامی چند

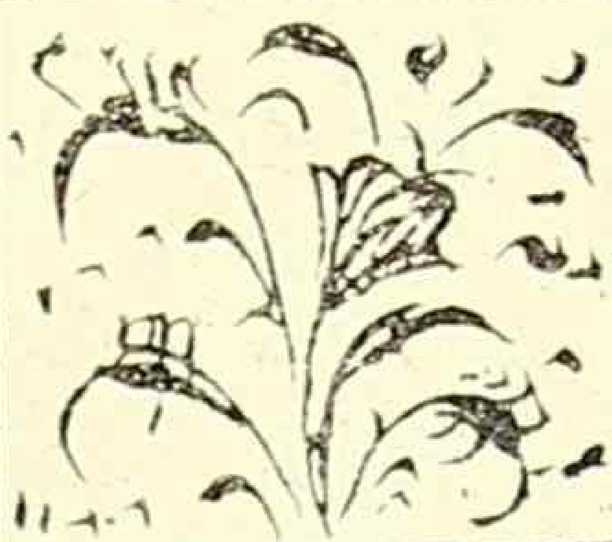
نبود اندیشه ز اغیار دل عاشق را
نه نهد مهر تو از گفته بدنامی چند

طایر جان چه جهد از قفس آید بسوی
جایگاهش بقفس از تو شد ایامی چند

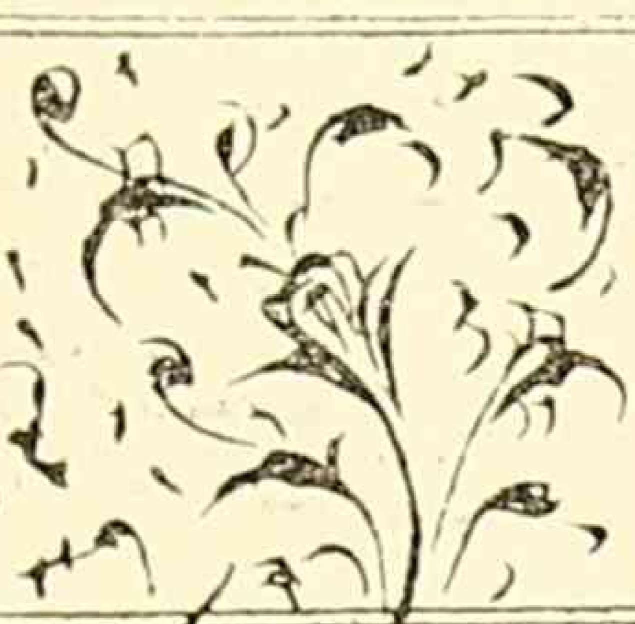
تنگ آمد بقفس دوش بهنگام سحر
داد باباد صبا سوی تو پیغامی چند


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

تو نشنیدی همه پیغام دی آنگفتی — در قفس هستی و بیهوده بهر بامی چند



لیک ناظم بتو سوگند بسی یاد کند — که ز بام دو سرا خواسته هنگامی چند



صد شکر یار با من مسکین جفا نکرد — مهری که بود با منش از من خفا نکرد

عصیان و جرمها که ز من دید آن عطوف — اصلا نظر ز جود بجرم و خطا نکرد

چندی ز غفلت ارچه دلم دور شد ز دوی — امید من ز آز و هوسها ردا نکرد

چون باد صبحگاه مرا عمر در گذشت — در باغ من وفا چه نسیم صبا نکرد

بگذشت یار از بر من دوش در سحر — حیرانم از چه روی دگر بر قفا نکرد

افسوس مرگ من شده نزدیک آرزو — دستش ز دامن من مسکین رها نکرد

هرگز دریغ نعمتی از ما نکرد دوست — نبود عطیه که با او عطا نکرد

فرسود یار حب جهان از دل آن بنـ — بگذر از این عجوزه که با کس وفا نکرد

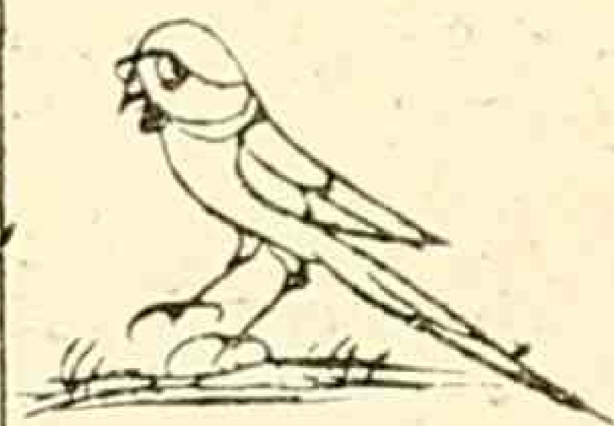
اکنون مراست بغض بدنیای نابکار — جوری در او نماند که بر جان ما نکرد

اندر بلا نهان شد بیشک ولای دوست — اندیشه مرد حق بجهان از بلا نکرد

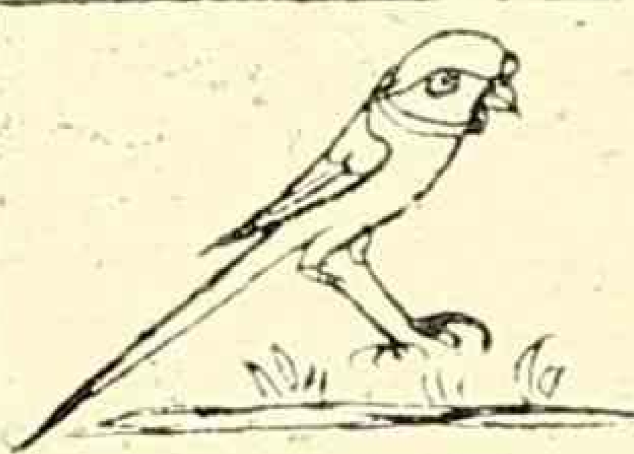
باید ز چشم سر سوی توحید ننگری — کی چشم سر ز خیره گی آهنگ وتا نکرد

ایکاش چشم سر ز اول بازه‌ام نبود — زین ره که چشم سر بدل ما جفا نکرد

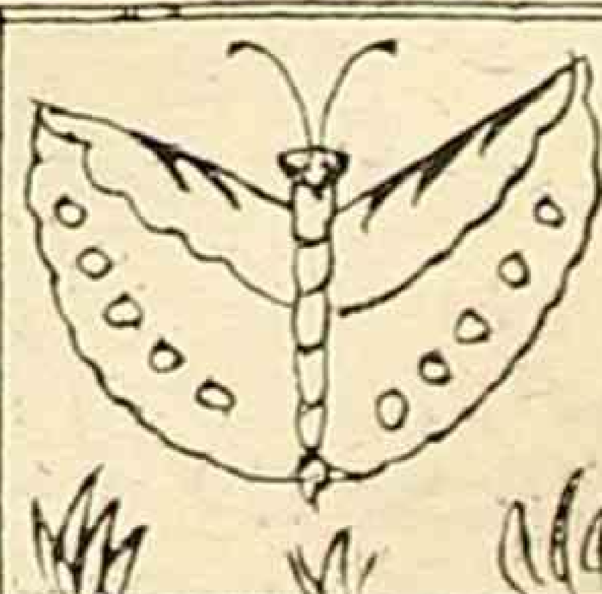
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



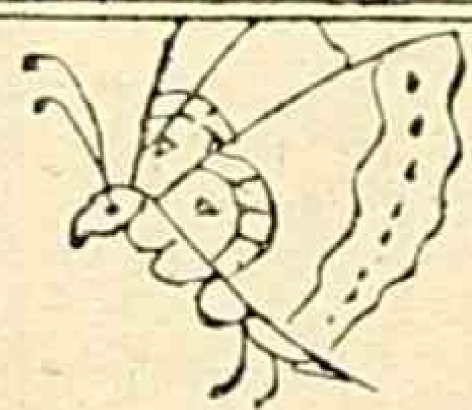
یارب ز جرم ناظم بیچاره در گذر
گر جهل خویشتن بخطا اعتنا نکرد



بهار و پیک نگارم کنون بهم آمد | قرار این دل غمدیده راز غم آمد
ز وی اگر ستمی شد بباغ غم نبود | که این طراوت و سبزی از آن ستم آمد
وجود ممکن فانی ز خود نمی باشد | حیات ارض ز نم نم بیقین ز یم آمد
ز خم باده دنیا منوش ایدل زار | خبر ز مستی آن می ز جام جم آمد
اگرچه دوش نرفتی دلم بخلوت دوست | ولی ز یار نویدم بصبح دم آمد
خبر دهید بخاصان کعبه ای یاران | که عابد وثنی جانب حرم آمد
گذشت نوبت عصیان و عمر شد آخر | رسید وقت خجالت که کرم آمد
ببخش جرم من زار ای خدای غفور | چه از خطای گذشته مرا ندم آمد
به نیم جو نخرد دوست آن دلی که در او | نشاط و غم زجهانش ز بیش و کم آمد
چه شمع محفل جان یاد روی دلبر شد | ازین ره هم دل افسرده محترم آمد



هیچ کس نشود آشنا دل ناظم
خبر ز دوست در او چونکه دمبدم آمد



طاعتی چون نکنی پس گنهی باید کرد | رو سوی دوست بهر حیله گهی باید کرد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

باب صلحی بگشا ای دل افسرده بدوست — چون گدا روی بدربار شهی باید کرد

چارهٔ نفس دل بوالهوس با نشود — مجتمع بهر جهادش سپهی باید کرد

کسی این ره نتواند سپرد تنها لیک — طلب همرهی از پیر رهی باید کرد

هیچکس راه سوی یار نجست از بر خویش — خدمت پیر رهی چند مهی باید کرد

شام غیبت شد و شد شمس جهانتاب نهان — نور ره اخذ ز رخسار مهی باید کرد

خیط ابیض چه بر این اسود امکان باشد — نور دل اخذ ز چشم سیهی باید کرد

غافل از ما مشو ای آنکه کنار شطی — بسوی تشنه لبان هم نگهی باید کرد



فکر ناظم همه در عاقبت کار بود — نیست این حال خوشی فکر بهی باید کرد



حیرتم دوش از چه دل در قرب یار من نشد — جان خبر از دل دل از حال فکار من نشد

از چه رو دلدار دیشب راند از درگه مرا — او مگر مخبر ز احوال نزار من نشد

ماند دل در سجن غفلت از ره بیدانشی — من ندانم از چه رو در بزم یار من نشد

عقل از راه مآل اندیشیش ماندی ز راه — عشق گستاخ از چه رو اندر کنار من نشد

آنکه منعم کرد و گفت از عشق دیوانه شوی — او یقین است آگه از حسن نگار من نشد

سوخت تا ز عشق لیلی گرچه مجنون زار ولی — سوز آن آتش بجانش چون شرار من نشد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بود مجنون خوش دل از قرب جوار لیلیش | لیک جانان مرا قرب جوار من نشد

آتش نمرود شد سرد و سلامت بر خلیل | من ندانم از چه تخفیفی بنار من نشد

عیسی مریم بقرب یار شد از فوق دار | پس نصیب من چرا قربش ز دار من نشد

غرق نیل طبع شد فرعون نفس از یک عصا | منفعل فرعون نفسم زانزجار من نشد

ناظم از نفس دنی بس شکوه‌ها دارد ولی | نفس دون اصلاح می در اختیار من نشد

سیل غم چونکه مرا خانه ز بنیاد برد | بود نابود مرا یکسره از یاد برد

روی نیکوی تو گر همدم جانم گردد | پای تا سر تو شوم چونکه من از یاد برد

در فغانست دل از آتش هجر تو مدام | سوزشش قلب کجا ناله و فریاد برد

نار عشق تو اگر بر جگر سنگ فتد | لامحاله اثر از تیشهٔ فرهاد برد

قد زیبای تو در باغ اگر جلوه کند | خوبی از قامت سرو و قد شمشاد برد

عکس روی تو اگر جلوه به بتخانه کند | طاقت از برهمنی و وثنی زاد برد

ناظم از فرط گناهی که ترا هست چه باک | عفو حق جمله گناه تو بر باد برد

غیر آن یار دگر کیست که دلها ببرد | یا هوسهای دل بوالهوس از یاد برد

روی خوبش چو شود شمع شبستان دلم
ظلمت ما و منی جمله بیغما ببرد

دیده‌ام اشک فشان چون شود از درد فراق
سیلها خیزد و بنیاد من از پا ببرد

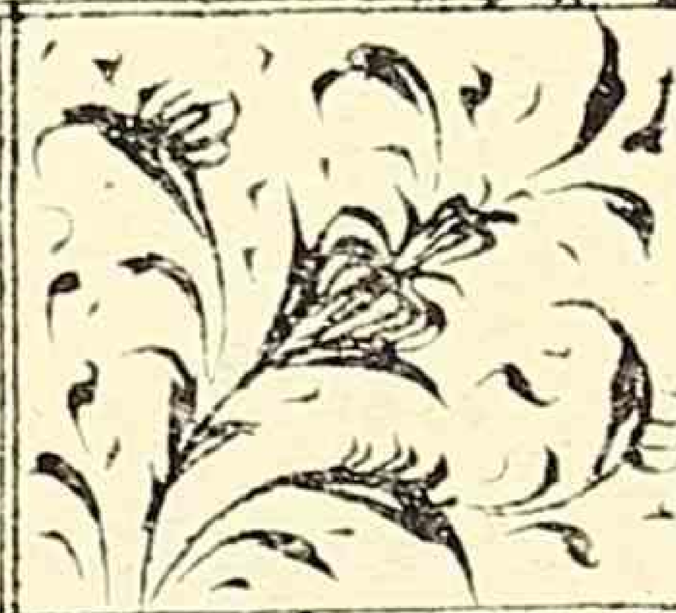
مست گر مستی چشمش نگاهی بیند
اثر سکر ز سر بلکه ز صهبا ببرد

از دو چشمم چه روان رود غم از هجر کنم
کشتی صبر مرا جانب دریا ببرد

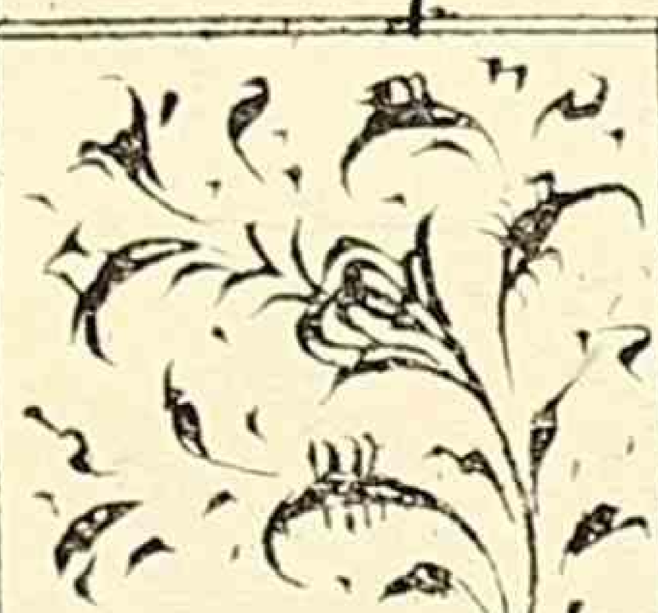
شد روان من غمدیده روان از تن زار
زود باشد که مرا عشق تو یکجا ببرد

آتش عشق تو چون جان مرا میسوزد
آه و افغان مرا تا بثریا ببرد

حسن دلدار اگر جلوه کند در بازار
دین و آئین همه مسلم و ترسا ببرد



جود و احسان خداوند خطابخش رؤف
جرم ناظم که برون است ز احصا ببرد



کی در گنج نهان شد که پدیدار آید
کی همان گوهر مقصود بگفتار آید

آنچه از وصف تو اید وست زبان میگوید
یادگاریست ز مشکی که بتکرار آید

قدر فهمم ز صفات تو سخن میگویم
من ندانم چه بگویم که سزاوار آید

آنچه دل فهم کند از تو زبان کی گوید
تو نه آنی که صفات تو بتذکار آید

خانهٔ مفلس و اورنگ شهی کی گنجد
پس دل تنگ چسان هست که در بار آید

هر زمان شعله زند آتش عشق تو بدل
از دهان شعلهٔ آن نار پدیدار آید

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

آتش هجر چو سوزد دل حیران مرا
شاهدش اشک من از دیدهٔ خونبار آید

خوش دلم از غم هجر تو بامید وصال
کی بپایان ره وصل تو به پندار آید

عقل گوید که ره از حد طلب تو این چیست
بر گدا باز در جود ز اصرار آید

تا مریض دل کس در مطب عشق نرفت
کی شفائی ز دوا خانه به بیمار آید

غافل از جان خبرش نیست رجا بان صلا
قاصد یار کجا در سر اغیار آید

در دل طالب دنیا ز نصایح چه ثمر
در دل سنگ چه تأثیر ز مسمار آید

ناظما جام وصال بخشی از کف دوست
مگر آنگه که سرت زیب سر دار آید

ای خوش آن قوم که در خدمت صاحب نظرند
نه چو من بر در هر کور و کری دربدرند

ای خوش آن دردکشانیکه بمیخانهٔ دوست
مست توحید شده از دو جهان بیخبرند

ای خوش آنانکه نظر از دو سرا بربستند
بجز از دوست نه بینند بهر سو نگرند

ای خوش آنانکه رهانند دل از قید هوس
روز و شب سائل حاجات خود از دادگرند

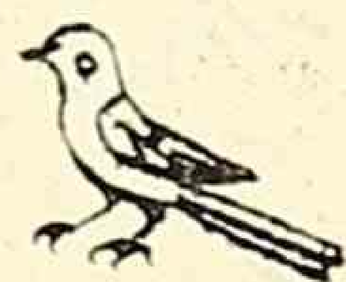
ای که در جستجوی چشمهٔ حیوان باشی
با خبر باش نه ره راه زنانت نبرند

دعوی خضری این اهرمنان در این راه
هشیار است ببین تا سوی چاهت نبرند

ترسم اخوان هوس دور ز یعقوب کنند
یوسف جان و چو گرگش ز جوانب بدرند

گفت تا حق بتوانی شو از خود غافل
باخبر باش بهر دست که دست داد
می شناسی تو اگر اهل بصیرت باشی
عاشق روی تو چون اهل بصیرت باشد
مرد حق کی بجز از یاد خدا چیزی خواست
چشم حق بین بگشا تا ره مقصد یابی
آنچه بینی ز گل و لاله و نسرین در باغ
بلکه ذرات جهان آنچه ترا در نظر است

زانکه بس راه زنان ساحر و بیدادگرند
که رفیق ره و مقصود تو قوم دگرند
شه سواران سر اخبار که بی پا و سرند
سر بسر ملک جهان را بشعیری نخرند
قوم دنیا طلب از دیدن حق کور و کرند
بنگر گم شده گان زانکه همه بی بصرند
چشم بگشوده بمقصد سوی حق ره سپرند
مثل آئینه و آب محل صورند



خلق آگاه چه ناظم نشدند از هستی
زین سبب هستی مخلوق چو حق می شمرند



آن شب خلخ سحرگهم بسر آمد
خیز زهر سو شنو ترنم مرغان
روز بغفلت شبت بخواب گذشته
گرچه تو رو سوی کردگار نبردی
چشم گشودم زخواب از ره خجلت

گفت که برخیز آفتاب برآمد
وقت مناجات حق دادگر آمد
چون تو کسی کی ز دوست باخبر آمد
از شفقت او بر تو مستمر آمد
جای در اشک خون ز چشم تر آمد

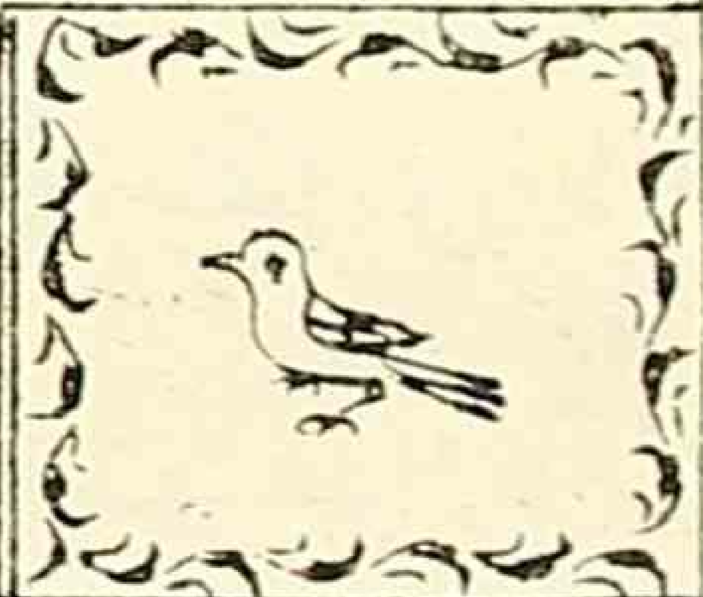
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بجانب خلوت شدم ولی زندامیت — دل همه خون گشت و از ره بصر آمد

پرده همی داشتم بعشق نهانی — زین سخن نغمه عشق پرده در آمد

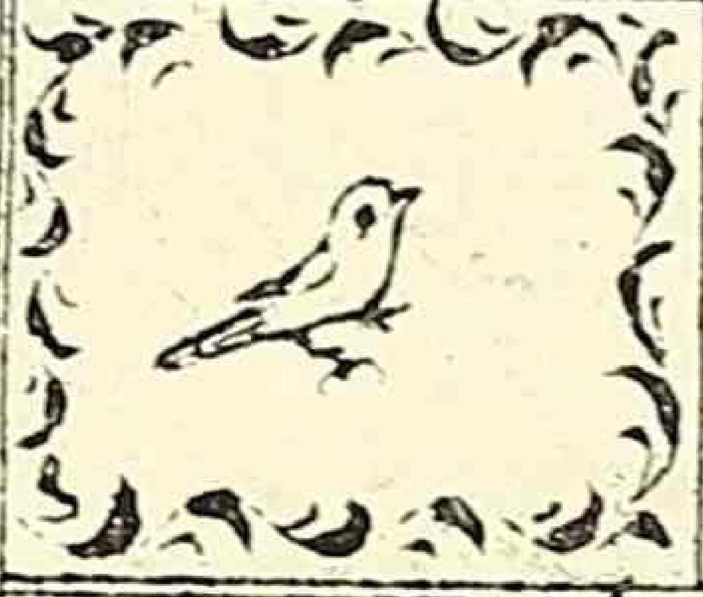
محو رخ عشقش شدم چنانکه ندانم — کو بدل از جان و یا ره دگر آمد

گرچه ز هجرش در آرزوست دل اما — او بمن از نور دیده پیشتر آمد



در عجبم از خیال ناظم شیدا

هرچه مطول تر است مختصر آمد



دلبرا جز عشقت عشق هرچه شد باطل بود — غیر ذکر نام تو هر ذکر بیحاصل بود

از هوس بس عمرها بر باد دادم ای دریغ — آنچه میجستم بهامون دیدم اندر دل بود

زاهدا منعم مکن از عشق راه خویش گیر — کی دهد دیوانه را پند آنکه خود عاقل بود

آنکه در آئینه دل عکس روی یار دید — در دو عالم کی بچیزی غیر او مایل بود

عاشق حق مرگ تن او راست عین زندگی — مرده آن باشد که عمرش صرف لاطائل بود

از طلب حاصل مرا این شد که دانستم کنون — آنکه هرکس با طلب شد فیض را قابل بود

طالب دنیا ز عشق یار باشد بیخبر — هرکه مهر غیر حق دارد ز حق غافل بود

نقشها بستیم از هر چیز بر دل عاقبت — منکشف شد اینکه غیر از ذات حق زائل بود

دلبرا از نار هجرت شد دل ناظم کباب — آب وصل از سوز جان از درگهت سائل بود

دوش از زلف توام شامه معطر میشد
عنبر و مشک تتارم همه عنبر میشد

یاد رخسار توام محفل جان می آراست
عشق جانسوز توام سوی تو رهبر میشد

هر چه بر ذکر تو افزود دل بنازم
در سماوات همان ذکر مکرر میشد

از درون هر چه دل از یاد تو خود پیش کشید
از برون مهر سوای توام از سر میشد

هر چه بر مهر تو افزود دل از راه نهان
در عیان انس من از غیر تو کمتر میشد

باز شد چشم دلم آنچه با آیات رخت
سینه ام پاک ز مهر رخ دیگر میشد

تا خیال تو بدل پرده گشائی میکرد
محضر قدس در اندیشه مصور میشد

اخوش آندم که بیاد تو بر دست دل من
کاش این فیض بهر لحظه میسر میشد

ناظا در شب بگذشته بخلوتگه دوست
عفو و اغماض ز جرم تو مقرر میشد

عاشقان رخ دلدار ز غم دلشادند
چونکه دانند بلیات جهان چون بادند

هست مکشوف بر عاقل دانا این راز
که همه خلق جهان مجتمع از اضدادند

نشناسد فرح و حزن جهانرا عاشق
چونکه این هر دو یقین است که بی بنیادند

سحری شد دل غمدیده بخلوتگه دوست
دری از روضه رضوان برخم بگشادند

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جرم ماضی من غمزده بر لوح ضمیر
نقش بستند و بر چشم ترم بنهادند

سر بسر دیدم و از شرم سر افکنده شدم
خجل از اینکه باین بخت سیاهم زادند

بر در دوست باین روی سیه ایز نتوفت
کاش بار و سیهی راه بمن میدادند

ناگهان هاتفم از غیب بشارت در داد
که غمی نیست ندامت زدگان آزادند

دل بخوف و رجا هیچ نیرزد ناظم
بی سبب نیست گل و خار قرین افتادند

ستمکاران گر یکی بود هر شب و روز بزرگان در عالم گنهکارانند ع

ای آنکه محو جمالت جمال دارانند
زچشم مست تو مخمور هوشیارانند

باین طراوت زلف و رخت که بسته بهم
بقید زلف تو پابسته رستگارانند

بزیر زلف نهان کردن جمال چه سود
شموس طلعت تو پرده برگنه زارانند

نقاب زلف اگر بر زنی ز چهر منیر
شعاعهای جمالت نقاب دارانند

ز عاشقان رخ نیکو متاب و رحمی کن
که این گروه بفضلت امیدوارانند

ز جود گوشه چشمی بعاشقان بگشای
نشسته بر سر راه تو بیقرارانند

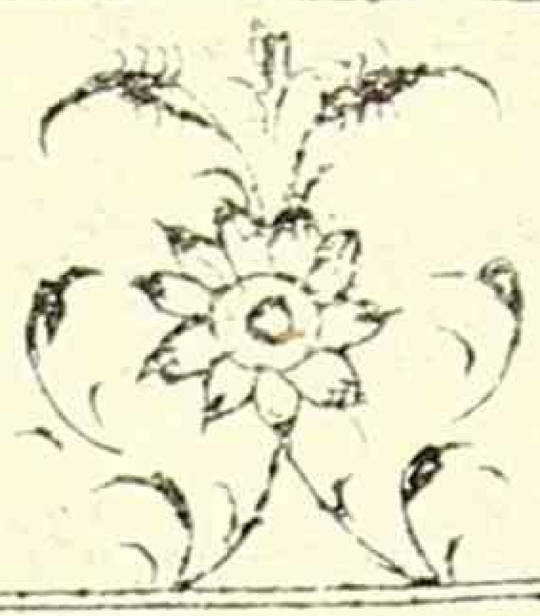
بیار بر سر ما ای سحاب رحمت دوست
که تشنه گان همه در انتظار بارانند

مران ز درگه خود مفلسان عاجز را
که دست کوته و حیران و دل فکارانند

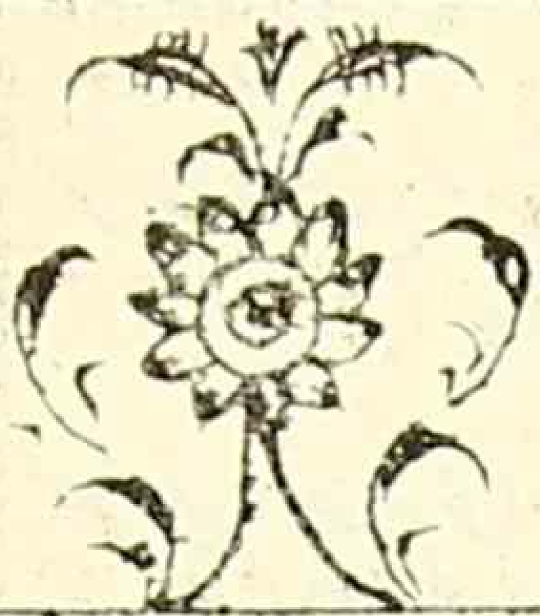
کجا به متقیان همرهی توانم کرد
که من پیاده و ایشان فرس سوارانند

(مباش)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



مباش ناظم محزون تو نا امید ز دوست
که دوستان حقیقی بفکر یارانند



سوی جانان از جهانم کی از این تن میبرند — قمری تن کی از این ویران بگلشن میبرند
خار و گل در باغ گر با هم بروید باک نیست — زانکه این گل را بجز خار در چمن میبرند
دوش با خود گفتم این دل را نهان باید نمود — زانکه خوبان دل بسرقت روز روشن میبرند
خار این گلزار دنیا گشت دامن گیر من — چون کنم یاران من بس گل بدامن میبرند
عاقلان آبی بکشت از عقل فوراً برده اند — ابلهان آتش ز هر جانب بخرمن میبرند
هست چوگان بازی زلفین یارم آرزو — زانکه دانم دیگران گوی دل از من میبرند
چشم خوبان همچو مقناطیس با دل روبرو — در نهان از یک کشش و را چو آهن میبرند



گرچه ناظم غربت است این دار دنیای فانی
غم مخور زین غربت روزی بموطن میبرند



صبح و شام دهر بر ما همچو صرصر بگذرد — حیف باشد عمر در غفلت سراسر بگذرد
ای خوش آن روزی که آید زین شام فراق — به ز روز آنشب که با چشم ز خون تر بگذرد
تربتت ای خفته اندر دامن کوه خیال — ناگهان سیلی بیاید آبت از سر بگذرد
طاعتت را زجر فانی اجر باقی ای پسر — عمر اندر زجر صاحب اجر خوشتر بگذرد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تخم بهر جسم را تا چند در جان پروری | آخر از روم تنت جان همچو قیصر بگذرد
چار روزی لهو و لعب تن ترا بنمود فزون | عاقلی بس قرنها بر جان بکیفر بگذرد
ره رو عشقی بکن فکری بجو راهی بجو | تا ز کیوانت ز عشق پاک افسر بگذرد
تیغ تیز اول تن را که اثر در جان کند | تیر عشق اول ز سر وانگه ز مغفر بگذرد

هر که چون ناظم تولای علی دارد بدل
قبهٔ خرگاه او از هفت اختر بگذرد

آخر ای دوست جمال تو عیان خواهم کرد | عالمی بر رخ خوبت نگران خواهم کرد
خاک پای تو من از کوری چشمان حسود | سرمهٔ دیدهٔ صاحب‌نظران خواهم کرد
پند عاقل نکنم گوش دگر من زین پس | هر چه دل گویدم آن باشدت آن خواهم کرد
زلف مشکین تو بر باد صبا خواهم داد | همه آفاق ز رو مشک فشان خواهم کرد
عاشقان هر چه بگویند بگو خواهم گفت | پای بند دل خود زلف بتان خواهم کرد
محمل دل بسوی شهر جنون خواهم راند | از کف عقل رهانیده عنان خواهم کرد
ز غم هجر کنم چاک گریبان فراق | اشک خونین برخ از دیده روان خواهم کرد
منع زاهد نکند هیچ اثر بر دل من | هر چه گوید که چنان کن نه چنان خواهم کرد
دائما معتکف کوی تو خواهم بودن | از فراق تو ز دل آه و فغان خواهم کرد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هیچو ناظم پس از این غیر تو کس نشناسیم
نام تو ورد زبان روز و شبان خواهیم کرد

زبهشر عشق اول سر شکستند — ز مرغ دل سپس شهپر شکستند
بر این درگه هر آنکس پای بنهاد — سراپایش به یکدیگر شکستند
گروه می پرست آنجا رسیدند — خم و پیمانه و ساغر شکستند
بشو آرام ای مرغ خوش الحان — که ما را از پریدن پر شکستند
حریفان توبه کردند از می ناب — ولی آن توبه را اکثر شکستند
گدایان در میخانهٔ دوست — ز رفعت سطوت قیصر شکستند
در میخانه گر بستند امشب — حریفان در سحرگه در شکستند
تن خفتان صبر هر کس ندارد — بیک سنگش سر و مغفر شکستند
گره آندم که یار از زلف بگشود — بهاء و نرخ مشک تر شکستند

ز شرح عشق لب بر بند ناظم
قلم آنجا بصد دفتر شکستند

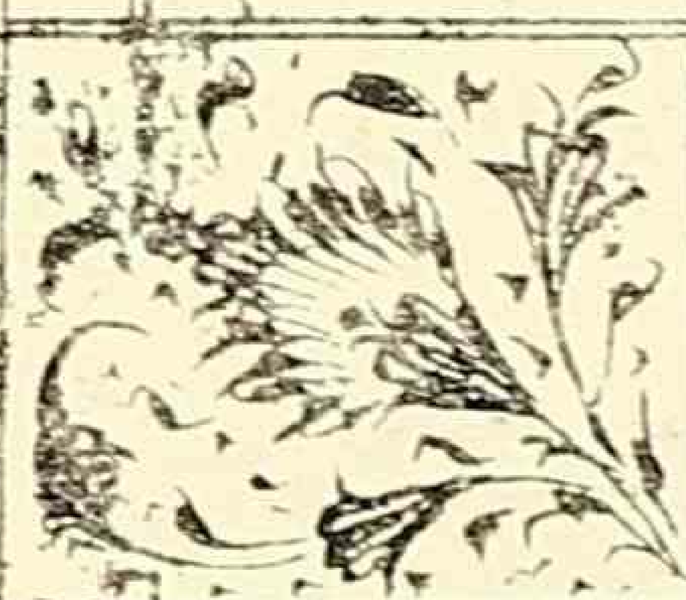
دلا با خواهش مستانه چند — قرین با مردم بیگانه چند
بحق انسی بگیر از خلق یکسل — طریق عقل پو دیوانه چند

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ز شهر و خانه رو کن سوی هامون | بکن منزل بکنج ویرانه چند
بنوش از خم وحدت باده عشق | رهین منت پیمانه چند
چو مردان جان ز قید تن رها کن | مقید چون زنان در خانه چند
طواف کوی جانان کن زمانی | بگرد کعبه و بتخانه چند
بنوش از دست جانان باده وصل | بدلبر اینچنین دورانه چند
بصحرا و چمن ران اسب همت | خزیده اندرین کاشانه چند



شراب حب دنیا را بیاشام
چو ناظم خوش باین دردانه چند



آتشی در جان و تن افروختند | جان و تن را پای تا سر سوختند
عشق نامیدند آن آتش از آنک | آتش عالم از و افروختند
عاشقان رفتند در بازار عشق | جان و سر را بی بها بفروختند
از حیات عاریت کندند دل | زندگی سرمدی اندوختند
آنکه فانی شد ز خود در راه دوست | راه وصل دلبرش آموختند
عاشقانش خویش را پروانه سان | در شعاع شمع رویش سوختند
هر که از اسرار عشق آگاه شد | دیده و گوش و دهانش دوختند

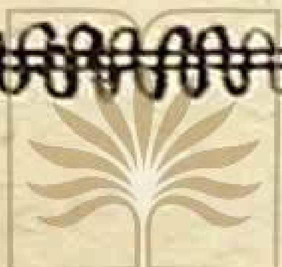

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زاهدان مانند ناظم عشق را
پر شرر دیدند از دیگر بخندند

هردم از عشق بجانم خبری می‌آید — زان خبر بر دلم از تو شرری می‌آید
زین سبب گر سخن آغاز کنم می‌بینی — که ز کانم شرر بیشتری میاید
بسر کوی سلامت رسم از وادی عشق — گرچه امروزم از درد سری می‌آید
راضیم من همه در دسر عشق ولی — هر دم از عشق بلای دگری می‌آید
باور از نیست ترا رو بسوی وادی عشق — تا به بینی بسویت شیر نری می‌آید
دلبرا عاشق بیدل نگر کز ره دور — سوی درگاه تو با چشم تری می‌آید
سر بخاک درت از شوق نهادم دیگر — بر سرم از قدمت یک اثری می‌آید
بر سر کوی تو بنشسته با امید وصال — تا نگر از طرفت ره گذری می‌آید
می‌شمم بوی تو از ره گذرت ایک دلم — خوشش از آنست ز وصلت خبری می‌آید

دل ناظم همه دم خلوت و بی اغیار است
گرچه آن یار بوقت سحری می‌آید

دلبرا از غم هجر تو دلم شیدا شد — سر پنهانی این پرده ز غم افشا شد
تا که خود گم نشدیم از تو نجستیم خبر — شکر لله که دیگر گمشده ام پیدا شد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دل که اسرار شبت روز باغیار بگفت
سود نابرده از آن گفته خود رسوا شد

هر که را خواست دل آرد بتماشائی تو
روی گردان ز من و در صدد ایذا شد

هر زمان یاد تو از لوح ضمیرم بگریخت
منزلت جابگه دشمن بی پروا شد

کی شود طالب دنیا دل ما راهبرد
کور هرگز نشود راهزن بینا شد

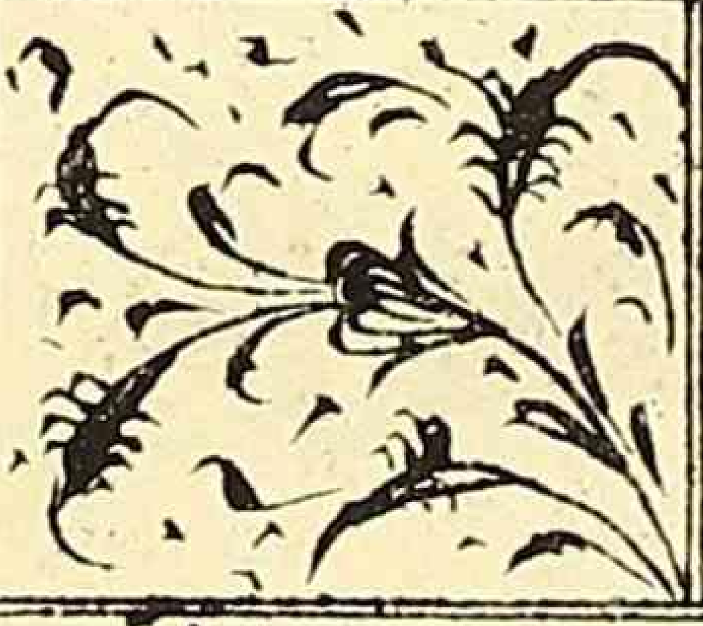
زینت دهر دلم را نکشد جانب خویش
زانکه از درد تو ما را دو جهان زیبا شد

راه طی کرد بسی دل سوی دنیای خراب
بازگردید چه بر زشتی او بینا شد

مستی از می نبود آنچه ز می می بینی
از دل ماست که در او ز دل مینا شد



باطنم از حشر نترسد چو گذشت از دنیا
زانکه هر خوف که زانجا بود از اینجا شد



گذر عشق بدل چون ز نظر دور افتاد
راز پنهان دلم بر سر بازار افتاد

من همه راز ز اغیار نهفتم اکنون
چکنم راز نهان در کف اغیار افتاد

بعد از این سر نهان در همه جا میگویم
از چه بندم در این خانه که دیوار افتاد

روی نیکوی تو ای یار عیانست ولی
کور دل غافل از این در ره انکار افتاد

خوبی روی تو ز اغیار نهان میکردم
واهمه اینکه چه شد پرده از آن کار افتاد

هر که را تشنه از حسن تو گفتم پنهان
گشت دیوانه و از وهم به پندار افتاد

گر بشیطان صفتی صحبت حسن تو رسید
نردبامی شد و اندر کف عیار افتاد

هرچه در خلوت دل دوست اشارت فرمود
از ره مستی حلاج سر دار افتاد

زاهدا چند بما خوبی طاعت گوئی
جای سجادهٔ ما هیکل و زنار افتاد

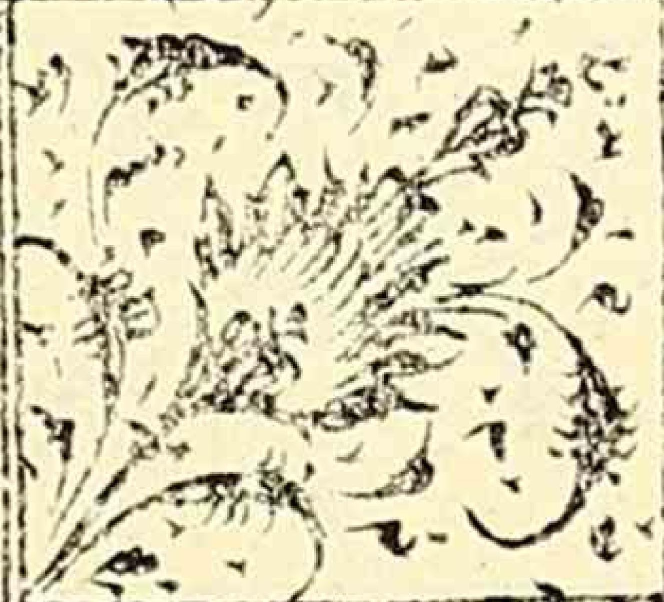
ریخت جانان بدل جان می از ساغر عشق
که شد از مسجد و در خانه خمار افتاد

مفتیا از چه بقتلم ندهی حکم جواز
کار کفرم پس از اشهاد باقرار افتاد

روی دلدار باغیار نمودیم ندید
حسن آن شوخ باصرار بانکار افتاد

غیر عاشق نزند بر در کاشانهٔ دوست
مرکب عشق در آن راه زرفتار افتاد

بود جانان در دل ویران ازین [illegible]



ناظرا رنجه مشو از غم بدنامی عشق
نیک نامی چه کند آنکه ز انظار افتاد



تن حیاتش بیقین از اثر جان باشد
جان تن زنده بقیومی جانان باشد

لاجرم معتکف خاک در جانان باشد
که حیات تن و جانت همه از آن باشد

آنکه غافل شد جان در تنش از جانانش
تن او زنده ولی جان تن بی جان باشد

روز را دیده دل از هجر تو گریا گریست
از وصال تو شب خرم و خندان باشد

آنکه شد طالب دنیا خبری از تو نیافت
درد تا کس نکشد کی پی درمان باشد

پرتو روی نکویت همه جا جلوه گر است
هر عیان نزد عیانی تو نهان باشد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

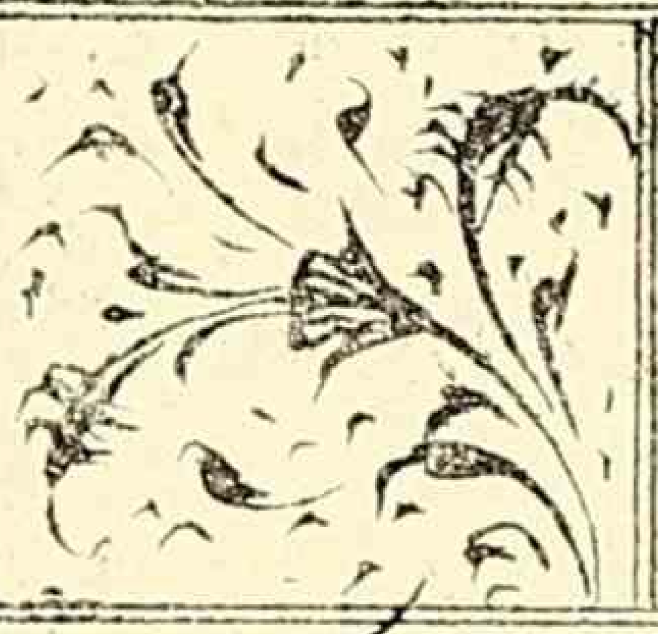
واحدی واحدی و صمد و بی همتا
شاهد وحدت تو کثرت امکان باشد

بخت بد کرده ز درگاه تو گر مهجورم
چکنم عادت محبوب بهجران باشد

سر نه پیچم من از انبوه بلا در ره عشق
عاشق آن نیست که چشمش پی احسان باشد



ناظما عشق بحق با من و مائی نشمرد
تا ز خود نگذری این داعیه بهتان باشد



دلبرا آنکه چه جان مهر تو در بر دارد
کی بدل آرزوی جنت و کوثر دارد

آنکه شاد است بیاد تو دل محزونش
کی غم از دوزخ و هنگامه محشر دارد

انس با یاد تو آنکس که گرفت از دو جهان
جز تو کی از تو طلب کاری دیگر دارد

آنکه در آینه دل رخ زیبای تو دید
کی دگر چشم سوی مهر منور دارد

داغها بر دلم از نار فراق تو رسید
از دل من اثری لاله احمر دارد

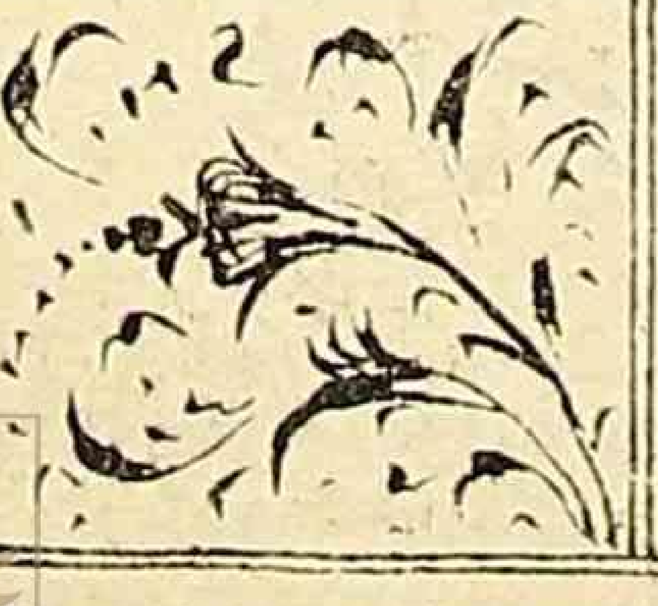
غافل از عشق تو گر منع دلم کرد چه باک
آب کی آگهی از شعله آذر دارد

روز و شب ناله دل از غم هجر تو نهان
بفلک میرود و جز تو که باور دارد

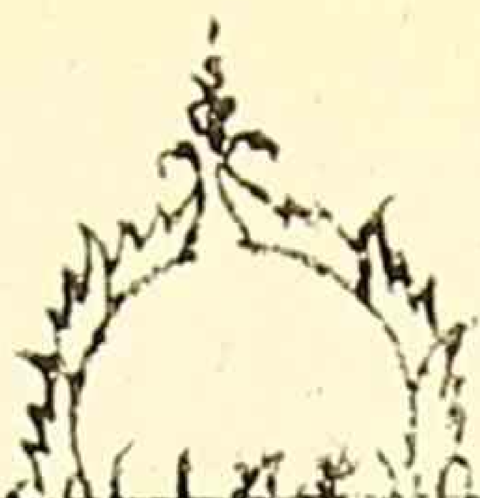
پرتو شمس رخت آنکه بچشم دل دید
کی دگر چشم بنور مه و اختر دارد



از دل ناظم محزون نشود یاد تو محو
تا در این آینه روی تو مصور دارد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



یارم امروز دگر جلوه خود افزون کرد | عالمی را دگر این باره بخود مفتون کرد
بدو جادوی سیه پوش قدم رنجه نمود | همه خشک و تر امروز بسحر افسون کرد
عقل حیران شود و وهم بخود درماند | که چسان روز و شب خویش بهم مقرون کرد
تا که در بند کند عاشق دیوانه خویش | زلف زنجیر صفت سلسله مجنون کرد
منکه مشهور در آفاق برندی بودم | آخرم این صنم از نیم نظر مفتون کرد
مرغ دل در هوس دانه شد اندر دامش | بکنارم اثر هجر روان جیحون کرد
بار الها همه دم خرم و خندان دارش | گرچه از جور و جفا خاطر ما محزون کرد



سالها منزل ناظم بسر کویش بود
راندش از کوی خود و منزل او هامون کرد



دلم امروز ندانم که چه بر سر دارد | هر دمی یک هوس تازه دیگر دارد
شده مستسقی دیدار دلارام ولی | میل این آب بهر لحظه فزونتر دارد
بس پریشانی زلف تو پریشانم کرد | مرغ جان در قفس تن هوس پر دارد
سوزدم کام و زبان از شرر آه جگر | گوئیا سینه ز غم شعله آذر دارد
تا نسوزد غم دل شهپر سیمرغ هوا | کی کسی پرده از اسرار نهان بر دارد
دلبرا گر دل ما رو سوی دنیا بست چه باک | دل تو را آینه گر دهر چه به منظر دارد

(گر بتجانه)

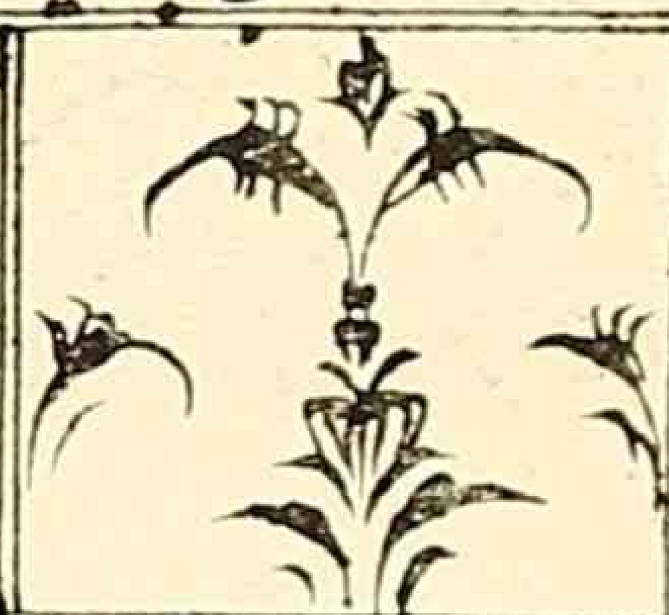
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر به تبخانه روم پابوسی دیر مغان
همه جا روی ترا دیده مصور دارد

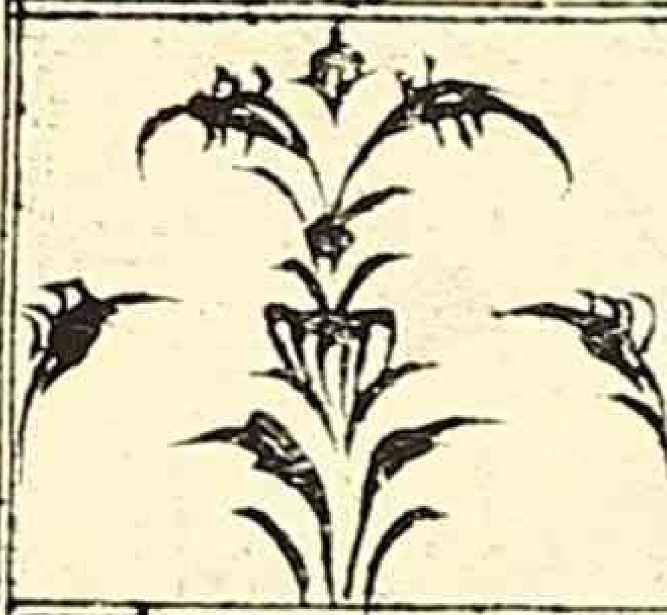
نیست زاین ما بجز مهر تو تمنا ما را
گاو محبوب از آنست که عنبر دارد

باغبان بهر گل از خار ستمها بیند
باز اندر طلب گل بدل اخگر دارد

طالب گنج بویرانه کند رو دایم
خوف ز افعی نکند چون طمع زر دارد



ناظم این بحر سیاهی که تو بینی زیباست
پر خطر هست ولیکن در و گوهر دارد



آنکس که بجانانش پیوسته نظر باشد
کی از تن و از جانش یکلحظه خبر باشد

غافل نشود یکدم از روی نکوی تو
گر عالم امکانی در زیر و زبر باشد

اندر دل صاف او آینه صفت پیدا
آن طلعت زیبا را همواره مقر باشد

از حاجت امکانی آن عاشق بیچاره
رو سوی غنی دارد کی سوی دگر باشد

چون شمس شود طالع با طلعت نورانی
کس را چه تمنائی از ضوء قمر باشد

گر پرده شود حایل از پرتو نور خور
خورشید همی تابان بر بام و به بر باشد

نقصی نبود در خور از موقع ناقابل
البته مؤثر را بالذات اثر باشد

چون آتش عشق حق زد شعله بجان و دل
تا ز غم هجرانش بی نفع و ضرر باشد

شاد است دلش از غم زانرو که ز یار آید
آنچیز که از و آید گر زهر و شکر باشد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

یعقوب صفت عاشق گر کور شد از هجران | از یوسفش ار بوئی بشنید بصر باشد

انبوه بلا و غم از فرط ولا خیزد | کی خوف خلیل عشق از سوز شرر باشد

مجذوب جمال حق در وادی حیرانی | حیرت زده میگردد شورش بسر باشد

از مهر جهان بگذشت تا طخم جمالش شد
البته هر آنکس دید از کوئش گذر باشد

آنانکه روی دنیا با چشم عقل دیدند | چون صید تیر خورده از دام او رمیدند

مرغان باغ جنت از کشت زار دنیا | دیدند دام پنهان از دانه دل بریدند

مردان حق ز دنیا بستند دیده و دل | از نیک و بد گذشتند جز حق کسی ندیدند

از جور اهل دنیا در محن غم غنودند | جام بلا پیاپی از دشمنان چشیدند

از غافلان جاهل صد تیر طعنه خوردند | از طالبان دنیا دشنامها شنیدند

آن طایران لاهوت ناسوتشان مکان شد | آخر قفس شکستند سوی وطن پریدند

هر سو فرار کردند از خیل اهل دنیا | حربا صفت در آنسو دنبالشان دویدند

مردان بی بصیرت نشناختند ایشان | آن سالکان ره را در خاک و خون کشیدند

پیشانی پیمبر اندر احد شکستند | فرق علی بمحراب از تیغ کین دریدند

سبطین مصطفی را از زهر و تیر و خنجر | یکرا جگر دریدند یکرا گلو بریدند

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هردم هزار لعنت بر طالبین دنیا
در هر زمان که باشند چون سابقین عنید

ناطنم زاهل دنیا ایشوم دربارهٔ عندش
دنیا و اهل دنیا دور از حق و پلیدند

آنکس که خاک را بنظر اصل زر کند
آیا شود بگوشهٔ چشم نظر کند

بیمار شد ز هجر دل بینوای من
گوئید یار را که طبیبی خبر کند

غیر از طبیب عشق علاجم نمیکند
باید که عشق چارهٔ سوز جگر کند

آنکس که دید پرتو نور جمال شمس
کی وصف ماهتاب و ضیاء قمر کند

آندل که شد بدرگه دلدار آشنا
خاک درش بدیده چو کحل بصر کند

از فقر و ابتلا و بلایای روزگار
عاشق نه دل غمین شود نی حذر کند

تا زنده است عاشق صادق ز هجر دوست
باید که آستین خود از اشک تر کند

زان دوری کسی که مرا بود یادگار
جور رقیب خواست مرا دور در کند

در حیرتم که چند بغربت ستم کشم
ایکاش جان بموطن اصلی سفر کند

انسی بهیچکس نگرفتم در این دیار
حق این دیار یکسره زیر و زبر کند

اهل زمان بهمه مفتون زر شدند
هرکس که بنگری سخن از سیم و زر کند

درخواب غفلتند خلایق ز جهل خویش
قول خدا بقلب کسی کی اثر کند

هرکس که شد ز فطرت اسلام بی نصیب
قرآن بخواند و سخنی بی ثمر کند

هر دل که شد ز هول قیامت به بیم و خوف
جبران معصیت ز بکا و سحر کند

ناظم ز جرم خویش شد ای دوست شرمسار
اما نداند اینکه چه خاکی بسر کند

عاشقان مژده که باز آن بت عیار آمد
بهر دلجوئی ما غمزدگان یار آمد

خواب از سر بگذارید و برخ آب زنید
چشم دل باز نمائید که دلدار آمد

عارضش جلوه گر از صورت آیات شده
لیک این نکته عیان بر هشیار آمد

بنگرید آنکه طلبکار جمالش بودید
پرده برداشته از رخ سر دیوار آمد

آن طبیبی که مسیحا ز دمش زنده نمود
مرده را بهر شفا بر سر بیمار آمد

چشم دل باز نمائید بهر سو نگرید
روی دلدار ز هر ذره پدیدار آمد

کور دل گفت نهانست رخ یار ز ما
چشم او کور که نا قابل دیدار آمد

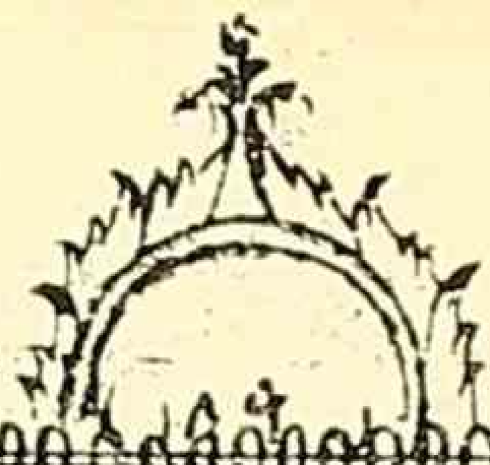
همگی را بتماشا ز ازل خواند ولی
آنکه نشنید کی آگاه ز تکرار آمد

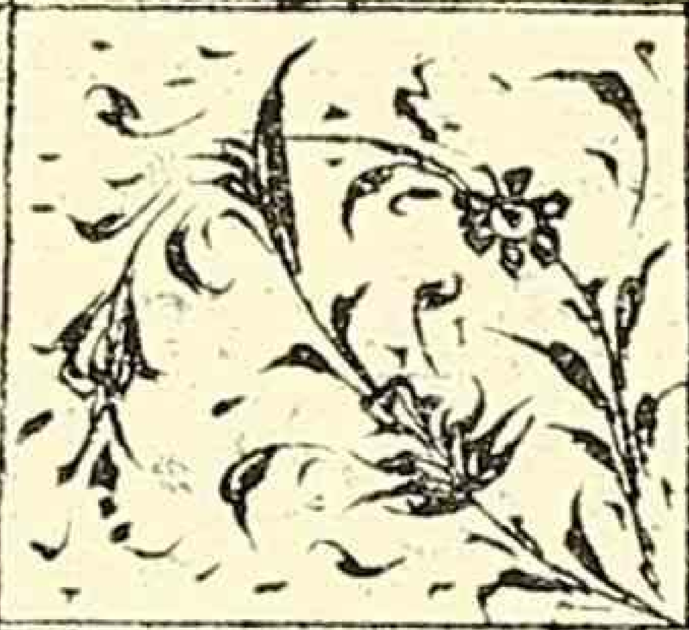
کاش آنکس که ندید عارض خوش بسپرد
تا نگوید رخ او مخفی از انظار آمد

گرچه گوید رخ او دیده نبیند لیکن
در نهان مقصد او تکیه بر انکار آمد

هر طرف من نگرم بنگرم الّا او را
پرده پوشش رخ او دیدهٔ اغیار آمد

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران





هر که خواهد که چو ناظم رخ او بیند فاش
بگذرد از خود و بیند بت عیار آید



خامش ز نام دوست چو گیرم زبان شود — دل از درون سینه بآه و فغان شود
بی یاد او قرار نگیرد دل حزین — خواهد روان ز دوریش از تن روان شود
از لوح سینه محو توان کرد نام دوست — اما بشرط اینکه ز دیده نهان شود
اکوان عدم شوند تمامی ز فوق و تحت — گر منع فیض عامش از اهل جهان شود
ما غافلیم از او نبود غافل او ز ما — غفلت بصقع حضرت او کی گمان شود
ما بر خطا همیشه باو در ستیزه ایم — لیک او بحفظ ما کرمش پاسبان شود
سودای او اگرچه زیان عین سود ماست — سودای غیر او همه سودش زیان شود
گر یک نظر برین تن خاکی ما کند — تن در شرف دل و دل ما همچو جان شود
فراش سطوتش چو گذر آورد بباغ — مرغان شوند لال و گلستان خزان شود
چون باد رحمتش بوزد بر بساط ارض — سطح زمین مرده همه گلستان شود
دل چون بغیر او بدهیم او ز دل رود — ما اینچنین شویم که او آنچنان شود
یار رهروان بادیهٔ عشق همره است — نور رخش برنده آن کاروان شود
ناظم ز وصف یار مشو لحظهٔ خموش — بلبل ز عشق گل همه دم نغمه خوان شود

بغافل همنشین یکدم مشو جانا خطر دارد
که ایشان احمقند و حمقشان در تو اثر دارد

بعاشق آشنائی کن بر او اندر برش دائم / ولی آن عاشقی کز عشق حق جانش خبر دارد
نشین با آنکسی کز یاد حق غافل نمی‌باشد / که او دریای مواج است در باطن گهر دارد
برو در دجلهٔ بغداد و رود نیل و شط جو / بشو غواص دریائی که خود مرجان تر دارد
مشو با مرده دل همسر که میمیرد دل و جانت / بشو یار مسیحائی که جانها را اسیر دارد
نه هر کس مدعی شد مرشد راه هدا باشد / نه هر ویرانه و هر حفره مخفی گنج و زر دارد
نه هر کس شد اویسش نام بود اندر یمن ساکن / مقامات اویسی در بر خیر البشر دارد
هزاران شرط دارد در طریقت ره نمودن / نه هر کس پای خود پیچید توانائی سفر دارد
نه مرشد آنکه گوید دیده‌ام مولا به بیداری / نه سالک آنکه ذکری بر لب و تاجی بسر دارد
یقین سیمرغ اندر قاف عزلت میشود پنهان / بگیر اندر بغل بیهوده هر مرغی که پر دارد
اگر طوطی طبیعت زاغ گردد فضله خوار آید / و گر طوطی بماند در لبش قند شکر دارد

بشو با ناظم انیس و مونس با خدا دائم
تو میدانی که این می هر دمی سکر دگر دارد

بیا با دوست چونکه دلی آشنا شود / خوشنود از خدا و رضا بر قضا شود

پیش آیدش هرآنچه ز دنیا غم و تعب … از بهر خویش خیر شمارد رضا شود
صابر دلش شود ز غم و رنج روزگار … کی رنجه خاطرش ز خدا از بلا شود
زین امتحان چو جان بسلامت کشد کنار … محرم دلش ببارگه کبریا شود
نور خدا چه جلوه کند بر جمال او … حال دله بیابد و محو لقا شود
محو جمال یار چه شد رست از خودی … بگریزد از فنا شه ملک بقا شود
راجع شود بمصدر اصلی خویشتن … چون بازگشت خلق بسوی خدا شود
قوس صعود قرب حق انیت العزیز … چون طی شد این طریق جه دهها فنا شود
نوعی ز اتحاد در آنجا عیان بود … گر غیر حق جمال عدم بر ملا شود

[illegible]



تا طنم ز اتحاد سخن گفتنت خطاست
ترسم ز جهل بی خبری بر خطا شود



ای بیخبران چند خر نفس چرانید … از بهر شکم پرده عفت بدرانید
بر خوان لئیمان جهان از طمع نفس … خود را بد و صد ذلت و خواری نشانید
گر صاحب آن خوان عمر سعد لعین است … او را ابن شما تالی ادریس بخوانید
از نسل ابو جهل و یا زاده مرجان … اندر نسب او را بکیومرث رسانید
القصه شب و روز به تدبیر و تفکر … در هر طرف از حرص بی لقمه تانید

آن تاج گرانست که شما را بسر آمد | از بس بنهادید باین کار روانند
آنها که بیاموخت خداشان همه اسما | گر دیدهٔ انصاف گشائید همانند
مسجود ملک باب گرامی شما شد | ای ناخلفان بپدر از چه نمانند
فرزند خلیفه حق و زان نیک خصالید | پس بتر الی گو اگر او را اسیر اند
آن در گرانمایه تر از لؤلؤ لالا | در مخزن امکان ز شما شد که گرانند
از جهل شکستید چرا قیمت خود را | خرمهره شدستید و گلوبند خر اند
عاشق بعلف ز ارجهان همچو دوابید | بر آب و علف هر که و بیگه نگرانند
تا کی بپرستید هوای دل خود را | تا چند چنین اسب و هوس را بدوانند
سرمایهٔ این عمر گرانمایه تلف شد | تا چند چنین عمر بغفلت گذرانند
داعی اجل میرسد این لحظه شما را | از دعوت او غافل و چون کور و کرانند
دلهای شما مرده خبر هیچ ندارید | در جمع زر و سیم پی خسرو زیانند
گوئید حسابی و جزائیت بفردا | گر معتقدید از چه چنین غافل از آنند



از ناظم اگر مصلحت کار بپرسید
گوید که ز دنیا گذرید آنچه توانند



دوشم بدل آوازی ناصوت حجاز آمد | کی خفته ز جا برخیز هنگام نیاز آمد

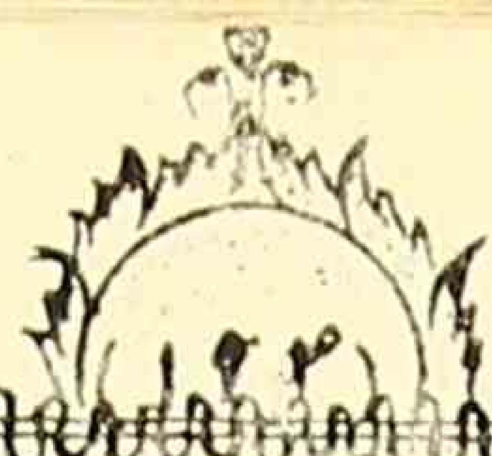
(گر مطلع)

گر طالب عقبائی غافل ز چه در خوابی | اینک در جود ما بر روی تو باز آمد
هر عاشق بی تابی تا صبح نیاساید | بر درگه معشوقش با سوز و گداز آمد
گر مایل دیداری راهی بحقیقت جو | مخفی رخ خوب او بر اهل مجاز آمد
کور است ز دیدارش چشم دل ظاهربین | بینای حقیقت جو شایسته راز آمد
دنیا طلب غافل دور است ز قرب حق | بر محفل خاصانش کی اذن جواز آمد
تو گم شده داری بر خیز ایا غافل | با دیده دل بنگر کان گمشده باز آمد
بر خیز که آن مفقود که یاد خدا باشد | حاضر شده یعنی هان هنگام نماز آمد

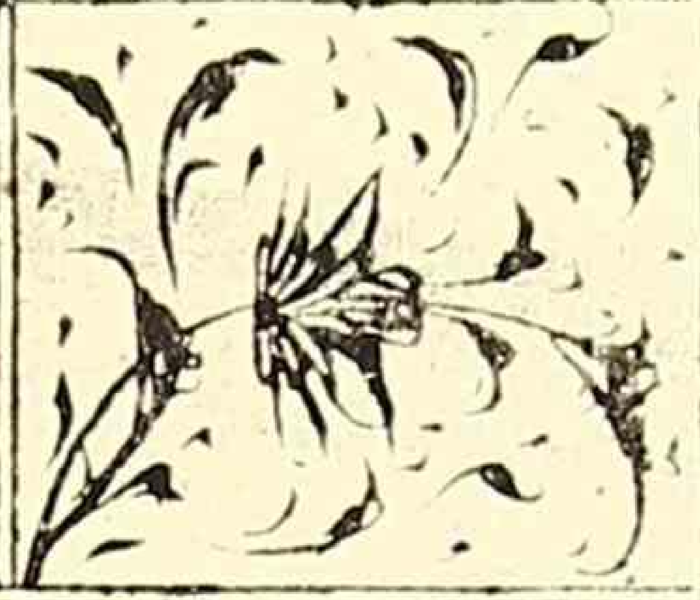
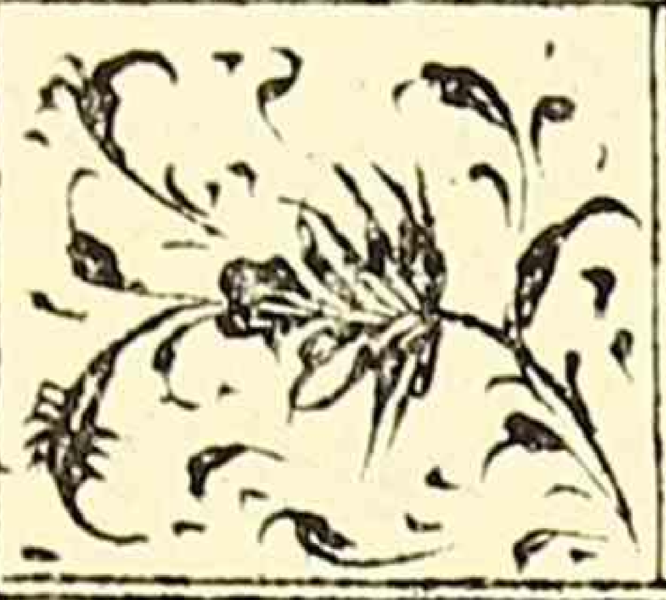
ناظم سخن دیگر از یار میان آور
از حال تو معلوم است کاین قصه دراز آمد

آنکه دل مرا بهشان جانب یار میکشد | از بر او دگر مرا از چه کنار میکشد
اشتر زار جان من کرده تهی عقال و | جانب شهر عشق خود باز مهار میکشد
آتش عشق خویشتن میزند او بجان من | پس چه سپند این دلم جانب یار میکشد
بو العجب انکه بسته پا اشتر جان ز کشتیم | سوی هلاک خویشتن خود ز قطار میکشد
گاه ز فرط دوستی بر در خود نشاندم | گاه ز طبع شوخ خود بر سر دار میکشد
گاه به نیم غمزه‌اش عاشق خود بخون کشد | گاه بیک کرشمه‌اش دل ز هزار میکشد

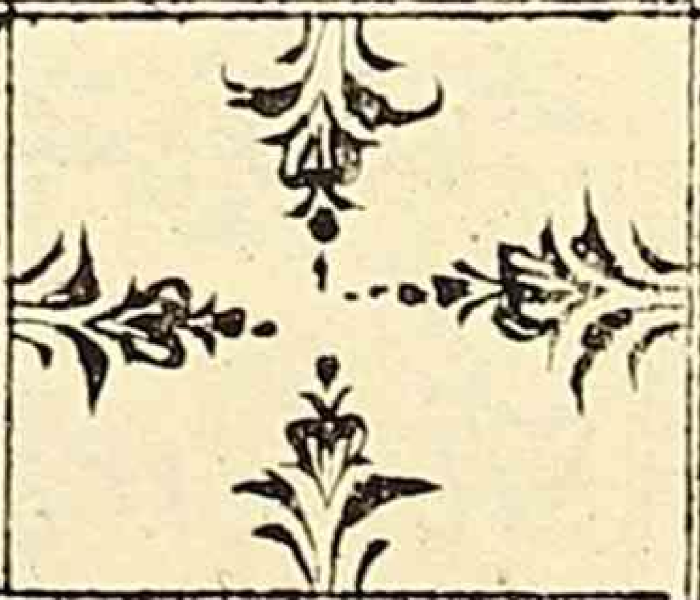
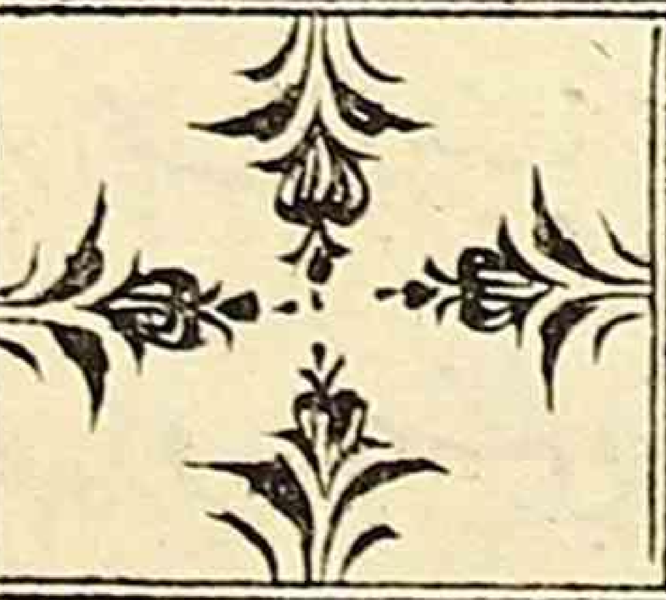
[illegible]



گاه ز جرعه دلم مست و خراب میکند | گاه بهوشیاریم حال خمار میکشد


ز آتش هجر ناظرا پخته بشو که صیرفی
از پی امتحان غش زر بعیار میکشد


کی یار هر دلی را دیدار مینماید | کی خویش را بهر کس دلدار مینماید
هر دل که سوی دنیا راه وصال پیمود | خود را با چنین دل کی یار مینماید
در چشم اهل ظاهر کی آن نگار پنهان | نور جمال خود را اظهار مینماید
در سجن جهل هر کس یک اربعین بماند | جان و دل حزین را بیمار مینماید
از جهل دل بمیرد از زندگی بسر برد | در نزد احمق این امر اسرار مینماید
دیدن جمال حق را در علم عشق باشد | این سهل نزد جاهل دشوار مینماید
با غیر آنکه پیوست عهد قدیم بشکست | از خویش یار دیرین بیزار مینماید
سحر است کار دنیا بگذر ز غزو جاهش | ز اندیشه گلخن او گلزار مینماید
معشوق غیر یک نیست کج بینی است کثرت | بر چشم کج یکی دو دو چار مینماید


ناظر بچشم احول یک دو شود عجب نیست
عالم بچشم دوار دوار مینماید


تو با دلا ز دنیا بگذر وفا ندارد | زن ناکث است اصلش بجز از جفا ندارد

(بگذر)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بگذر ز غرور جاهش که چو برق میگریزد   بسوی فنا دما دم رود و بقا ندارد
بهزار چاپلوسی دل عالمی گشاید   چو بخویش خواند کس را دگر اعتنا ندارد
ثمری بباغ دنیا بجز از هوس ندید   بتمام گشت زارش بجز از هوا ندارد
منگر بچشم ظاهر بطراوت جمالش   که یکی صفات نیکو بجز این دغا ندارد
بگذر ز مهر این دون که ز اهل مهر نبود   نظری ز مهربانی بیک آشنا ندارد
دل خود بدلبری ده که نظیر او نباشد   که تمام مهربانی بود و فنا ندارد
دل هر که مبتلا شد بجمال بیمثالش   بجز از غم فراقش دگر ابتلا ندارد
غم هجر او بعاشق همه راحت است و رحمت   بیقین که رحمت او صفت بلا ندارد
اگرش بلا ببیند خبرش ز عشق نبود   بجهان بغیر مردن دگر او دوا ندارد

۲ ز غنا و خطر او فنا ظهور [illegible]

متنفر است ناظم ز بقا و عیش دنیا
ولی آنچه باید او را بقضا رضا ندارد

دلا بدوست تو خود آشنا توانی کرد   علاج مرگ دو فرار از فنا توانی کرد
اگر ز خویش گذشتی ز دوست بهره بری   پس این فنای مجازی بقا توانی کرد
ز خویش چونکه ببیری و بسته زنده شوی   در آن حیات تو درک بقا توانی کرد
اگر برنج و غم عشق مبتلا گردی   تمام درد خود از وی دوا توانی کرد

خلاف نفس دنی پیشه گر کنی دائم
تکدرات هوا را صفا توانی کرد

خلاف امر هوا چون کنی ز بی‌هوسی
حریم خود حرم کبریا توانی کرد

اگر تو فکر حساب و جزای خود بکنی
هر آنچه از تو گذشته قضا توانی کرد

در این دو روزه اگر درد خود دوا نکنی
علاج خویش بگو پس کجا توانی کرد

بدین صفات رذیله که مبتلا هستی
چگونه رو دی تو سوی خدا توانی کرد

کنون ز حب جهان درگذر که در دم موت
ز چنگ حلقهٔ او خود رها توانی کرد

هر آنکه خواست بحق آشنا شود ناظم
بگو بترک خودی آشنا توانی کرد

هر آن سری که در او عشق آن نگار بود
کجا بفکر مکافات روزگار بود

حدیث عشق ز پروانه باید آموزد
هر آنکه مدعی عشق روی یار بود

ز سوختن نگریزد بسان پروانه
تمام جان و تن او نثار نار بود

بروز و شب طلب وصل گر کند عاشق
هنوز در طلبش باید اشکبار بود

بگو بمن که بود عشق یا جنون دمساز
که عقل از بر عشاق در کنار بود

چرا که این سخن مرد بیخرد باشد
وگرنه مرد خردمند هوشیار بود

هر آنکه عاشق یار است با یقین ز نخست
به پیشگار خرد عشقش اختیار بود

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

کسی که تاج کرامت ز عقل بر سر اوست   سریر تنگ دلش جای آن نگار بود

هر آنکه بیخبر از حسن یار ماست دلش   تهی ز عشق و در اینجا ذلیل و خوار بود

چه از هوا و هوس رست دل اگر چه غمش   ز کج مداری این چرخ کجمدار بود

بروزگار بخوب و بدش بدارد کار   ز خود گذشته بدیگرکسش چکار بود

ز خویش تا نرهد کس بعشق ره نبرد   چو رست کی دگرش فکر ننگ و عار بود

غشاوه سمع و بصر را گرفته ورنه عیان   ز شش جهت همه جا روی کردگار بود

بچشم ناظم اگر ممکنات را نگری
عیان شود که جمال حق آشکار بود

ای بیخبران غافل ازین باده چه آئید   نوشید ازین می که غم از دل بزداید

آئید در این میکده وز باده وحدت   نوشید اگر طالب دیدار خدائید

آنرا که بجوئید و ندانید که جوئید   در خود نگرید آنکه بجوئید شمائید

گم کرده ندارید چه جوئید بهر سو   گم گشته و گم کرده شمائید کجائید

در حجره نشینید و ببندید در آن   بینید رخ او گر از این خانه درآئید

عاشق تو و معشوق تو جز تو بمیان نیست   مظهر تو و مظهر تو مپندار دو تا شد

هم قائم و هم دائم و هم وصف و صفائید   فانی نه شمائید شما ذات بقائید

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

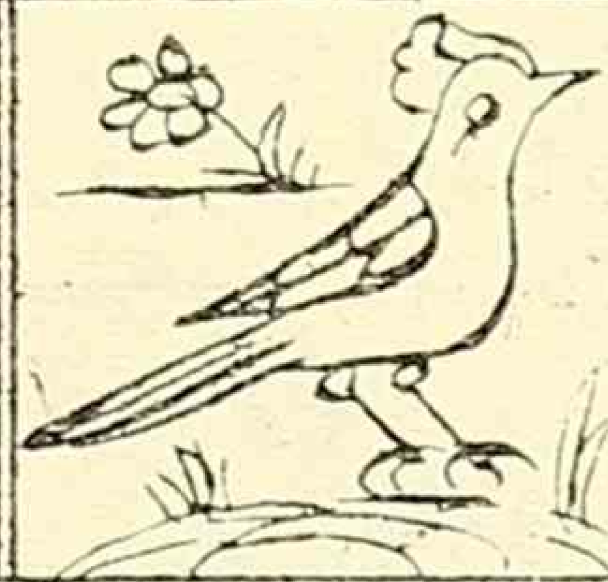
هم ظاهر و هم غائب و هم شاهد و مشهود
هم صادر و هم مصدر هم او من و مائید

توحید بود این سخن وحدت موجود
با حق بخیالات تو هستم نمائید

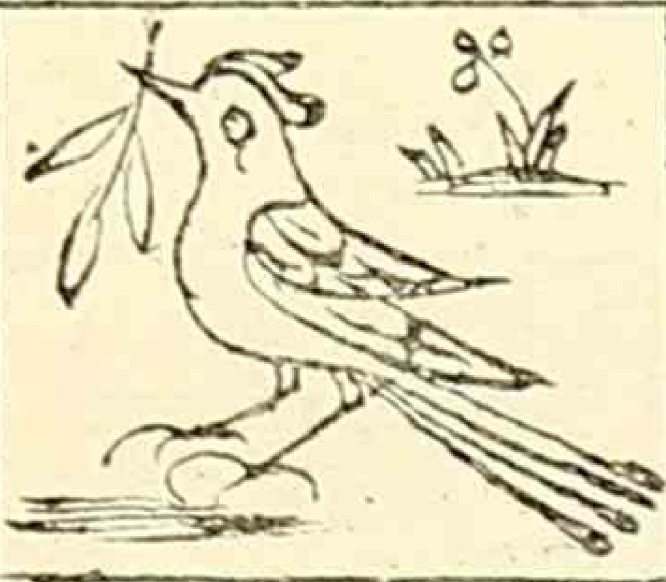
هستید نه هستی و نه هستید ز هستی
هستی همه حقیت شما هست نمائید

خود ساقی و خود میکده خود ساغر و خود می
خود اول و خود آخر و بی فوت و فنائید

از باده وحدت چو نوشید بدرس
علمش همه جهلست و بجهلش بستائید



نا ظم همه اسرار عیان کرده ز هستی
دیگر ز انا الحق زدنش عشق نمائید



مرا یکچند نفس دون نمود از مکر و فن ملتند
ز حق غافل بخود مائل ز تقصیر بدن ملتند

بصورت خرم و خندان بمعنی مات و سرگردان
چو گاو و اشتر و خر دائم از راه دهن ملتند

بلهو و لعب شد مصروف عمر از ره نادانی
برنگ و بو و قیل و قال تکرار سخن ملتند

دوان از بهر حلق و دلق و حلق از فرط نادانی
بهر حالت ز رفع حاجت فرزند و زن ملتند

هوا را بنده آمال و هوس را تابع فرمان
خدا را در قفا بگذاشته از ما و من ملتند

ز نیشم گوسفند و اشتر و گرگ و نزار گردد
عمامه بر سر و شال و کمر ملبوس تن ملتند

هزاران شکر یکچندیست شد توفیق حق یارم
دل افسرده ام دایم ز یاد دوالمنن ملتند

من آن سیمرغ قدسم کاندرین ویرانه خندان
گرفتارم ولی جان هر دم از یاد وطن ملتند

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دل ناظم زیاد دوست بلشنه زده که هر شد چون او
شود جانش ز وجه یار در تیره علت ملتفت

تا سر زلف تو شد مرغ دلم را آخذ
تیر مژگان تو گر دید بجانم نافذ [1]

چون بغیر تو کسی نیست در این کون و مکان
پس بیابیست بدامان تو گردم لائذ [2]

هرکه اندر کنف مرحمتت جا دارد
خلق را میشود از فتنهٔ شیطان عائذ [3]

نفس غالب بود اندر همه کس بر عقلش
مرد خواهد که شود عقل به نفسش جابذ [4]

باید اندر در میخانه کنی دربانی
تهمتنا که علاجی شود از این واقذ [5]

بهر این درد که در نفس تو و ما شد
با اثر تر بود از برّش تیغ شاحذ [6]

گرچه از تنگی این قافیه معذورم من
لیک اسرار نمود این سخنانم نابذ [7]

ناظم از قافیهٔ تنگ اگر بگریزی
یار معنی طلبه نیست بلفظت جاذب [8]

خرگه جانان ما صاحبدلان را شد ملاذ
بارگاه جان ما دانشوران را شد ملاذ

ما بجز محتاج و عالم جملگی محتاج ما
فیض جود عام ما روشندلان را شد ملاذ

بر خلافت یار چون بگزید ما را از جهان
سجدهٔ تکریممان کروبیان را شد ملاذ

علم اسما را بما آموخت چون دادار پاک
مدرس تدریسمان خورد و کلان را شد ملاذ

[1] فرو رونده
[2] پناه برنده
[3] پناه برنده
[4] نگهبان و حاکم
[5] مریض مشرف بموت
[6] تیز و برنده
[7] بیرون افتاده از دهان
[8] مغلوب جاذب کنایه بر خواهانی است

بر سر ما تاج کرمنا چو حق بنهاده است | قبهٔ خرگاه ما خلوت جهان را شد ملاذ

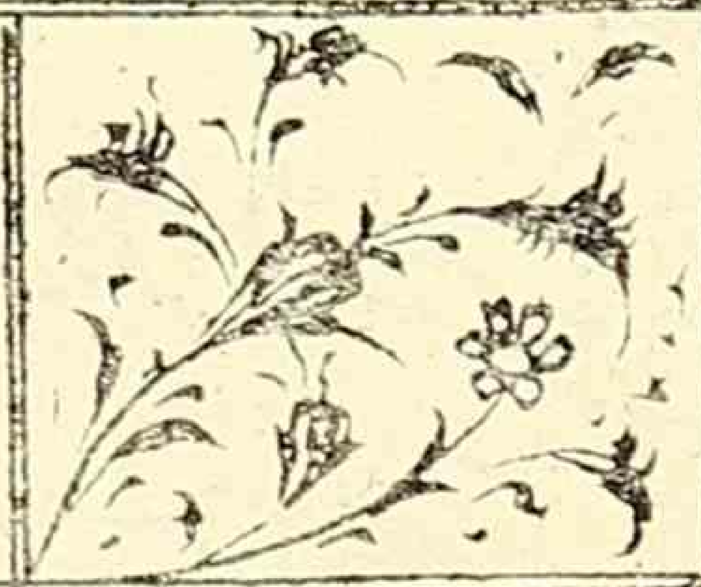
چون ز ما کامل تری در بارگاه کون نیست | لاجرم خاک در ما کاملان را شد ملاذ

خلوت دلدار را جز ما نباشد محرمی | خوان عام محرمان نامحرمان را شد ملاذ

مظهر انوار آن یاریم در شهر شهود | زین سبب سیمای ما صافی دلان را شد ملاذ

از صفای ما عیان شد عکس روی او ز ما | قول و فعل ما ازین رو صوفیان را شد ملاذ

هر که از ما رو بگرداند ندانستها برد | چونکه شیطان بعد ما آنجا ملک را شد ملاذ



هیچ ناظم خدمت پیر طریقت بایدت

زانکه قرب قابلان ناقابلان را شد ملاذ



چونکه حسن ازلی کرد بمرآت نفوذ | کرد از آینه در جملهٔ ذرات نفوذ

اوّل از روی نکویش شرف آئینه گرفت | شرف از آینه بنمود بآیات نفوذ

شرح این قصه بر اهل نظر معلوم است | جان ز جانان کند اندر تن اموات نفوذ

نور دل هست ز جان چو جان از جانان | آنکه از دل کند اندر همه آلات نفوذ

جان بتن مخفی و آثار وی از تن ظاهر | اثر نار کند ز آهن محمات نفوذ

جان چو مصباح زجاجه تن و دل چون مشکوة | نور مصباح نموده است ز مشکوة نفوذ

ظلمت عالم امکان همه کس میداند | پرتو طلعت حق کرده ز ظلمات نفوذ


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

نحن نغز علی الحسمله بگو ای ناظم
که جمال ازلی کرده بذرات نفوذ

ای زمرهٔ عشاق خبردار خبردار — کان شاهد غیبی است عیان از در و دیوار
بی پرده بآن حسن که دانید یگانه است — از غیب بیکباره شده بر سر بازار
شد وقت که در کوچه و بازار ز شادی — من رقص کنان سرّ نهانی کنم اظهار
با عربده آواز انا الحق بسرایم — تا شیخ بگوید بکشندم بسر دار
دیوانهٔ عشقیم و عجب نیست چو منصور — بر دار برآئیم چو پروانه بسر نار
با هیچ و منی راز نگوئید که هرگز — دیوانه نکرده است نهان سرّی از اسرار
چون یار بجان دست در آغوش شد ای دل — این خانه بپرداز تو این لحظه ز اغیار
آهسته برآ ای نفس از سینهٔ سوزان — تا یار نگردد ز تف سینه خبردار
جان قابل قربانی آن یار نباشد — پس بهر نثار قدمش چیست سزاوار
امروز ز شادی بدل پوست نگنجم — از چرخ برون میروم از شوق بیکبار
من بیخودم امروز ندانم چه بگویم — مجبور نیم لیک نیم عاقل مختار
ای غنچه لب چون گل خندان مشو امروز — ای دل ز درون بند زبان از تو نگهدار
خلوتگه یاری تو مشو منزل اغیار — شو محو رخ دوست بجز او همه بگذار

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر عاشق یارید ایا زمرهٔ عشاق / آئید و ببینید عیان جلوهٔ دلدار
چشم از پی نظارهٔ آن حسن حجابست / ورنه چه ثمر بینید از این کثرت دیدار

ناظم لب از این مسئله بربند که امروز
حال تو دگرگون بود و طبع تو سرشار

بقید عشق او دل بسته خوشتر / ز مهر هر دو عالم رسته خوشتر
برای ساربان برحی لیلی / چو مجنون گر کنی پیوسته خوشتر
شتابم گرچه افزون از شمار است / ولی سیر ار دهی آهسته خوشتر
بر این اشتر نفس تبه کار / بماند گر زره پی خسته خوشتر
بدل غیر از نگارم گر در آید / خراب این خانه در بسته خوشتر
بهر سو از هوس پران بود دل / پر مرغ هوس بشکسته خوشتر
زبس سنگ جفایم خورده بر پا / بکنجی بعد از این بنشسته خوشتر

تورا این قید تن ناظم غمین کرد
ز جان این قید تن بگسسته خوشتر

بغیر از دل نباشد یار ما را خانهٔ دیگر / مرا هم نیست غیر از کوی او کاشانهٔ دیگر
بغیر از بادهٔ عشقم شرابی نیست در ساغر / بجز زان باده پیمایم کجا پیمانهٔ دیگر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رقیبم را اگر زین قصه آید غصه تا باد — که جز تخم حسد در دل نکارد دانهٔ دیگر

مدام داستان عشق تا باشد بر زبان از او — که استادم جز این ناموخته افسانهٔ دیگر

بسوز ای آتش عشق آنچه بتوانی دل زارم — نمیگردد بگرد دست جز دلم پروانهٔ دیگر

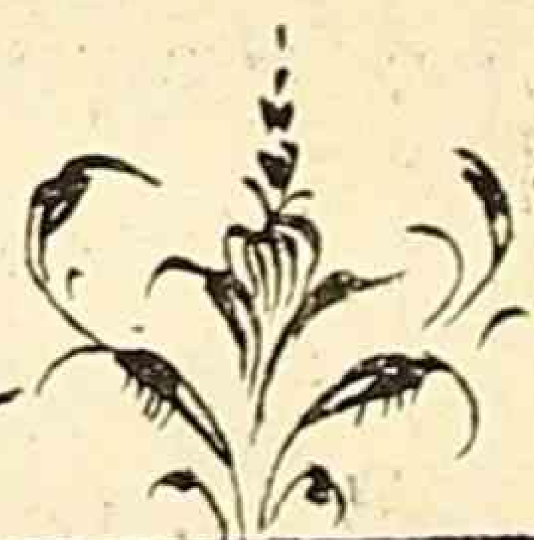
بزنجیر سر زلف نگارم سخت بر بندش — که میدانم نمی یابی چنین دیوانهٔ دیگر

الا ای بی نظیر عالم امکان نخو شر دی — ندارم غیر دل منزل اگر گشت و یرانهٔ دیگر

دلم گر ناپسند آید تورا جا از تشریف کن — که گنج اندر خرابه جا کند نی شانهٔ دیگر

بخلوتگاه جان تنها تورا کی میگذارم من — بغیر از دل نیارم همدمت بیگانهٔ دیگر

بکام جان مرا تا ریخت یار از باده وحدت — قدم کی دل گذارد جانب میخانهٔ دیگر



تو ئی قصد از طواف کعبه یا بتخانه ناجشنم
نمیداند که مقصد کیست از بتخانهٔ دیگر



دلا با غم و رنج روزگار نگر — به بی ثباتی این چرخ کجمدار نگر

خزان مرگ دود از قفا همی شب و روز — تو گل ز دیدهٔ غفلت بنو بهار نگر

برو بسوی مزار و بگوشهٔ بنشین — بچشم دل به غریبان خاکسار نگر

بپرس حال اسیران خاک را یک یک — زجرواجر علتهای خود دوچار نگر

ز ضرب تیغ اجل هر طرف در افتادی — بخاک تیره نهان گشته بیشمار نگر



کسی ز حال پریشانشان نمی‌پرسید — بکنج فقر همه بی‌کس و نزار نگر

اساس خانه و اموالشان بغارت رفت — ز مفلسی همه بی‌سیم خفیف و خار نگر

ز هر دانهٔ خرمنها و لقمهٔ نانی — تمام همچو گدایان در انتظار نگر

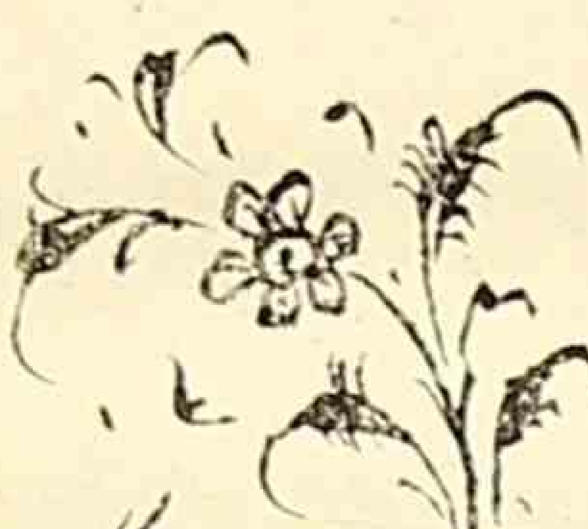
ز مرده‌گان بگذر حال زنده را می‌سنج — تمام غرقهٔ شغل و سرگرم کار و بار نگر

قرار داده ز کفت جمله بهر سیم و زر — دوان چو گرگ گرسنه پی شکار نگر

ز حشر و نشر و قیامت اگر رود گفتار — فسانه یا سخن لغو گفته‌دار نگر



فساد اهل جهان تا طلسم ز بصیرت دید
تو هم ز دل بجزای این دیار نگر



از بهر بیان حق هر دم مثلی دیگر — گوییم که براه آرم دزد و دغلی دیگر

از پستی این دنیا هر دم مثلی گوییم — تا بلکه از او یابند هر دم مللی دیگر

لیکن نکند سودی گفتار و مثلهایم — راه خللی بندم آید خللی دیگر

طالع شده میمون هر مقبل دنیائی — در برج زحل ار شد جوید زحلی دیگر

گر مرد رهی بگذر زین زینت دنیائی — تحصیل کن از طاعت زیب و حللی دیگر

در هر عملی میکن تحصیل رضای حق — اصل عمل این باشد نبود عملی دیگر

از حب جهان بگذر کان رأس خطا باشد — از این زلل ار برهی ناید زللی دیگر

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

اجزاء جهان هردم بر حال دگر باشد
این جوی روان آرد هردم بلی دیگر

من زهر همی بینم از شهد عسلهایش
جاهل چشد از زهرش هردم عسلی دیگر

هر لحظه باعاتش تلی است بر سالک
طی ناشده این تلش آماده تلی دیگر

عمر است که چون صرصر آید شتابان تو
بگذشته حملی بینی کامد حملی دیگر

از من بشنو ناظم زین دشت پریشان
جز اشتر تن جانرا باشد جملی دیگر

غافل از حق را بزفتارش نگر
بر غم دنیا گرفتارش نگر

ظاهرش بینی بصورت آدمی
زاتش حرص و حسد نارش نگر

مار باشد سر بسر حرص و حسد
زاهن محکاة آثارش نگر

چیست دنیا بزمگاه مار و مور
زرنگار اطراف دیوارش نگر

پس مشو مفتون نقش ظاهرش
زهرها از عقرب و مارش نگر

چیست دنیا پیر زالی بدنهاد
بی وفائی عادت و کارش نگر

پرده بر رخ بسحر آویخته
پرده برچین زشت رخسارش نگر

بگذر از اقبال بی اقبال او
چشم دل بگشا بادبارش نگر

در گلستانش گلی در کار نیست
غرقه خون دست و دل از خارش نگر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



بی فساد او را ندیده دیده‌ٔ | خویشش را عین آزارش نگر
تا عیار خویشش آری بدست | ماجرای آل اطهارش نگر
بعد پیغمبر ز حال مرتضی | کربلا را پس به بیمارش نگر

گرچه ناظم مرد راهی از رفیق
چشم دل بگشا با سحارش نگر

دل من جز آن یگانه نگرفته یار دیگر | شده کور دیده گانم ز رخ نگار دیگر
ز حجاب طلعتش را بجز از دمی ندیدم | چه شود اگر نماید رخ خویش بار دیگر
بی آشنائی او ز تمام دل بریدم | که بغیر او ندارم سر غمگسار دیگر
بقمار عشق دادم دل و عقل و جان خود را | دگرم بکف چه باشد که کنم قمار دیگر
هله ای یگانه دلبر که عزیز مصر جانی | تو ملیک این دیاری شه دیار دیگر
بغلامیت دو عالم سر افتخار دارد | بجز این سر اگیتی نبود فخار دیگر
اگرم ز عشق رویت به سینه بلا بارد | بجز این نخواهدم شد بجهان شعار دیگر
تن و جان و عقل و دل را بنظاره صید کردی | دگرت بملک هستی نبود شکار دیگر

تن و جان و عقل ناظم چو برفت هیچ نبود
بجز از فنای مطلق برتش انتظار دیگر

بجز آن یار وفادار دگر یار مگیر — مونس جان بجز آن دلبر عیار مگیر

کربلاهای جهان جمله بجانت آرند — جز خداوند دو جهان هیچ هوادار مگیر

غم عالم بدلت ریخت اگر چرخ کبود — تو بجز دوست کسی محرم و غمخوار مگیر

دلبر ار گشت علیل از غم هجرت دل را — که ترا گفت خبر از دل بیمار مگیر

سخنی گر ز زبان جست که شایسته نبود — درگذر خورده بقول من تبهدار مگیر

سخن عاشق و دیوانه و هذیان مریض — چون بمعیار نیاید تو عقبدار مگیر

راز پنهان نشود در بر طفل و مجنون — عیبم از راز نهانی که شد اظهار مگیر

صفت حسن تو اندر بر هر کس گفتم — گر بدل عشق تو بگرفت تو آتش خار مگیر

هله ای عاشق آن حسن که یکتائی او — شهره شهر بود خورده ز اغیار مگیر

آنچه بنمود ترا طلعت آن فرزانه — گر اغیارش بدیدی ز وی انکار مگیر

خبر از طلعت آن یار ندارند ایشان — عدم عشق از آن بیخبران عار مگیر

عیب ناظم همه از بیخبری زان یکتاست
ورنه عیب دگرش بر سر انکار مگیر

ساقیا دور باده از سر گیر — باده ام ده مرا ز من برگیر

با مغنی بگو که چنگ بزن — از سماعم تمام یکسر گیر

ای یگانهٔ زمانه نزد من آی | رفته بیگانه معجر از سر گیر
بجوار تو جان بود حاضر | این فدائی خویش در بر گیر
گرچه دل را ربوده از من | از سرم از منیت افسر گیر
تا مرا یاد من بود دورم | زفنا هم بقرب محضر گیر
مرغ دل از هوس کند پرواز | اول از بال او دو شهپر گیر
ای دل از سلسبیل چشم بپوش | لب این یار به ز کوثر گیر
جنت و حور نیست غیر صور | باغ رضوان دوست منظر گیر
باری از بوی آن یگانه دهر | بهتر از مشک و عود و عنبر گیر

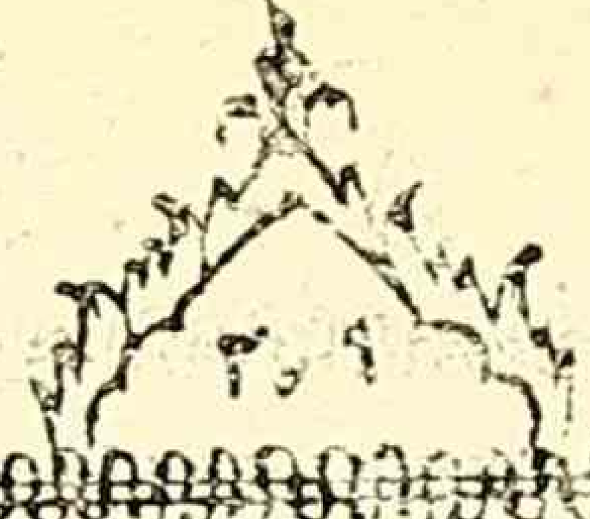


بار پروردگار ناظمم را
یکی از چاکران آن درگیر



برتو گر دلبر نهانست ای پسر | نزد بار و لیش عیانست ای پسر
این حجابرا که بینی بر رخش | پردهٔ سحر جهانست ای پسر
هر دوان از وی حکایت میکند | او روان هر روانست ای پسر
وهم بر کنهش کجا پران شود | عقل هم اندر گمانست ای پسر
سالکین از وهم و عقل آزاده اند | عشق آن هادی بر آنست ای پسر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



رهرو از راه حب مولی رهبر است
هر کسی زین ره روانست ای پسر

مانع عفت و هم عقل تو
عشق سیمه کاردانست ای پسر

عقل و دانش در تو افزاید غرور
این غرورت خصم جانست ای پسر

عشق سوزاند غرور و نخوتت
زانکه عشق آتش فشانست ای پسر

منطق دلبر نداند هیچ کس
عشق او را ترجمانست ای پسر

عاشق از جان بگذرد در راه عشق
عاشقی را آن نشانست ای پسر

خواهی ار بنشینی اندر لامکان
عشق او را نردبانست ای پسر

گر ز جان عاشق غلام عشق شد
شهریار بهر زمانست ای پسر

عاشق دیدار روی آن نگار
در دو عالم در امانست ای پسر

گر بلب نامش ندارد نام دوست
جانش از وی در فغانست ای پسر

ای پسر گر بشنوی از من فرزانه پیر
بجز آن لعبت شیرین لبکی انس مگیر

هوس بیهده بگذار و ره عشق بپا
از دل بوالهوست خواهش دیگر مپذیر

گر بجای انس بگیری بری از غم دهر
غصهٔ بود و نبودت نشود دامنگیر

حاصلی غیر تعب نیست در این دور جهان
اندرین مرحله یکرنگ و بشو باده و دیر

سلطنت شعبده باشد از این ساحر دهر / خوشدلی داده بشاهان جهان این تدبیر

معنی سلطنت آنست که عاشق دارد / که بجز دوست نخواهد چه غنی و چه فقیر

تا بدل روزنی از عشق نباید بدلی / دل بیچاره بزندان هواهست اسیر

دل خرابست اگر منزل آز و هوس است / ترک این آز و هوس گیر که گردد تعمیر

تا ترا ما و منی هست یقین مرده دلی / گر حیات ابدی بایدت از خویش بمیر

در پی جمع زر و سیم بکوشی شب و روز / با وجودی که زنی دم همه دم از تقدیر

همچو ناظم سخن از من بپذیر ای درویش
باش حربا صفت اندر اثر مهر منیر

هر رسد از یار پیامی دیگر / دل شنود باز کلامی دیگر

مرده شود زنده ز پیغام دوست / کاش رسد باز پیامی دیگر

ساقی از آن باده که دادیم دوش / باز بده یک دو سه جامی دیگر

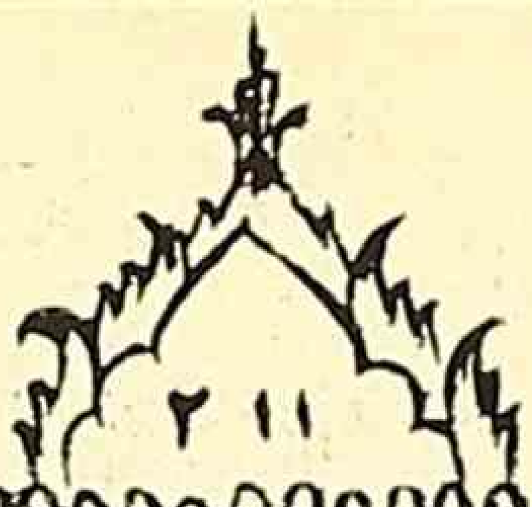
آتش دل را بنما تیزتر / پخته کنی بخشش بخامی دیگر

گشت عیان منزل مقصود ما / مانده از و یکدو سه گامی دیگر

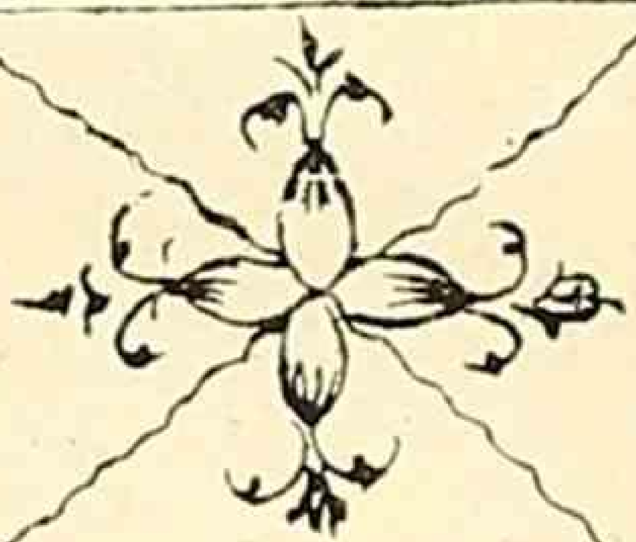
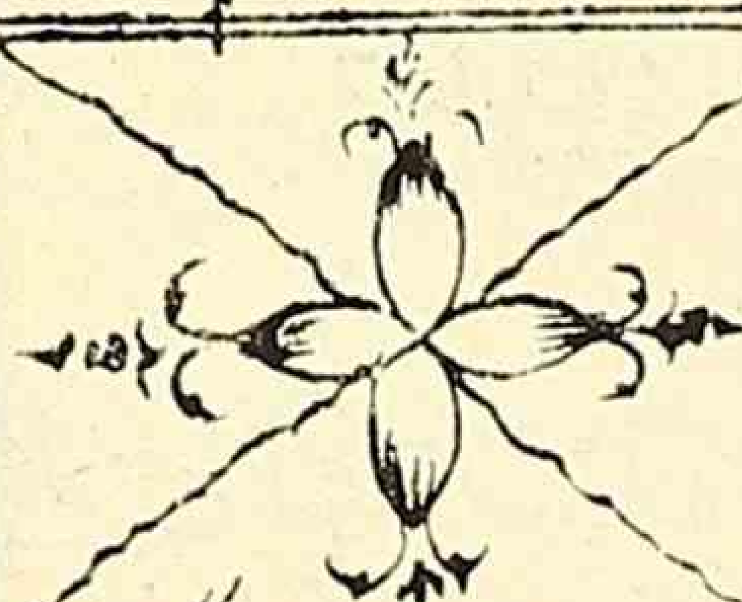
ای که بما بر سر مهر آمدی / نیست ترا حاجت دامی دیگر

جان و دلم در گرو مهر تو است / ملک توام جمله بوامی دیگر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



گرچه تو را جمله شهان چاکرند / لیک مرا خواه غلامی دیگر
گرچه دلم کام روا کرده باز / باز بود در پی کامی دیگر
دوش تو را دیده ام و صبح باز / آمده ام بهر سلامی دیگر
امشب من گرچه بغفلت گذشت / خوشدلیم هست ز شامی دیگر


ناظم اگر ماه حرامت گرفت
هست ز پی ماه حرامی دیگر


ساقی گلعذار من باده بیار و غم ببر / از خم چشم خودم بده باده نه از خم دیگر
مستی سرمدم دهد این می ساغر ازل / هستی جاودان یقین آید از و مرا ببر
چونکه بقای جاودان آوردم سزا بود / در شب و روز بفکنم بر رخ آن صنم نظر
بلکه حیات جاودان بهر نظاره رخش / نزد گدای عشق ما هست زمان مختصر
عاشق یک نظاره ام جان بهاش میدهم / تشنه یک پیاله ام همچو آب منتظر
غیر جمال خوب او نیست در آینه دلم / آینه دار او منم هستیم آینه صور
در همه موبموی من روی نکوش بنگری / در همه ام نموده او خویش ز پای تا بسر
بوالعجب اینکه باز من وصل همی طلب کنم / چونکه هنوز با شدم از من و ما خود خبر
دوش بگفتمش تا چون روی ز نزد من / کی دگر آئیم بگو گفت مقارن سحر

گرچه ز زهر کایدم از طرفش شفا رسید ... این نخش بذوق جان داد نداق شکر

یعنی اگر تو عاشقی خواب حرام بایدت ... خواب بنه که بینیم در بر خویش بستمر

گر تو چو ناطقی بدل عاشق روی آن نگو
چشم گشا ز هر طرف طلعت یار خود نگر

برای دوست باید ساخت خود دل خانهٔ دیگر ... که ویران تر ز دل نبود یقین ویرانهٔ دیگر

ز بس آز و هوس در دل بود ویرانه گردیده ... برای شاه باید ساختن کاشانهٔ دیگر

بتعمیر دل ار کوشی توانی کرد تعمیرش ... ولی باید خرابش کرد با دستانهٔ دیگر

دیگر شرط این بود گشتی چه زان بستانه دیوانه ... بنفتی در قفای راه رو دیوانهٔ دیگر

نه هر دیوانه را گویم که آن دیوانه در عالم ... نداند غیر عشق روی حق افسانهٔ دیگر

هر آنکس سالک راه است میداند چه میگویم ... سخن رندانه گفتم فهمدش رندانهٔ دیگر

ز پیر میفروش می تو را مقصود شد حاصل ... نه از میخانهٔ دنیا از آن میخانهٔ دیگر

اگر نوشی دو صد پیمانه از آن بادهٔ صافی ... بباید باز گردی در پی پیمانهٔ دیگر

بزن یک پشت پا مستانه بر دنیا و مافیها ... ز خود هم درگذر یکباره از مستانهٔ دیگر

قدم مردانه در دشت فنا زن تا بقا یابی ... دیگر قطع نظر کن از بقا مردانهٔ دیگر

چو ناظم منزل آن یار راند جان چو میده ... که از جان غیر نشاید منزل جانانهٔ دیگر

چون شد آن حسن ازل مطلع انوار ظهور
همچو موسی دل ما گشت کلیمش چون طور

غیر ما نیست کسی قابل دربانی دوست
بجز از ما نبود یار بکس اذن حضور

تاج تکریم چه بنهاد بسر ما را دوست
خلعت قامت ما گشت ز انجیل و زبور

جان ما بود که مسجود ملک شد ز نخست
جسم ما گشت بقرآن جهان آیت نور

دل ما مخزن اسرار نهانی گردید
ثبت در سینهٔ ما گشت کتاب مسطور

چون بخود داد خدا نسبت روح ما را
این یقین است که ما ئیم بخلقت منظور

گرچه مقصود در ایجاد تمام عالم
معرفت بود چه بینند ز آیات ظهور

لیک آن آیت کبرای الهی ما ئیم
که بود سینهٔ ما صفحهٔ رق منشور

ما نمایندهٔ پا تا سر آن یکتا ئیم
که دگر آینه ظاهر نکند آن مستور

لیک صد حیف که پابند علایق ما را
پای رفتار ز ما بسته در این دار غرور

از غرور است که ما چشم بجنت داریم
حور و غلمان طلبیدن بود از فرط قصور

مرد حق غیر حق اندر نظرش هرگز نیست
خبرش نیست نه از کوثر و ز حور و قصور

گر تو تصدیق نداری سخنم ای غافل
نغمهٔ عشق چه ناظم شنو از خیل طیور

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

ایدل غافل بس است غفلت تحصیل زر — دولت قارون چه شد نیست از او جز خبر
تا بکی این غفلت و بی خبری از اجل — یک دمی آخر ببین آخر کار ای پسر
دیده ظاهر به بند چشم درون باز کن — عاقبت کار خویش خوب بعبرت نگر
قیاس کن حال خویش بحالت باب و مام — ببین چه شد مام تو نگر رحیل پدر
از همه یار و تبار توان گرفت اعتبار — مرگ گرفت عاقبت یک یک ایشان بسر
بهر تو گر مرگ نیست بپای غفلت بایست — ورنه بیا پیش پیش دامن غفلت بدر
چند پی عز و جاه در ره دنیا تنی — تا بکی از آتش مکش کشی چنین دردسر
شادی و حزن جهان همچو سرابی بود — حاصل اقبال او نیست بغیر از خطر
دولت اقبال او افکند اندر تعب — آخرت این عز و جاه جای دهد در سقر
قافله رفتند و تو مانده اندر عقب — خیز و بزودی به بند توشه و بار سفر
این شب تار و سیاه چه بجد بر او — با شدت اندر کمین راه زن بی شمر
تو بی دلیل رهی بترس از گمرهی — دلیل راهی بجوی ز گم شدن دور تر
ز گیرودار جهان فرار کن پیش از آن — که گیرودار اجل گویدت این المفر



چو ناظم از بگذری ز خویش در راه حق
ز حق بیاید تو را رایت فتح و ظفر



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بدامی بود دل ایام دیگر	کنون افتاده اندر دام دیگر
الا ای عاشقان بادا بشارت	که زان یار آمده پیغام دیگر
پیام آمد که گر مشتاق یائید	نمیخواهید جز من کام دیگر
بغیر از مستی عشقم نجوئید	فرو ریزید از کف جام دیگر
بشوئید آنچه اندر لوح خاطر	شما را جز من است از نام دیگر
از این پیغام چندان مست گشتم	که هوشی نایدم هنگام دیگر
ز بس مستم دو عالم را ندانم	نه زین آغاز و نی انجام دیگر
صلای عام اول داد آن شوخ	کنون داده صلای عام دیگر
ز انعامی جمال خویش بنمود	بعشقش خوانده از انعام دیگر
بو هیچی می نگنجد خوبی او	به پرهیزید از اوهام دیگر
مرا قرضت عشق روی خویش	جز اینم نیست اصلا وام دیگر

اگر رستی ز خود مانند ناظم
پری زین بام سوی بام دیگر

تا گرفتیم مهر یار بسر	قدر ما شد ز آسمان برتر
ما ز خاک در سرای علی	بر سر خود نهاده ایم افسر

(جز ز)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جز بفرمان حضرت الله گوش باز از سماع باشد کر
در مرایا جمال او بینیم چه بچشم دل و چه دیده سر
الغرض لا اله الا هو ورد مخفی ماست شام و سحر
در زبان نیست غیر نام نکوش کس بجز او نیایدم بنظر
دی ببالین من بیامد و گفت که بیا خیز و بگذر از بستر
عاشقان را بخورد و خواب چکار خورد و خوابست کار گاو و خر
گر تو در عشق صادقی برخیز یکسر از مهر غیر ما بگذر
پس بگوش دل آنچه باید گفت شمهٔ کشف شد ز سر قدر
دل ز سر قدر چه آگه شد گشت تسلیم و رسته شد ز خطر

درگذر ناظم از تمام کلام
داستان دیگر میان آور

ای حسن تو حسن را علمدار خورشید ز طلعتت پدیدار
چون دید دلم رخت بناگاه شد در کف عشق تو گرفتار
تو مه‌روی ای یگانه دهر مردیم ز بی غمان نگهدار
چون قد تو دید سرو آزاد پا بست تو گشت شد ز رفتار

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آویخته دل بجعد مویت / آهسته برو که نگسلد تار
با تو غم دل اگرچه گفتم / ساکت نشود مگر بتکرار
حال دل من چنان عیانست / حاجت نبود دیگر باظهار
از رنگ رخم متاع عشقم / پر کرده تمام شهر و بازار
هر خشک و ترم که یک نظر دید / دانست مرا که چیست آزار
زاهد که زعشق بی خبر بود / خندید بحالت من زار
برگوی بزاهد ای خردمند / در دشت جنون تو پای بگذار
ترسم که چه روی یار بینی / دیوانه شوی چو من بیکبار
اکنون که بعقل خویش هستی / خوش بیخبری زعشق دلدار
تو طالب حوری و جنانی / ما را نبود طلب بجز یار
گر عارض یار ما تو بینی / گردی زجنان و حور بیزار
کاری نکنی زفرقت یار / جز گریه و ناله در شب تار

ناظم سخنی زصدق بسرود
از غیبت نگو بدش تو بشمار

دوشش آمد در بر من آن نگار / گفت نای تا کی از هجرم زار

عاشق


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

عاشق صادق ز خود وارسته است | خود بهجر و وصلش صلا نیست کار

تا تو غیر از یار بینی خویش را | باشی اندر سوزش هجران دچار

عشق را چشم دو بین یک بین خطاست | این دو بینی ایدت از چشم تار

نیست غیر از شاهدی اندر جهان | ما بقی باشند محض اعتبار

از فراق یار نالیدن خطاست | زین دو بینی هایدت گرئی تو زار

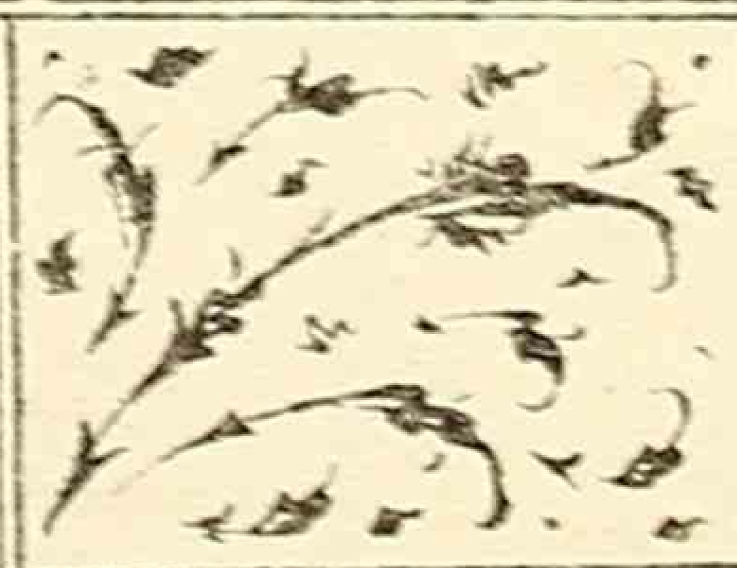
بگذر از خود تا شوی آگه ز عشق | غیر یار آنکه نه بینی آشکار

تا دو بین باشی ز چشم احولت | خویش عاشق بشمری معشوق یار

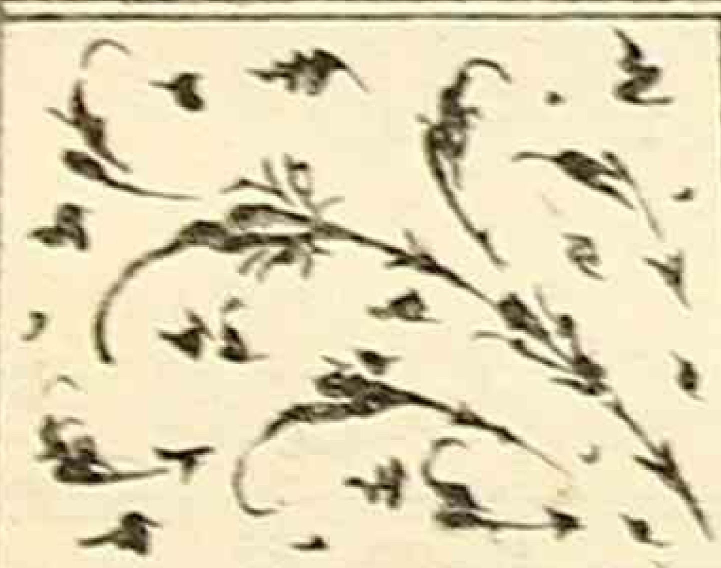
رنجه سازی خویش زین نار فراق | از خودی خویشتن میکن فرار

خویشتن را سوزاند ر نار عشق | تا به بینی روی او پروانه وار

پیشتر از آنکه سازندت عدم | بگذر از کثرت ره وحدت سپار



ناظما زین بیش سر افشا مکن
پرده باید باشد اندر روی کار



تا بدلم نقش شد عکس رخ آن نگار | گشته ام از مهر او روز و شب آئینه وار

خوش بدم از بخت خود که این شرف یافتم | داده چنین منصبم ز لطف آن شهریار

ناگهم از کف برفت دل چه جمالش بدید | شد ز کفم جان من طاقت و صبر و قرار

بی غم از این بود زر رفتن دل که بود　　مونس جانم در او عکس رخ خوب یار

جلوهٔ دیگر نمود در دلم آن بی مثال　　گرچه عیانست او در همه شهر و دیار

دل ز کفم برد عشق خون به دلم کرد عشق　　گرد ز هجران دل جان حزینم دچار

ایکه ربودی دلم زلف خدا را دمی　　آینه روی یار بسوی من باز آر

تا نگرش بنگرم باز بنظرهٔ دیگر　　تا نگر آید برم در آینه دل دو بار

گرچه کنون آن تو است این دل پر حسرتم　　چند گهش نزد من خود بود ودیعت سپار

باز ز من باز گیر آنچه سپردی بمن　　پاک کن از روی او علت زنگ و غبار

گر ندهی واسم آن دل بربوده را　　حسرتم آخر کشد ز هجر آن گلعذار



گذشته از من دیگر که کارم آسان شود
مگر دعائی کند ناظم بی برگ و بار



باد صبا هر صباح آیدم از شهر یار　　بسوی من آورد خبر از آن شهریار

پیام آن محتشم بسوی جان آورد　　برد پیامش ز دل طاقت و صبر و قرار

گوید اگر زاد راه باشد از یکقدم　　رهی از این ملک تن رسی باقلیم یار

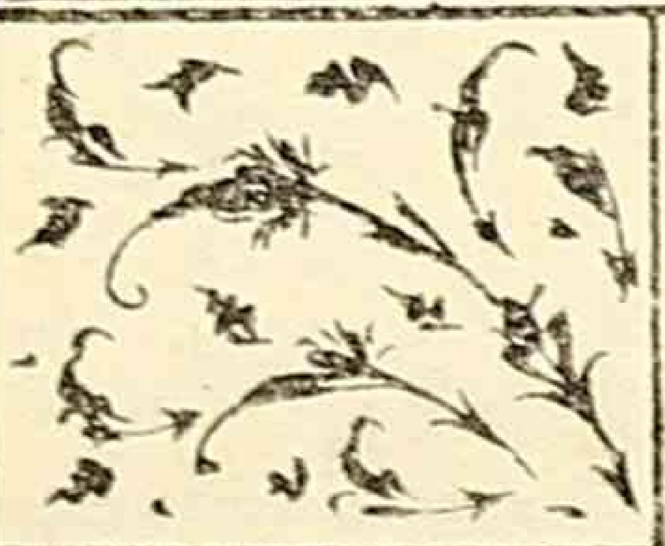
بین تو و شهر یار یک دو قدم بیش نیست　　یکقدمش رستن است ز خویش و اهل و دیار

چون ز علایق جهی در وسط این رهی　　چونکه ز خود بگذری بخدمتی استوار

زندگی سرمدی گر طلبی بهر خود | نه قدمی پیشتر مقصد خود بر کف آر
از این بیان لطیف قوت جان ضعیف | بخویشتن آمدم پرید از سر خمار
بخود نمودم خطاب از سر قهر و عتاب | که تا بکی اینچنین ز غفلتی شرمسار
دور شدی از وطن هیچ نگفتی که من | آمدم از روم جان از چه در این زنگبار
گرد غریبی ز بس بر سر و جانت نشست | گشته از بیکسی بدرد ذلت دوچار
مرغ چه از مرغزار در قفسی اوفتد | از غم آن مرغزار گریه کند زار زار
هیچ بفکر وطن از چه دمی نیستی | خو بقفس کرده بیخبر از مرغزار
زین قفس تن اگر قسری جان وارهد | به نیم پر بگذرد ز عرش پروردگار



چه ناظم ار بشنوی سخن ز من گو بیت
دست تولا بزن بدامن هشت و چار



سینه چه سینا بود دل شجر کوه طور | نور حق از این شجر دم بدم اندر ظهور
یا که چه مشکوة شد سینه سوزان ما | دل چو زجاج است و جان آمده مصباح نور
پرتو مصباح جان چون بزجاجه فتاد | سینه چو مشکوة شد در بر نزدیک و دور
سینه چون طور ما وین دل پرشور ما | وین دل پرنور ما وین رخ یار غیور
عشق جبان بگذرد از بر ما بی نصیب | زبون عشقیم ما بی تعب ضرب و زور

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ز نفخ صور پسین در بر اهل یقین — زنده شود لا کلام یکسره اهل قبور
ز جذبهٔ حق جان زنده دلان ازل — مرده نباشد باز با همه عقل و شعور
غرض که ما زندهٔ عشق رخ دلبریم — حاصل ما شد ز عشق حالت یوم النشور
زاهد خوش دل ز ره ز حشر غمگین بود — عاشق شیدای عشق ز حشر دارد سرور
بگوی با زاهدان که جز ولا چاره نیست — کسب شرف را یقین ولای باشد ضرور
گر تو ئی اهل ولا صبر کن اندر بلا — آمده مقبول دست عبد شکور و صبور
یار ز هر سو عیان جلوه کنان آمده — به بینیش گر تو را دیده نگردیده کور
روی نپوشیده یار تا نگرندش عیان — هر که بدیدش گذشت از سر کبر و غرور
یار چه رخ باز کرد جلوه آغاز کرد — جان و دل آواز کرد راند ز درگه غرور
شورشی از عشق او در همه عالم فتاد — رشته چنین میکشد تا پس نفخ صور
فیض ازل میرسد بقسط ذرات را — فراخور حوصله دانه رباید [illegible]



اگرچه ناظم ز فیض بقدر خود حصه برد
ولیک قانع نشد بآن ز رب غفور



تا بکی ای دل چنین مانده بغفلت دچار — ز سیر خود باز چند کنی ز جهلت فرار
گر بحشر آ قائلی ز زشتی اعمال چیست — خوف نداری چرا از قهر پروردگار

عمر...

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عمر بغفلت گذشت یک اجل در رسید | نامده طاعت پدید جرم و گنه بیشمار
چاره از بهر خویش فکر بکن پیش پیش | تا که امانی تراست زچرخ نا پایدار
وزر و گنه هست هیچ طاعت خود را به بین | شرط کمالش یکی نقص و زیانش هزار
نهفته اسرار تو بلکه همه کار تو | در بر دادار تو هست تمام آشکار
غفلت تو تا بچند لهو و لعب تا بکی | نخوت و کبر و غرور چند نمائی شعار
بنده حقی اگر از چه پرستی هوا | نام هوا را خدا چرا نهی شرم دار
چشم ز دنیا بپوش باده عشقی بنوش | تا توانی بکوش بعشق ای هوشیار
فنای دنیا نگر چیست که باقی بجز | بعشق آید ترا چنین بقا در کنار
بهر لقا این بقا طلب کن از عشق پاک | ورنه بقا را چه سود گرنه لقا است بار
در پی مرضات رب کوشش بجد و طلب | رنجه مشو از تعب کو غم و شادی بار
دیده حق بین گشا تا نگری روی او | تا مگر از دیدنش شوی ز روی شرمسار
چند گهی زین سپس بگذر از آز و هوس | تا شودت دست رس دامن هشت و چهار



چه نازنم از خویشتن گر گذری ای پسر
سکه دولت زنی بنام در روزگار



در سینه مراست شعله طور | موسی باید که بیندم نور

نور رخ اوست در تجلی | از من بخبرم اگرچه از دور
جز عارض دوست دل نبیند | جانرا بجز او کجاست منظور
چون زلف سیه کند پریشان | یاد آورم از شبان دیجور
بی روی منیر او ز ظلمت | در چنگ عدو شویم مهجور
خاک در اوست تاج قیصر | کسراست گدای او نه فغفور
گر ملک جهان مرا ببخشد | بگریزم از او بقصد مقدور
از او بجز او دیگر نخواهم | آنخواجه مرا بدار منصور
از طاعت خویش شرمسارم | شاد از گنهم که اوست مغفور
در چنگ هوا اگر اسیرم | خود فضل ویم نموده معذور



ناظم ز رخش همین تمناست
کورا نکند ز خویش مهجور



حال دل ما آمده افسانه در این شهر | از بسکه ز هر کس شده بیگانه در این شهر
در مملکت دل ز پی دوست دویدیم | دیدیم رخش مشعل یک خانه در این شهر
ای آنکه دلت منزل یار است خدا را | خواهیم ز تو همت مردانه در این شهر
از بهر تماشای رویش ره و روزن | بنمای باین ساکن ویرانه در این شهر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

از بهر خدا رحم بما کن که غریبیم
ما را نبود منزل و کاشانه در این شهر

باشند همه خلق جهان عاقل و دانا
آخر چه کند یک من دیوانه در این شهر

نبود عجبی گر دل فرزانه ندیدیم
نگذاشته شیطان دل فرزانه در این شهر

آباد شد این خانهٔ دنیا ز تغافل
ما خانه خرابیم غریبانه در این شهر

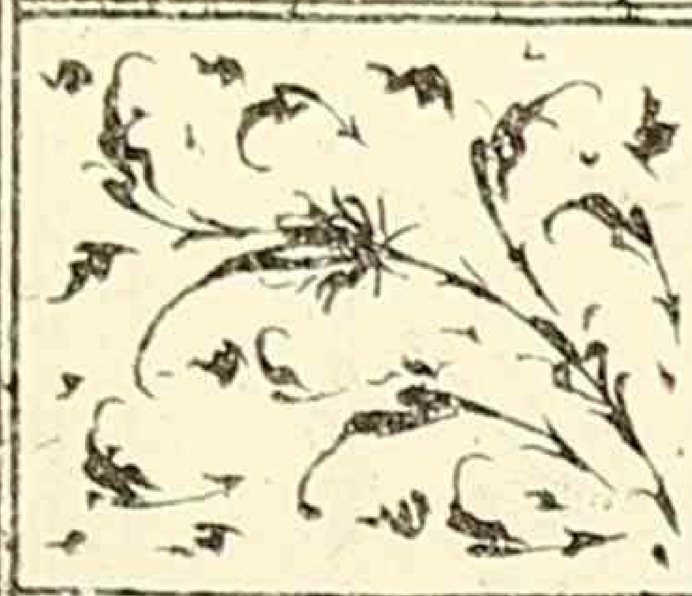
جانا ز تو اینحال مرا آمده بر سر
لیکن نه تنها منم افسانه در این شهر

شمع رخ تو از همه سو شعله زن آمد
تا اینکه بسوزد من و پروانه در این شهر

یک رنج خماری بسرم آمده زین می
افسوس ندانم در میخانه در این شهر



ای کاش که ناظم دگرم باز چشاند
زین می که چشیده و پیمانه در این شهر



ساقیا زان بادهٔ رواق ربانی بیار
تا که از یک جرعه‌اش از خود شوم فانی بیار

عید نوروز است و بر تبریک صبح سال نو
یک خم از این باده کش نبود دگر ثانی بیار

از برای تر دماغ نیستم ندارد خم کفاف
جام مینای فلک پر کن بآسانی بیار

گر مرا زان جام نوشیدن تو مشکل دیده‌ای
بر صلاح وقت یار و بحر عمانی بیار

بحر و شطر را اگر صلاح ما نمیدانی کنون
چون تو میدانی صلاح خم آنچه میدانی بیار

روح ما را مست کن زان بادهٔ آب حیوة
پس حیوة سرمدی زان می باین فانی بیار

(پیوند)

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

میوزد تا باد روح انگیز ساقی موسم است
که دهی آن روح جان‌افزا راح روحانی بیار

ده نجات از شحنه عقل این دل افسرده‌ام
دانشم را محو کن این حال حیرانی بیار

مرده دل ماندیم اندر کنج این زندان خاک
زودتر از چشمه خضر آب حیوانی بیار

قوت تن بسیار لیکن قوت تن جانی است
قوت جان باقیم ده قوت جانی بیار

از برای ناظم دل خسته از بهر خدا
یک دو جامی زان می محبوب سبحانی بیار

نمیروم ز در یار در دیار دگر
بغیر او نبود هیچ غمگسار دگر

هوس برون کنم از شهر دل بصد شاهی
که جایگاه شود شهر شهریار دگر

کمند داهیه دهر کی بخود گیرد
کسی که بسته فتراک شهسوار دگر

ز آب مهر جهان قطره‌ ننوشم من
که قسمت است مرا آب جویبار دگر

خزان دهر اگر شاخ و برگ من ریزد
گلم ز عشق بروید بنوبهار دگر

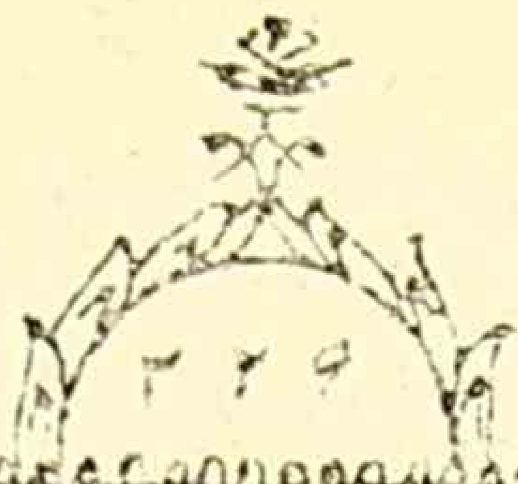
بخواری در تو راضی است جان ایدوست
که خوار گشته تو دارد اعتبار دگر

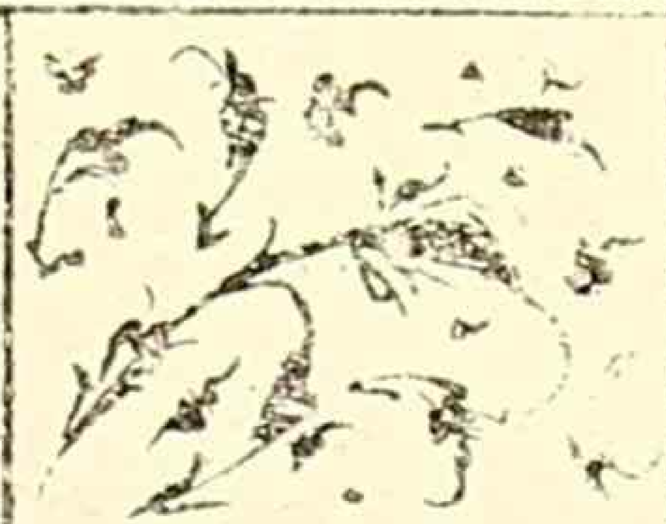
بکار خویش فرومانده‌ام چسان گویم
که با من است نظام جهان و کار دگر

نهاده سر دل و جانم بخاک درگه دوست
چراکه هیچ ندید تاجدار دگر

کسی چو ناظمم اگر خاک کوی تو بیند
نمیشود دگر از غم خاکسار دگر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





بازآتشی اندر دلم هر لحظه آید شعله‌ور
نوری زند بر تو بجان با عزّ و جاه و کرّ و فر



بیرون کن ای عشق نهان این عقل مختل را ز بر
بنمای ویران ملک دل جانرا بکن زیر و زبر

ای قاصد جانان من ای غمگسار جان من
ای مایهٔ احسان من از ما مکن صرف نظر

ای هدهد شهر سبا ای واسطهٔ فیض خدا
از من تحیّت را ز دل بس سوی شهر جان ببر

تا چون رسم اندر وطن گویم بآن فرزانه‌ای
کی اصل حسن ای مؤتمن آمد غریبت از سفر

ای آتش جان سوز من شمع جهان افروز من
فخر شرف اندوز من سوزان مرا پا تا بسر

تو چارهٔ بیچارهٔ غمخوار هر غمخوارهٔ
بر درگهت آوارهٔ جوید ز الطافت مقر

از قرب خود دورم مکن وز خویش مهجورم مکن
مانند منصورم مکن کز خویشتن بینم اثر

منصور گفتا من حقم یعنی که باشد در نفقم
بر قرب حق من الیقین شد ار او را مستقر

گر او نمیگفتی انا کی بود او را این عنا
از حق حق هو هو زدن هرگز نبد کس را ضرر

جانا چگویم حال خود پرتر ز پر و بال خود
گر بنگریم این افعال خود برتر ز جای ابو البشر

آیم بر رضوان تو بوسم در ایوان تو
از سفرهٔ احسان تو گیرم ز عالم مختصر



ناظم اگر خوش نگری عشقش بود در هر سری
زانرو که با صد دلبری باشد ز هر سو جلوه‌گر



تا کی ای دل بغفلت بگذرد لیل و نهار
باز کن ای بی حیا یکلحظه چشم اعتبار

چشم معنی بین گشائی گر تو بر دنیای دون
بینیش یکبار و ساحر دانیش بی اعتبار

گر ببینی یک نظر حسن رخ آن شوخ را
از دو عالم بگذری گردی تو مات عشق یار

گر شوی بیدار آگه میشوی از سر غیب
میرهانی خویش را از کید و مکر روزگار

بود و نابود جهان غیر از خیالی بیش نیست
از خیالی کی رود عاقل چه خر زیر بار

کن هوا را خلع از فرماندهی در ملک تن
قطع کن دست هوس از جان و دل تقصیروار

گر مجرد گردی از آمال و از قید هوا
میتوانی جان پاک آری بقرب کردگار

جان چه اندر قرب حق شد وارهد از خویشتن
چون رهید از خویش بیند دید حق آشکار

روی جانان دید با چشمی که در آنست دل
گفت باید بود اندر درگه او خاکسار

جهان از خویشتن رستم من امروز
نه پندارم دیگر هستم من امروز

بریز اندر دلم ساقی شرابی
ز بند عقل چون جستم من امروز

بروای عقل فکر جای خود باش
در این منزل لب بستم من امروز

بشحنه زین جهت دشنام دادم
که تا باور کنی مستم من امروز

بروای عقل من مجنون عشقم
ز دل بند تو بگسستم من امروز

(الرشاقی)

اگر میثاق و عهدی با تو بستم ‌‌ دیگر آن عهد شکستم من امروز

گریبانم بچنگ عشق افتاد ‌‌ چه ماهی اندر آن شستم من امروز

بده ای عشق دلبر مزد دستم ‌‌ که عقل و خاطرش خستم من امروز

مدارا کن بمن ایعشق چندی ‌‌ که بس بیچاره و پستم من امروز

ز پا افتاده ام ای دست رحمی ‌‌ که بس بی پا و بی دستم من امروز



چو ناظم هر که از خود رست گوید
بقرب دوست بنشستم من امروز



ما شاهباز کشور عشقیم و عشق باز ‌‌ از دست شاه عشق شدستیم سرفراز

برتر ز جبرئیل امین می پریم ما ‌‌ گر در هوای دلبر خود پر کنیم باز

چون ما شدیم خاک در آستان دوست ‌‌ مائیم قبله گاه خلایق که نماز

خلق دو کون بر در احسان ما گداست ‌‌ هر یک بخوان نعمت ما دستشان دراز

مستغرقیم ما چه بدریای معرفت ‌‌ از جمله یافتیم بآن فخر امتیاز

شد کنز مخفی ازل از بود ما عیان ‌‌ پیداست از سرائر ما گنج علم راز

جبرئیل وحی دوست دل پرفراز ماست ‌‌ اصل حقیقتیم و بود غیر ما مجاز

با هر که التفات کنیم از ره کرم ‌‌ بر روی او بسی شود ابواب فیض باز

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شیطان ز بهر دشمنی ما رجیم شد — شد رانده چون نه سجده ما کرد احتراز
بر فرق ما چو تاج کرامت نهاد دوست — زیبد بهر دو کون ز رفعت کنیم ناز

ناظم اگرچه ناز بکیوان کند ولی
بر درگهش بفخر نهاده رخ نیاز

ای خوش خرام سرو گلستان غنج و ناز — با عاشق فتاده ز پا از کرم بساز
خوش سیر دی بناز نه بینی که در قفا — خیلی ز پا فتاده بسوزند در گداز
پروانه سان بآتش عشق تو سوختیم — از خون بیگناه ثوابست احتراز
مائیم و یک دلی ز فراق تو غرق خون — مائیم و یک سری ز هوای تو سرفراز
دوری مکن ز ما که نداریم تاب هجر — از ما مپوش چشم که چشم تو بست باز
حاجت بدیر و صومعه و کعبه نبودم — تا طاق ابروان تو شد قبله نماز
دل عاشق تو گشت و قتیل ره تو شد — زیرا که حکم کشتن عاشق بود جواز
ما را مران ز بارگه قدس ای عزیز — کی مینهیم جز بدرت ما سر نیاز
اندر دو کون جز تو نخواهیم ما ز تو — عشقت حقیقی است کانش بر مجاز

ناظم غم فراق یک امروز بیش نیست
فردا ز وصل دوست تو راهست اهتزاز

(چند بیت)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چندیست که با خرقهٔ سالوسی و پرهیز / از دوش فکندیم دلیرانه سبک خیز
رفتیم بمیخانه گرفتیم ز ساقی / سرمایهٔ بیخود شدن آن ساغر لبریز
ای شیخ تو مستی چو من از ساغر دنیا / بشنو سخن ای مست بمن بیهده مستیز
این عجب تو از زهد و ز تقوای دروغی / وین کبر و ریا کرده عملهای تو ناچیز
بیزار ز زهدیم چه با زهد تو دیدیم / تقوا اگر این است گذشتیم از او نیز
طاعت اگر از روی هوا و هوس آید / با صاحب او گو بسر و ریش خود آویز
هشیار باش که مقصود تو معبود تو باشد / از درگه خویش باوری خویش تو برخیز
با اسب خیالی نتوان بادیه پیمود / با استر چوبینه مزن بیهده مهمیز
مقصود ز طاعت اگر ای شیخ بهشت است / از شرک تو طاعت نشناسی که تمیز
از شرک خفی تا نکنی پاک دل خویش / این تقوی بیحاصل و این زهد فرو ریز
گر مرد رهی رو پی تعمیر درون کوش / وز نقش برون گر نشود تکیه ره بگریز
رستن ز خودی معنی تقوا بود ای شیخ / شایستهٔ خودخواه نشد جامهٔ پرهیز
دنیا طلبی نزد شما هر ذنب و گناه است / ناشی شود از حب خود این نشأهٔ تمیز
تب در جسد از خلط ردی آید و گوید / تب سوخت فلان را بخورد داروی تب ریز
القصه ز خود رستن یکباره ببایدت / بر طالب دیدار چو شمس الحق تبریز

تا طنم ز خودی رست که از مهر جهان جست
در خانهٔ عشق آمد و شد وارد دهلیز

بدل از عشق چون دری شد باز — میشود دل الیقین خزینهٔ راز
رهد از خویش و بگذرد ز دو کون — آنکه با یار شد دمی دمساز
چشم عاقل دوبین بود بی شک — چونکه انجام بیند از آغاز
عاشق از آخر و اول غافل — ننگرد غیر یک بدیدهٔ باز
آن دلی کو شراب عشق چشید — ز نشیبش خبر بود نه فراز
محو یار است عاشق یک بین — مات در حسن دلبر طناز
آنکه نوشد ز جام عشق کند — درک گفتار من نه هر خباز
زان می آن دل که قطره نچشید — بهره کی میبرد ازین آواز
آنکه خوابد بشب همی تا صبح — کی شود آگه از شبان دراز
طول شب را بپرس از تب دار — که بسوز تب است شب دمساز
مرغ خانه بآسمان نپرد — پر او نیست قابل پرواز

تا طنم از وصف عشق دم درکش
روز محمود پرس حسن ایاز


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

ای خفته روزگار برخیز / ای عاشق روی یار برخیز
گر ز آتش هجر بیقراری / با خواب تو را چه کار برخیز
از بهر لقای حضرت دوست / داری تو گر انتظار برخیز
مضطر نه بغفلت مدامی / داری بکف اختیار برخیز
یارت بکنار و تو بغفلت / خوابیده چنین فکار برخیز
از روی صفا و صدق یکبار / جان کن بره‌اش نثار برخیز
عمری ز تو طی شده بغفلت / امسال مشو چو پار برخیز
زان باده که نوش کرد حلاج / مینوش و بسوی دار برخیز
بردار اگرچه شد ز مستی / بنگر شده هوشیار برخیز
زان باده که جان از آن شود مست / از خم قدحی بیار برخیز


تا ناطقم از آن شراب نوشد / وز خویش کند فرار برخیز


ای در جمالت عالم افروز / ای از تو سراج عقل فیروز
یکذره اگر ز نور رویت / بر دل زندم شبم شود روز
شام سیهم چه روز گردد / چون گرددم آن خیال مرکوز

تا عشق تو مونس دلم شد   آموخت مرا رموز مرموز
عقلم چه یکی غزال وحشی   رم دیده ز عشق چون بوز
هر نکته که یافت عاقل از عقل   در سینه ز عشق تست مرکوز
ای مفتی شهر و شیخ زاهد   از من تو صلاح خود بیاموز
این علم مجاز را اثر نیست   رو علم حقیقتی بیاندوز
در مدرس درس عاشقان رو   تا پای ز سر چو شمع میسوز
دل را هدف غم و بلا کن   خوش باش ز نوک تیر دلدوز

ناظم صفت از بلاکشان باش
بر بند به صبر از جزع پوز

دلبر از بود مائی هست یک نامی هنوز   بگذرم زین نام هم تا دارم ایامی هنوز
گرچه دل از دام صیاد جهان وارسته است   لیک دارم تا منزلگاه خود دامی هنوز
اگه گوئی کام جان جستم من از جانان خود   بنگری چون نیک میدانی که ناکامی هنوز
سوختی از نار هجران گرچه جان خویش را   با وجود سوختن ناپخته و خامی هنوز
از می دنیا تهی گردی همه خمها و جام   باز در میخانه دنیا پی جامی هنوز
هرچه صیاد جهان در قید جانت رنجه کرد   بهر یک ارزن بسوی دام دامی هنوز

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تو کمان داری که تا عرش برین پرّیده ای
بی شک از قالوبلی کارت چنین مشکل شده

لیک چون مرغی که با ثش بسته بر پا میشود
غافل از آغاز خود در فکر انجامی شود



جهد کن ناظم که طی گردد صراط مستقیم
هرچه این ره طی کنی تا رفته کامی میشود



بعد ما حال ما که گوید باز
بسر خاک ما چه روید باز

هر که از تیغ عشق کشته شود
خون او را کسی نجوید باز

هر که شد کشته در ره جانان
جسم او را کسی نشوید باز

یا رگ لب چه غنچه بگشاید
گل جنّت کسی نبوید باز

عاشق از عشق رو نگرداند
هر چه ره طی کند بپوید باز

هیچکس غیر مرشد کامل
سرّ وحدت بدل نگوید باز



ناظما باده جنون آور
نوش کن تا کست نجوید باز



هر آنکه زابروی جانان گره نماید باز
قرین یار شود وز جهانیان ممتاز

هر آن دلی که بخنجرگاه دوست محرم شد
هر دقیقه براو کشف شد هزاران راز

بخاک پای دلارام آنکه بوسه زند
نیاورد بکسی غیر دوست روی نیاز

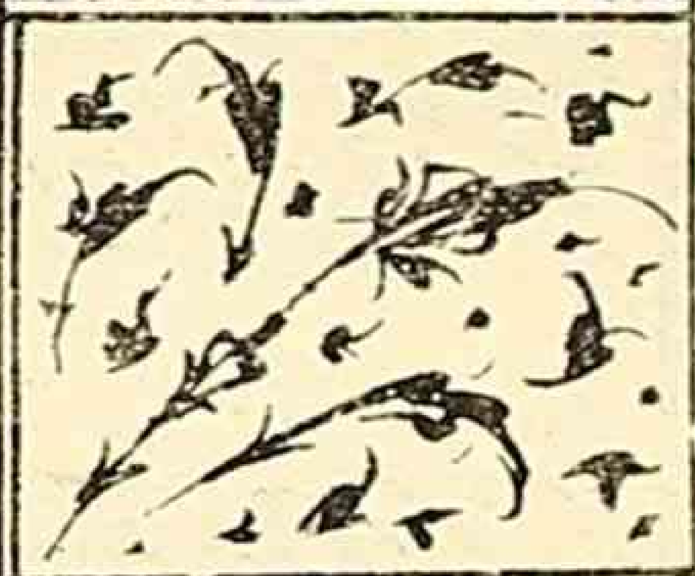
دلی که خویش با به اشتری بفروخت
بغیر حق بکسی خویش کی فروشد باز

دل مرا برخ آن یار بسکه مفتون کرد
ز سینه جانب او هر دمی کند پرواز

از آن بشبی که من آن عارض نکو دیدم
نشد دلم بکسی غیر مهر او دمساز

اگر بچنگ شبی طرف دامنش گیرم
چه شکوه ها که ز هجران او کنم آغاز

حدیث عشق نگویم مگر بدلبر خویش
بغیر او نکنم درد خویش را ابراز



چه آگه است ز حال تو ناطقم آن یکتا
ز هجر شکوه مکن با غمش بسوز و بساز



مرا بسینه بود یک دلی ز خون لبریز
بغیر دوست کسی درد من نداد تمیز

مهیمنا چکنم چاره از کجا جویم
ز بسکه سوخت دل و جان ز خوف رستاخیز

بغیر حب علی نیست چون رهی بنجات
بحشر مهر همان شه مراست دست آویز

هزار سال عبادات بی ولای علی
بنیم جو نخرندش بود ز دو ناچیز

بشیعیان علی نار دوزخ است حرام
بشرط عشق نه بی مغز تقوی و پرهیز

ز زهد و تقوی بمغز حاصلی مطلب
تهی چه قشر شد از مغز اندر آتش ریز

غلام همت آن نیک مرد آزادم
که با هوا و هوس در خصومت است و ستیز

برزم آز و هوس عقل را نباشد پای
جهاد نفس بود کار عشق شور انگیز

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بسیل نفس تند چونکه دائماً خونخوا
ز نفس و خواهش او ناظما بپا بگریز

جان سوی کوی یار دویدن گرفت باز ... مرغ دلم بسینه طپیدن گرفت باز

چندی نمی‌شنید دلم صحبتی ز دوست ... صد شکر پیک دوست شنیدن گرفت باز

سیمرغ جان بقاف بدن عزلتی گزید ... نگشی در او نگردد پریدن گرفت باز

مردود دوست شد دل من گرچه چندگاه ... بازش بسوی خویش کشیدن گرفت باز

اول خریده یار مرا وانگهی فروخت ... از بعد این فروش خریدن گرفت باز

دوشینه یار در بر من بود و صبح رفت ... کامی نرفته باز رسیدن گرفت باز

پیراهن صبوری من از غم فراق ... از دست روزگار دریدن گرفت باز

صیاد عقل داشت دلم را بدام خود ... چندی بدام بود و رمیدن گرفت باز

ناظم جمال دوست نظرگاه خویش داشت
از فتنهٔ رقیب ندیدن گرفت باز

از چه باشد نسبت ای صنم ساده عبوس ... من نگردم بعبوس تو ز مهرت مأیوس

دل ما را بجز از یاد رخت همدم نیست ... جز بمهر تو نگردیم بچیزی مأنوس

آن جمالی که یکی پرتو نورش بر طور ... آمد و رفت بر او آنچه نیاید بشموس

(عیسی)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

عیسی جان بسر دار هوس محبوس است
دل بیچاره ز غم ناله کند چون ناقوس

کی تواند دل هشیار که جز او خواهد
هر کرا دیده جز او دید به بند محبوس

آن زمانی دلم از بند غم و غصه رهد
که به بیند که خلاص است ز داران محبوس

خواب غفلت چه مرا بود بهنگام سحر
طعن بی شور سری آمدم از بانگ خروس

یعنی ای خفته بیا خیز به بین کز ذرات
بسماوات رسد زمزمهٔ یا قدوس

خیز از خواب و به بین عاشق روی لدا
چون گدایان بدر شاه نمودند جلوس

تا تو با خویشتنی خوابی و غافل از دوست
بشنو از من بگذر از خود و حفظ ناموس

تا تو بر نقش و نگار پر و بالت نگری
بند در بند غروری و خودی چون طاوس

زشتی پایت اگر چشم غرورت میدید
چاره می جست برای مرض از جالینوس

یعنی از عشق که شمس فلک دانائی است
نه ز عقلی که چو شمع است بیان فانوس



صفت عشق بتقریر نیاید ناظم
این نه لفظی است که تفسیر شود در قاموس



عشق بر هر درد ای بیچاره درمانست و بس
هر چه غیر از عشق حق خود آفت جانست و بس

نقش صورتهای معنی آید از لفظ آشکار
شاهد رخسار جانان صورت جانست و بس

شاهد یکتای اندر جمله ذرات جهان
یعنی اندر هر دو عالم ذات یزدانست و بس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هر چه در بحر وجود آید ترا اندر نظر | موجی از دریاست پس دریا نمایانست و بس
کثرت امواج نقض وحدت دریا نشد | رفتن کثرت بر آن توحید برهانست و بس
دیدهٔ احول یکی را دو ببیند مشکل است | عشق را وحدت ز کثرت دیدن آسانست و بس
این سخن دور است جانا از حلول و اتحاد | غیر واجب غرق اندر بحر امکانست و بس



این سخن ناظم نباید گفت با هر کج خیال
بهر عاشق رمز میگو کو سخندانست و بس



جز ذات حق در هر بلا ای دل نباشد دادرس | زین رو که اندر دو سرا جز او نباشد هیچکس
هر چیز کاید در نظر عکس وجود است ای پسر | از عکس بینی درگذر بنگر بذات منعکس
ای زاهد از من گوش کن جام محبت نوش کن | کز زهد نبود حاصلی بمقدار یک بال مگس
گیرم که جنت در جزا گیری ز زهد اندر جزا | بهتر ز صد جنت بود دیدار دلبر یک نفس
معشوق با جان در بر و جان محو با ذات وی او | در حجره ام می در سبو دیگر چه باکی از عسس
در سینه سینای من این نار عشقی مشتعل | موسی صفت جان سوی او آید نباشد هم قبس
ای دوست از هجر تو من افتاده ام اندر محن | بشکن طلسم این بدن تا جان بر آید از قفس



ناظم اگر مرد رهی پس از چه داری کوتهی
از عشق بیرون کن ز دل یکباره آز و هوس



سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

ایکه ز خود غافلی از من مضطر بپرس / بی‌خبری چون ز عشق از غم مضطر بپرس

تا بخرابات عشق ره نبری ای عزیز / هیچ ز میخوارگان از می و ساغر بپرس

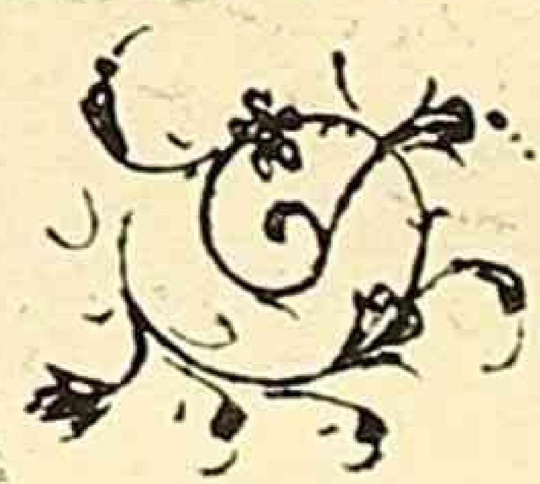
مؤمن بابته نیست بنده آز و هوس / شرک نهانش نگر از بت و بتگر بپرس

تا بدلت پرتوی نور حقیقت نتافت / طعنه بهر بد مزن ز حال کافر بپرس

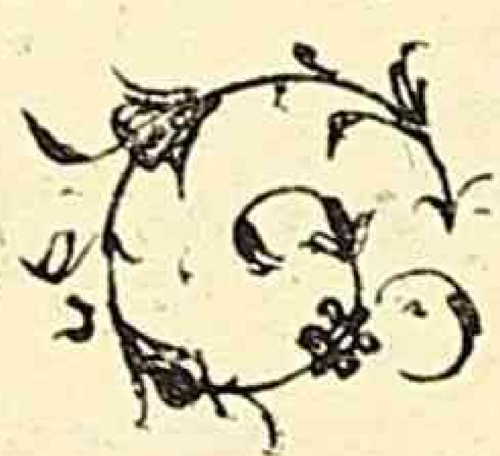
آتش عشقت بدل تا نشده شعله‌ور / ز سوز عاشق ز غم ز هجر دلبر بپرس

تا نبردی چون خلیل بنار نمرودیان / فتنهٔ نمرود نفس ز پور آذر بپرس

تا ز قفس مرغ جان سوی وطن پر زند / سوخته بال و پرش ز شهر دلبر بپرس



ناظم اگر شهریار تو راست مقصد دگر / در بدر این و آن ز شهر خاور بپرس



دلا ز هر دو جهان یاد حق پناهت بس / بهر دو کون همان یک رفیق راهت بس

ببند عهد بیزدان بجنگ با دو جهان / شهانشهی تو باین عهد و آن سپاهت بس

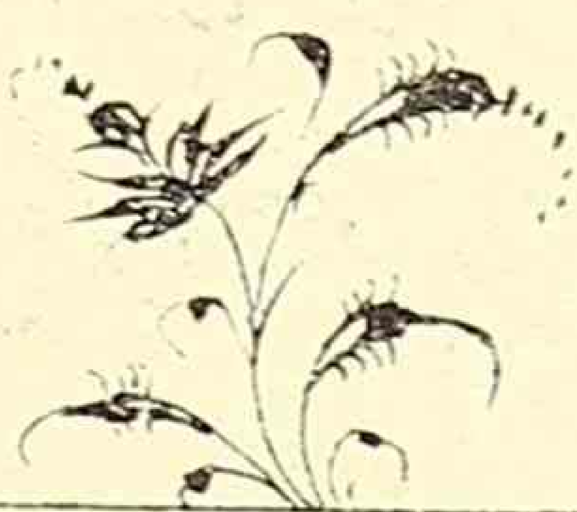
بدوست انس بگیر و ز غیر او بگسل / بهر بلیه همان یار نیک خواهت بس

چه یار گوشه چشمی کند بروت باز / بسر بلندی عالم همان نگاهت بس

خلیفه زاده و مظهر جلال و جمال / جهانیان همه سائل ببارگاهت بس

نظر ز جنت فردوس نعمتش برگیر / ز بندگی تو خوشنودی الهت بس

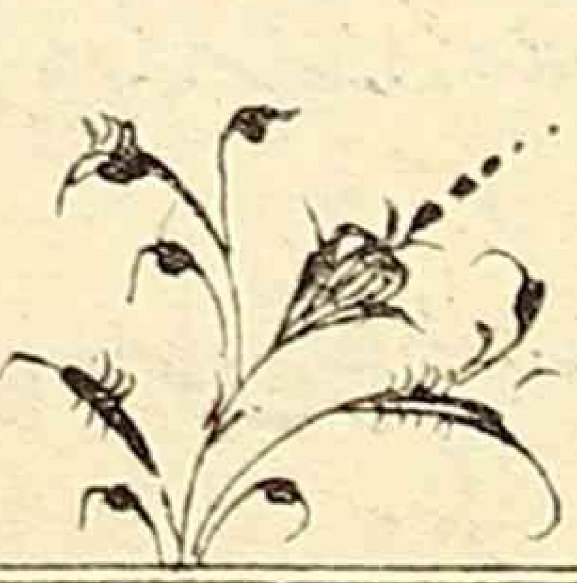
زنعمت دو جهان درگذر که در دو جهان
میان جمله همان قرب پادشاهست بس
مشو ز دوست تو غافل دلا دمی ابریز
که بر نداشت قدر ابهام گناهست بس



بقرب دوست چه شد جا بگیر تو ای ناظم
بهر دو کون همان فخر و عز و جاهست بس



دلا بیا ز بلیات صبح و شام مترس
برو بمیکده از طعنهٔ عوام مترس
در این دو ماه که داری تو وقت تا رمضان
بنوش باده بهر دم هزار جام مترس
رجب چه رفت و ز شعبان نماند نام و نشان
بماه روزه نگشت این میت حرام مترس
ز جام دوست تو زین باده و ز وصب بنوش
که این میت نبود مبطل صیام مترس
نهان ز زاهد غافل برو بمیخانه
بگیر جام شرابی ز ننگ و نام مترس
ز منع قاضی و پیغام او مکن تشویش
بنوش باده پیاپی از آن پیام مترس
مکن تو خوف ز تعزیر شیخ و مفتی شهر
اگر تو پخته ازین منع این دو خام مترس
هزار دام نهان زیر دانه کرده جهان
ز دانه بگذر و اصلا دیگر ز دام مترس



بگو بناظم افسرده حال کز عصیان
اگر بدرگه مولی شدی غلام مترس



ای لبا آدمی بصورت ناس
سیرتش بدتر است از خناس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

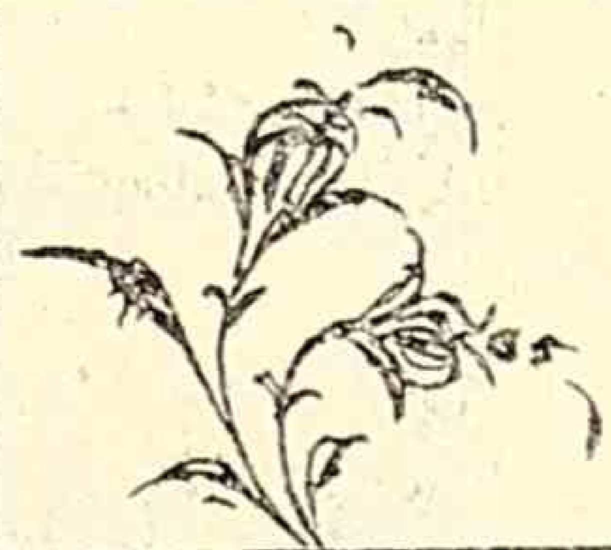
ای بسا ریش و دلق و عمامه | که نهان گشته اندر او نسناس
چون چنین است ای برادر من | پس بهر کس نباید استیناس
از خدا دیدهٔ ممیز خواه | آدمی را ز غیر او بشناس
نیست تشخیص آدم و حیوان | بسر و شکل و ریش و کفش و لباس
بکند چشم ظاهر اگر نباشد ستر | فرق معنی بسا لها احساس
اصل تمییز در دل و سر است | گرچه چشم است از اصول حواس
بو البشر را بچشم ظاهر بین | دید ابلیس نی بآن اساس
یعنی او را بسر نکرد نظر | دید او را بچشم حق نشناس
لاجرم بر خطا صنعش که دید | برتری بهر خویش کرد قیاس
چشم حق بین ز جود حق بطلب | تا در اجسام بنگری انفاس

همچو ناظم سخن درست بگو
بعروس سخن مپوش پلاس

ای سراپا چکیده تلبیس | چند با خلق خدعه و تدلیس
تاج تکریم عقل بر سر تست | بگذر از مکر و حیلهٔ ابلیس
راستی پیشه کن که خدعه و مکر | دور از حق کند ترا چو بلیس

(و یحک)

وین عجبتر که با همه فن و مکر / که باو گشته رفیق و جلیس
طبع احباب کرده رنجور / شده با عدوی خویش انیس
عقل را رانده ز درگه خود / انس بگرفته بجهل خسیس
هر زمان بهر دوست از ره جهل / سگلی از دشمنی کنی تأسیس
تا گرفتار جهلی ای مسکین / کشدت عقل کی سوی تقدیس


گرچه با ظلم نفس ره جوئی
کشدت سوی حق چو مغناطیس


هر که بدید یار ما جست و رهید از هوس / غیر جمال آن صنم کی کند آرزوی کس
آتش عشق روی او شعله بهر دلی که زد / تن بدهد بهر بلا رخ ننهد ز پیش و پس
طالب گل بگلستان محنت یار میکشد / هیچ نمیشود دلش رنجه ز جور خار و خس
هر که ز گلبن عمل پنجه فرو برد بیقین / نیش ز نخل میچشد چیره براو شود مگس
عاشق چشم مست او باده خور است و رو برد / فحش محتسب گر دهد باک ندارد از عسس
گر همه دهر می خورد باده پی زنی خورد / مست غرور کی شود در همه عمر یک نفس
نالهٔ عاشقانه از بلبل بینوا ببین / عشق وطن برآورد ناله ز سینهٔ جرس
آنکه هزار دل تورا در عقب است رحمتی / یک نگهی بعاشقان تند مران چنین فرس

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

روز که میکنی نهان گر تو شد همه عیان — جز تو کسی کجا بود در دو جهان تویی و بس

ناظم ز آن زمان شاد شود که مرغ جان
تا بسوی وطن رود بشکند از خود این قفس

هر دمی از محفل جانان میرسد پیک نفس — گوییدم دل بمرد از هجران بفریادش برس

از عطش خشکیده بین لعل لب پژمرده اش — با وجودیکه بود مستغرق رود ارس

گو بشیری تا بشارت بر شود یعقوب دل — گر سوی مصر آیدت گر بشنوی بانگ جرس

یوسف ار خواهی سحر هنگام اندر طلب — شب رو از خوف و باکی نیست از میر عسس

یار اندر خانه اما دیدگانت بر در است — چشم بگشا تا ببینیش مران هر سو فرس

چشم حق بین باز کن چند طلب آغاز کن — تا به بینی در ره عشقت ز میدان غیر از هوس

بوالهوس کی مینهد یک گام اندر راه عشق — کی بمنزلگاه عنقا میرسد مسکین مگس

جز رخ معشوق چشم عشق کی بیند کسی — غیر دلبر آشنا عاشق نشد با هیچکس

بشنو از ناظم مشو غافل دمی از یاد حق
گر تو را هوشی بسر باشد همین یک نکته بس

دلبرا جسم ضعیفم بنگر و از جان مپرس — رنگ رخسارم ببین و از دل حیران مپرس

قصهٔ طوفان شنیدستی و میپرسی از آن — حال اشک چشم من بنگر ز طوفان مپرس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آتش هجران و حرمان و تباهی من است — دود آهم بنگر و از آتش حرمان مپرس

یکنظر روی تو دیدم هستی خود داده ام — یک نشان از من بیاب و از نشانها مپرس

من ز خود آگه نیم از من چه میپرسی مرا — صورت بیجانیم از صورت بیجان مپرس

عقل من بگریخت از سر در طریق عشق نیست — داستان عقل دیگر از من نادان مپرس

نادمم از روزگار رفته اندر راه عقل — شرح حال عشق را هم از من ندمان مپرس

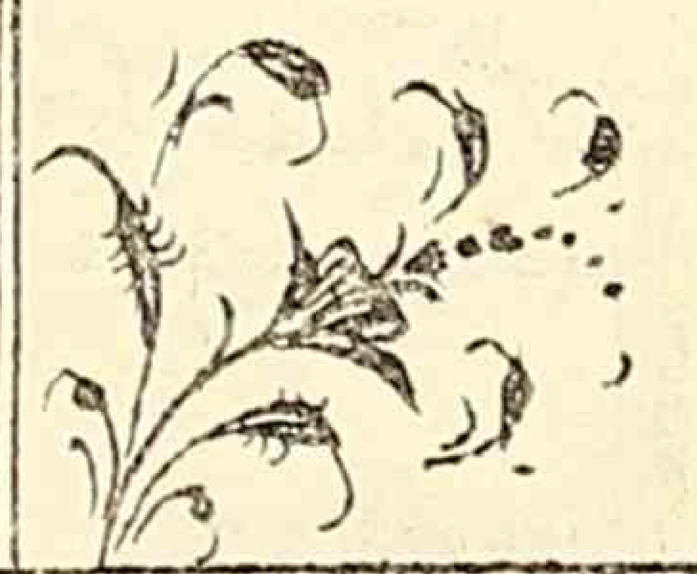
در خم چوگان زلفت دل چو گو افتاده است — حالت افتادن گو در خم چوگان مپرس

تیر غمزه از کمان ابرویت بر دل نشست — سوزش آن تیر پرس از خنجر مژگان مپرس

شیخ زاهد دل صلابت ز داغ عشق رخت — پرتو نور رخ خورشید از کوران مپرس

گرچه فیض عام بر هر ناکس و کس میرسد — بر قبول فیض بنگر حال این و آن مپرس

ما بآن میثاق بنشستیم با تو دلشادیم لیک — قصهٔ بشکستن آن عهد و آن پیمان مپرس



ناظمم از توصیف حسنت شرمسار و الکن است
از غلام بی بهائی رتبت سلطان مپرس



همهٔ خلق جهان را همه آزار از نفس — عارف و عامی این شهر گرفتار از نفس

باش هشیار دلا تا تو چه مردم نشوی — بندهٔ آز و هوس از ره پندار از نفس

تا بکی غصهٔ مال و زن و فرزند خوری — خویش بین اینهمه خدعه و اسحار از نفس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بگذر از خواهش خود یکسره گر مردی ❊ تابع خواهش خود مانده ز رفتار نفس

حب دنیا سر هر فتنه بود زان بگذر ❊ این محبت ز کجا میشود اظهار از نفس

نفس تا کشته نگردد بودت خواب حرام ❊ زانکه در پی بودت دشمن بیدار از نفس

بایدت کوفت سرش را که مگر کشته شود ❊ گر توئی طالب آسایش یکبار از نفس

ترک کن خواهش بیجا ز دل ای اهل هوش ❊ که شود کشته نماند دگر آثار از نفس

فکر خود باش نه اندر پی جمع زر و سیم ❊ تا نیاید ز پیت دم بدم اصرار از نفس

تا تو در بند زر و سیمی و چسبند حلال ❊ غافل از حق و سرگرم بافکار از نفس

فکرت خویش همی صرف به بیهوده مکنی ❊ طورهائی که تو دانی همه اطوار از نفس

بنگر افعال شب و روز خود ای گرد ای ❊ تا ببینی که بود شنعت کردار از نفس

شنعت نفس بر آنقدر که گوید ناظم
نتواند شکند رونق بازار از نفس

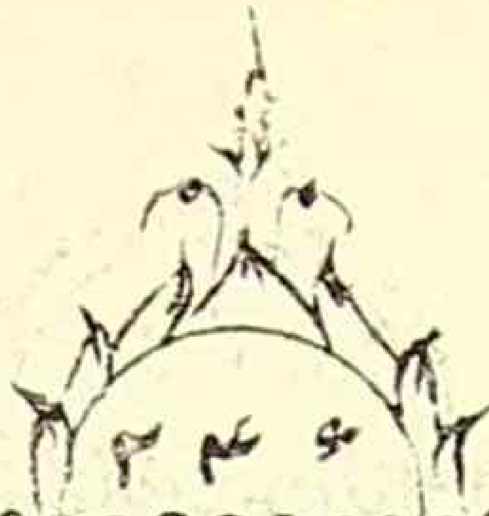
آنکه هر سود وی اندر پی تأثیر نفس ❊ دام در ره فکنی از پی تسخیر نفس

نفس را تا نکشی نیست نفس را تأثیر ❊ چون شود کشته نباشی تو دگر گیر نفس

غرضت چیست به تأثیر نفس ای درویش ❊ کی خدا گفته بکوشی تو به تسخیر نفس

نفس کشتن غرض اصلی درویشانست ❊ کشتن نفس کجا بوده به تأثیر نفس

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



دام تذویر نمودی تو نفس ار خلق / خلق را سخرهٔ خود کرده بتذویر نفس

گاه قطبی و گهی مرشد و گاهی پیری / دعوی کشف کنی گاه زنی تدبیر نفس

گرد خود جمع کنی چند مرید خر و گاو / تا به تمهید کشی خلق به زنجیر نفس

نفس قدسی شمری گاه تو نفس ز خویش / گاه تعریف بحضرت شده تقریر نفس

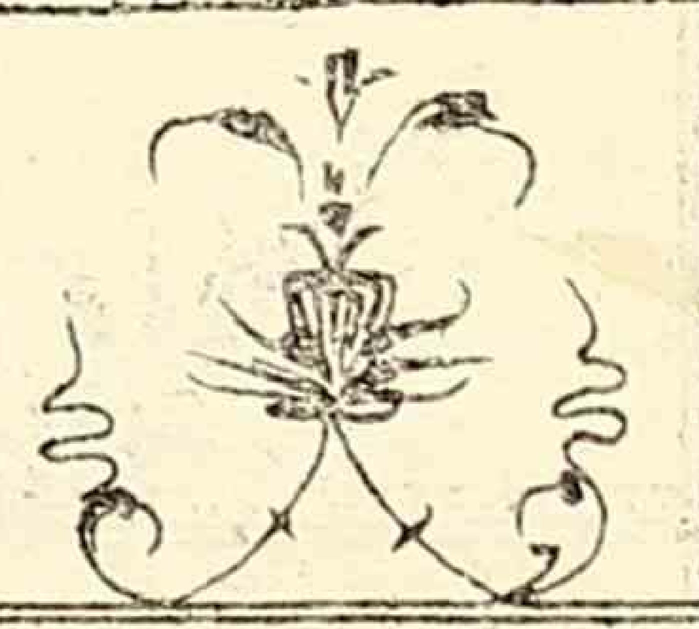
گاه بتعلیم کنی ذکر خفی در خلوت / یعنی امروز منم در همه جا پیر نفس

گهی از خلسه کنی قصه و گاهی از سیر / یعنی اینها همه مخفی بودم زیر نفس

نام خود گاه تو درویش نهی گاه فقیر / گاه عارف که منم صاحب شمشیر نفس

جز زر و سیم و ریاست غرضی نیست ترا / زین همه مدح و ثنا وین همه تفسیر نفس

کیسهٔ مردم خلق چو دیگ است تو چون طباخ / تا نه دیگ برآری تو بکفگیر نفس



ناظم از قصهٔ تأثیر نفس هیچ نیافت
غیر صیدی که زند تیر او تیر نفس



دوش هنگام سحر خواب مرا برد ز هوش / ناگهان هاتف غیبم سخنی گفت بگوش

کی گرفتار هوا و هوس از جا برخیز / یار بی پرده عیانست ز دو دیده بپوش

چند اندر طلبش روز و شبی گرد جهان / تا بکی باشدت از هجر رخش آه و خروش

چشم خود نیک بمال و ز خودی بیرون رو / تا به بینی که نگار است ترا دوش بدوش

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

بلبل آسا زچه رو ناله و هجران داری — تو که با دوست قرینی ز فغان شو خاموش

چونکه سرگرم هوائی و بخود مشغولی — عقل و ادراک ز دل داده و از سر هوش

گر تو بفروخته جان و دل خویش بیاری — خویش را باز باغیار و اجانب مفروش

کودک آسا بفغان باشی و زاری شب و روز — تا چه با در بکشد دلبرت اندر آغوش

من زجا جستم و اندر طلب پیر شدم — بازگفتم براو سر بسر آن قصهٔ دوش

قصهٔ من چه شنید از شفقم باده بداد — گفت این آب حیاتست ز من گیر و بنوش

جرعهٔ چون بچشیدم من از آن بادهٔ ناب — عقل و ادراک گریزان شد و گشتم مدهوش

من ز هستی دگر از خویش نبودم آگه — که دل و جان بکجا رفت و چه شد باده فروش

حالیا از دل و جانم خبری نیست دگر — با خیال سر زلفش شده ام دوش بدوش

روزگار آنچه بمن کرد خدا میداند — کارها میکند این نه فلک اطلس پوش

تلخ و شیرین بهم آمیخته ظلمت با نور — غم ز شادی شکون شد و نیش از نوش



آنچه ناطق صفت کند ثنا گوید
راست گوید بخدا باز کن آن گوش بهوش



دلا باید تنفر ز ماسوا جدا باش — بگیر انس بحق با وی آشنا باش

ز پادشاهی عالم ترا نباشد سود — بدرگه کرم حق بیا گدا میباش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گدائی درِ حق پادشاهی و سر است
گدای شاه و شهنشاه ما عدا مباش

زبندگی خداخواجگی تو را آید
برای خواجگیت بنده خدا مباش

هوای بندگیت گر بسر بود درویش
چه بندگان خدا تارک هوا مباش

هزار جام بلا ریخت گر بکامت دوست
بنوش و باز مهیای ابتلا مباش

گراهستی ز بلا نیست عاشق او را
اگر تو مرد رهی در بلا رضا مباش

اگر که یار تو را همچو سگ ز در راند
ز درگهش مرو و حافظ سرا مباش

گراز حضور تو را راند باز رنجه مشو
برای درک حضورش بالتجا مباش

تو راست اگر بادعوی انتجب او را است
ز ذوق انتجب و امر در دعا مباش

چه جود اوست بلبنده بینوا یارا
اگر تو را طلبش هست بینوا مباش

زجور یار منال و مکن تو شکوه ز دوست
قضا چه حکم کند راضی از قضا مباش

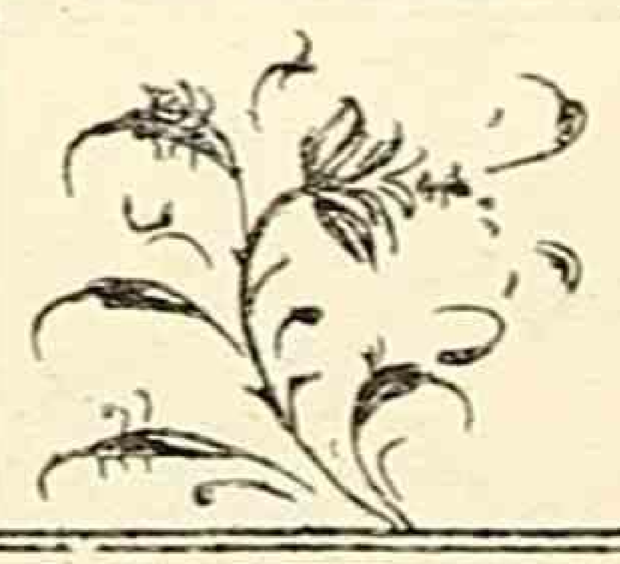
هزار جور و جفا گر ز آسمان بینی
بنوش جام جفا باز با وفا مباش

ز ناظم ار شنوی گر تو راست عشق ازل
بیا و خاک در شاه اولیا مباش

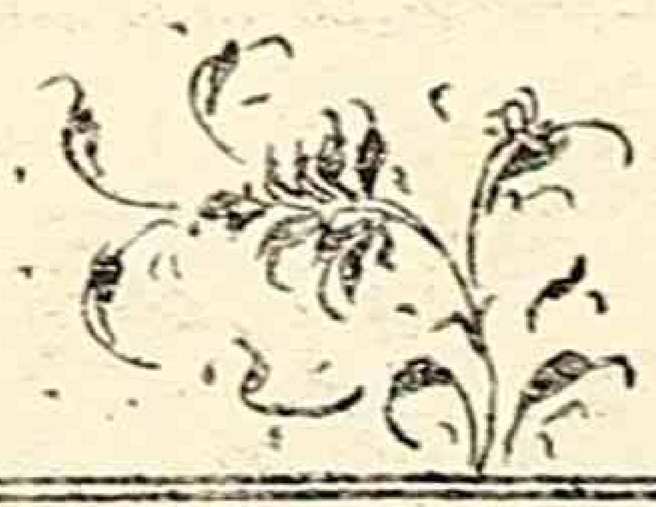
چشم مست و نگاه هشیارش
لب خاموش و شهد گفتارش

عقل ما را نموده سرگردان
کین چه سحریست یارب این رازش

دلبرا دل ببردی از کف ما — دل بشکسته را میازارش
نخرد کس دل شکسته من — زچه پس میبری ببازارش
جام بلور چون شکسته شود — مشتری کی شود طلبکارش
دردها در درون سینه بود — نتوانم نمود اظهارش
پس همینقدر میتوانم گفت — که بدل مانده شوق دیدارش
نه به تنها منم فریفته اش — دل عالم بود گرفتارش
راهب از دیر و زاهد از کعبه — میکند جستجوی دیدارش
هرکه بینی متاع جان در کف — گشته از یک طرف خریدارش
آنکه با چشم دل جمالش دید — بکسی ننگرد دگر یارش



ناظم ار دوست گر قبول نشد
نیست باک ار کنند انکارش



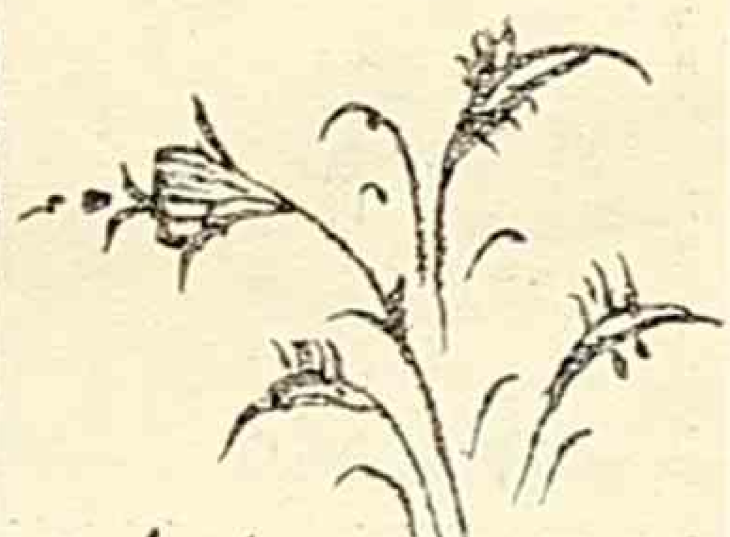
ای صاحب عقل و دانش و هوش — پندیست بگویم ار شوی گوش
دنیا که بچشم خوش جمالست — ماریست ز خط و خال منقوش
در برقع اوست نقش مانی — برقع بکنار افکن از روش
تا زشتی روی او ببینی — وز عشق رخش کنی فراموش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر همرهی تو ای عزیزم | پندم پدرانه است بنیوش
مهتاب مخر بجای کرباس | خود را بخیال خام مفروش
معشوق تو چشم گربه بالی | مکاره عجوزه ایست زرپوش
دیویست چه حور در نمایش | این را که گرفته در آغوش
ماریست ولیک خوش خط و خال | در شکل زر است لیک مغشوش
یوز است و ز سحر شکل گربه | خنزیر بود بصورت موش
باریست گران بشکل راحت | این بار گران بیفکن از دوش
این زشت دنی وفا ندارد | اینقدر بعشق او مزن جوش
گر برقع سحر وی برآری | دانی که ز سحر بسته روپوش

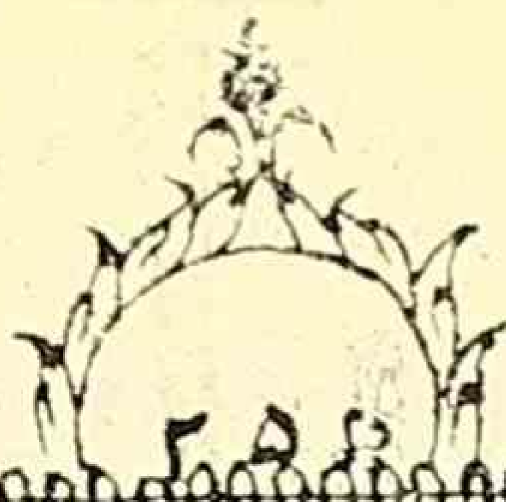


ناظم تو که میشناسی او را
با صدق و صفا بفرقش کوش



آنکه رخ یار دید در شجر طور خویش | یافت دوای دل عاشق رنجور خویش
مانع دیدار یار این تن خاکی بود | گر تو ز تن بگذری بینیش از نور خویش
سعی کنی روز و شب در پی تعمیر تن | بی خبری تا بکی از دل مهجور خویش
روز و شبی در طلب جان و تنت در تعب | هیچ ندانی که چیست مقصد و منظور خویش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



از می کبر و هوا مست غروری ولی / بجان بسلامت نبرد مفلس مغرور خویش

پند ز پیران بگیر تا که جوانی ترا است / از عقب پیر رو و بقدر تقد ز خویش

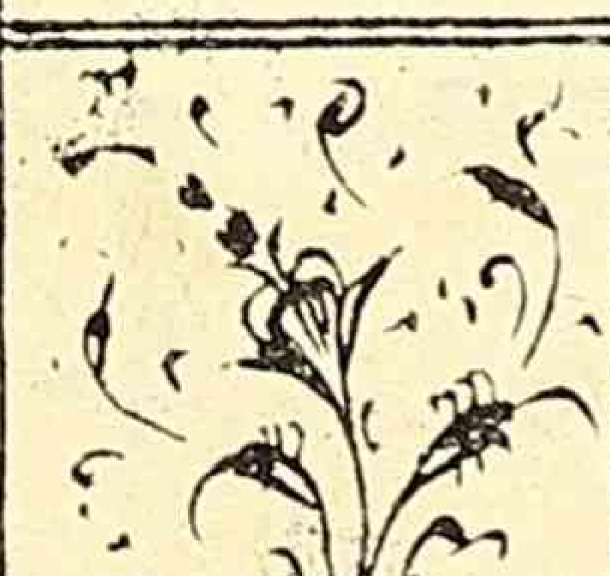
هیچ ز زنبور طمع نیش مزن بر کسی / ورنه بجان آیدت نیش ز زنبور خویش

تو ز خود آگه نه که از کجا و کیی / یاد نیاید ترا از وطن دور خویش

ز سفر یار ای پسر یقین نداری خبر / خبر نداری از آن منزل معمور خویش



اگر چو ناظم بصدق ز خویشتن بگذری / کی کشی این درد سر از سر پر شور خویش



چه یار کرده نهان زیر دامگه دامش / بسوی دام روم تا کنم روا کامش

هزار تیر بلا گر زند ببال و پرم / نمی پرم سوی بام دیگر من از بامش

ز چاپلوسی مردم دلم نشد خوشنود / ولی ز شهد گواراتر است دشنامش

هزار سال اگر زندگی کنم بجهان / نیاورم بزبان در مقال جز نامش

عبث بجان و دلم آتش فراق نزد / ز حکمت عملی پخته عاشق خامش

ز هیچ فضل و عطائی نکرده یار دریغ / خجل نموده مرا فرط جود و انعامش

دل رمیده من کز جهان رمیده بود / عبث نگشته چنین پای بسته دامش

هر آنکه بیخبر از حسن او بود ناچار / بهیچ صرف شود این شریف ایامش

ز بوی باده و دیدار او شدم سرمست
ز خویش یکسره بیخود شوم ز یک جامش

هر آنکه چشم بصیرت گشوده چون ناظم
روا بود که کنم زین قضیه اعلامش

چون بدل سرّی از اسرار ازل گردد فاش
نقش را بیند و در نقش ببیند نقاش

چشم دل هر که بر آن روی دلارام فکند
دید غیر از رخ او هر دو جهان را همه لاش

آینه روی نگار است دل اما صفتش
که برویش شده این زنگ معاصی پاش

مگر این زنگ کفی باز زداید ورنه
نتواند کسی این زنگ زداید بتلاش

تا باین زنگ گرفتار بود دل هرگز
نور توحید در او راه نیابد هش باش

دل خود خواه کجا تابش آن نور کجا
شرک و توحید ندیدند بهم جز کنکاش

نشود با خبر از ذوق مناجات سحر
آنکه خوابیده بآرام دل خود بفراش

سینهٔ طالب حق از پی تحصیل مراد
نه پذیرد ز سر ناوک اندوه خراش

هست دنیا طلب بیخبر از روز معاد
متصل در تعب و رنج ز تحصیل معاش

هر که از عاقبت کار ترسد ناظم
دارد از روز بلی گفتن خود استیحاش

عطش افزاست باده باشش
سلسبیل است لعل سیرابش

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

اولین افتخار عاشق اوست
ستم یار و جور اصحابش

دل مسکین من شده است اسیر
بدو زنجیر زلف پر تابش

هر که معشوق اوست آن یکتا
غیر ناید بچشم در خوابش

دل او کی دگر شود مایل
بجهان و تمام اسبابش

گر شود غرق بحر مستسقی
نفزاید بجز عطش آبش

جذبهٔ عشق را قیاس مکن
بنگاه دو چشم خدابش

جذبهٔ عشق میبرد دل و دین
که فنا گردد اندر احبابش

جذبهٔ عشق راز ناظم پرس
که خبر دارد از همه بابش

دلم از آتش غم میزند جوش
ولی جانان گویدش هر لحظه خاموش

ایا فرزانهٔ یکتای عالم
که خوبی را گرفتی در آغوش

گر از یاد دلم رفتی عجب نیست
که خود را کردم از حیرت فراموش

ترا با خویش من هرگز ندیدم
که چون تو آمدی رفتم من از هوش

بزن در کف گرت تیر است یا تیغ
ز تو نیکوست گر نیش است یا نوش

کند از عشق منعم مرد زاهد
نمیداند ندارم گوش بنیوش

شب هجر تو از یلدا گذشته | بود ممتد ز زلفت تا بناگوش
شراب وصل دوشم در کف آمد | ز دل فریاد عشق آمد که می نوش

سخن بی پرده ناظم گوید امروز
که عشقش برگرفت از راز سرپوش

سری که رفت ز هجر تو در گریبانش | جهان ز غبطه نماید چه من پریشانش
هر آنکه عاشق روی تو شد ز خود بگذشت | تفاوتی نکند وصل و نار هجرانش
مپرس حال دل زار بینوا از من | دلی نمانده که گویم ز حال نالانش
ز هجر دوش بسی ناله کرد دل بیقین | شنیده تو خود البته آه و افغانش
بآنکه گوشه چشمی نموده روزی | کجا روا است که سوزی بنار حرمانش
بدرد هجر دلی را که مبتلا کردی | بجز تو نیست دیگر درد و کون درمانش
اگر ز هجر تو گاهی نموده شکوه دلم | ز لطف خویش نما زین خطا تو شیمانش
دلی که خود بتو بسپرد و شد ز خود خالی | ز نار عشق بسوزی تو کفر و ایمانش
مشو ملول ز عاشق اگر کند افغان | تو دانی آنکه چه ناریست در دل و جانش
بغیر خویش کس ار یک نظر جمال تو دید | ندید جز تو بغیب و شهود چشمانش
دلی که عهد بعشق تو بست ممکن نیست | که بشکند ز بیابوی هجر پیمانش

هزار جرم ز ناظم بروز گردد ولی
رسید عشق و بخشید جمله عصیانش

بچشم دل هر آن عاشق که بیند روی دلدارش — ز خود وارسته میگردد شود قربانی یارش
اگر کور است دل از دیدن آن طلعت زیبا — نه بیند روی او هر چند ظاهر کرده رخسارش
نماینده است حسن روی خود اندر همه اشیا — نمایانست از ذرات عالم ماه تابانش
بگو با بی بصر هر چند حسنش گوئی ای واعظ — بغیر از درد سر نبود ترا حاصل ز گفتارش
ولی عاشق ندارد صبر از توصیف معشوقش — نباشد گفتگوئی جز ز حسن یار زنگارش
اگر منعی نمیکرد از سخن آن دلبر شیرین — عیان میکردم اندر سر سر بازار اسرارش
کنون بر بسته ام لب از کشف سر معشوقی — که در افشاء اسرارش مبادا او در آزارش
مواظب باش عاشق با زبانت در سخن سازی — نسازد آنچه را گفت و مگو ناگاه اظهارش
ولی فرموده و صافش شوم اندر بر غافل — که شاید سازم از توصیف او ارباب اسرارش
بفرموده است در میخانهٔ دنیا برم نامش — که شاید مست و مغروری کنم زان نام هشیارش
از این رو طوطی طبعم ز هندستان جان بردم — بدان امری که او کرده شکر ریز از منقارش
بلی هر دل که شد مستغرق بحر جلال او — بجز تحصیل خوشنودی او نبود دگر کارش
نشاط عاشق صادق بود از یاد معشوقش — بود نامش بلب چون قند طوطی شکر خوارش

همی خواهد بهر کس روی یار خویش بنماید
که تا یک تن نماند در جهان بی روی دلدارش

غرض از نام او بردن نبرد هر کس این باشد
که شاید سازد او محرم کسی را بهر دیدارش

ولی افسوس کین ظلمت که شایع گشته زین غیبت
هزاران پرده حائل بین دل کرده است دلدارش

اگر این پرده دوری ز میان برخیزد ای ناظم
جهان گردد سراسر نوربخش از عکس انوارش

اگرچه ناصح جان مشفق است و خیراندیش
رهش بدل ندهد هیچ نفس کافرکیش

کنم چه چاره که از دست نفس پست شریر
چو گژدمی بدلم میزند دمادم نیش

ز هیچ حادثه غم در دلم نمی آید
مگر ز فتنه و افساد نفس بداندیش

جراحتی که بدل آید هم ز نفس پلید
کجا روم ز که جویم علاج و مرهم ریش

بروی خوب تو ای دوست تا دلم نگریست
ندارد آرزوئی غیر دیدنت در پیش

غمت ز خلق نهان کرد می شود حاشا
فرو نمیرود این لقمه ز حوصله بیش

چنان ز حسن رخت مات گشته چشم دلم
که نیست در دل زارم خبر ز هستی خویش

بماندگان ره ای دوست دستگیری کن
که گشته اند ز هجران دوری تو پریش

تو در بر من و من هر طرف بفحص و طلب
من از تو دور و تو باشی همی مرا در پیش

انیس دل نشود نفس بد بسیر ناظم
موافقت نبود گرگ را یقین با میش

تا دیده ام به بند دل مستمند خویش
دانسته ام که نیست رهائی ز بند خویش

مردود خلق گشته چو او خودپسند شد
یارب کجا روم ز دل خودپسند خویش

از من رمیده این دل خودخواه خودپسند
آزردمش ز بسکه ز آزار و پند خویش

اکنون دلی نمانده برم از سر هوا
بگرفته راه خودسری و براند سمند خویش

گشتم سپند خویش ز بس رانده ام سپند
از هر طرف قفای دل دردمند خویش

ای دوست دل بکوی تو گردیده معتکف
رحمی نما بمعتکف ارجمند خویش

از صبر هجر تلخ شدستی مذاق جان
از وصل ده شکر ز لب نوشخند خویش

ملکی تمام محو جمال تو آمده
یکسر کشیده خلق جهان در کمند خویش

دائم لبم بذکر و دلم در خیال تست
نامت نموده طوطی من نوش قند خویش

نار فراق تو دل ما را کباب کرد
خواهی تو سوخت یکسره آخر سپند خویش

از هجر خون شد دلم بامید وصال تو
وصل آیدم ز طالع و بخت بلند خویش

طوفان نوح را کنم از دیده آشکار
مأیوس گر ز وصل کنم طبع کند خویش

ناظم خموش باش که عشاق زار گشند
تسلیم باش و درگذر از چون و چند خویش

ای مطرب باطرب بهم آغوش وی باقدح و نشاط همدوش
چنگت چه بتار و بربط آید دستت ببر غمت همی پوش
یار آمده بر وثاق جانم دیگر ز غم فراق مخروش
تا شاد شدم ز ذکر وصلش بودی بسخن دیگر تو خاموش
خوش باش که نوبت وصال است این نقد بمرثیه مفروش
این دل که قرین یار باشد از آتش هجر کی زند جوش
عاشق چه می وصال نوشد از سر نهد آنچه باشدش هوش
مستست بروی یار سرمست از هرچه جز او کند فراموش
نامی است از و وگرنه گردد چون صورتکی به پرده منقوش
پس ساز بزن برای مهجور برگوی سخن بصاحب گوش
با مرده کس ار سخن بگوید گویند حواس اوست مغشوش
از صورت پرده کس ندید ادراک نه حیله کس ز خرگوش
روز طرب است بعد مردن چون کوه شود چو عهن منفوش
از صحبت پیر پند آموز گر هست حدیث گربه و موش
تا چشم سخنان نغز دارد هشباش هر آنچه گفت بنیوش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آنکه با چشم حقیقت نگرد دلبر خویش
دل و جانش برهد از غم و هم و تشویش

عاشق از ملت و آئین بدش نیست خبر
غیر معشوق نباشد برش مذهب و کیش

آنکه بیند رخ دلدار ز هر ذره عیان
هست دائم رخ زیبای نگارش در پیش

دل چه آزاد ز هوس رست شود چشمش باز
عیش در غم نگرد نوش ببیند در نیش

شهد ها تلخ شود حنظله بکام عاشق
زخم مرهم شمرد بهر علاج دل خویش

چشم عشق است که سلطان چه گدائی نگرد
مفلسی را چه شهی بیند و شه را درویش

مال را مار ببیند شرف جاه چه چاه
پیش عقبی نگرد هر کم دنیا را بیش

نفس قدسی ز کمالات توان داد تمیز
نی که از شکل و لباس سر و عمامه و ریش

عیب ناظم مکن ای خواجه سخن پردازی
شاید از گفتهٔ خود از خودش آید تفتیش

ما را حق اندر ازل نوری بدل شد منقش
زان نور فیض اندر جهان نسیم از بهر غل غش

مستسقی دیدار حق باشیم در هر دو جهان
از آب مستسقی کجا یابد بکر فرط عطش

آن دل که با ما یار شد گر خواب بد بیدار شد
از غیر حق بیزار شد چون دیده اش شد منفتش

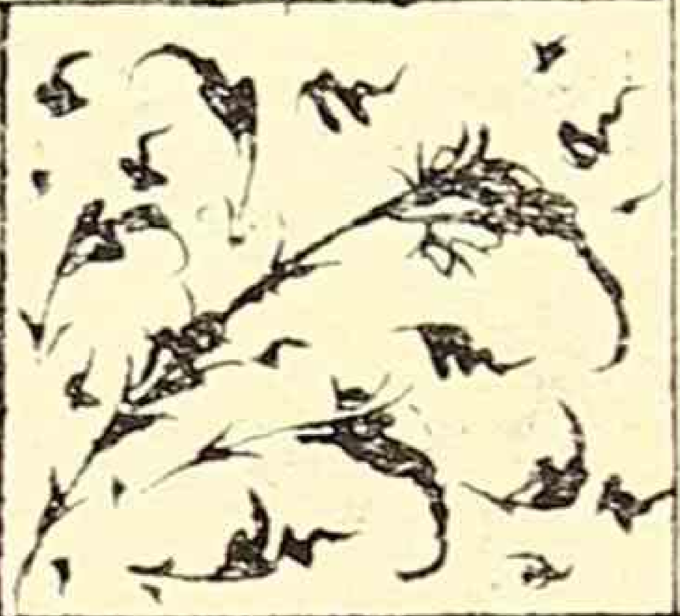
هرکس بما شد آشنا فقرش بدل شد بر غنی
رست از همه رنج و عنا گر نکبت از جا بن عمش

آنکو بناهمسره شود واقف ز راه و چه شود
وز خویشتن آگه شود در کعبه آید از خویش

اندر دل چون طور ما آن نور چون گردد جلی
ظلمات جهل غافلان را وش کند خورشیدوش

نور جمال ما اگر اندر جهان پرتو زند
تاریک گردد نور خور با یک جهانی کر و فش

منصور جانم نعره انی انا الحق میزند
معراج داند دار را زین رو برد دار از خوش



تا چند ناظم در علن مستانه میگوئی سخن
جان زین سنانت دیگر در قالب آید مرتعش



ای نفس غافلی تو ز پایان کار خویش
گردی سیه ز بوالهوسی وز کار خویش

دنیای پست از چه مایل شدی چنین
دادی ز بهر جلب وی از کف قرار خویش

با اسب و گاو و اشتر و خر همسری کنی
تا مال و جاه گرده از مهر یار خویش

از احولی ز راه سوی چاه میروی
بر کج روی نهاده تکیه مدار خویش

با حرص و آز مونس و همراه و همدمی
بگرفته ای هوا و هوس در کنار خویش

فکرت تمام مصرف دنیای دون کنی
آگه نه ز مفسده آشکار خویش

بیگانه را بخویش کنی آشنا همی
وز آشنا کناره کنی وز دیار خویش

گر ناصحی ز راه شفقت بخواندت
جوئی ره مناص برای فرار خویش

گر عاقلی بگویدت این راه تو خطاست
از خود کنی تو سلب ز نکر اختیار خویش

گویند هر چه عابر راهی مکن تو خواب
خوابی درو کنی بسوی کار و بار خویش

گر سائلی سؤال کند از تو درهمی
بدهی غضب کنی ز ره افتخار خویش

گاهی که طاعتی کنی از سمعه یا ریا
یا عجب یا طلبش کنی از حال زار خویش

با دوست دشمنی کنی و دوستی بخصم
سد صلاح کرده مداما شعار خویش

تا طنم مشو تو غافل ازین نفس بدسیر
بر دفع او بجو مدد از کردگار خویش

هر که جان لاغر نماید میشود فربه تنش
در مغیلان چون دود کس پاره گردد دامنش

موش کور از پرتو خورشید باشد بیخبر
آنکه گوش دل ندارد جهل باشد جوشنش

زندگی دل بود در دیدن روی نگار
باز گردد با بهای علم از یک دیدنش

گر شبی در محفل ما آید آن یار عزیز
میبرد بر صد هزار جان و دل بجان مشتاقانش

گر رقیب آندم بیاید تا ببیند روی یار
آن صنم با تیغ ابرو رنجه سازد گردنش

کاش میآمد دمی بر بالش بیمار خود
تا همی گردید جان پروانه وش پیرامنش

کاش روزی آن یگانه دهر جان مستمند
در پناه خویشتن میداشت در پیراهنش

گر رقیب از دشمنی خواهد فراق یار ما
کاشکی آید آن صنم بر رغم انف دشمنش

میتوانم گفت امشب یار در جان منست
کاش جائی بود جانا نزد این جان تنش

تا بجانان جان قرین گردیده اهل همتی
خویش را داخل بشهر جان کن از یک روزنش

ناظم ار خواهی قرین یار باشی روز و شب
گر بدل مهری بغیر یار باشد برکنش

هرآنکه دید بچشم دل نهان یارش
زخود گذشت و فنا گشت جمله آثارش

بدوست داد چه کس اختیار جان و دلش
بهر دقیقه شود انکشاف اسرارش

بقرب یار چه جان بار یافت داخل شد
دمی کناره نجوید دیگر ز دربارش

ز من مرنج اگر سر دوش افشا شد
ز خانه بسته در اما فتاده دیوارش

شراب عشق جنون آوراست من چکنم
هرآنکه خورد چه دیوانه گشت رفتارش

کلام عاشق بیدل بنزد اهل جهان
مزخرفست نباید شنید گفتارش

نشاط و صبر نگنجد در دل عاشق
دریده عشق همه پردهای پندارش

هرآنکه دید جمالش ز هر دو کون گذشت
نداد در همه عالم بهیچ دیدارش

چگونه ناظم بیچاره وصف یار کند
بممکنات نگنجد فروغ انوارش

انکه غلط رفته از ره پندار خویش
دیدی و نشناختی ز بیهشی یار خویش

او بتو نزدیکتر هست ز حبل الورید
تو شده کور از او غافل از آزار خویش

(مسکرگی)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بنگری از هر طرف جلوه‌کنان روی او | گر فکنی یک دمی پرده پندار خویش

یار به پهلوی تو تو زدی آگه نئی | او بود در گفتگو تو ز پی افکار خویش

تو پشت او رو برد تو به فراری از او | او سوی خود خواندت تو نئی با دیار خویش

چند ز خود غافلی عمر به پایان رسید | سهل گمان کرده‌ای عاقبت کار خویش

رنگ رخت زرد شد موی سرت شد سفید | مرگ نماید تو هر دمی آثار خویش

راه تو با منزلت دور و دراز است بس | وقت تو را تا بود کن سبک آن بار خویش

بگذر از این ملک و مال نیست ترا غیر وبال | چند ز جنگ و جدال دهی تو آزار خویش

چشم دلی باز کن ببین بچه کاری مدام | ببین چه داری عمل برای بازار خویش

کاتب اعمال تو نوشته افعال تو | بترس ای خیره سر ز سوء کردار خویش

علاج کار ای پسر بایدت از پیش پیش | تا نشوی روسیه در بر دادار خویش

ناظم اگر بگذری دعای خیرش رسان
که گفته هر حرف تو بجمله اشعار خویش

شکر احسان آورم با خجلت از تقصیر خویش | راضی از تقدیر باید بود ز تدبیر خویش

زلف مشکین چون پریشان سازد از باد صبا | خلق را دیوانه‌وش بند آن بزنجیر خویش

در دل افسرده‌ام ناید نشاطی هیچ دم | دیدن رویت چرا افتاده ز تاثیر خویش


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

قریه آباد بهتر باشد از شهر خراب / خوش بود زین پس بگویم من پی تعمیر خویش
کافرم خواند اگر مفتی بگو خوشنود باش / کی دل عاشق شود افسرده از تکفیر خویش
شیخ را برگو که منع دیگران از ترک کن / بهر فعل زشت خود باید کنی تعزیر خویش
دلبرا با تیغ ابرو کشتن عاشق رواست / پس چرا داری دریغ از ما دگر شمشیر خویش
صید کردی از نگاهی این دل دیوانه را / چون به بند افتاده رحمی کن بر این نخجیر خویش



عقل گوید ناظما بگذار پا در شهر عشق
مرد این ره نیستی بشنو سخن از پیر خویش



تا توانی ای عزیز از بهر غم آماده باش / در قبول هر بلا مردانه وش استاده باش
دست اگر داری بشو افتادگان را دستگیر / ور نداری دست پس بشنو ز من افتاده باش
میزند نقاش غیبی نقشها در خاطرت / نقش خوشش گر طالبی از لوح دل رو ساده باش
در سرت گر هست میل سروری بشنو ز من / بنده حق باش و از هر بندگی آزاده باش
بر خیال خود مسلط باش تا شادان شوی / بستگیها را ز دست صبر خود بگشاده باش
باده نوش عشق حق شو تا رهی از دست عقل / وقت رفتن بیخود و سرمست از آن باده باش
گر تو سر داری بکن سودا که آنجا پای دوست / دل اگر داری به لب زین پس دلداده باش
آدم خاکی پشیمان گشت از قرب شجر / توبه کن از حب این دنیا و آدم زاده باش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

غار زاید شیر را ناظم یقین از سلسله
گردن ار داری بروزین پس بی قلاده باش

شکم پرست نشد باخبر ز شکوه جانش
تنش چو زنده بجنبش ولی چه مرده روانش

بغیر جلب منافع و یا تشفی نفسی
بروز و شب نبود شغل دیگری بجهانش

برآنچه چشم سرش اوفتاده شد مفتون
ز قبح باطن او بی خبر بحسن عیانش

جوارحش همه آثار مرگ را شاهد
بزندگی دو صد سال دیگر است گمانش

ز حشر و نشر و قیامت لبش کند تقریر
خبر ندارد از این معنی کلام نهانش

دلش پر است تمام از محبت دنیا
بدم او متحرک بود چو مار زبانش

برد چه مال کسی را خورد باستحقاق
دو قاز گر ببرد کس از او بیابست فغانش

چه گربه حاضر هر خوان شود ز فرط طمع
چه غار کهف کند باز بهر لقمه دهانش

کس ار بسوی وی از دور سنگ مفت زند
بگیردش ز طمع همچو سگ بدندانش

خموش ناظم از این قصه باش گر گفتار
خسیس باز نگردد ز خبث غوانش

باه و ناله و زاری زبان گشودم دوش
خبر ز هاتف غیبم رسید گفت خموش

که بود تو همه فقر است و بود او همه جود
گدائی تو زبان است و لطف او همه گوش

اگر ز قهر بجام تو شهد ریخت بخور | وگر ز مهر دهد زهر شاد باش و بنوش
جمال او همه جود است از نقاب برآر | کمال تو همه نقص است در حجاب بپوش
مدام قاصد جانان بجان پیام آرد | ز جان بدل بهستی آید ز پیک یا سروش
که دل چه غیر در او شد نمی خرد دلبر | بدیگری بر و این دل بهیچ اگر خرد بفروش
سحر بگوش دلم دوست این معانی زد | که خواب نفکن و بشنو حدیث با هوش
دل فسرده چه بشنید این ندا از دوست | شدم ز خجلت غفلت صباح مدهوش



دو چشم یار چه ناظم بدید گفت بخود | اگر که باده خوری جز از این پیاله منوش



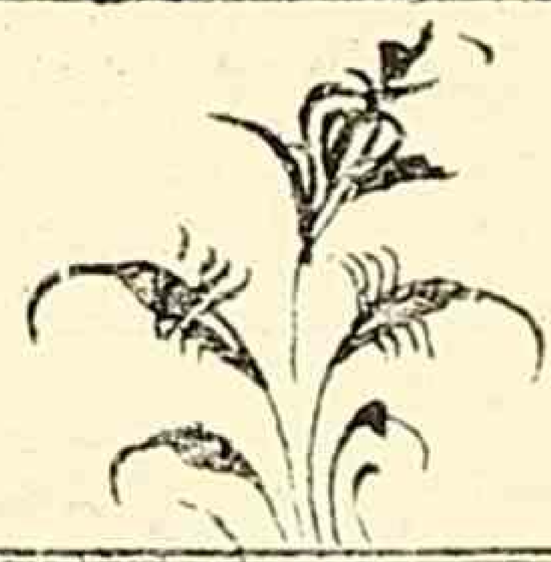
دوشم سحری گشت دل از هجر مشوش | ناگاه عیان شد ببر آن مهوش دلکش
پر کرد یکی جام شرابی و بمن داد | گفت این می ناب است بگیر از من و سرکش
بگرفتم و یک جرعه چه زان باده کشیدم | شد مردهٔ دل زنده و برهید ز هر غش
آن وجد و سماعی که از آن باده دلم برد | کی هیچ کسی شرح توان داد ز وصفش
ای شیخ از این قصه ترا نیست نصیبی | آگاهی از اسرار نجوید بز اخفش
گر بر همه آفاق زند پرتو خورشید | کی بهره از آن نور برد دیدهٔ اعمش
آن دل که چشید بادهٔ از ساغر وحدت | باکشه تیانش نبود حال کشاکش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ای شیخ بیا درگذر از حال دل من | بیهوده میاویز بر این زار بلاکش



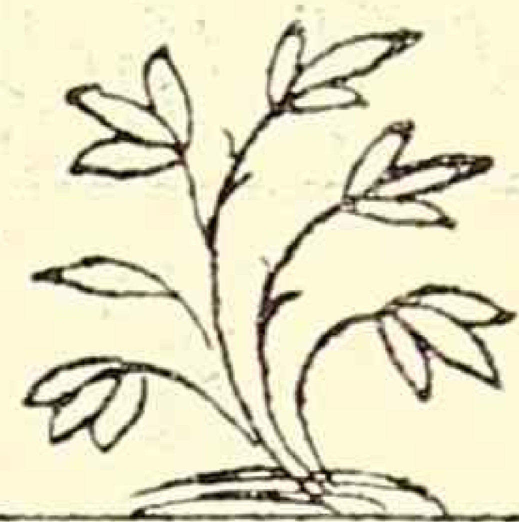
ناظم ز چه رو غافلی از نفس بد اندیش
ایمن مشو از صورت این یار منقش



سحرگهی بدل از هاتفم رسید سروش | که ای بخواب تغافل چرا شدی خاموش
اگر تو عاشقی و صادقی در این هنگام | نه وقت خواب بود وقت ناله است و خروش
ز جای خیز که شد بخت خفته‌ات بیدار | ز جام وصل شراب طهور یار بنوش
ز جای جستم و از وجد جان برقص آمد | ز شوق گشتم هم ناله با طیور وحوش
ز لطف در سخن آمد من چنانکه بپرس | چه آه و شیون من دید یار اطلس پوش
بگفت ناله و افغان کجا سزا باشد | بر آن کسی که بدلدار گشته دوش بدوش
ز شکر باده وصلش چنان شدم از خویش | که صبح آمد و من مانده بیخود و مدهوش
سپیده سر زد و برخواست ناله مرغان | ز صحن خانه زیر و بم رسید بگوش
شدم ز حجره برون سوی گلشنی رفتم | بطرف آن بنشستم ز شوق جان در جوش
بصورت ار چه بدم اندر آن مکان تنها | ولی بهمره دل بود پیر باده فروش
بگل نهفته بگفتم که بلبلان مستند | بگو بغنچه که از مست روی خوب بپوش
رموز عشق ز ناظم بپرس ای دیده | هر آنچه گفت بگوش دل بنیوش



بدل تو جای مده عنبر یارای درویش
که تا ز دل نزداید غبار ایدرویش



دلی که یار در او هست گنج معرفت است
ز معرفت رسدت وصل یار ای درویش

نزید معرفت از هرچه هست خوبتر است
از آن نزید شود اعتبار ای درویش

چه عشق پای نهد در دلی زداید غم
غم نگار بود غمگسار ای درویش

هزار انس و طراوت ز لاله مشهور است
اگر چه هست دلش داغدار ایدرویش

بهای یک نظر دلبر است هر دو جهان
مشو تو غافل از این افتخار ایدرویش

ز نیش غمزه دلدوز جان همی بخشد
نگاه آن صنم گلعذار ای درویش



ز ناظم آنچه شنیدی بگوش دل بنیوش
که در نعیم شوی بیدار ای درویش



ز نار عشق دلم در سحرگهی زد جوش
که رفت از کف جانم قرار و طاقت و هوش

ز جذبه های بیابان چنان شدم مجذوب
که صوت نخله طورم همی رسید بگوش

ز راه غیب بدل گفت آن قرین عزیز
که ز آب وصل بکن نار هجر را خاموش

تو در کنار فراتی و تشنه لب عجب است
غریق آبی و از تشنگی کنی تو خروش

غریق بحر و لبت تشنه و دلت غافل
از آنکه آب محیط است بر تو آب بنوش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زما تو دوری و نزدیکتر ز تو بتو ما
ز هجر نالی و دستم تو راست در آغوش

ز هر طرف رخ ما جلوه گر ز آیانست
ز دیدن رخ ما در تمام دیده مپوش

بگوش هوش تو آنسه اشتری چه زدم
بغیر ما دل غمدیده زین سپس مفروش

هزار سال اگر ناظم اینچنین مانم
نمیرسد بمطالب بجز خطوط و نقوش

قصه دوش یار باز ز سر بگیرمش
دامن آن نگار را بار دگر بگیرمش

گرچه دل ر‌ُوفا و باز ز من رمیده شد
لیک رضای او من از خون جگر بگیرمش

رفته کنون که از برم برده دلم بهمرهش
رو بکدام ره کنم از که خبر بگیرمش

دانه بریزم از زبان دام نهان کنم بدل
چون پی دانه آید او باز بسر بگیرمش

خواستم آن رمیده را رام کنم ز لابه ام
بلکه ز عجز و لابه ام بهر نظر بگیرمش

بر در خانه اش روم بوسه زنم بخاک او
سر بنهم بدرگهش حلقه در بگیرمش

یا بروم بکوی او دیده بدوزمش بره
خاک قدم سپند او کحل بصر بگیرمش

غوطه به بحر غم همی میزنم از فراق او
دامن وصل او اگر آخر اثر بگیرمش

گرچه گذشت از برم کی گذرم ز مهر او
میروم از قفای او تا که مگر بگیرمش

ناظم بینوا بگو با دل خویش آنکه را
روز تو گر دهد رها من بسحر بگیرمش

(انکه)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



آنکه را عشق دل و جان سوی جانان کشدش
تشنه کامیست که اندر یم و عمان کشدش



گرچه پستی او بجز دو عالم نوشد
باز بر قطرهٔ آبی لب عطشان کشدش

گاه از قهر گراو عاشق خود را راند
گاه دیگر بسوی خویش ز احسان کشدش

باغبان آب چه از کوه سراز بر کند
آخر او راز بیابان بگلستان کشدش

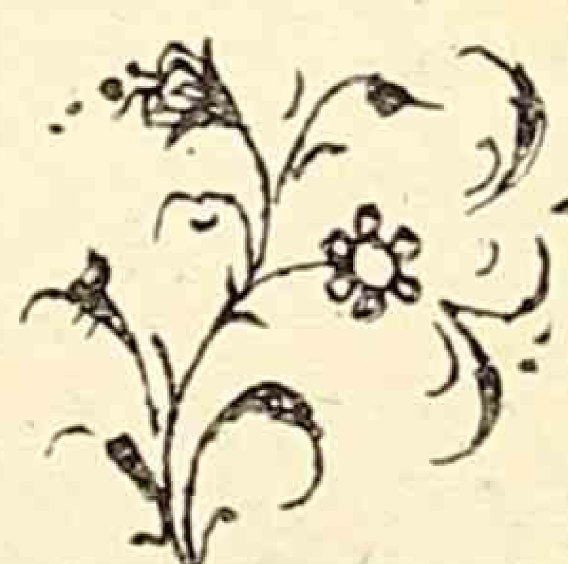
حسن معشوق حقیقی چه بدل جلوه کند
عشق مجنون کند او راو بهامون کشدش

نور عرفان چو بدل چهره گشائی بکند
بنده را جانب خلوتگه سلطان کشدش

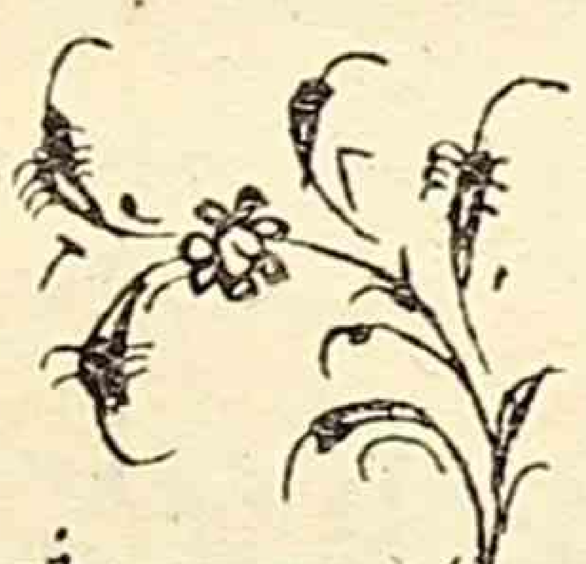
در اطاعت چه نهد گردن تسلیم به بند
حبل فرمانبری او را سوی کیوان کشدش

درد دین آنکه ندارد بدل از وی بگذر
درد دارندهٔ خود را سوی درمان کشدش

جان لاهوت بناسوت بدن گشته دچار
مکر او را بوطن قوهٔ ایمان کشدش



ناظما طوطی طبع تو شکرخواره بود
کاین چنین یار بمی در شکرستان کشدش



آنکه از طالع خوش پر تو ایمان رسدش
آب خضر نیست پی زندگی جان رسدش

گو بدل بشنو این مژده ز بلقیس خیال
گر سوی شهر سبا مرغ سلیمان رسدش

عرش رحمن بود آن دل که در او ایمانست
کی تواند که دمی پای ز شیطان رسدش

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

رهد از شرک خفی دل چه شود عرش آسا ... نفحه‌ها هر دمی از داور یزدان رسدش

چونکه دل آینه‌دار رخ جانان گردد ... هر دمی رحمتی از رحمت یزدان رسدش

فیض تن میرسد از دل بدل آید ز جان ... چون بجان میرسد آن فیض ز جانان رسدش

غافل از جان خبرش نیست یقین با جان ... این تغافل بدل از کثرت عصیان رسدش

دل ز بیدانشی انعام شود بلکه اضل ... آدمیت همی از پرتو عرفان رسدش

آنکه فانی شود از خویشتن اندر ره دوست ... کشف اسرار نهانی بدل و جان رسدش

تا طلسم از خانهٔ دل را تهی از غیر کند

ناگهان نیمه شب یار چه مهمان رسدش

ای عاشق جان جان خوش باش بحالت خوش ... چون قرعه بنامت شد خوش باش بفالت خوش

این نعمت عظمی چون حق کرده نصیب تو ... خوش باش که گشت از او این عز و جلالت خوش

تو یوسف کنعانی گر عشق ترا باشد ... تو خسرو خوبانی و این حسن و جمالت خوش

هم سیرت تو نیکو هم صورت تو زیباست ... هم شام فراقت خوش هم صبح وصالت خوش

هم حوری و غلمانی هم خازن رضوانی ... هم جنت و هم کوثر هم آب زلالت خوش

روز از رخ تو روشن تاریک شب از زلفت ... شد ساعت تو نیکو روز و مه و سالت خوش

خوش باش تو از دنیا رو شکوه مکن اصلا ... شو مادح او هر جا چون گشته مقالت خوش



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مژگان تو دلدوز و ز خال تو جگرسوز است | بر آنکه تو را بیند ابروی هلالت خوش

از هجر نگار خود ناظم ز چه مینالی
گر عاشق دلداری این رنج و ملالت خوش

دل ما را که گم گردیده نزد یار جوئیدش | اگر پروانه را خواهید گرد نار جوئیدش
اگر از قهر جان از این قفس بیرون دود روزی | بباغ جان جانان در طرف این گلزار جوئیدش
چو دل بیمار شد از هجر و بستر فتاد از غم | اگر خواهید دلبر را بر بیمار جوئیدش
هزاران قرعه نقش دل زند هردم ز سوز تب | شهود یار اگر خواهید از آن تبدار جوئیدش
بقرب دوست تا جان گشت محرم شد قرین او | اگر جان مرا خواهید زان دربار جوئیدش
دل افسرده ام مجنون شد و گم گشت در صحرا | بصحرا رو کنید اندر بر دلدار جوئیدش
من اندر خواب دیدم گوئیا دل رفت از دستم | روید اندر پیش یا خفته یا بیدار جوئیدش
شد اندر سوی لاهوت و سوی دیگری گویا | نمیباشد بناسوت و در آن بازار جوئیدش

نمیگویم که ناظم کهف دانش گشته لیک او را
بچنگ آرید و اندر گفتن اسرار جوئیدش

تا یار مراست اندر آغوش | بر حرف کسی نمیدهم گوش
در هجر کرم بهوش بینی | در وصل نباشدم دگر هوش

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

در بعد گریه و نفخت نم
در قرب شوم ز ناله بدهوش

بی آتش عشق سرد و خامم
وز نار محبتش زنم جوش

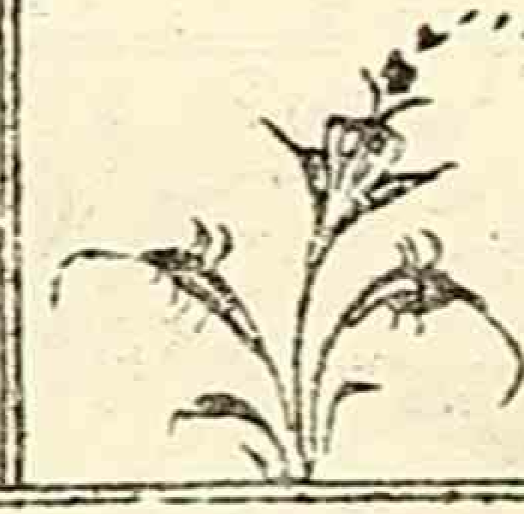
چون آتش عشق خود برافروخت
بر دیگ دلم نهاده سرپوش

سرپوش نهاده تا بسوزم
فانی شوم و شوم فراموش

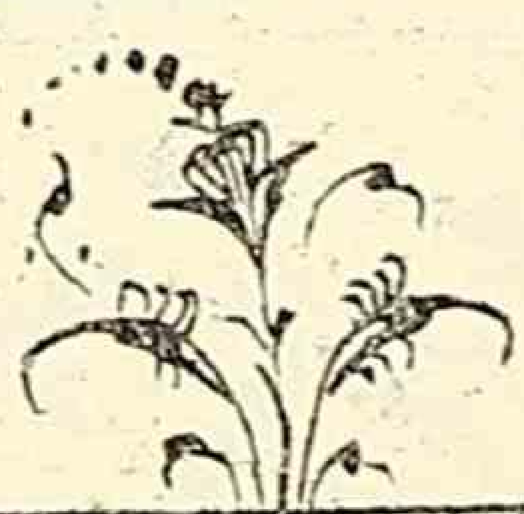
سرپوش اگر کنار افتد
بینند مرا چو اسم منقوش

با او نبود دل شهر هستی
جز اسم سمیات بعد دوش

اسم است تعین خیالی
تا چیز بود چو زر مغشوش



از ناظم خیر خواه حق دوست
هر پند دهد تو را تو بنیوش



زاهد ز چه سر ما کنی فاش
از کینه خود تو سینه مخراش

ما پاک ز ننگ کفر و شرکیم
این رنگ برای ما نقاش

تکفیر تو را اثر نباشد
در زمرهٔ مردمان قلاش

لیکن تو برای خویش تا چند
از لعنت خلق طوق مترا ش

ما مست شراب روی یاریم
رندیم و قلندریم و اوباش

ما دلق ریا چو تو نپوشیم
در خلق بجلب جمجمه آتش


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دستار چو تو بسبز نه بستیم — برخوان کسی نشیم کلاش

مامال یتیم را نخواهیم — نز ثلث طمع کنیم نزلاش

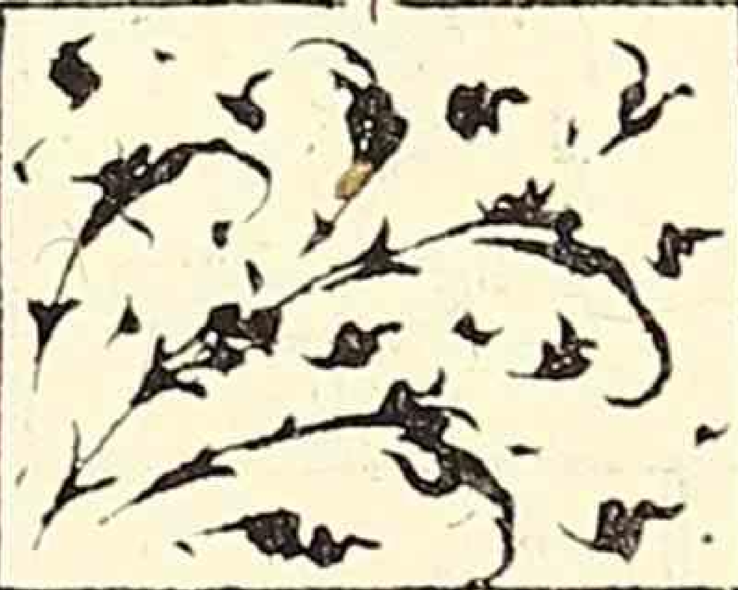
از بردن کس نشاد گردیم — مانند تو نی خوریم حلواش

از مال کسی طمع نداریم — از خورد و بزرگ قدر خشخاش

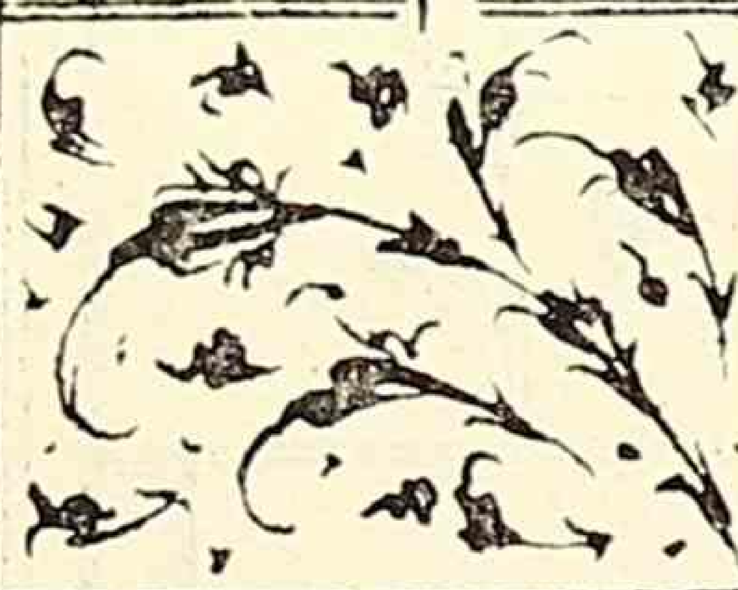
مامال امام و سهم سادات — چون تو نکنیم صرف عیاش

اوقاف بغیر مصرف او — ما صرف نکرده ایم یک ماش

کندیم لباس زرق و تندیر — در باطن خود کنیم کنکاش



ناظم ز تو دور ز تقوی تو — بیزار بود بگفتم این فاش



هر آنکس که زان یار خواهد تماشیش — نخستین کشد خود بدرب سرایش

بصد رنج و خواری بافغان و زاری — بماند در آن درگه عرش سایش

که شاید زمانی به بیند جمالش — کند جان و دل را سراسر فدایش

اگر لحظهٔ دید آن روی نیکو — بهم بسته گردد ز غم دست و پایش

چه بسیار شد دل ز هجران رویش — بجنبم دیدن یار نبود دوایش

چه دل ز آتش عشق تفتیده گردد — بجز وصل نبود بعالم شفایش

نموش ار شود عاشق از ذکر یارش — کند بی زبان از دل و جان ستایش
دمی گر ز غفلت رود یادش از دل — دهد از ریاضات دل را خراشش
اگر نام یارش کسی برد نزدش — رود بنده وش دایم اندر قفایش
ز هستی خود عاشق ار نیست گردد — یقین آید از آن فنایش بقایش

جمال دل آرام خود دید ناظم
شد از خویش فانی ز مهر و وفایش

یاران دل ما در جمع بیخود بکشانیدش — از میکده دنیا جامی بچشانیدش
چون مرغ دلم ساکن در گلشن جا گشته — زان طرف چمن او را بیخود بپرانیدش
راست دل و جانم با طرف گلستانش — از طرف گلستانش بیخود مرمانیدش
از یار خبر نبود در نزد شما اصلا — بیهوده دل ما را بر سود دوانیدش
از باده خود خواهی وز جوهر نادانی — اندر دل پر ستم دیگر مچکانیدش
از بسکه ملولم من از جمع شما دل را — در زمره خود اصلا دیگر منشانیدش

معشوق شما دنیا از بهر شما باشد
اما دل ناظم را آنسو نکشانیدش

شد دل زنده ما مخزن اسرار خواص — جان ما از ازل آمیخته شد با اخلاص

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بجز از درگه دلدار نیازی نبود | نیست از بندگی آنکس بدل مناص
طوق فرمانبریش آنکه کند در گردن | شود آزاد و بیابد ز فنا استخلاص
طوق فرمانبری آنگاه بگردن باشد | که شود جملهٔ افعال وی از شرک خلاص
کرمش را نبود چونکه حد و شمار | نسبت رحمت او نیست بیک مقصد خاص
بکشد عاشق خود را کشدش اندر خون | خون بها خود شود آن کشته خود از قصاص

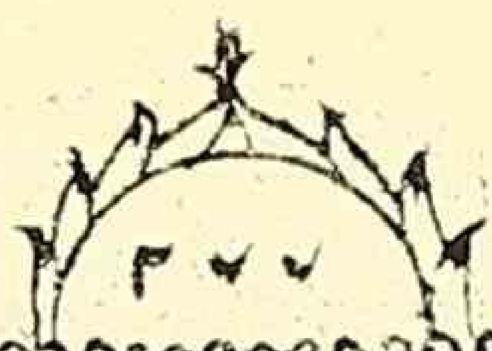


هرگز آن گوهر مقصود نیابی ناظم
تا نگردی تو یکی بحر معارف غواص



آنکه غافل شدی از مبدء فضل مخصوص | زین سبب مانده از درک شرافت منقوص
صورت بود خلیفهٔ حق از فرط شرف | گشت مسجود ملائک پی اظهار خلوص
یافت تخصیص بآن تاج کرامت از حق | در همه خلق جهانی چه عمومی چه خصوص
چون ز تکریم باو علّم الاسماء رسید | گشت پس از طرف حق بخلافت مخصوص
پس تو از زادهٔ آدم شرفت را بنگر | که شده در همه جا ذکر بآیات و نصوص
تو که مجموعهٔ معنی که ز استعداد ازل | قابلیت ریخته شد همچو بنا مرصوص
خلق شد بهر تو از جامد و نامی همه چیز | شده هر چیز بیک نفع خواصی مخصوص
با چنین حال دو صد حیف که ما افتادیم | بیک نفس هوائی بتر از نسب لصوص

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران



تا طلم ابلیس که باشد که ره ما بزند
با نهنگی نتواند بستیزد دعموص

آنکه شد با خبر از سوء مآل تنقیص | گشت در رفع مقامات شرف شخص حریص
چونکه در حد وسط راهروی کرد سلوک | باید از هر صفت پست خسیسی تمحیص
زنگ تقلید شود پاک ز مرآت دلش | باید از زنگ خیالش دل و جانش تخلیص
سالک از تفرقه چون رست سوی جمع شتافت | یافت از وحدت جمعی ز تکثر تلخیص
چون ز تفریق رهی وحدت جمعی یابی | اهل تفریق ز تشریک ندارند محیص
عقل محتاط از این رو که مآل اندیش است | نکند پی روی عشق ندارد ترخیص
لیک عشق از الم گشت ز سلطان ازل | در سراسر ورق دفتر امکان تنصیص
عشق نزد عقلا شعبه جنون نیست ولی | عقل اندر بر عشاق متاعیست رخیص

سوی جانب افراط هر و ازانم نبود حد وسط را ز اغراض مخصص

تا طلسم از عشق در این شهر بخجیر بند
گرچه دادند باو نسبت جهل و تنقیص

هر چند نور جان و دل آمد حدیث نص | اما حدیث عشق بود احسن القصص
مخصوص گرچه گشت ز حق عقل در شرف | لیکن برای عشق بود رتبه اخص
عشق است آنکه غصه و غم را کند نشاط | عقل است آنکه عیش کند غم طرب غصص

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عیسی عشق گر بدمد نفخه بجان
بردارد از رخ دل و جان پیسی و برص

عشق است آنکه رخصت مطلق دهد بدل
عقل است بند پای دل مانع از رخص

عشق است همچو رفرف و از سدره بگذرد
سیر براق عقل قصیر است و منقص

ناظم ز نور عشق گرت چشم دل گشود
قد زادک الکمال کمالا و لا نقص

هرکه که دل از چنگ هوا گشت مرخص
جان از همه آفات شود صاف و ملخص

محبوس کند عشق اگر اهرمن نفس
گردد دل معزول سلیمان مخصص

چون بر دل و جان نور رخ عشق بتابد
غمهای جهان جمله نماید متنقص

شرح صفت عشق برونست ز گفتار
این رمز بر عالمیان گشته مشخص

الحق که چه عیسی است دم عشق بگیدم
صحت برساند به تن اکمه و ابرص

نور دل عاشق بفزاید بود از عشق
ذوق دل عاقل شده از عقل منقص

ترخیص خرابات ندیده است کس از عقل
کرده است در این مسئله ام عشق مرخص

تا بال و پر عشق بود بسته به پندار
جان را نبود از غم بیفایده مخلص

بشنو سخن ناظم و در عشق همی کوش
احسنت بود بر شرف عشق خدا نص

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بارگاه عشق حق آمد دل و جان از مناهج
فیض جامش آمد اندر گیتی آشکار از مناهج

شافی بیمار عشقش نیست جز معجون وصل
شد مطب عشق رویش دردمند از مناهج

یافت چون عاشق فنا از خود شده باقی بدوست
نیست جز از خویش رستن هیچ هجر از مناهج

بو البشر زان ترک اولی سالها نالید زار
جز رضای دوست نبود جان انسان از مناهج

عبد را تسلیم در تقدیر شرط بندگی است
غیر درگاه توکل نیست ایمان را مناهج

جهل را آمد نشانه امن و خشیت علم را
گو بعارف نیست غیر از خوف عرفان را مناهج

نفس قدسی گشت در سجن طبیعت چون اسیر
نیست جز الحاح و زاری اهل زندان را مناهج

حق بقرآن کرده ما را امر در ترک هوا
جز طاعت کی بود امروز فرمان را مناهج

ناظم از دانش تورا چون حق نه هردم برگزید
غیر محبت کی بود این جود و احسان را مناهج

شد ز ازل جان ما آیینه ذات فیض
صفحه و سیمای دل آمده مرآت فیض

مقصدی از کاف و نون دوست بجز ما نداشت
گشت ز ما آشکار سر بدایات فیض

از همه ماسوی خلقت ما برگزید
تا که شود بر ملا کنز نهایات فیض

دیده دل باز کن در همه عالم نگر
تا که ببینی از او جمله اشارات فیض

گر کنی از خود گذر گردی از او باخبر
هیچ نبینی دگر غیر دلالات فیض

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چهره زیبا نمود از سریان وجود ‌ ‌ گرد ز ما و نمود حسن کمالات فیض

تا تو بخود مایلی ز عشق حق غافلی ‌ ‌ نیست تو را حاصلی از همه آیات فیض

دل ز هوا پاک کن روی بر افلاک کن ‌ ‌ نظر براین خاک کن ببین علامات فیض

چند ز خود بیخودی کاش بخود آمدی ‌ ‌ بلکه خبر میشدی ز اقتراعات فیض

گر ز خود آگه شوی واقف این ره شوی ‌ ‌ زود بمنزل بری خود ز بلیات فیض

خواهش نفس دنی ترک تو هرگه کنی ‌ ‌ بر سر افرازنی ابلق رایات فیض

خویش دمی ساز کن گوش درون باز کن ‌ ‌ تا کنی از هر طرف درک خطابات فیض

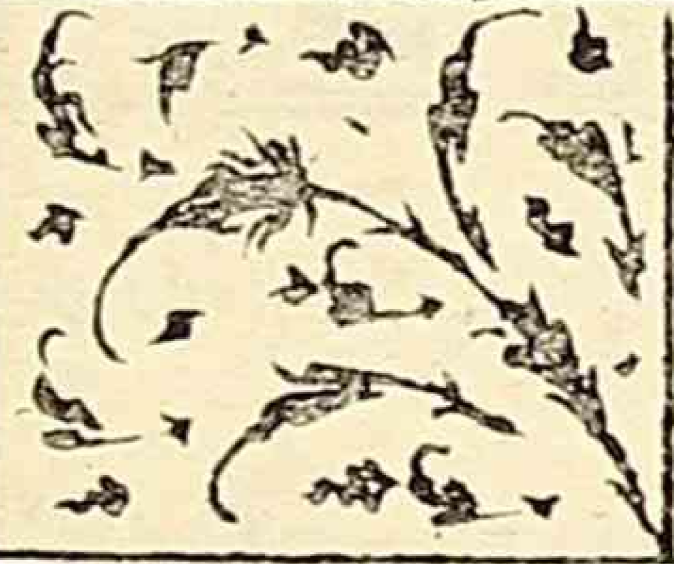
گر شنوی یک خطاب حضرت مستطاب ‌ ‌ کنی ز گفتار او درک غایات فیض

عشق نهانی رسد تو را ز لطف خفی ‌ ‌ کشد تو را جذبه اش سوی مقامات فیض

بگذر ازین خاک و آب خانه تن کن خراب ‌ ‌ راه وطن را بیاب ببین عمارات فیض



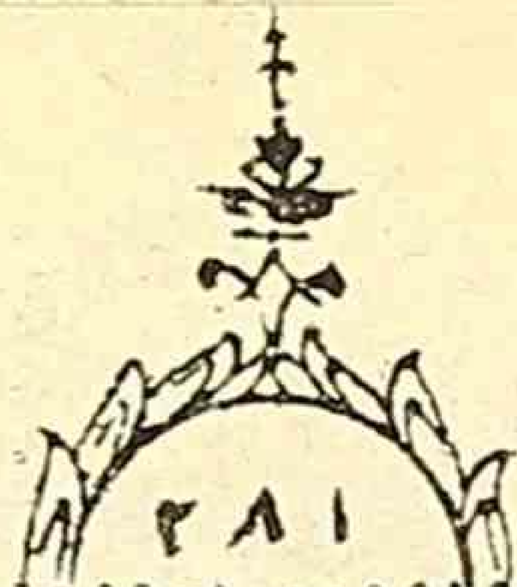
ناظم دور از وطن بگذرد از خویشتن
ببیند اگر دور دور روی امارات فیض



جز ما نبود خلق جهان را ز حق غرض ‌ ‌ ما جوهریم و خلق جهان جملگی عرض

از آسمان ز قدر فزون شد جلال ما ‌ ‌ بگریخت چون ز حمل امانات منقرض

ما چونکه حمل بار امانت نموده ایم ‌ ‌ حق داده است عز و شرف را بما عوض



عشقت آن امانت خم کرده پشت چرخ — کاندر دل آمده است چو تیری که در غرض
جز ما نبود قابل حمل لوای عشق — ما این لوا بدوش کشیدیم منخفض
یعنی که ما ز روی تذلل قبول آن — بنموده ایم کرده ز غیر نگار غض

القصه ناظم است که گوید ز بهر عشق
ما بوده ایم خلق جهان از حق غرض

جانا همیشه دل بود از فرقت مریض — گرچه ز فیض وصل تو جانست مستفیض
در قرب تست منزل و مأوای جان و دل — لیکن بهجر و وصل دو جانند بر نقیض
دل با هوس چو گشت قرین شد پلید و شوم — پس رانده شد چو زن که ز مسجد گه محیض
جان چون ز صقع تست بود زنده از وصال — دل از هوس ز صقع تو افتاده در حضیض
گر پاک شد ز هوس دست و دامنش — گردد ز فیض حضرت حق دست او مفیض

ز امراض معنوی دل ناظم مریض شد
یارب شفای بخش بامراض این مریض

توفیق الهی چه دلی را شده عارض — کو شد بشب و روز بآداب و فرایض
چون مرکب رهوار بود نفس بابرش — راند سوی فرمان حق آن راکب رایض
بر بنده حق کی شود ابلیس مسلط — چون با همه آز و هوسهاست معارض

نفوذ

تقوی و عدالت چه در آیند دل را
بیرون رود البته هوای متعارض

تا نفس دنی آمر و فرمانده دل شد
دل پست بود پست تر از لقمه عایض

بسکی طلب از دوست ز هر دل مهر و آن
چون نیست بغیر از کف او باسط و قابض

هر گم شده را چون خدا هادی راه است
گر خبث سریرت نشود ضد و مناقض

از اوست بهر جا صفت عدل نمایان
وز ماست صفات متضاد و متناقض

ناظم بگشا چشم دل خویش که مقصود
افکنده حجاب از پی اظهار زعارض

بر دل آنکس که زد پرتو انوار فیض
دیده عیان هر طرف آمده آثار فیض

گر چه دلبر عیان روی خود از ممکنات
بر همه شد آشکار عارض گلنار فیض

چشم و دل خود بشوی ز آب ریاضات و زهد
تا که کنی خویش را قابل دیدار فیض

از پی دیدار یار دیدهٔ حق بین گشای
تا که به بینی عیان آمده رخسار فیض

بر دل و جان هر دمی قاصد جانان رسد
گر سوی ما رو کنی به بینی انوار فیض

از پی خودخواهیت نباشد آگاهیت
که یکسره یاریت شد زنده گار فیض

چند بتعمیر تن رفته ز یادت وطن
در وطن خویشتن آیدت اقدار فیض

چند بدنیای دون بسته دلی از جنون
بیخبری از خدا میکنی انکار فیض

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چند به بی دانشی مونسی و دلخوشی
از تو باین بی هشی شده است ادبار فیض

گر تو شدی هوشمند قدر تو گردد بلند
خود بدوانی سمند بر در دربار فیض

بیا بجد در طلب بجوی مرضات رب
ببین بهر نیمه شب گرمی بازار فیض

بچین ز باغ جنان بجنز و آه و فغان
بگریهٔ عاشقان هماره آثار فیض

ناظم از این داستان به بند بندایم زبان
که باقی این بیان بود زگفتار فیض

بشنو قصهٔ مختصری از هبوط
تا کنی دل بغم و قصهٔ هجران مربوط

لامکان بود مکان دل غمدیدهٔ ما
بیشتر زانکه در این خاک نمائیم هبوط

نام دل گفتم و دل را نشناسی تو یقین
بگمانت که بود قطعهٔ لحم مخروط

دل همان بحر محیط است که بی پایانست
غوص این بحر بتوفیق خدا گشته منوط

شرح این بحر فزونست ز حد توصیف
موج آن بحر فزونتر ز نقوش و خطوط

سالها گر تو در این بحر برانی زورق
نگذرد زورقت از یک خم انهار و شطوط

خط فکرت چه بر آن طلعت زیبا بدمید
عارض سادهٔ او گشت چه لوح مخطوط

الغرض اهبطوا از قرب دل ما را راند
وصل حاصل نشود جز بصعودی و هبوط

دل اگر بعد هبوطش بصعود آرد روی
وصل دریابد و گردد دو جهانرا مغبوط

ناظم از وصل هستی یکجهتی میگوید
می نداند که بود وصل بقربش مشروط

هستی بکل چه بحر مبسوط
اعیان همه موجهای مربوط

ربطی است میان ذات اشیا
بر هستی مطلقند مشروط

مشروط بقید است بر شرط
خارج ز وی و باوست مخلوط

این خلط نه خلط مزج باشد
خلطی است بدون وهم هبوط

هرگز نشود که مزج باید
محدود بتعیین بشیئ مبسوط

وحدت دارد قیام با زید
با اشیا دوانند و منوط

بیچونی اندران میان هست
لیکن نه باعتبار ال مغلوط

خود نقطه بود سطور اعیان
اما سطرست لفظ مضبوط

از بسط نقطه حروف گردد
در رشته سطر لفظ منضبط

یک زاویه بس سطوح زاید
رو خوب نگر بجسم مخروط

ناظم ز اشاره های یکسر
گردیده میان جمع مغبوط

عیان از نقطه گرد و خط نقاط
پس آنکه خط نماید حسن خطاط

حدیث عشق از عاقل مپرسید
خبر از او ندارد عقل محتاط

ز موسی قبطیان را آگهی نیست
بسبطی پرس تفصیلات اسباط

کسی کو غافل از افساد نفس است
کند در تن پرستی خود افراط

اگرش گوید کسی از عیب پنهان
بلفاظی کند از خویش اسقاط

قبای حمق بر اندام جاهل
ز فکر خویش دوزد همچو خیاط

زبهر جلب سیم و زر شب و روز
همی گردد بسان گاو خراط

بزری مال از مردم رباید
چنان کز چوب گیرد شخص خراط

کسی کو بهره طب آگهی است
باصلاح آورم افساد اخلاط



اگر ناطق سخن این گونه راند
بلطفش میکشند اوباش الواط



عشقت بحر بیکران ما غرقه اندر وی چو بط
داخل در این دریا شدیم از راه نهر رود و شط

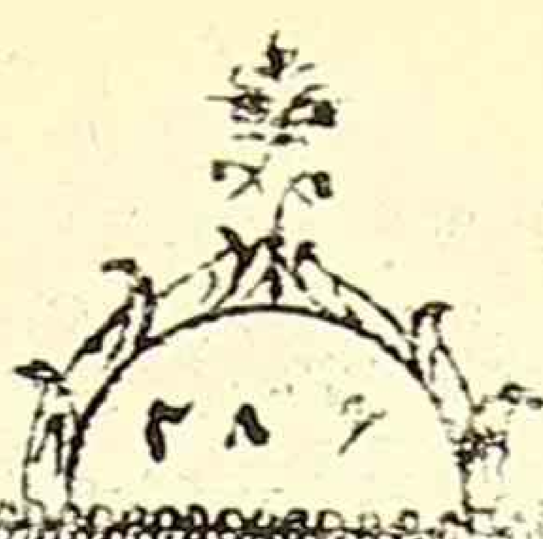
اندر سلوک عشق حق رستیم ما از تفرقه
جستیم از حد طرف ماندیم در حد وسط

بیرون شدم از شادی و غم آزادم از هر بیش و کم
از یمن عشق محترم عالم بود بر این نمط

شد باد در یکسر کار ما محو رخش دیدار ما
جز عشق آن دلدار ما هر کار را دانم غلط

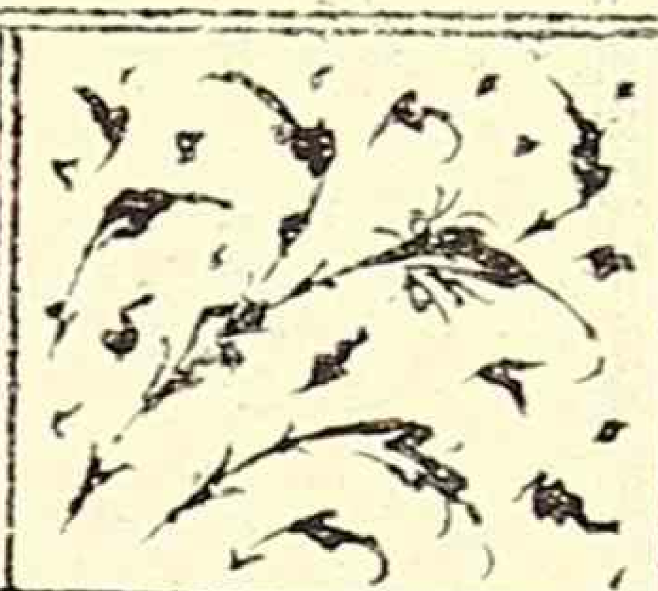
بر ذکر یا هو روز و شب از غیر او اندر حذر
با دشمن او در غضب وز سوء نحوش در سخط

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



در دایره عشق ای پسر هر کس شبی تنها به سر
باید که بگذارد دگر یک گام بیرون از خط

چون باز گردد چشم دل بیند که ذرات جهان
حرفند اما در نهان حرفاست بسطی از نقط



این دید گر حاصل شود توحید کامل شود
چون ناظم بیدل شود مرضات حق بیند هو فقط



بگذر از جرم من ای یار از این کار غلط
بارها کار غلط گشته نه این بار غلط

روی نیکوی تو از جمله ذرات عیان
دیده را باز شده در ره دیدار غلط

نتوان از وهم و تفکر نتوان جست رهی
وهم ره گم کند و وهم برد افکار غلط

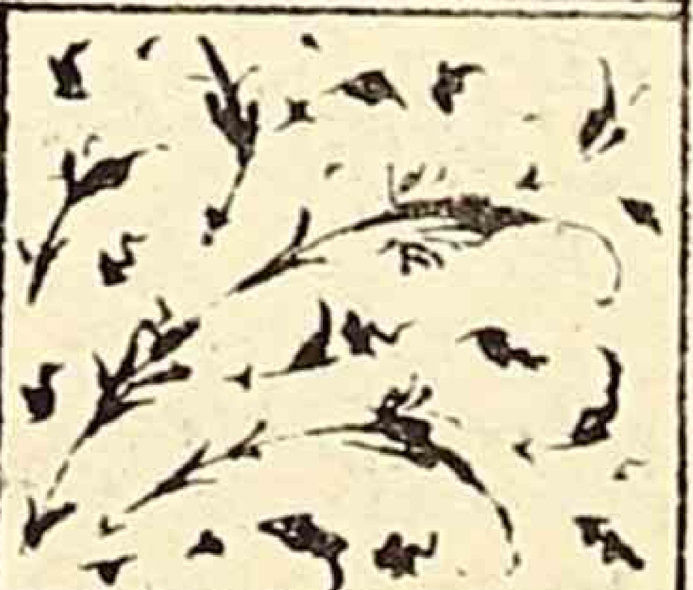
سر پنهان نتوان کرد بیان با هر کس
نزد بیگانه بود گفتن اسرار غلط

نتوان شرح صفات تو کماهو کردن
هست تحدید بر آن بی‌حد بسیار غلط

خامش از ذکر تو هرگز ننشینم زان رو
که بجز ذکر تو دیدم همه گفتار غلط

دل چو طور است و تجلی کند از روی رخ یار
گر شد این زنگ معاصی نکند تار غلط

از تو جز عاشق روی تو نباشد آگاه
عاشق روی تو گر دیده گرفتار غلط



یار حاضر بود اندر بر ناظم اما
او همی جویدش از جانب گلدار غلط



من از آن یار نخواهم بجز آن یار فقط
ننگرد چشم دلم جز رخ دلدار فقط

از گلستان جهان قسمت جان شد بیزار
دل نخواهد بگر آن نو گل بی خار فقط

آمده طوطی جان چونکه ز شهر دلدار
نطلبد هیچ جز آن لعل شکربار فقط

چشم دل کور کند عاشق یار از دو جهان
ننگرد هیچ جز آن مطلع انوار فقط

عاشقان را نبود باز زبان گفتار
چون ندارند بدل نکته جز اسرار فقط

دلبر اگر سحر از هجر تو نالد دل زار
چکند گر نکند ناله باسحار فقط

ناظم از هجر نالد چه بوصل است قرین
ناله از شوق کند نیمه شب تار فقط

عاشق از لذت دنیا چه نباشد محظوظ
پس بجز عشق چه حظی شمارد ز حظوظ

حظ عاشق بود از عشق و ملالش ز رقیب
بار الها ز رقیبان تو بدارش محفوظ

غیر معشوق بدل دوست ندارد چیزی
بلکه غیری نبود در دل و جانش ملحوظ

وجه معنی نگرد عشق نه الفاظ و نقوش
سخن عشق بود رمز نه حرف ملفوظ

ایکه بیهوده دم از عشق زنی آگه باش
که بود نکته که عاشق آدم مفروظ

صد هزار است حجاب از تو بروی معشوق
که نبینی تو دیگر روی از چشم محجوظ

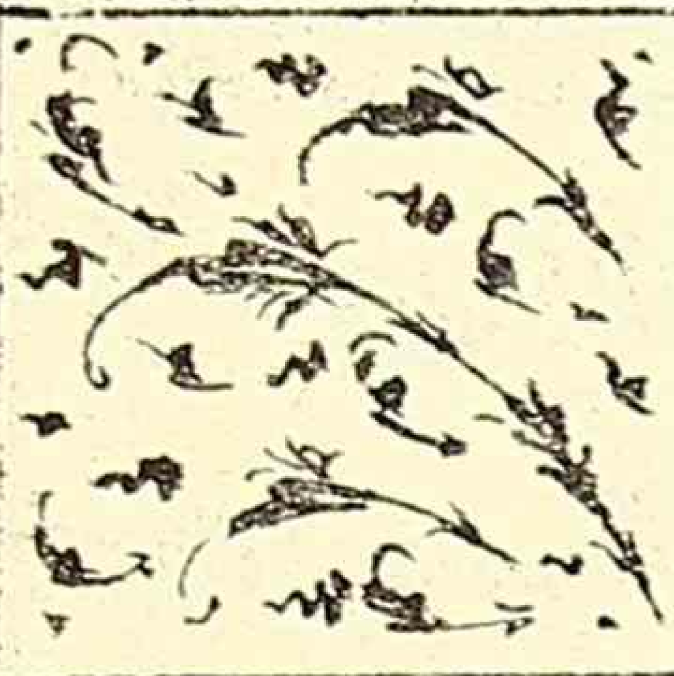
تو که همواره اسیر هوسی در شب و روز
در پی حلقی و یا دلقی و یا حال نعوظ

کی چو ناظم سزد از عشق زنی دم بگزاف
که کسی از گفتن حلوا نتوان شد محظوظ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



چون معرفت کنز خفی بود ملاحظ
زایجاد جهان نسبت بمشیت شده حظ



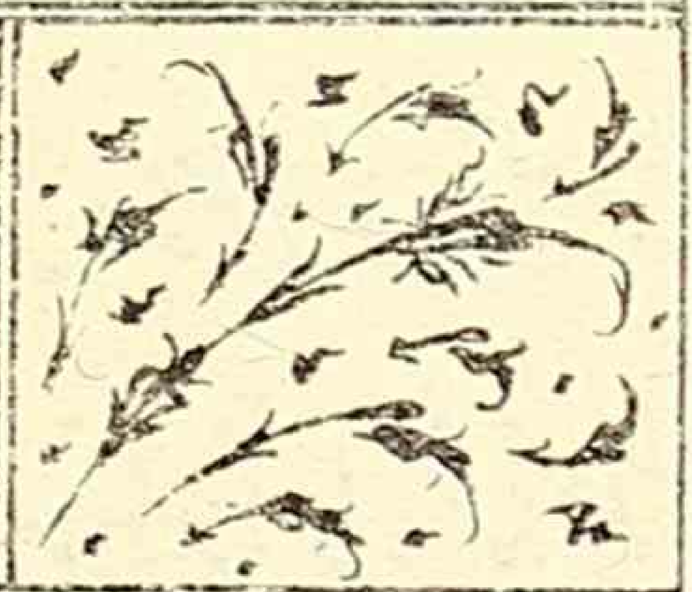
پس مقصد ایجاد جهان معرفت آمد
احببت بیانی است برای تو ملحوظ

در مشهد شهود آنچه ز اعیان ثبوتی
بگذاشت قدم داشت ز هیچ بود ملحوظ

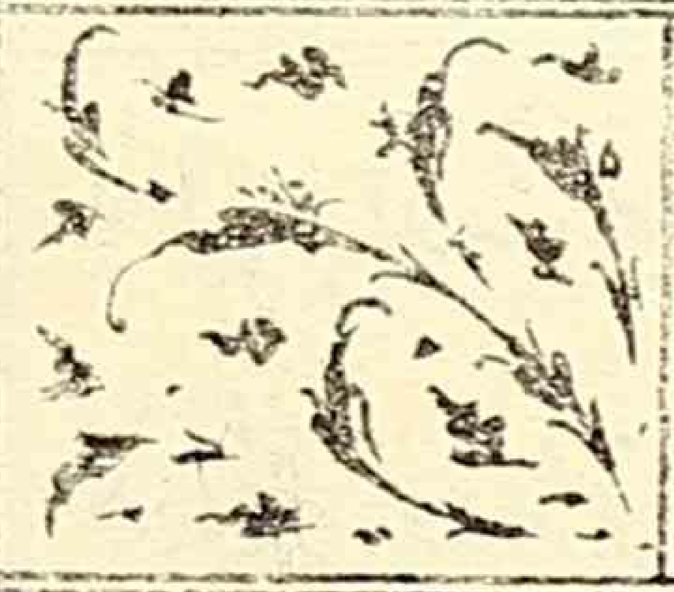
گر فنا غلط است دل جاهل نادان
آن دل که محبت نچشیده بود اغلظ

چشمی که بهر ذره نبیند رخ دلدار
البته ز جاحظ بود آن دیده اش احظ

هر چند که در حفظ خداوند خلایق
لیکن نشود این حفظ ز عشق خوش احفظ



هر کس که چو ناظم ز می عشق چشیده است
دانه که ز اول عشق ازل بود ملاحظ



تا نور عشق نان بود ملحوظ
بخشی ذره ز اصل حظوظ

ریشهٔ شهوت است پر خودن
شاخ او باه و بار اوست نقوط

لذتی در جهان فانی نیست
تو ز دفع الم شوی محفوظ

گر شود آشنا دلت با حق
لذت آنجا بیابی ای محظوظ

گر بدل نور حق تو را آید
دارد چشمت از عمی و جحوظ

واعظ دیگران شوی نبود
تا تو خود را نکرده موعوظ

دل ز مهر جهانیان بر کن | تا رخ دوست گردد ملحوظ

سحر دنیا چو ناظم ار نگری
ناحی از وی نگردد وت ملفوظ

بغیر دوست نباشد دلا تورا حافظ
کسی جز او نبود تا شود ز ما حافظ

هزار تیر بلا گر ز آسمان بارد
پناه او بود از جمله تیرها حافظ

تو در پناه حق از بلا چه میترسی
غمین مباش که باشد تورا خدا حافظ

ز ممکنات تمنای هر بی منما
که بینوا نشود از تو بی نوا حافظ

دوای درد تو عشق است گرچه دمر صفت
شفا از او بطلب گر شود دوا حافظ

ز ابتلا و غم و رنج روزگار منال
که دوست بست تو را اندر ابتلا حافظ

مکن تو خوف ز فرط گنه که حضرت دوست
ز جود و فضل تو راهست در جزا حافظ

چه ناظم ار تو کنی مهر مرتضی تعوید
تو راست مهربان شاه اولیا حافظ

دلی که تابع حق شد شد از هوا محفوظ
چنانچه میشود از نکبت خطا محفوظ

تو قرب دوست ز طاعت بدست اگر آن
دلت یقین شود از شر ابتلا محفوظ

ی تقا چه نو شد ز دست یار عاشق
بدوست زنده شود ماند از فنا محفوظ

بدوست زنده چه گردد کسی ز خود دربدر
ز خود گذشته شد از هر غم و بلا محفوظ

ز خویش رسته نگردد بچنگ دهر اسیر
اسیر یار شد از چنگ ما سوا محفوظ

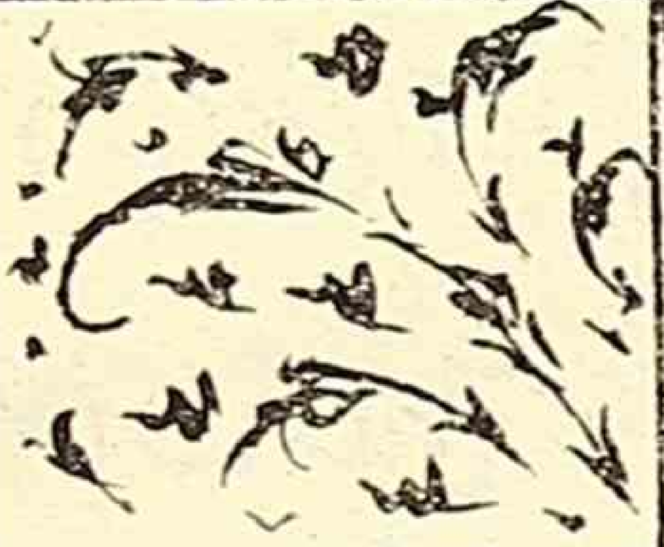
بیا ز من بشنو دشمنی بدنیا کن
که هست مبغض او در صف جزا محفوظ

اگر گذشت کنی از محبت دنیا
ز هر بلیه بمانی تو دائما محفوظ

بغیر رنج و بلا و عنا بدنیا نیست
عدوی اوست ز هر رنج و ماجرا محفوظ



بشنو ز ناظم و بگذر ز مهر دنیی دون
که تا بمانی از آلام دو سرا محفوظ



ز خلق و دلق جهان نیست جان ما محفوظ
نمیشود ز تمتع بهشان ما محفوظ

بغیر شعبده من زین جهان ندیدم هیچ
بسحر کرده گهی دیدگان ما محفوظ

برون چه مار منقش ولی درونش زهر
کجا شوند ازو عاقلان ما محفوظ

اگر بچشم بصیرت به بینیش دانی
گزو نشد بجز از جاهلان ما محفوظ

ز عز و جاه و جلال جهان که نوش و نیست
یقین بود که نباشد روان ما محفوظ

چرا که در بر هر نوش او دو صد نیش است
کجا ز نوش چنین شد جهان ما محفوظ

بطبع چونکه علف زار واسعی است جهان
زوی شوند بغفلت خران ما محفوظ

ز حرص و آز و طمع آتش است اندر دل
دلست پر شرر اما زبان ما محفوظ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بگو بطالب دنیا شنو که ناظم گفت
زخلق و دلق جهان نیست جان با محظوظ

ای دل بباید رفع موانع / تا خوب بینی حسن صنایع
کن جدّ و جهدی شاید نمائی / نور خدائی ز خویش طالع
تا نور حق را در خود نه بینی / علم تو جهل است سعی تو ضایع
گر لمعهٔ نور در خویش یابی / منشین تو خوشدل زان نور ساطع
کی مکث دارد آن نور در تو / بگریزد از تو چون برق لامع
آن نور باید از حق بیاید / گردد ز حکمش اندر تو واقع
تا خود پسندی و بند پی دل / تا خود هوا را باشی تو تابع
هرگز نیاید نوریت در دل / هرگز نه بینی روی بدایع
گر سر ببری از خواهش خود / وز خود پرستی گردی تو راجع
هر لحظه گردد از پردهٔ غیب / اسرار غیبی اندر تو شایع
ساقی دو جامی می ده تو ما را / گز می توان کرد رفع موانع
تا باز بینیم ز اسرار غیبی / انراکه بیند از جمع جامع
مصروف شد عمر اندر بطالت / روزم سیه کرد این نفس طامع

در روز محشر عالم تباه است / با این جهالت با این شنایع

(ناظم نخجهر)

ناظم ز محشر بیمی ندارد
شاه ولایت چون هست شافع

بحقیقت چه دل از غیر خدا شد مقطوع | شود از جملهٔ لذات مجازی ممنوع
گرچه لذت بجهان نیست بد اصل نظر | لیک آسوده شود از هوس نفس ولوع
نفس از خواهش خود دست کجا بر گیرد | راستی تا ننماید بسوی اصل رجوع
کی بمقصد برسی تا تو مطیع نفسی | ریشهٔ خواهش و میلش بکن از دل مجموع
مرد این کار توانی شدن اما آن گاه | که کند نور رخ عشق ز قلب تو طلوع
پرتو عشق گر اندر دل غمدیده دمید | پست شد در بر او رفعت سقف مرفوع
مگر از عشق شود زنده دل و جان ورنه | آدمیزاد ظلوم است و جهولست و منوع
ای خوش آن عاشق سرمست که بر درگه دوست | دائما حاضر خدمت ز خضوع است و خشوع
خنک آن قوم که رستند ز قید دنیا | روزها صائم و شبها بسجودند و رکوع
طلب عشق بود اصل و عبادت فرعست | عشق محمول بود هیکل انسان موضوع

بود از ناظم محزون صفت عشق بدیع
تا بدانی که بود عشق مطاع و متبوع

ایکه مخصوص شدستی بیکی صنع بدیع | که نظیرت نبود نقش بحسن ترصیع

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

آنکه از مکمن غیبت بشهود آورده   گرده ممتاز باین صورت زیبای بدیع

توئی آن آیت کبرای خداوند قدیم   که علیم است و خبیر است و بصیر است و سمیع

کرمش نامتناهی است ولی از نفسش   نتواند که شفاعت کند آن شخص شفیع

غافر ذنب عظیم است گر از صدق و صفا   تو پشیمان شوی از فعل بد و زشت و شنیع

دفتر اندیشه نگر جمله گناهست و خوف   چاره خویش بکن حق بحسابست سریع

وقت تا هست ترا در طلب طاعت باش   زانکه اعمال شب و روز تو ثبت است جمیع

طاعت خالی از اخلاص بیک جو نخرند   جایگاه تو با خلاص شود قصر رفیع

ناامیدی بود از حضرت او کفر و ضلال   لیک شیطان بامیدت ننماید تطمیع

پهن بین سفره احسان وی اندر همه جا   فیض عامش نه بفرق شریفی ز وضیع

بشنو از ناظم و دائم بمناجات و دعا
صرف کن عمر شریفی که ندارد ترجیع

عجب از هیکل انسان عجیب الابداع   گز ملک باشد و حیوان و شیاطین و سباع

بوالعجب‌تر بود این نکته جمع اضداد   که امیر است و اسیر است و جبونست و شجاع

ما در این نوع بشر از همه کس ممتازیم   گه گدائیم و نداریم بشاهی اقناع

ما گدائی در دوست بشاهی ندهیم   سلطنت را ز کجا آمده این استرفاع

(خاکسارم)

خاکساریم بزیر قدم درد کشان — گرچه چون عرش برینیم برتبت رفاع

گاه کمتر ز ذبابیم و گهی چون سیمرغ — چرخ در زیر پر آریم بسیر اوضاع

گاه واقف ز همه کون و مکانیم و گهی — بیخبر از ضرر خویش و ز نفع نفاع

ما رضائیم بآن چیز که حق میخواهد — نیست ما را بجز او خوش دلی و استمتاع

نشود عاشق او رنجه ز انبوه بلا — نبود او را ز ره مقصد خود استرجاع

همچو ناظم ملکوتی شو ای سالک راه — که نباشد ترا اوصاف شیاطین و سباع

بدل چون نور حق گردید طالع — شود سرّی در آن دل روی صانع

شبیه آینه از پای تا سر — نماید صورت جمع الجوامع

جوارح جمله گردد آیت حق — عیان سازند حق را حق و واقع

در او وجه ازل گردد هویدا — ظهور ذات در ذرات شایع

بطور جان شود هر لحظه زان نور — جمال حضرت معبود لامع

تجلیها چو نمود آن نور ابها — بود آثار او از دور ساطع

غرض هر کس که مطلع گردد او را — سراپا میشود عین مطالع

ببینش رمز مخفی آشکارا — بروحش کشف اسرار وقایع

بصورت غایب او از بر محافل — بمعنی حاضر اندر بر مجامع
ز بس مستغرق دیدار یار است — جمال یار می‌بیند بطالع
وجود صلح کل است او سراپا — کجا او با کسی باشد منازع
چنین کس بر صراط مستقیم است — که خود از راه کج گردیده راجع

چه راه راست بر ناظم عیانست
چرا بر کج روی گردیده قانع

ما را بجز از حق نبود فیض توقع — از غیر خداوند بود فیض تصنع
گشتیم تمام دو جهان را چه به تحقیق — دیدیم که در او نبود هیچ تمتع
چون نور هدایت بدلی جلوه گر آید — بر کشف اسرار نهان یافت تطلع
مرآت رخ دوست شود لاجرم آندل — جز دوست در او نقش نبندد ز تمنع
از چنگ منیت رهد آندل ز تجلی — از نیست شدن میرسدش عین ترفع
ذلت ز غرور آید و خواری ز تکبر — عزت ز خضوع آید و رفعت ز تخشع
مردود در دوست بود غافل خودخواه — مقبول شود آنکه بیاید به تضرع
هرکس که ز خود مرد و دل از خویش تهی کرد — کی داشت بجز دوست از آن دوست توقع
ناظم که ز خود مرده و با خیر حقیقی است — از هرچه بجز دوست نبوده است تورع

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بایست آنکه جانب حقش بود رجوع
خالی دلش نگردد یکلحظه از خضوع

بیدار دل کسی است که یاد حقش مدام
در طور دل ز مشرق جانش کند طلوع

مرد خدا ز وادی تفریق چون گذشت
نایل شود ببارگه منتهی الجموع

تبدیل یافت چونکه پراکندگی بجمع
افزون شود در آن دل بیدار از خشوع

خاشع چه شد دلی اثر آن خشوع او
گاهی بسجده آوردش گاه در رکوع

با رنگ زرد و آه جگرسوز روز و شب
از خوف جاری است برویش همی دموع

تا در مقام قرب قدم استوار نیست
انسان ز شر جزوع و ز خیر آمده منوع

چون استوار گشت قدم در مقام قرب
جز محض خیر نیست بر او تا شود جزوع

ناظم همان نه تشنه آب بقا بود
بهر غذای روح زند نعره از جوع

دوش آمد بجان ز غیب ابلاغ
گر دجان بهر دل ادا و بلاغ

که توئی عندلیب حق ز چه رو
انس بگرفته چنین با زاغ

بلبلان عاشق جمال گلند
عشق بازی بگل کنند بباغ

نوبهار است و فصل فروردین
وقت غلطیدن است اندر راغ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

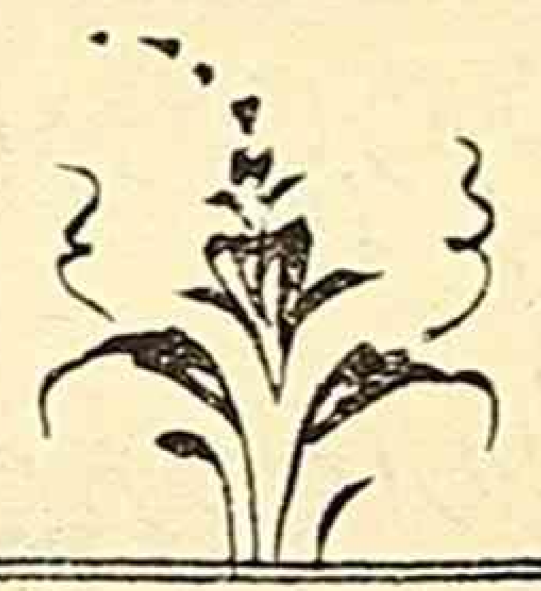
غنچه از چهره برفکنده نقاب — هست معشوق را زمان فراغ

صبغت الله از خم قدرت — رنگها زد بدشت چون صباغ

شام ظلمت گذشت و صبح آمد — خیز از خواب و کن خموش چراغ

باده غفلت آنچه نوشیدی — بی درنگ این زمان کن استفراغ

از ملک افضلی اگر نکشی — بار شهوت بدوش خود چو الاغ



این زمان خیز و همچو ناظم ریز
باده عشق در دل چو اياغ



طلعت یار برد از رخ خورشید فروغ — پرده برگیرد اگر زان رخ عالم افروغ

نور خورشید از او باشد سبزی چمن — اوست صباغ و همه عالم امکان مصبوغ

یاد رویش چه بیاید بدل از فرط نشاط — راست گویم که ببینید همه الله ات دروغ

جرعه باده عشقش خورد ار کودک عقل — برساند اثر مستی سکرش ببلوغ

گر خورد زاهد از آن می نکند سالوسی — تا بکف یک کف نان آرد و کاسه دوغ

پیر میخانه این باده بود پیر ازل — که ز صباغی او گشت جهانی مصبوغ



ناظم این باده چه نوشید ز حسن اقبال
نور رویش برد از پرتو مصباح فروغ



ز عمر رفته بخور ایدل فکار دریغ
که رفت از کف تو روز اختیار دریغ

بلهو و لعب نمودیم عمر خویش تلف
شدیم تابع آن نفس نابکار دریغ

چه روزها که بغفلت بشام آوردیم
چه شامها که بخفتیم در خمار دریغ

تمام عمر بافسانه و فسون بگذشت
باین فسانه نمودیم افتخار دریغ

مرا چه بود به تن تاب قوت طاعت
نکردم آنچه ببایست کردگار دریغ

بسال نوچه رسیدم بخویشتن گفتم
که خوب میشوم اما از سال پار دریغ

تمام قافله رفتند و من بجا ماندم
در این سرائچه محنت غریب و زار دریغ

نه زاد دارم و نی یک رفیقی اندر راه
نه پای رفتن و نی حال راهوار دریغ

دوازده سه سالم برفت در غفلت
فغان که هست بهر ماه من هزار دریغ

ز بسکه بود عملهای من فضیح و قبیح
نموده است مرا زار و شرمسار دریغ

کنم چه چاره من از ظلم نفس و جور هوا
بجنگ این دو عدو گشته ام دچار دریغ

مرا گریز و گریزی از این دو ممکن نیست
دریغ و درد که گشتم ذلیل و خار دریغ

بزرگوار خدایا تو عذر من بپذیر
که نیست چاره مرا غیر اعتذار دریغ

اگرچه عذر بسی خواهد از گنه ناظم
ز خجلتی که مر او راست در کنار دریغ

(تمّت)

تا گشته بدل مهر رخت طالع و بازغ
از چنگ هوا شکر خدا دل شده فارغ

بر هر که فتد پرتوی از عکس جمالت
ختم است ز عشق تو بر او نعمت سابغ

آنکس که ترا دید بعشق است گرفتار
از عشق تمام است بر او حجت بالغ

ارسال رسل شد که نمایند رخت را
وز عشق تو از دل بزدایند غوادغ

ایمان چه بود شیفتهٔ مهر تو گشتن
جز تو طلبیدن نبود جایز و سایغ

ما را بریاضات تکالیف زبون ساخت
تا پاک شود دل ز هوسهای نوازغ

زین ورطه چه سالک برهاند دل خود را
گو بد بسر نفس مثل افعی لادغ

ناظم چه بسر نفس بگو بید رها گشت
از چنگ هوس بخ بخ از این کاسه دماغ

دلا برو بکف آور ز عشق یار شرف
که جز بعشق نیابی بروزگار شرف

بیاد دوست اگر عمر خویش صرف کنی
بهر دقیقه بیابی عوض هزار شرف

خلیفه زاده اما نسب شرف ندهد
نیافت سام ز نوح شرف شعار شرف

برای عاقبت کار سعی کن امروز
اگر تو راست بسر شوق و انتظار شرف

ز عز و جاه جهان و جهانیان بگذر
بهیچ چون بگذشتی از این عیار شرف

طمع ببر تو ز دنیای دون که سخره فن است
مکن توقع از این دون کجمدار شرف

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شب دراز نخوابد بکش ز حسرت آه
بجو ز ناله و دو از چشم اشکبار شرف

خلاف نفس بکن تا خداپرست شوی
که از مطیع هوا میکند فرار شرف

بکن هوا و هوس را ز ریشه از دل ریش
که تا شود دل پاک تو کشتزار شرف

کمال شخص هنر و خلایق است ادب
بماند از ادب شخص یادگار شرف

ولیک در بر ما بس کمال توحید است
که زین کمال رسد عبد در جوار شرف

بجان دوست شرفهای عالم است بهیچ
که هست در نظرم قرب آن نگار شرف

شرافتی بجز از قرب دوست نشناسم
از این ره است که آید ز عشق یار شرف

بغیر لابه و عجز و جزع بدرگه دوست
من آرزوی ندارم ز کردگار شرف



بیاد دوست چو ناظم همیشه خرم باش
که خرمی نبود هیچ افتخار شرف



بتیر عشق بباید نمود سینه هدف
نه مرد آنکه شد اندر سرای عشق تلف

ز راه عشق بباید روی بکشور جان
جز این ره نبود ره دگر بهیچ طرف

اگر تو مرد رهی راه عشق پیدا کن
گر آشنائی عشق آیدت هزار شرف

هر آنکه مانده ز رفتار راه عشق یقین
هلاک گشته بامواج و لطم بحر اسف

ز عشق آنچه بگویم هزار یک نبود
غرض بسعی بیاد و طریق عشق بکف

به بحر عشق اگر آدمی شود غواص — هزار در و گهر آورد برون ز صدف
تو مرغ قدسی و در عرش جایگاه تو بود — فرامشت ز چه گردید عز و جاه سلف
ز سبزه زار جهان درگذر که جای تو نیست — خوشند اشتر و گاو و خران آب و علف
ذخیره بکف آور ز طاعت و تقوی — که نیست خوبتر از این دو امر زاد و تحف
بفکر زاد رسی باش تا ترا وقت است — مکن به بیهده اوقات عمر خویش تلف

چو ناظم ار توئی اهل سلوک در ره عشق — ره است معرفة الله حب شاه نجف

ای خر نفس تا بکی میدوی از پی علف — راه از اینطرف بود چند روی از آن طرف
مست و خراب مانده از ره جهل تا بکی — اشتر مستی و بلب باشدت از غرور کف
عف عف حرص چون سگان چند کنی بروز و شب — رنجه نمیشوی مگر زین همه رنج و عف عف
عکس مراد میروی ای خر نفس تا بکی — رو به یمن بود رهت شهر سباست منکشف
گر بهمین روش که تو طی طریق میکنی — چند قدم دگر زنی بیهده میشوی تلف
کاش که باخبر بدی از حرکات خویشتن — کاین ره ذلت است و تو مطلبی همی شرف
گر تو ز حال خویشتن دیر ترک خبر شوی — نعره زنان بسی کشی ناله و آه و وا اسف
آنکه ترا است عبرتی از حرکات حال ما — شاد بزی که راه حق خوبتر است در کنف

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

چون بجوار دلبری نیست تو را غمی دگر
نغمه بخوان نشاط کن زن زن نشاط کف بکف

چون بوصال دلخوشی در بر یار مهوشی
دست بزلف یار زن چنگ بزن دگر بدف

کاش بحاجیان کسی کعبهٔ دل نشان دهد
تا بطواف دل همه بسپرند صف بصف

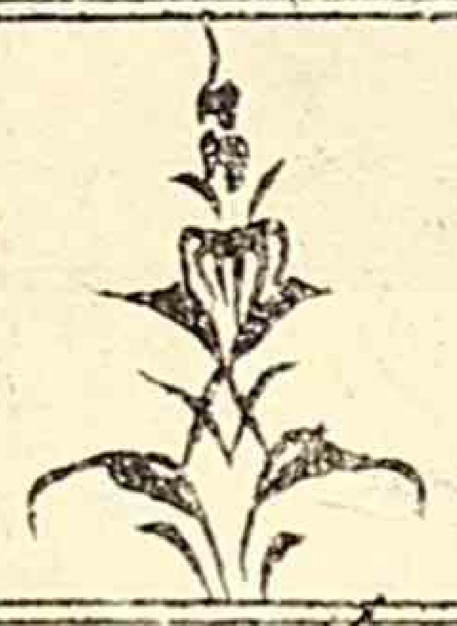
کعبهٔ دل کجا شود کعبهٔ گل ز منزلت
عرش خدا است دل بلی او هست مطاف و معتکف

خاک حیوة سرمدی یافت ز لطف ایزدی
گاه بشکل بو البشر گاه دگر بشه نجف

موسی وقت شد کهی ز اژدر نفس در حذر
ایمنی آیدش ز حق ازلی حکم لا تخف



تا طلسم اگر زند بو البشر با صف حشر دم بدم
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف



آنکه بسر کوی یار کرده دلش اعتکاف
طلعت معشوق خود بینگرد بیخلاف

وجه ازل جلوه گر هست ز مرآت جان
نیست کسی را دگر در این سخن اختلاف

ساقی عشق ازل جام چه در کف گرفت
داد بمی خوارگان از می بی درد صاف

هر آنکه زان باده خورد دست شد از خویش رست
ریخت ز سر هستیش خون چه داند مصاف

سر زتن عاشقان ریخت بمیدان عشق
بس سر بی تن نمود گرد تن خود طواف

خون دل عاشقان آب بود نزد عشق
ندیده کس عاشقی شده ز کشتن معاف

چون هدف تیر عشق گشت دل عاشقی
ببیند انوار قدس شاهد آن از شکاف

منع دل عاشقان ز عشق گران حماقت است — زانکه بدیوانگی جمله کنند اعتراف

اینکه نگیرد بکس عاشق حسن ازل — چراکه بر نام دوست از او بریدند ناف

چند بود با اینها خوش دل خرم بود — منزل عنقا نشد جز بسر کوه قاف

ای که چه خفاش کور بر اثر ظلمتی — چرا گریزی ز نور ترک کن این انصراف



اگرچه با ظلمت دلت پرتوی از عشق دید
از عقب آن برو مجوی زان انحراف



ای آنکه پیر تغافل کشی بزیر لحاف — تو لاف عقل چرا میزنی دروغ و گزاف

اگر تو راست خرد پس چرا چو روبه کور — پی خدیعه شوی شیر شرزه وقت مصاف

دمی ز فکر و تأمل گذر ز خود بینی — صف جنود جهالت زهم بگیر بشکاف

ببین تو کیستی از کجائی بکجا — بکج روی شده ات انس و بسته ره صاف

هر آنچه وصف تو گویم درست میگویم — زبان من نشنیده هیچ گفته لاف

تو غافلی ز مقامات خویش من حکیم — که خود ز خویش ندانی مراتب اوصاف

ترا بکعبه چه حاجت که عرش رحمانی — تراست گرد تو آرد همیشه کعبه طواف

زبان وصف تو لال است دل معرفت بسته است — غذا بطفل رسد در مشیمه از ره ناف

ترا بخلعت تکریم حق مخلع کرد — کجا بیان منت میدهد بمدح کفاف

(خلدف)

خلاف حکم خداوند خود اگر نکنی — نمیکنند خلایق اوامر تو خلاف
سر از اطاعت مولی مپیچ تا نکنی — مطیع حکم تو گردند با یقین اشراف
اگر تو چشم حقیقت بخویش باز کنی — حقیقت شرفت را اگر کنی تو استکشاف
تو سجده گاه ملایک شدی ز روز نخست — خلیفه زاده حقی طناب جهل مباف
هزار حیف که دنیا فریب داد ترا — نمود مایل خود برد از کفت انصاف
بگوش و چشم تو بربست پنبه غفلت — کشید پس بسر عقل تو ز جهل لحاف
بیا بیا که ترا دوست دوست میدارد — گذشته های ترا سازد ز جود خویش معاف



شنو ز ناظم و اندر زخارف دنیا
همی طلب ز خداوند خود کفاف و عفاف



آنکه را ستر نهان بر دلش آمد مکشوف — وقت خود را نکند در پی دنیا مصروف
کی بغفلت گذرد حال دل از زنده دلان — برخ شمس ولایت نرسد دست کسوف
زنده دل دور نگردد دمی از دلبر خویش — دائما باشدش اندر بر دلدار وقوف
روی خورشید ز مشرق چو هویدا گردد — چشم خفاش شود از لمعانش مکفوف
لیک حربا همه دم دیده بخورشید گشود — چونکه او را نبود مهلکه چشم رؤف
شد عیان وجه ازل از افق امکانی — پس بذرات جهان گشت تجلی معطوف

راند اعیان ثبوتی ز عدم سوی وجود ... بتماشای وی اندر همه جا بسته صفوف
شاه بنشست و زرابی همه جا شد مبثوث ... بزم گسترد و نمارق همه جا شد مصفوف
گرد مرآت رخ خویش تمام اکوان ... همه گشتند بیک جلوه بوصفش موصوف
چون بمرآت جهان دیدهٔ حق بین نگرد ... جلوهٔ حق نگرد در همه عالم مکشوف



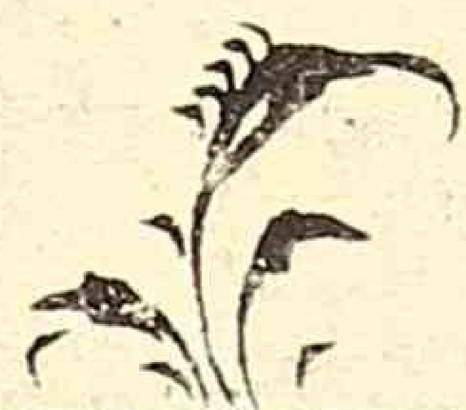
ناظم امروز ز گفتار تو اندر وهمم
اتحادی بنظر آید و ظرف و مظروف



چون نفخهٔ رحمت وزید اندر ازل از هر طرف ... از بحر وحدت موجها آمد هویدا همچو کف
که اضطرابی گه سکون در موج حاصل شد همی ... در بحر اطوار عجب ز امواج آید نشر و لف
از بحر هستی شد عیان ذرات از کون و مکان ... گردند از امواج آن ارض و سمائی مؤتلف
البته این سرّ خفی مکشوف جز عارف نشد ... بر هر دلی کی میشود اسرار پنهان منکشف
هستی است بحر بیکران غواص این دریا توئی ... در قعر این دریا بود بس دُرّ و گوهر در صدف
گر غوطه‌ور گردی همی اندر این بحر گران ... البته بر کف از صدف آید ترا دُرّ شرف
گر این سگ نفس دنی کشتن توانی از فنی ... آنسان که نتواند دگر بیهوده گوید عف و عف
نوری بدل آید ترا گر نور حق مشتق بود ... آنگاه آگه میشوی از رمز و سرّ من عرف
ناظم باین مردم مگو این رمز و بس کن گفتگو ... رو اهل سرّی را بجو مانند سلطان نجف



دل مردان پاک جان عفیف
همچو آئینه است صاف و شفیف



دل که چون آئینه مصفا گشت
شود او جلوه گاه عشق شریف

وصف آن دل کجا توان کردن
خارج است این چنین دل از توصیف

بحر بی منتها کسی ار بود
میکند از چنین دلی تعریف

عرش رحمان بود دل عارف
حق نیاید مگر بجای نظیف

دل مؤمن که عرش رحمان شد
با نظافت شده است خود با لیف

هر که زین رتبه بیخبر باشد
دل او ملوث است رجس و کثیف

دل که شد بو الهوس یقین بود آن
دارد ابلیس اندر او تشریف

عرش رحمان چنین دلی نشود
مجتمع کی شود کثیف و لطیف

منزل حق که جایگاهش هست
دل غمدیده است و جسم نحیف

یاد حق زنگ دل نماید پاک
کی صفا یابد او ز چوبه و لیف

ثقل غفلت بغیر یاد خدا
نتواند دیگر نمود خفیف



با خطا جود حق تواند کرد
چارهٔ غفلت تو بیست ضعیف



خدا اندر لب و دل در هوا غرق | کجا زاهد کند این تدعا فرق

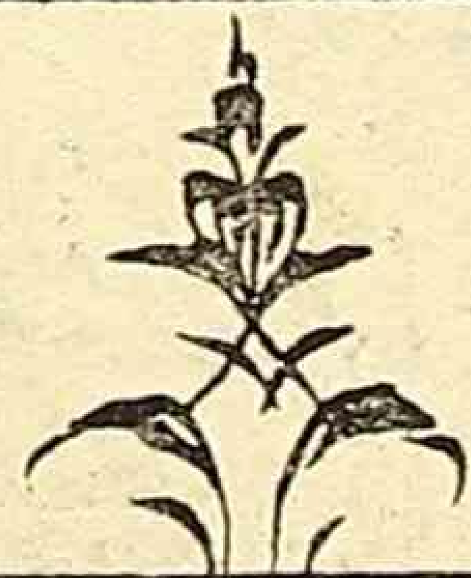
ازاین تخم هوا کشتی نروید | وگر روید بود لایق بر او حرق

الا ای جرم بخش روسیاهان | که تا رحمی نمائی کرده خلق

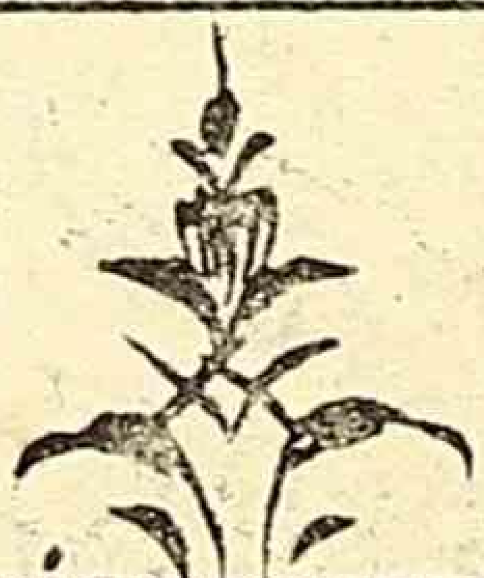
بریز آبی ز رحمت بر دل ما | که میسوزد در آتش پای تا فرق

جهان مغروق در بحر محیط است | ولی خشکیده لب از غرب تا شرق

دعا چون از ریا شد سود ندهد | حقیقت کس نجست از شید و از زرق



بجال ما بشو ای ابر گریان
بسوز افعال ناظم را تو ای برق



ما خوانده ایم اندر ازل از معرفت فرمان عشق | کردیم عقل و جان و دل از روز نو قربان عشق

دل خائف از نیران بود عقل از خرابستان بود | جان سائل احسان بود از درگه سلطان عشق

تا دل انیس جان بود در محضر جانان بود | گوئیست در چوگان بود افتاده در میدان عشق

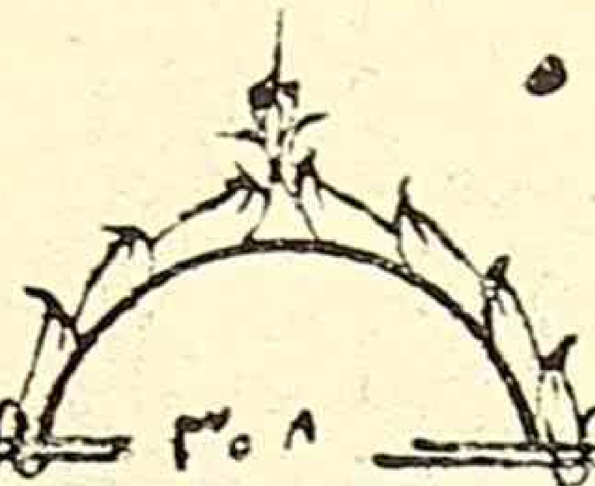
زانروز کان عشق نکو شد یار دل من و بر او | جان بکر نهادید از او شد بنده قربان عشق

چون عشق آمد در دلم حل شد از او هر مشکلم | مقصود دل شد حاصلم از درد بی درمان عشق

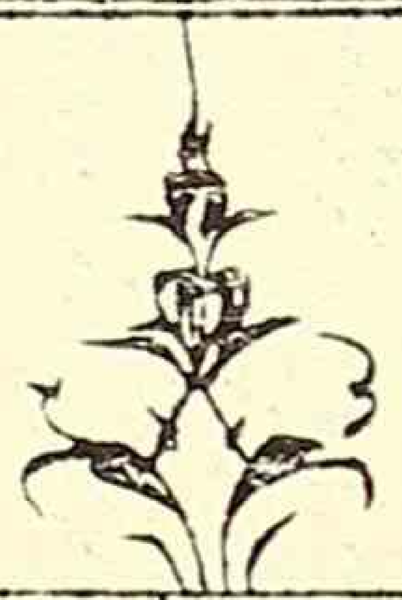
عشق آمد و شد آن من شد نور بخش جان من | از جانب جانان من گردیده ام مهمان عشق

عفت برسر افسرم عفت بیک در برم | صد شکر کاندر خاطرم هر دم بود جولان عشق

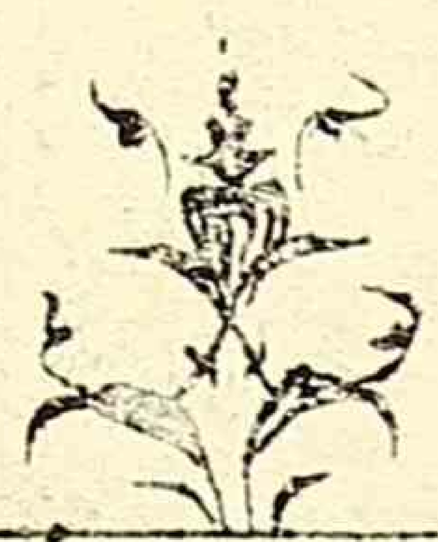
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



عشقت شاه و من گدا دل بندهٔ این پادشاه — جان همچو یوسف مبتلا در بند در زندان عشق



صد شکر کز احسان حق شد حال ناظم منعکس
برعکس حال ما سبق شد روز و شب دریای عشق



انخوش آن دل کو بود شیدای عشق — ای خوش آن سر کو فتد در پای عشق
چند آن عاشق شوریده حال — که ز خود بگذشته در سودای عشق
خانهٔ دل از هوس پرداختم — تا که شد شایستهٔ مأوای عشق
خار محنت بر دل و جانم خلید — تا ز غم شگفته شد گلهای عشق
هر کسی آگه ز هر چیزی نشد — عاشق آگه باشد از غوغای عشق
عرش رحمن است چون دل لاجرم — قابل آن شد که باشد جای عشق
تا نگردد سالکی فانی ز خویش — مست کی میگردد از صهبای عشق
گر چه یکسر ماسوی چون بنگری — جملگی غرقند در دریای عشق
لیک باشد در میان بس فرقها — فرقها را داند آن دانای عشق
هر کدامی را بقدر حوصله — ریخت ساقی باده از مینای عشق
قدر انسان هیچیک زآنها نخورد — زان می صافی پس از خمهای عشق
ممکنات از جرعه مست آمدند — او فتاده بیخبر در پای عشق

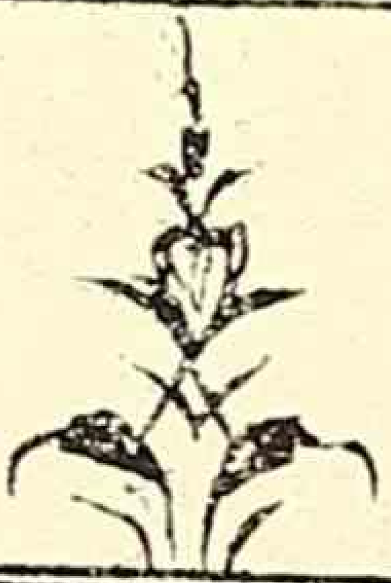
(روزنه)

روز و شب اندر پی عشق ازل
میدود بیچاره در بیدای عشق

رنجها گر میبرد از هجر یار
کام او شیرین کند حلوای عشق



گر تو چون ناظم بعشقی پای بند
خویشتن را میکنی شیدای عشق



فلک بیا و بگردان دمی عنان فراق
جهان وصل بیاور بسر زمان فراق

زبان خامه و دامان صفحه ام سوزد
چه یک سخن بنویسم ز داستان فراق

چو سوسن از صد افزون مرا زبان باشد
شوند لال چه آیند در بیان فراق

ز بیم آنکه نسوزد مرا ز سر تا پا
بهیچ وقت نبردم بدل گمان فراق

کسی نشان فراقی ندیده بود بمن
کنون بهر سر مویم بود نشان فراق



مریض عشق علاجی ندارد ای ناظم
مگر که صبر کند بر جفا جهان فراق



باز شد از هر طرف باز دهنهای عشق
تا بفلک بر زند نعره هیهای عشق

کام نطق گشود باز نهنگ دلم
تا بکشد ما سوی جانب دریای عشق

از شرف کوه قاف باز بصحرا و دشت
هین شد از هر طرف شهپر عنقای عشق

کشتی عقلم شکست باز ز طوفان غم
محتسب از ما گذشت گو می صهبای عشق


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از شجر طور جان جلوه کنان روی یار | از رخ آرد عیان سینهٔ سینای عشق
موسی عمران ز جیب دست چو آورد | گر فکند چشم دل بر ید بیضای عشق
جلوه کنان روی یار هست ز کون و مکان | هیچ جز او ننگرد دیدهٔ بینای عشق
مرد خدا بین کجاست از نفسش آگه کنید | تا بنمایانمش طلعت زیبای عشق
در دو جهان غیر دوست کی بود از غیر دوست | هر چه ببینی خود اوست مرحله پیمای عشق
کور دل از نیستی هر دو جهان هیچ نیست | خط خودیت برد جلوهٔ سیمای عشق
دیدهٔ سر را ببند چشم دلی باز کن | در همه عالم ببین فتنه و غوغای عشق
عشق بلای دلست گرچه دوای دلست | کی بدل آید شفا جز بدوای عشق

تا صنم نعمتیار کرده ز عالم فرار
هیچ ندارد بدل غیر تمنای عشق

آنکه بحسن است و کمالات طاق | بست دل ما بکمند فراق
روی خود از آینهٔ جان نمود | تا دل محزون کشد از اشتیاق
آدم خاکی که عدم زاده بود | داده وجودش به و صد طمطراق
پس بسرش تاج کرامت نهاد | قدر وی افزوده شد از نه رواق
جایگهش جنت فردوس کرد | یافت تشریف ز کل استباق

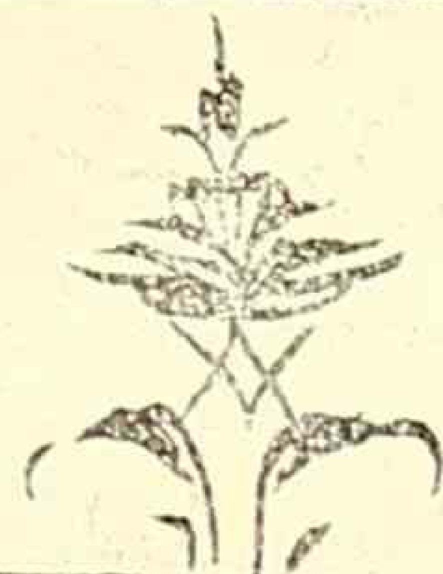
قرب درختی که ازو منع داشت / گردمه حسن وی اندر محاق
رانده ز فردوس شد از آن خلاف / قرب ویش بعد شد و افتراق
حلقهٔ دنیا چه بدل شد پدید / عبد ز مولی بگزیند اباق
بندهٔ خاصی که ز خود بگذرد / سیدهٔ این زن برضایت طلاق
همچو علی شیر خدا کی دگر / بهر کسی میشود این اتفاق
الغرض ای زادهٔ آدم ببین / حال پدر را ز خلاف و نفاق
تو دگر از خویش خبردار باش / تا نشوی از پدر خویش عاق

مرد که آزاد بود ناظما / حاجتی او را نبود بر عتاق

دلی که انس بحق دارد از ره تحقیق / بگو بوی که بری شادمان ز نعیم رفیق
کسی که همره او یاد کردگار بود / بود محال که او گم شود دیگر بطریق
چه گشت زنده دل از یاد دوست در عالم / شود مکرم و ممتاز از جمله فریق
بیار ساقی از آن باده کز خم وحدت / بدست ماه وشی ریخته بجام عقیق
بیار زان می وحدت که بهر باده کشان / نتیجه اش بود اخلاص و حاصلش توفیق
از آن میی که چه موسی بطور سینا خورد / ز هوش رفت و به ارنی ز دل کشید شهیق

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از آن می که چه خوردی خلیل پاک سیر / نشست همچو سمندر بروی نار حریق
از آن می که چه عیسی بروی دار رسید / کشید خویش بجمع و رهید از تفریق
از آن می که ز شرک خفی و شرک جلی / رهاندم بیکی جرعهٔ خفیف رقیق
بریز بادهٔ عشقم تو ساقیا در جام / که جرعه‌اش بکند کار یک دو رطل رحیق
که تا بنوشم از قید ما و من برهم / رضای خویش کنم با رضای حق تطبیق
رهم ز قید هوا و هوس ز سرمستی / کنم معالجهٔ نفس مرتد زندیق



چو ناظم آنکه بقید هوس گرفتار است
کجا بفهم معانیش میشود تدقیق



ساقی بده آن می مروق / از جام حقیقت محقق
شاید برهم ز هستی خود / گردم ز خودی خویش مطلق
هستی فکنم ز مستی از خود / مصدر کنم آن کلام مشتق
هرچند که مشتق است مصدر / لیکن تبفاوتی محقق
در بحر وجود همچو موجیم / از بحر جدا از او چو زورق
ما آینهٔ جمال حقیم / در ماست ظهور حضرت حق
جز ما بدو کون هیچکس نیست / بر خلعت خلقتی موفق


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از کنگرهٔ عرش آمد تسنیم / ساکن شده اندر این مطبق

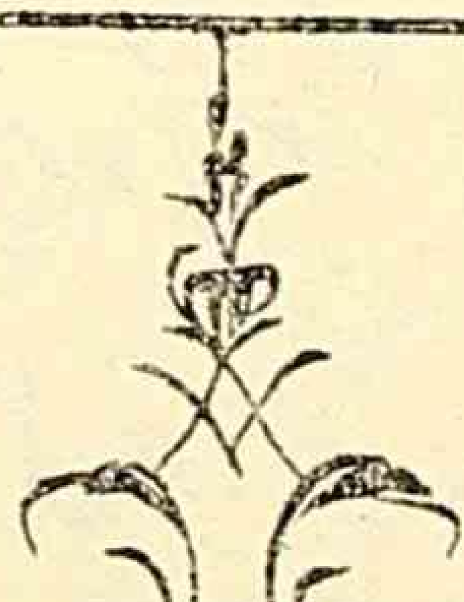
زینت فلک از وجود ما یافت / وز ماست گرفته ارض رونق

هر عقده ز ما گشوده گردد / مائیم کلید باب مغلق

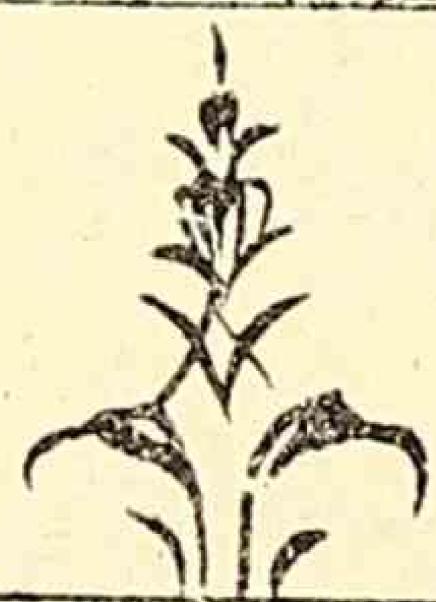
مائیم بیک اشاره زانگشت / کردیم منطع قمر شق

مائیم بعهد خویش موفی / مائیم بقول خود موثق

از دشمن اگر کناره جوئیم / بهتر ز بلا بکیم الحق



ناظم بنگر تو هل خود را / کان نیست باین کلام ملصق



بحسن ازل هر دلی گشت عاشق / شود اندر او کشف سر حقایق

چنین دل بود مطلع نور رحمت / بود او چه مشرق لوائح شوارق

شوارق ز نور رخ اوست لائح / لوائح شود جمله زان مشرق شارق

بوجه ازل هیچ مرآت گردد / که باشد بحسن رخ او مطابق

جز او محرم درگه شاه نبود / از این رو شود او باسرار لایق

خدا بین در آن آینه آنچه بیند / بود با جمال خدائی موافق

عیان حسن لیلی ز مرآت مجنون / از آن شد که او بود در عشق صادق

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

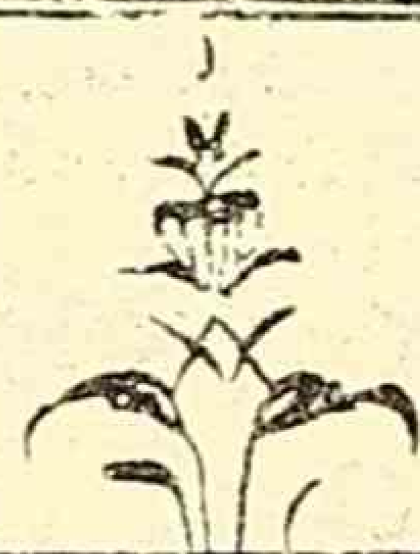
چنین کس کجا با کسی علقه گیرد | که عشقش ازاو قطع کرده علایق
بود خرق عادات بازیچهٔ او | بنزدش شواغل بود این خوارق
ز دیدار جز دوست آزرده باشد | که شاغل ز خالق شوند این خلایق

از این کس بیاموز عشقی چو ناظم
که عشقت شود بر هوای تو فائق

جان آینه دار روی خالق | دل گشته بخوی جان موافق
جان جلوه گه تجلیات است | دل راست ز پرتوش شوارق
از عارض دوست جان چه نقشست | عکس است باصل خود مطابق
دل مخزن سر علم غیب است | پیدا بود اندر او دقایق
جان عاشق حسن روی یار است | جز او نبود بعشق لایق
دل مایل و طالب وصال است | گر خود برهد ز هر علایق
جان آینه جمال یار است | دل آینه دار چون شارق
دل شد به تجلیات مسبوق | در جان بود آن تجلیات سابق
از جان شده حل عقد مشکل | وز روی شده فتق هر رواتق
از عارض جان شده هویدا | آثار لواحق و سوابق

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

دل راهبری بسوی جانست | از جان بستر داد این خوارق



اعظم سوی جان ز دل رهی یافت
پس دید حقیقة الحقایق



دلا اگر بتو آیند ممکنات بجنگ | بحق بیال و مشو از هجوم شان دلتنگ
ز طعن خلق مکن ترک حق پرستی خویش | که مرد حق نشود رنجه از خرابی و ننگ
حوادثات جهان همچو نقش دیوار است | بدست تیغ تحمل توان بر انداز این رنگ
ز طعن زورق اگر آب بحر بشکافد | برای طعمه همی آید از قفایش نهنگ
بهوش باش که صیاد دهر در عقبست | گشای چشم که این خانه نیست جای درنگ
ز آب دیده بشو صفحه معاصی خویش | ز توبه پاک کن از آینه دل خود زنگ
ز ظلم و کینه بپرهیز از غرور بترس | که تن بمرگ سلامت بداده هیچ پلنگ
اگر که عاشق باری تو در ریاضت کوش | ز عشق نه توچه فرهاد سر بزیر کلنگ
ز جبر طاعت دایم بکوب این بدنت | خراب کن که بسازی بطرز خوش اورنگ
خداپرست شو و بندگی یزدان کن | بکعبه باش و یا در کلیسیای فرنگ
هر آنکه طالب دنیاست جند شیطانست | ازاو حذر کن و بگریز همچو تیر خدنگ
مشو بلشکر ابلیس تا طلابه ستیز | تمام همت خود صرف کن بسوی سرهنگ

(بیاید)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



بیا ایدوست فکری کن بحال جان زارا ننگ
که گشت از دوری دوست چو بلبل شعرارا ننگ



مکن منع دل عاشق که تا کی شمعش سوز
ببین گر باطنش آید بر کانش شرارا ننگ

بمجنون نیست تکلیف ملامت کی بمرد ما را
که گر عقلی مرا بوده است کردستی فرارا ننگ

مران از درگهت دل را که مجنونست و آواره
نباشد غمگسارش خود بوی تو غمگسارا ننگ

سر راهت نشستم روز و شب تا بنگرم رویت
نشد مقصود حاصل چون کشم با انتظارا ننگ

سر و کاری اگر با دیگری بودی مرا گاهی
قرین چون با تو گشتم با کسی من را چکارا ننگ

تو خود گفتی که آیم وقت مردن تا ببالینت
بیا کز دوریت دل را است حال احتضارا ننگ

زعشق بی نشان یار انشانی گر نبود اول
ولی زان بی نشان دارم نشان بیش از هزارا ننگ

اگر مخفی است بعضی زان نشانها در دل و جانم
بظاهر رنگ زردم بین و چشم اشکبارا ننگ

من از دوری و مهجوری دگر طاقت ز کف دادم
نما رحمی بر این جا خبر بگیرش در کنارا ننگ



خطاها کرد ناظم در که زاید دوست از جرمش
شاده چون گدایان بر جنابت شرمسارا ننگ



ای سالک هوشمند فرهنگ
تا چند براه مانده لنگ
تا طی نکنی تو راه مقصود
مقصود نیاوری تو در چنگ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این راه نه مثل راه کعبه است — کت صدمه دهد هزار فرسنگ
این راه بغیر یک قدم نیست — تعجیل کن و مباش دلتنگ
رو فرق عشق را بکف آر — تا عرش تو را برد بآهنگ
در خانهٔ زین نشین به تمکین — با نفس و هوای خویش کن جنگ
از ترک هوا و از ریاضات — زن بر سر مار نفس خود سنگ
سستی مکن از جهاد این خصم — از عشق مدد بجو نه فرهنگ
از خوبی نام نیک بگذر — وا از رده مشو ز زشتی ننگ
کاین جمله بصورت است یارا — در دیده بود چو نقش ارتنگ
مردانه بجنگ نفس میکوش — تا کشته شود که اوست سرهنگ
اندیشه مکن که فتح با تو است — مغلوب نگشته رومی از زنگ
القصه بگو بمطرب جان — کین لحظه بیا و ساز کن چنگ

تا بلکه گل وصال ناظم
چینند ز جمال یار گلرنگ

ای خفته غافل تا بکی در خواب نازی سنگینک — تا چند اندر پرخوری چون گاو بازی سبزه کنگک
از کبر و نخوت تا بکی با ابر در جنگی همی — از فرعنت فرعون وش از حق نداری تکلنگ

اندر پی مالی همی دینار نبود درهمی — تا بلکه آزاری دمی از فخر مالت مسلکنک

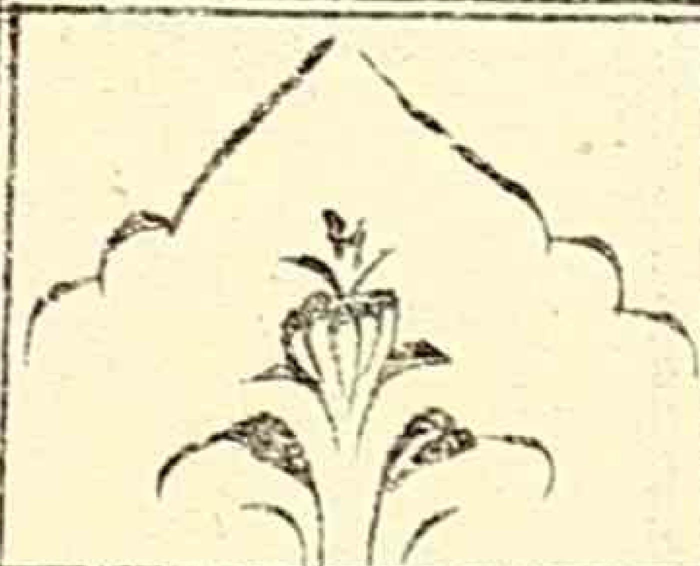
اسب غرورت زیر پا تازی ز هر سو بر ملا — منت گذاری بر سما از تاب زلف مشکفنک

با خلق عالم در جدل با خویش در لیت و لعل — داری بدل از آن حسد با دیگری داری کنگ

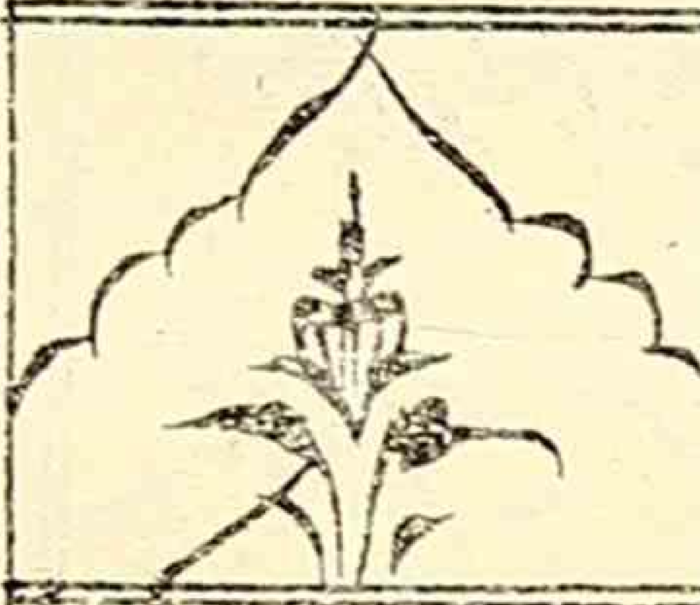
در شست و شوی دست و پا وسواس داری از هوا — با خلق در نیرنگها مینامی آیارت دنگ

مردن یقین باشد ترا پس در حق همسایه‌ها — لیکن یقین آید برت گوید ترا وقت تنگ

روز و شب اندر لعبه بر خویش خواهی مشغله — چون طفلها باشد ترا این نیک و این اخنگ



از گفته ناظم همی از جهل در پیچ و خمی — از قول حق اندر همی پر ابروان داری خنگ



گر بطاعت ز دل خسته شو پاک اشکوک — شود آن دل بیقین پاک ز عالم مملوک

چونکه از یاد رخ دوست دلی شد غافل — سست گردد بهوا چون شتر اشتر کوک

چونکه از لذت دیدار ندارد خبری — فکر و ذکرش همه تحصیل شکار ست چه جوک

خلق را دین شده تقلید چه شاه و چه گدا — این یقین است که الناس علی دین ملوک

عارفان حوت صفت خوش شنا اندر دریا — غافلان در لب این بحر در افغان چون غوک

حب دنیاست که مارا خر طاحونه کند — روز و شب دور زنانیم بطاحونه چه دوک

بگذر از طالب دنیا که ز حق بنجر است — کرده بالمره دلش با دو خدا اشترک

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سائل از مفلس بجز گدائی نکند — کی تمنای گهر کرد کسی از سنگ

سالک راه خدا پادشه بی تاج است — شاهیش آنکه بود راه خدا را مسلک

ناظم از خلق جهان گشته دوئی او نیست

منفی عشق کند منع ز ثوب مشکوک

چون مخاطب شده احمد بخطاب لولاک — فخر از غیر وی و صفحه امکان شده پاک

نیست در بقعه امکان بجز او اصل شرف — زانکه او علت غائیست بحکم لولاک

وصف آن شاه بجز حق نبود در خور کس — کوته از دامن مدحش شده دست ادراک

آنکه بر دامن او دست توکل نزند — خویش را در دو جهان کرده علی الجمله هلاک

چون کسی از دل و جان تابع حکمش گردد — بدل از دوزخ و نارش نبود خوف و نه باک

خاصه آنکس که وصی ابن عمش را شده — بتولای علی نیک کند استمساک

احمدش خوانده چه کشتی نجات است — بی تولای وی البته بود استهلاک

ساقیا باده عشق علی آور ز نجف — نه از آن باده که مردم نفشارند از تاک

تا ز نوشیدن آنم سر پرشور آید — عشق حقی کنم از پرتو آن استدراک

گرچه نغزد قدم عقل در این ره بیقین — لیک سهل است چه آن دست خدا آید امساک

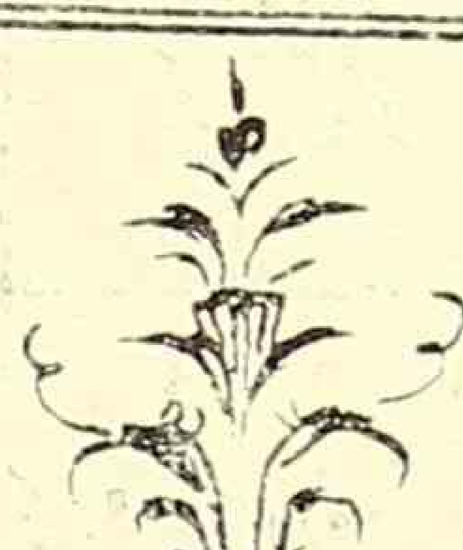
چشم دل گرچه ز خاشاک معاصی شده کور — پاک را از دیده کند دست خدا ای خاشاک

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گشته از ظلمت غیبت همه جا ظلمانی — ترسم آخر ببرم آرزوی خویش بخاک

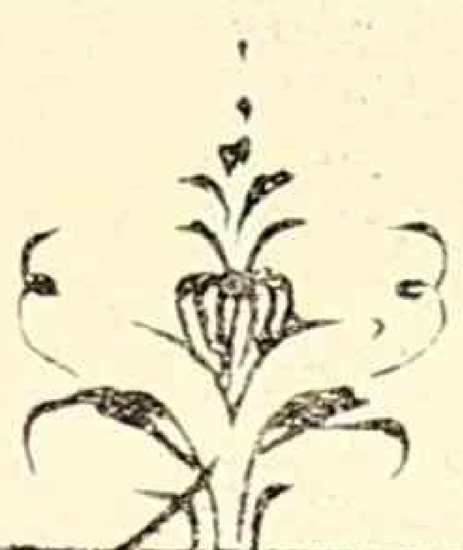
آرزوئی نبود در دل من غیر ظهور — کی بسیند دل کند از آرزوی آن امساک

سوزم و سازم ازین درد ازین پس یکسر — تا زمانی که دهد خود فرجی ایزد پاک



ناظما سهل شمر طعنهٔ جهال ظلل

عاقل از طعنهٔ دیوانه کجا دارد باک



راه حق گشته در این دوره دقیق و باریک — ظلمت جهل نموده است جهان را تاریک

نگرم در دل هرکس ز وضیع و ز شریف — اندر او نیست ز دین هیچ بغیر از تشکیک

قول حق در بر این خلق بود تلخ چه صبر — درک توحید در این شهر چه تسبیح است و ترکیک

مؤمنانی که زایمان بلسانی شادند — رویشان چون مه رخشان دلشان چون شب تاریک

آنچنان مست غرورند و زپا افتاده — که بیک جبر ثقیلی نشودشان تحریک

کس نفهمد سخن منطق این بیخبران — گاه ترکند و گهی رومی و گاهی تاجیک

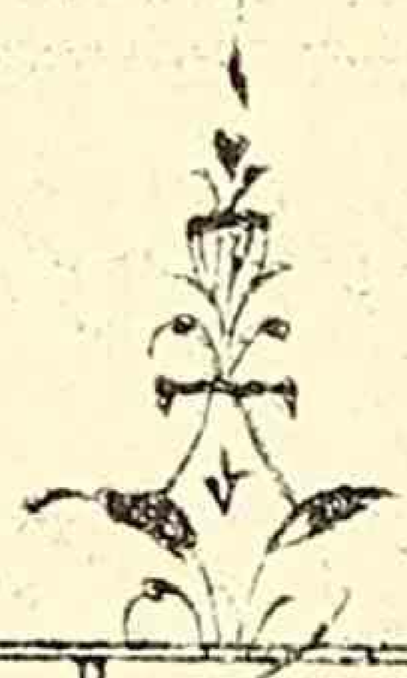
گوئیا اهل بهشتند و ز تکلیف بری — خوفی اندر دلشان نیست ز جبار ملیک

بزبان است موحد ولی از فعل و عمل — در پرستش بخداوند هوا کرده شریک

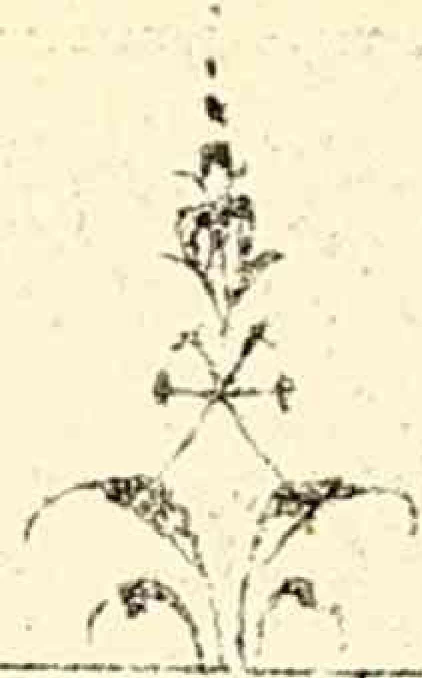
سیم و زر را بپرستند و مسلمان باشند — قدر دین را نشناسند ز دور و نزدیک

بر تحصیل عقاید کر و کور است دلش — در پی کسب جمع زر و سیم بصیر است چو دیک

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران



تا ظنم آنروز که گویند که برکت آ
چون نبینند دیگر این خلق نماید تبرک



ای مقبل هوشمند سالک — ترسم نرهی ازاین مهالک
برخیز و کنون تدارکی کن — ره رو بصر تیغه سوالک
از خلق بسوی حق سفر کن — چون غیر حقند جمله هالک
بیرون ز مشاعر است ذاتش — دور است ز درک او مدارک
هر کس بی زهی رود بسویش — بر مسلکی هرکسی است سالک
هر چند تمام رو باویند — فرق است میان این مسالک
در جاده مستقیم جز ما — با ما نبود کسی مشارک
در مسلک عشق رهسپاریم — جز عشق ز جمله گشته تارک
پیرم علی این طریق طی کرد — پس تابع او بود کند لک



تا ظنم زولای آن شهنشاه
طی کرده عوالم ممالک



چون قدر و جاه ما زحق بالاتر است از نه فلک — ما در بهشت جاودان گشتیم مسجود ملک
روحی بود ما را بجان از نفخه حق در نهان — جامعیت ما را در بدن از امر خلاق فلک

گوشی بدل ما را بود سامع بهر نجوا و سر
چشمی است ما را در نهان از نور حقش مردمک

صد حیف با این منزلت افتاده‌ایم از مرتبت
بودیم برتر از سما گشتیم انزل از سمک

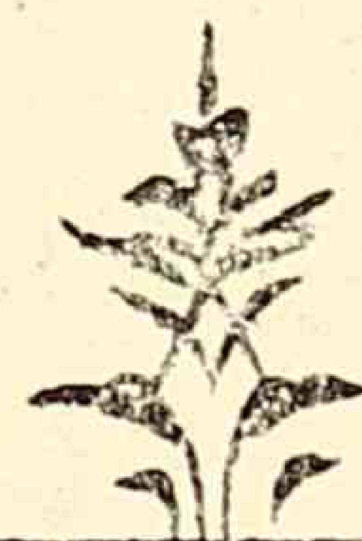
ای کرده خود را کور و کر حق را نهاده پشت سر
اینک ترا سازم خبر شد نام انسانت ملک

گشتی تو شرما خلق از خویش گردیدی ورق
حبلی بد بودت ز حق گردید آن حبل از فلک

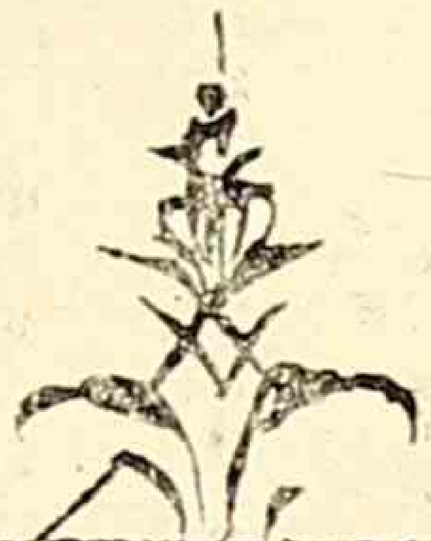
تا کی بغفلت سر بری حیران و مفتون زری
این زر تمامش غش بود آخر بزن آنرا محک

اندر گریزی تا بکی از حضرت مولای خود
تا چند از سر تیره‌گی نشناسیش حق نمک

من حرف حق را میزنم تا بلکه آگاهت کنم
تا بر سر راهت برم با یاری حق کمک



ناظم شنو پس از الطاف تا زنده هستی در جهان
حفظ خدای مستعان باشد ترا پشت و کمک



بکن تو ای دل غمدیده جامه بر تن چاک
بیفکن این تن ناسوت را اگر گردد خاک

تو مرغ خانه نئی مرغ گلشن عرشی
ز فرش بگذر و کن رو بسوی افلاک

تو خویش را بکثافات دنیی آلوده‌ای
مگر نه باب تو مسجود بود بر املاک

بخاک جبهه بسا و ز اشک چهره بشو
ز آب و خاک توان پاک گوهر تابناک

بران تو کشتی فکرت ببحر و پاک شوی
هر آنچه در تو بود نقش غیر در گولاک

سلامت از تو طلب میکنی خدا جو باش
که هر طرف بجز این ره روی شوی تو هلاک



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

من ای یگانه عالم ز عالمی رستم / تو مقصد منی از من مکن دریغ نگاک

بهر طرف روم ای دوست بنگرم بر تو / بهر کجا که کنم رو ندیده دیده سواک

دلم اگرچه شده صید چشم صیادت / ولیک رام تو گردیده است بی فراک

گرت سزاست سرم باد خاک مقدم تو / و گر قبول کنی جسم و جان و دل بفداک

بهوش باش تو ناظم که رهروان طریق / کنند درک حقیقت تمام از ادراک

تا عشق دوست ره نکند کس ز جان قبول / هرگز نیاورد بکف دل ره وصول

گر صادقی بعشق سفر کن ز خویشتن / شرطست خلع نعل اول و حله دخول

از پیشگاه عشق که آتش فشان بود / عاشق نباشد آنکه غمین گشت یا ملول

افسانه است آنچه بگویند مدح عقل / درگاه عشق ره ندهد کس بآن فضول

ای دلبر یگانه که در حسن و دلبری / طاقی و مات گشته ز ادراک تو عقول

حسرت برم به پیک خیالی که آیدت / گویم که کاش جای تو بودمی رسول

خوش گفت آنکه گفت بآهنگ عاشقی / این شعر دلنواز که ذوقش کند قبول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

گریانم از فراق تو و اشک چشم من / جاریست بر رخم چو عرق بر رخ خجول

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شادم از اینکه منصب عشق تو باشدم
انیم عجب بود که ز هجرت در آتشم

جبرئیل عشق از تو بمن میکند نزول
با اینکه عین وصل نگارم بود حصول



ناظم بدوست درد دل خویش وا مگو
کی دوست از علاج دلت میکند نکول



عاشقانرا عشق یار آید کفیل
حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

یار اندر شهر دل ماوا گرفت
کی پسندد خانه بی مهمان خلیل

عشق را گر غیر عاشق کفر دید
بهر قبطی خون نماید رود نیل

بر در تسلیم باید سر نهاد
ورنه سر کوبنده گردد همچو پیل

شد دل از کوری گرفتار هوس
اندر این ره کور را باید دلیل

یارب از رحمت نظر یادم برس
دست گیری کن از این پیر ذلیل

ای طبیب دردِ بی درمان من
چاره جو بر علاج این علیل

لعل میگون تو میخواند مدام
تشنگان عشق را بر سلسبیل

جبرئیل عشق را پیغام ده
تا پیامت بر من آرد جبرئیل

شست و شوئی نیست بی قبول عشق
در حضورت کاش میگشتم قتیل

طبع ناظم را خوش آید قیل و قال
خوش بود دیگر بگذرد از قال و قیل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بکش ای یار دستی بر سر دل
بیا یکدم نشین اندر بر دل

بکن ای عشق امداد و بر و بال
که بتواند زند پر شهپر دل

ز اغیارم بجان و دل شرار است
برون کن غیر یار از بندر دل

بخاک پای او گر دل نهد سر
شود برتر ز کیوان افسر دل

بسر سودای دیگر نیست یارا
بغیر از روی خوب دلبر دل

کجا مشغول دنیا میتوان شد
که این سیاره نبود همسر دل

ز هجرت جان و دل ویران شد ایدوست
بکن تعمیر خود این کشور دل

شود روزی که ز انوار جمالت
بغیر انی بنور انور دل

بطور دل تجلی گر نمائی
زند انی انا الله پیکر دل

بنسبت کعبهٔ گل یافت تشریف
چگویم من ز نیکو منظر دل

ز مظهر هر کسی مظهر شناسد
من از مظهر ندیم مضمر دل

جمال یار بر ناظم عیانست
شده نورانی از روی مظهر دل

ایا غافل ز حق تا کی سستی کنی اندر عمل
مصروف گردی عمر خود بیهوده در لیت و لعل


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در کودکی خرم دلت از لذت لهو و لعب | اندر شباب و شیب شهوت پستی از خیل
عمر تو شد یک اربعین قدری چنان قدری چنین | واکنون بهاره میدوی در جمع زر با صد حیل
تکمیل شد عسرت ز جهل کی میشوی بیدار دل | هر روزه می‌بینم ترا غافل تر از روز اول
جز خورد و خواب ای بیخبر از کل عمرت کو ثمر | خاک سیه بادت بسر زین عمر خالی از عمل
دارم عجب از حال تو وین دفتر اعمال تو | باز است تیره دل تو از باد نخوت در بغل
بر اکل مردار جهان شد باز کامت چون سگان | تا لقمه یابی از آن در وقت فرصت ای اغل
بس طالب دنیا شدی از چشم دل اعمی شدی | اندر بیابانها شدی در جمع پشکل چون جعل
چون گرگ بهر آب و نان هر طرف باشی دوان | تریاک منفعت در دهان شیرین تر آید از عسل

ناظم ز شرح حال خود گوید سخن با طعن و رد
هر کس که او از فعل بد آگاه گردد از مثل

غمت در نهانم چنان کرده منزل | که غم گشته سر تا بپا محفل دل
چنان کاسته جسم از غم که شاید | نماند دگر ساعتی در قوافل
خدا را بیا ساربان مهلتی ده | که تا بندم این مختصر را بمحمل
یقین دارم آخر مرا میکشد غم | ولی کاشکی میدیدمش در مقابل
ندارم بدل حسرت و آرزوئی | جز از اینکه با من نشینی بمحفل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

من از بخت خود هیچ باور ندارم
که در مقدمت گرددم از شوق بسمل

ز بعد وفاتم خوش است ار بیایی
بقبرم اگر خاک ریزی و یا گل

بهر حال ناظم تو میخواهد از تو
نخواهد دیگر هیچ محصول حاصل

پیداست از کون و مکان آثار فضل لم یزل
جان آینه خدا را و دل مخزن سر ازل

نفس ستمکار دنی خوابیده وی گنج دل
گر طالب گنج دلی اژدر برون کن از محل

کس دفع این اژدر کجا بتواند از لیت و لعل
باید بجهد آید بکف توفیق حق عز و جل

گر از ریاضت نفس دون هستیش شد منقلب
آید عیان از جان و دل اسرار ذات بی‌مثل

چون در دل آید مشکلی جان حل آن مشکل کند
بر جان چو آید عقده‌ای از حق شود آن عقده حل

مرهون طاعت شد چه جان باید بطاعت برد سر
جان از گرو ناید برون الا بطاعات و عمل

تا وقت باقی باشدت تحصیل زادی بایدت
سودی ندارد حسرتت هرگز پس از طی اجل

تا کی بخوابی و کسل برخیز و کن فکر عمل
این حرص بسیار امل شد وقت نزدیک اجل

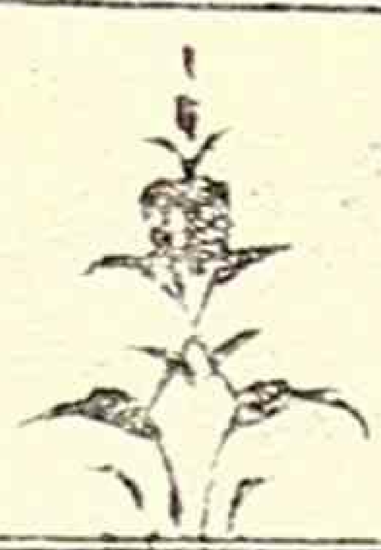
چون نفس بی تمکین بود تا آخر اول بین بود
عقل است کاخر بین بود آخر ببیند از اول

چشم دلت را باز کن سیر جهان آغاز کن
وان رفتگان آواز کن بنگر کسی پیدا کو حل

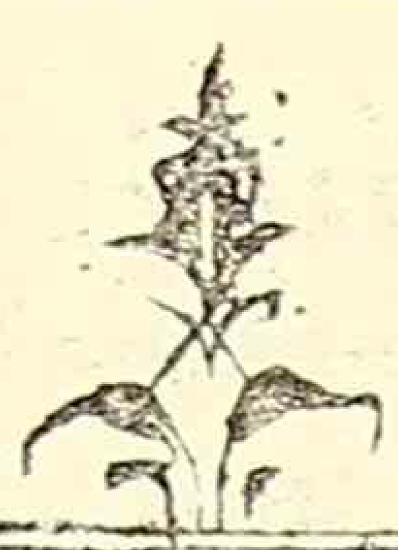
رفتند با افکارشان مقطوع شد اعذارشان
گردید محو آثارشان نه اصل ماند و نه بدل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ما نیز در دبستان چون طفل اندر نشستیم	سودی نبخشد بهر ما این گفتن لیت و لعل



ناظم تو خود بیدار شو در غلط خود هشیار شو
محو جمال یار شو از روی هستی گو غزل



چون سالک اندر سیر ره ثابت کند پای دل	افراط و تفریط هوا بالمره گردد مضمحل
شرط است در نزد خرد در صحت دفع علل	تطهیر باطن ز استهلاک کسب مزاج معتدل
دل عرش رحمانی بود محبوب یزدانی بود	سلطان جان بر عرش دل مستوی است و مستقل
دل چون ز جان غافل شود صد نقش عاطل شود	میلش سوی باطل شود در سیر حق گردد کسل
جان گشته با جانان قرین دل گشته با هم نشین	آن با وصالش مقترن این در خیالش متصل
هرگه ز جان نور هدی بر طور دل شد منجلی	دل چون بجهل مندک شود از خویش گردد منعزل
از آینه جان روی حق بر دل چه گردد منجلی	از رب ارنی گفتنش موسی صفت گردد خجل
چون مهر خاور سر زند نورش بعالم بر زند	خفاش را شهپر زند گردد ز طیران منفعل
یار است با جان و بر دل بنشیند از جان روی او	پس عکس روی او ز جان باید بسوی دل
گر دل بمیرد از خودی آن دل بمعنی جان شدی	حق بیند اندر بیخودی در سنگ و چوب و آب و گل



ناظم اگر از خود رهی بر فرق گیتی پا نهی
از افسر شاهنشهی سهل است گشتن منفصل



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جان بحر محیط است درو غوطه زنان دل / خود غرقه یقین است بود مایل ساحل

در ساحل این بحر ندانم چه شناعت / کاین سان کشد آن سوی از این بحر خود این دل

خوشتر که ره ساحل این بحر بجوید / این غرقه در بحر بود سوی سواحل

چون رفت بساحل شود از اهل سواحل / گردید بحیرات سواحل همه نازل

ایکاش یکی ز اهل سواحل بتماشا / ما را ببرد سوی سواحل بمحافل

شاید که ببینیم که در ساحل این بحر / باشد چه شناعی که دل انسان شده مایل

ای دوست تو دانی که دل غمزده چندیست / باشد پی دیدار طلبکار و سائل

یا جرعهٔ از بادهٔ عشقت بدلم ریز / تا مست شود بردرد این پردهٔ حائل

یا مرد رهی را ز آشناسان بدل این / تا دل سویت آید ز پی عارف کامل

غائب شده چون نور رخ شمس ولایت / ظلمت ره ما بست و ندانیم منازل

با نور قمر هم بتوان راه بنمود / در ظلمت شب ورچه گردید قوافل

شب تار و هوا ابر و بره چه متعدد / جز گم شدن و مردن از این راه چه حاصل

مخصوص و صد غول پی ره زنی ما / از هر طرفی میکشد این ره رو غافل

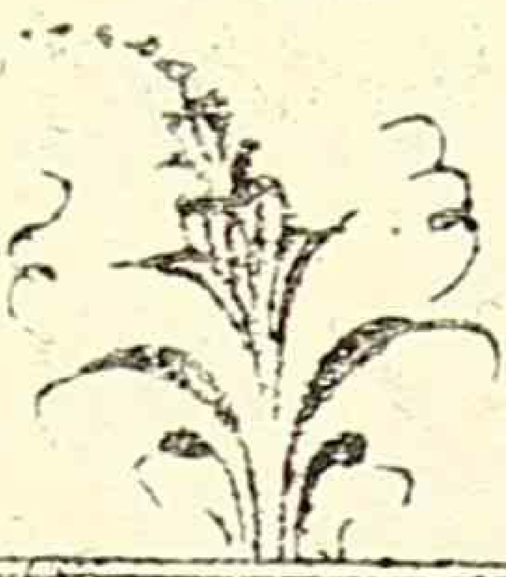
داعی الی الحق همگی خویش بخوانند / هر یک بشمرد بر دگری دعوی باطل

تا غیبت این نور ولایت شده برپا / این مفسده هر لحظه شود بیش نه زائل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

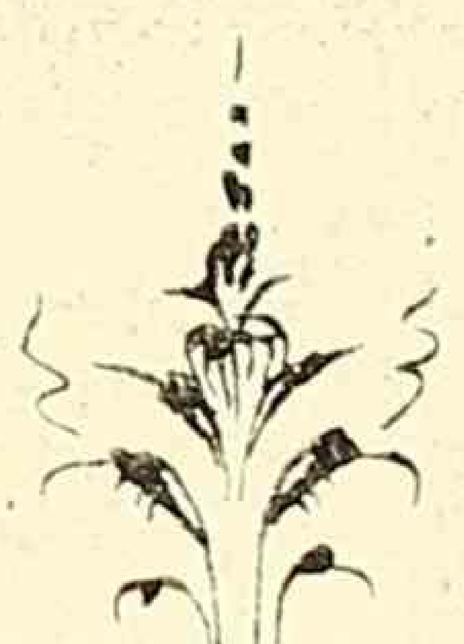


ناظم تو از این فتنهٔ غیبت بامانی
چون شاه ولایت تو نموده شمایل



زجان طلوع نماید چه آفتاب خیال — بچشم دل بزند پرتوی ز نور جمال
چه دید چشم دل آن نور راز نهایت شوق — همی خیال به پیش است و عشق از دنبال
چه عشق از افق جان کند طلوع بدل — دو چشم عاشق زار است در امید وصال
نهاده ام چه صبا عشق در ره دل — ز پای تا سر دل بسته شد بقید عقال
بهر کجا که خیالم برفت باز آمد — بجز حضور تو کز وهم بسته پر و بال
هر آنکه در کف عشق تو مبتلا گردید — خدای داندش از عشق چون بود احوال
ز حال خویشتن او را خبر نمی باشد — کجا خبر شود او از نتایج اقوال
فراغتی دل عاشق دمی نمی بیند — که فکر کی کند اندر مال یا آمال
بغیر صورت معشوق در خیالش نیست — کی آگهی بود او را ز هفته و مه و سال
شراب عشق جنون آور است بنگ و زبیب — چنان جنون که نیاید بوصف شرح و مقال
کی از جنون چو دا آگاه گشته مجنونی — که شرح حال بگوید برای اهل مقال
بغیر نقش خیالات خود نمی بیند — ز تیر طعنه تنش گر کنند چون غربال
حدیث عشق ز تقریر وصف بیرون است — بنظم ناظم کی مرتفع شود اجمال

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



هر که نشست ساعتی بر لب جویبار دل
از گل و لاله برکند دامنش از کنار دل



تا نبری ز خویشتن ره نبری بسوی حق — تا نروی ز منزلت طی نکنی دیار دل

کشور تن تورا بود باید از او سفر کنی — تا نرسی و ننگری کشور شهریار دل

محرم سر و راز دل نیست بغیر ذات حق — خوب گرفته ایم ما روز ازل عیار دل

حسن وصال لذتش زجر و فراق محنتش — درک نمیکند کسی جز دل داغدار دل

طاعت نفس بوالهوس در بر عاشقان حق — لطمه قهر او بود بر رخ گلعذار دل

ایکه بصد زبان عیان لاف زنی بعاشقی — گر تو بعشق صادقی دور کن این غبار دل

ترک نما هوای خود شو تبع خدای خود — تا زنی از برای خود سکه اعتبار دل

راه بسوی عشق حق کس نبرد بلفظ هو — تا که ز سینه آتشش ناید از انکسار دل

عاشق یار آن بود کز خودیش گذر کند — در کف دوست باشدش قبضه اختیار دل



ناظم اگر چنین شود با نه خود قرین شود
دیدن او یقین شود نور جمال یار دل



تا که شراب عشق حق ریخت قضا بجام دل — گردش چرخ چنبری یکسره شد بکام دل

بندگی شه آمدش مست چه شد ز عشق حق — پس بهزار امتنان شاه شدی غلام دل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شب بفراق سر برم در غم هجر یار خود — روز چه شام بگذرد وای بصبح و شام دل

شادم ازینکه یاد او هست مدام در برم — میرسدش ز من همی شام و سحر سلام دل

قاصد کوی یار نیست کسی بغیر جان ما — جانب دوست میبرد همدم او پیام دل

ایکه بغیر نام حق در بر ما سخن کنی — در صف حشر میکشد حق ز تو انتقام دل

شعشعه جمال حق تافته از ازل بجان — لیک عیان شده است این فاش ز سقف و بام دل

هرچه فسرده شد بدل آتش عشق شعله‌ور — بیشتر از اول شود شدت اهتمام دل

ز فرط عشق یا دلی سرکشی ار کند دمی — عرصه عرش فرش اطلس بکند دو کام دل

دل چه بیاد حق بود از فلکش سبق بود — خیل ملک بحسرتند از شرف مقام دل

هر که شود بحال دل دیده چو ناظم افکند — نی عجب ار ببیند او سطوت احتشام دل

دل که بود مخزن پرتو نور جمال — میشود او محرم بارگه ذوالجلال

عرش برین درگهش شمس چه خاک رهش — روح امین بر درش با رخ عز و جلال

آینه حق نماست آن دل صیقل زده — مقصد و مقصود کن دست علی کل حال

پرتو شمس و قمر در بر آن دل کدر — عارض حور اختری قرص قمر چون هلال

طلعت شمس ازل گردد از او آشکار — چون رخ خورشید چرخ در لب آب زلال

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بشنود از کائنات ز فرش تا زیر عرش | با اختلاف لسان ز هر یکی وصف حال
الغرض این دل بود معدن اسرار غیب | شرح مقامش بود با این زبانها محال
ایکه شنیدی ز من وصف دل عاشقان | باده عشقت بود بمذهب حق حلال
خواهی اگر بنگری حسن جمال ازل | دست تفکر بر آر دیدهٔ غفلت بمال
تا نگری روی یار از همه سو بیدرنگ | در همه جا بنگری حسن ازل بی مجال

ناظم اگر زانچه گفت درک معانی کند | بر دلش افتد یقین پرتو نور جمال

امروز چرا دیگر حالش بتر است این دل | چون شد که تبش از دوش زنده تر است این دل
من خود ز مزاج دل اینقدر خبر دارم | کز عشق جمال تو اندر شرر است این دل
گفتی که سحرگاهان در خواب مرا بینی | هنگام سحر بگذشت چشمش بدر است این دل
گفتی که ترا امشب خوانم بجوار خود | شد شام و جوارت را خود منتظر است این دل
از خود بده آگاهی یار از کرم گاهی | از حضرت مسعودت بس بی خبر است این دل
از عشق تو گریانم در هجر تو نالانم | زین هر دو پریشانیش بس دردسر است این دل
هر لحظه ترا جویم راهی بسویت پویم | این قصه گر اگویم که دربدر است این دل
بگشای بخود راهش وز خویش کن آگاهش | قوت که دهی گاهش خون جگر است این دل

دل مخزن اسرار است گر سوی تو ره یابد
ناظم ز دلش شاکی است بس بی ثمر است این دل

چند گاهی هوسم هست که دیوانه شوم — روم از شهر بلد ساکن ویرانه شوم
دوستان ترک من واله افسرده کنید — خواهم از غیر حبیب از همه بیگانه شوم
مستی و بیهشی و بیخبری مطلبم — بهتر آن است که رو جانب میخانه شوم
خواهم از حیله که یک بوسه زنم بر رخ دوست — بایدم باده شدن یا که چو پیمانه شوم
قصه عشق تو با خلق نباید گفتن — گر بگویم بیقین خویشتن افسانه شوم
گر شود کعبه مرا مانع دیدار رخت — رخت بر گیرم از او عاکف میخانه شوم
عاکف کوی تو گشتم بامید طمعی — که مگر شمع صفت محرم کاشانه شوم

در دل ناظم من آرزوئی جز این نیست
که بشمع رخ زیبای تو پروانه شوم

طلعت طاق خود ار یار نماید بازم — دل و جان هر دو بچالاک قدش اندازم
سازگار ار نشود این فلک کج رفتار — من تحمل کنم و باشر و شورش سازم
هر چه کردیم که در پرده بماند اسرار — باز گردیده زبان پرده گشای رازم
گنجها در دل ویرانه من مختفی است — اهل دل کشف کند صوت نی آوازم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دامن زنده دلی چون بکفم نامده است / لاعلاجست که با مرده دلان انبازم

عاشق یارم و مست و طرب انگیز مدام / چند گاهی است بدین داعیه من ممتازم

غیر یا در رخ جانان نگرم کاری نیست / روز و شب نرد محبت برخش میبازم

بر قضا و قدر دوست نهادم سر و جان / جز بسر کوی رضایش نبود پروازم

ناظم از روز ازل عاشق و من چون ناظم / داده این خلعت شاهانه شه از آغازم

بسی رغبت بگل من اندرین فصل خزان دارم / ولیکن شکوه‌ها در دل ز منع باغبان دارم

بظاهر نام عشق اندر زبان باشد مرا هم / ولی شرمم زیادی زین ادعا در نهان دارم

اگر من عاشقم پس سوز عشقی در نهان باید / وگر عاشق نیم پس از چه نالش در دهان دارم

بران ای ساربان این محمل دل جانب هامون / که تجدید آرزوی کعبهٔ مقصد بجان دارم

بسوی خرگه لیلی برانم محمل دل را / من مجنون عاقل تا که اندر کف عنان دارم

کجا من زان یگانه یار روی دل بگردانم / بسویش طی کنم ره تا که اندر تن روان دارم

ز شیطان خوف و بیمی نیست اندر دل ازین دیگر / که نام نامی آن دوست را ورد زبان دارم

بگو صیاد را از من که دام و دانه را برچین / که سویت من نمی آیم ز شاخی کآشیان دارم

چو ناظم در نهانها راست سری محتسب داند / که هست این مستیم زان می که اندر خم نهان دارم


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

بر درگه امید تو تا سر نهاده‌ایم
غیر از تو دل به دلبر دیگر نداده‌ایم

دست طمع دراز بخوان نوال توست
چشم امید بر در جودت گشاده‌ایم

ای درگهت ملاذ ز پا اوفتادگان
دستی ز ما بگیر که از پا فتاده‌ایم

گر قابل است جان که نثار ره تو باد
در دل ترا اثر است که از دست داده‌ایم

از دور بیت نشسته بنده و پا مقیم
اما برای حکم تو بر پا ستاده‌ایم

نقاش دهر زد به ضمیر آنچه نقش داشت
لیکن ز نقش غیر تو از لوح ساده‌ایم

با چون تو عشقبازی چون ماست ناروا
گرچه گهر نیم ولی خاک زاده‌ایم

تنها ز زلف یار نه ناظم اسیر شد
ممکن تمام بسته بر این یک قلاده‌ایم

ای عاشقان بیائید تا گویم آنچه دیدم
در درک این معانی بس رنجها کشیدم

از من سخن پذیرید بی رنج گنج یابید
من سرد و گرم دنیا بیش از شما چشیدم

در هر دو کون غیر از آن یار باوفا نیست
جز یار من ندیدم در هر طرف دویدم

تا بود جایگاهم در پرده‌های پیدا
از هجر ناله کردم اندر طلب چمیدم

صد شکر ایزد پاک کز رحمت الهی
آن پرده‌های پندار چندیست بر دریدم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از چنگ و هستم بی پا و زاری بجا | خود را خلاص کردم یکبارگی رهیدم
چون مرغ دام دیده در زیر دانه از دور | نزدیک دانه رفتم تا از آن رمیدم
هر شکوه که کردم از چرخ کینه پرور | بیجا و بی ثمر بود چون خوب بنگریدم
زیرا که آنچه آمد بر من نه از فلک بود | از دوست بود لطفی کش جور چرخ دیدم
صیاد حرص و آزم در دام خود فکنده | غافل شد از من از دامشان پریدم
زاهد (واعظ) بشارتی ده از قرب دوست ما را | از جنت و نعیمش کمتر بده نویدم
من از تمام عالم جز دوست را نخواهم | من یکسر از دو عالم بند طمع بریدم
از هست و نیست رستم زین هردو کون جستم | با نقد جان شیرین عشقش بدل خریدم

ای دوست من چو یاسم از خیل عاشقانم
مهر قبولیم زن گر پاک امیدم

ای که از بردن نامت همه دم شاد شوم | گر بیائی زرسم هجر تو آزاد شوم
بسته پای دلم اندر خم زلفت حاشا | که خلاصی طلب از حضرت امداد شوم
چون تو صیاد منی میبرم از روی شعف | من بپای طلبم جانب صیاد شوم
بخرابی دل ایشق بکوش از رحمت | زانکه از بعد خرابی تو آباد شوم
دل اگر لحظه از یاد تو غافل گردد | پای تا سر زغمت ناله و فریاد شوم

تا که در مکتب عشقت نکنم شاگردی
کی در ادراک نکات لبت استاد شوم

راه نبود بسوی شهر دل آرام مرا
مگر آنگاه که خاک ره او باد شوم

من نه آنم که برنجم ز غم دوری تو
بتمنای وصال تو ز غم شاد شوم

دیدن لعبت شیرین تماشا نشود
باید از تیشه غم کشته چه فرهاد شوم

بجز اینم نبود آرزوئی چون ناظم
که بپای تو چو خاک آیم و برباد شوم

دلبرا جز تو حرامست که یاری گیرم
حاش لله که بغیر از تو نگاری گیرم

همگنان سر کوی تو اگر کشته شوند
کی من از کشته شدن راه فراری گیرم

هر زمان حسن تو را بینم و مهجوری خود
نتوانم که بخود هیچ قراری گیرم

شد دلم تنگ بدنیا ز غم دوری تو
خواهم از هر دو جهان جمله کناری گیرم

کی شود تاج سر خویش کنم خاک رهت
کحل چشم از سر کویت ز غباری گیرم

تا بکی عمر به بیهوده تلف سازم من
کی شود آنکه بدرگاه تو کاری گیرم

صید گاهی خوش و یاران همه مشغول بصید
به که تا وقت مراهست شکاری گیرم

در دلم آتش عشق تو بسی شعله ور است
چه ثمر گر ز روی از آه شراری گیرم

دامن وصل تو ناید بکفم چون ناظم
تا چه منصور مکان بر سر داری گیرم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هوای خویش نهادم رضای یار گزیدم
ز دام و دانه این چرخ کجمدار رمیدم

ز خود گذشتم و رستم ز انقلاب زمانه | چنین شدم که جهان جز بکام خویش ندیدم
گمان بسوی تو ام بود هر طرف که برفتم | خیال روی تو ام بود هر که را نگریدم
چه رنجها که ز صیاد روزگار نبردم | ز دانه تا نگذشتم ز دامها نجهیدم
تو آگهی که چه غمها ز هجر روی تو خوردم | تو دانی اینکه چه باری ز دهر سفله کشیدم
بسوز همسفرانم براه بادیه حیران | که من بکعبه مقصود خویشتن برسیدم
دریغ شحنه ندارد خبر ز حال دل من | که محو باده عشقم نه مست خمر پلیدم
بآرزوی وصال تو شاد از غم هجرم | بدین بهانه مرا دل دهد مدام نویدم
اگر چه میکند چرخ سفله شاخه فکرت | ولی ز وصل تو جانا قویست بیخ امیدم

مهیمنا بگذر از من و ز ناظم محزون
که تو غفور و رحیمی و من بخیل و عنیدم

زین سپس بر سر آنم که بار بپیرم | سر تسلیم بهم راه سلامت گیرم
ساقیا باده بده جانه سالوس ببیر | صدق دل آر مرا تا ز هستم اندر برم
حالت عشق مرا باید سرمستی و شوق | که دهد یکسره از حالت خود تغییرم

نهم سر بکف پای نگارم بعبث
روی آنسو نکنم تا بکمان ابرو
هرچه خواهم که بتدبیر سوی کعبه روم
زاهدا منع من غمزده از عشق مکن
من اگر کافر عشقم تو ای مفتی شهر
در دلت چون خبر از عشق نباشد چکنم

تا بزلفش نکند بسته و در زنجیرم
نزند یار ز مژگان سیاهش تیرم
چکنم باز سوی دیر کشد تقدیرم
چون بتقدیر موافق نشود تدبیرم
که توانی بکشی از پس یک تکفیرم
حال دل را نشوی آگه از این تقریرم

من چو ناطقم اگر از غفلت خود بسیرم
اعتذارم بسحرگاه به از تقصیرم

ما محو جمال می فروشیم
معشوق چه مشتری ما شد
از جان بفلک رسید فغان
پا تا بسر از پی اطاعت
از لب ز غمش مدام لالیم
گر خوانده گهی ز آن دو ست
در میکده بهر باده نوشان

دیوانه و مست و باده نوشیم
خود را بکسی کجا فروشیم
لیکن ز زبان و لب خموشیم
در امر نگار چشم و گوشیم
وز دل ز نشاط در خروشیم
ما طالب از او همان سروشیم
پیمانه کش و سبو بدوشیم


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ما ساده بکشور جنون نیم | هستیم ملک ملک عقل و هوشیم

زاهد تو مده فریب ناظم
ما جامهٔ زرق را نپوشیم

خواهم از آنکس که بدارد دری بگشایم | گرد اغیار ز رخسارهٔ دل بزدایم
زهد و سالوسی دل ترک نمایم چندی | بسوی میکده عشق رهی پیمایم
گر ز می پیر مغان منع نماید من زار | پنجهٔ خویش بخون دل خود آلایم
گر رسد دست من زار بزلف سیهش | بستگیهای دل غمزده را بگشایم
گر دو صد طعن و ملامت کندم مفتی شهر | روی دل از تو بسوی دگری ننمایم
دست از عشق کشم من بملامت حاشا | هر چه منعم کنی از عشق منش بفزایم

گر چو ناظم سخنم صاحب تأثیر شود
عالمی را بصفات حسنش آرایم

من میر ملک فقرم و عشق است لشکرم | ارض است سیرگاه و سماوات کشورم
مغروق بحر نیستیم و ز کمال عشق | بر کشتی وجود دو عالم چو لنگرم
آلوده ام اگر بکثافات معصیت | آسوده ام چه من ز محبان حیدرم
حق را ولی وصی نبی شرع را پناه | گر غیر حق بدانمش البته کافرم

گر غول نفس بر دزره چند که مرا / صد شکر دست حق شده چندیست رهبرم

با دوستی حیدر و اولاد او مرا / کی خوف میشود ز مجازات محشرم

زاهد تو با ولای علی از چه میکنی / تخویفم از جهنم و احراق آذرم

از رستخیز خوف نباشد مرا بدل / شافع علی بود چه بدرگاه داورم

امروز در دلم چه بود مهر مرتضی / ساید بزیر عرش از این فخر افسرم

فردا چه سر ز خاک برآرم من ای دو / دستم رسان بدامن آل پیمبرم

اندر صف شمار رسان دست دل مرا / در این میان بدامن ساقی کوثرم

یارب گواه باش که از نسل فاطمه / هفت است و چار سرور و هادی و رهبرم

جز یازده نفر خلف مرتضی علی / پیری و مرشدی نبود هیچ در برم

جز بر امام غائب و حی پور عسکری / نسپرده ام به مرشد و قطب دگر سرم

یارب ز جرم ناظم و من درگذر که نیست / غیر از امید عفو تو امید دیگرم

ای خوش آنروز که ما در پی انسان باشیم / مخبر از درد خود و طالب درمان باشیم

هرچه از ما طلبد او بطلبکاری آن / فارغ از نیک و بدش بنده فرمان باشیم

گرچه پستیم ولی مست رخ یار شدیم / گرچه زشتیم ولی طالب نیکان باشیم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هرچه هستیم همان بس که نخواهیم خراب
خار باشیم ولی خار گلستان باشیم

سر و سامان اگرم نیست غمش را نخورم
زانکه او خواست که ما بی سر و سامان باشیم

گنج اگر مطلبی خانهٔ دل ساز خراب
تا کی در پی تعمیر دل و جان باشیم

دین بدنیا بفروشیم و نداریم خبر
روزی آید که از این بیع پشیمان باشیم

مهر هر چیز بجز یار بود در دل ما
با چنین دل عجب اینست که شادان باشیم

گیرم او عفو کند ما ز خجالت چکنیم
ما بدین حال کجا قابل احسان باشیم

ناظم از عفو خدائی و خجالت بگذر
ما ببایست ز تقصیر باذعان باشیم

ای سبق برده ز حسن چگلم
نبرد جز تو کسی ره بدلم

جز تو من بکسی دل ندهم
چون سرشتند ز مهر تو گلم

در رهت آنچه دهم کم دادم
دل و جان دادم و بازم خجلم

گفتمت سنگدلی با عشاق
عذر میخواهم و نما بحلم

چندگاهی است ببیت دل زار
ره نه پیموده از این رد گسلم

اربعینی است که دل در غم تو است
بهره نابرده از این ختم چلم

قدمی نه تو در این سینهٔ زار
گرچه بشکست ز هجر تو دلم

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

دستگیری من زار نگونست | زانکه مستغرق این آب و گلم

من چو ناظم ز رسومات جهان
شکر لله همه دم منفعلم

مده ناصح دگر زین بیش پندم | ز دست و پای دل بگشای بندم
ره مقصود باشد آشکارا | ولیکن لنگ گردیده سمندم
مکن منع دل افسردهٔ من | که من بر خود ملامت می‌پسندم
امید من ز جود کردگار است | تهی دست و فقیر و مستمندم
بعدل حق نجاتی نیست ما را | ولی با فضل حق نبود گزندم
بغیر از فضل حق نبود گزندی | ز فضلت بار الها سربلندم
مگو ای شیخ منعی مدح طاعت | مکن از زهد زاهد ریشخندم
نشد در این جهان جز عشق چیزی | نه از فسق و نه طاعت سودمندم
بگلشن گر گلی چیدم صباحی | رسید از خار پای گل گزندم
ز صحرا منزجر گشتم چه رفتم | ز رفتار و ز گفتار چه رندم
نبردم حظی از دنیای فانی | جز از لبهای یار نوش‌خندم
مگو با من چه افتاده حالی | چو ناظم من بزلفش پای بندم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نوید وصل سحرگاه چون رسید بگوشم
ربود از سر من جد و شوق یکسره هوشم

مجال نطق ندارم که وصف حال بگویم — هنوز از دله دوش مست و بات و خموشم
یگانه دلبر من هر که نقش عشق تو دارد — چو من شود که ببر از بستگی نقوشم
چگونه مست نگردم ز شوق روی تو دیدن — که من ز عشق تو دایم رهین باده فروشم
چسان خموش نباشم که طاقت گفتار — ربوده است ز من سکر هیچگوش نیوشم
مکن ملامت من گویم از تملق ساقی — که مینهد ز وفا او سبوی باده بدوشم
چنان ز مستی چشم تو مست عشق تو گشتم — که هیچ هوش نیایم اگرچه باده ننوشم
چنان رمیده دلم از لقای غیر تو جانا — که راست گفته‌ام ار گویم از سبو و خموشم
ندانم از چه سبب با لیاقتی که ندارم — بسوی خویشتنم خوانده ز لطف تو دوشم
با این وفا و محبت که از تو در نظر آمد — چگونه میسپردم در اطاعت تو نکوشم
چه برگزیدیم از روی مهر از همه عالم — روا بود که ز عشقت رود بعرش خروشم
خروش و ناله ز عشق تو اختیاری نیست — چگونه بر سر آتش میسر است نجوشم

ازین سپس نروم جز بسوی راه رضایت
چو ناظم ار نتوانم لباس شبهه نپوشم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زاندم که در آرامگه دهر رسیدیم
جز رنج در آرامگهش هیچ ندیدیم

هر جرعه که از باده دنیا بگلو رفت
جز درد سر و رنج و خمارش نکشیدیم

آمیخته با خون دل و نیش جفا بود
گر از عسلش یک سر انگشت چشیدیم

در دشت عمل غیر گنه تخم نکشتیم
زان کشت خود این حاصل خسران بدرویدیم

نیش است همه نوشش شادیش همه غم
از دوستیش جز ستم و جور ندیدیم

جز زحمت و محنت نبود حاصل اقبالش
ادبار چه گرد از همه دشنام شنیدیم

ز دست هوا سیلی غفلت برخ دل
از چنگ هوس پرده عصمت بدریدیم

طاعت نخریدیم ببازار تجارت
سرمایه بدادیم و خجالت بخریدیم

گر راه نبردیم بمقصود عجب نیست
زیرا که همه پشت بمقصود دویدیم

گردن ننهادیم بتقدیر الهی
تدبیر خطا رفت بحاجت نرسیدیم

تسلیم شو ای ناظم و تدبیر رها کن
کز سوء تدابیر چنین پست و پلیدیم

خوش است ای بت خلخ که من فدای تو باشم
اگر کشی نگذاری که خاک پای تو باشم

اگر که خوبم اگر بد بجز تو هیچ نخواهم
تمام شادیم اینست کاشنای تو باشم

دلم خوش است که خود آگهی ز حال دل من
که خواهم همه اوقات در ولای تو باشم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رسید عمر بآخر بآرزو نرسیدم / امیدوارم این بود کز برای تو باشم
خوش آن زمان که نه بینم بجز تو در منظر / باعتکاف همی بر در سرای تو باشم
تو رشک چشمهٔ خورشیدی ای یگانه دوران / خوش است آنکه چو حربا در هوای تو باشم
مرا رضای تو بهتر بود ز جنت و کوثر / دلم بهشت بود چونکه مبتلای تو باشم

خدا کند که چو ناظم دلم ز غیر تو گریزد
بجد و جهد طلب عاشق لقای تو باشم

ای دوست تا بخاک رهت سر بنهاده‌ایم / غیر از تو دل بدلبر دیگر نداده‌ایم
مرآت روی خوب تو جز دل ندیده است / صد شکر جز بنقش جمال تو ساده‌ایم
کردیم نوش جان ز ازل تا شراب عشق / سرمست تا بحشر ز ساقی و باده‌ایم
ما را مران ز درگه فضلت باین صفت / کز ضعف حال عشق ز پا اوفتاده‌ایم
ای دوستان براه طریقت که از ازل / میثاق داده‌ایم و بره پا نهاده‌ایم
ما را براه میکده در خاک بسپرید / زیرا که در نخست از آن خاک زاده‌ایم
گرچه نمیم از یم موجی ز قلزمیم / لیکن بخاک ساحل امکان فتاده‌ایم
خاکیم گرچه لیک اگر با صفا شویم / چون طوق زر بگردن حوران قلاده‌ایم
ناظم ز جرم ماضی و آتی غمین مباش / بر دل ز لطف باب رجائی گشاده‌ایم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



خواهم ای یار من از عشق تو دیوانه شوم
آشنا با تو و از غیر تو بیگانه شوم



تنگ شد منزل آباد جهان بر دل تنگ
خوشتر آنست روم ساکن ویرانه شوم

چند روزی بخدا گر سوی مسجد رفتم
قبلائی پس از این طایف میخانه شوم

خاک غم بر سر دل ریزد از این گنبد سبز
خوشتر آنست که بیگانه از این خانه شوم

شد مکانم چه بد بنیاد وطن دور شدم
شود آیا که ز غربت سوی کاشانه شوم

یار در کعبه و بتخانه رخش جلوه گر است
پس چه سر گرد حرم طائف کوزانه شوم



بسکه توصیف تو کردم همه جا چون ناظم
عنقریب است از این قصه خود افسانه شوم



ناله ها بر لب و از آه اثرها دارم
بدل از آتش عشق تو شررها دارم

روزها گر چه بود دل ز تو غافل ایدوست
گفتگوها بتو شب تا بسحرها دارم

گر ز تو بیخبرم در نظر ظاهر بین
اهل دل با خبر از تو خبرها دارم

هنری نیست مرا در بر ابناء زمان
خواجه آگاه بود من چه هنرها دارم

قفل گنجینه دل گر بگشایم ز زبان
صیرفی شود آگه چه گهرها دارم

از عدم تا بوجود این همه ره پیمودم
تا وطن هم پس از این باز سفرها دارم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

راه حق جستم و رستم ز خطرهای ضلال | لیک تا منزل مقصود خطرها دارم
رفتن عقل چه عشق آمده نبود ضرری | لیک از هجر تو با عشق ضررها دارم
عقل با عشق چه ها کرد و هم خواهد کرد | بر شه عشق من امید ظفرها دارم

دولت عشق گرم رتبه نبخشیده هنوز
همچو ناظم ز وی امید نظرها دارم

آمد بهار رو جانب بستان روانه شدم | از سیر و گشت و نزهت آن کامران شدم
از ماجرای فصل خزان شکوه داشتم | در فکر داد خواهی فصل خزان شدم
زان پیشتر که غنچه بخندد بطرف باغ | پنهان ز باغبان بسوی گلستان شدم
رفتم گلی ز شاخ بچینم بکام دل | خارم گرفت دامن و محبوس آن شدم
رفتم ز خار دامن خود را کنم رها | ناگاه مورد نظر باغبان شدم
ناچیده گل ز هیبت خشم باغبان | گامی روا نکرده برون زان مکان شدم
عشق گلم بگفت که از خشم باغبان | اصلا مترس از ببخشش شادمان شدم
عقلم که گفته بود منم پاسبان تو | گفتا ز وی بترس از او دل گران شدم
آسوده کرد عشق مرا از خیال و ترس | بگریخت عقل و فارغ از آن پاسبان شدم
ایدوست بی وجود تو ما را وجود نیست | از هستیت بصورت هستی عیان شدم

سرمست گشتم از سخن عشق اندکی
وقت سحر بدرگه پیر مغان شدم

از خم وحدتم دو سه جامی شراب داد
نوشیدم آن شراب و زخود بی نشان شدم

رستم زخویشتن که زمن نی نشانه ماند
صد شکر حق زعشق بدار الامان شدم

اینم عجب بود که توئی در کنار من
من در رسیدنم تو بهر سو دوان شدم

میخوانیم بخویشتن زالطاف دوستی
رویم بسوی تو زپی این و آن شدم



اکنون که دامنت بکف آرمی مدام
چون ناظم از قفای غلامت روان شدم



کجا روم چکنم سوخت از غمت جانم
بجز تو نیست کس آگه ز درد پنهانم

اگر برانیم از در پناه دیگر نیست
توئی ز درد نهان بی نظیر درمانم

مرا به بندگی خویش مفتخر کردی
نشان بندگی این کت مطیع فرمانم

نشان دیگرم از بندگی است شاهد من
که سایه وش ز قفای تو ماه تابانم

من از قفای توام گر بسیر چرخ روی
بخاک چون بنهی پا بخاک یکسانم

از آنکه بوی تو اندر گل و گلستان است
چه عندلیب نواخوان بهر گلستانم

خیال روی توام چون همیشه در نظر است
چه حاجت است بدیدار باغ و بستانم

براه کعبه که سوی تو طی راه کنم
عجیب نیست اگر گل شود مغیلانم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در آن زمان که خیالم بگرد کوی تو گردد
دوار چرخ کجا میرسد بجولانم

بهیچ گر نخرد کس مرا یقین دانم
که حضرت تو نخواهد فروخت ارزانم

اگرچه دور شد ستم ز درگهش بجنابت
ولیک سوی خودش خواند از رحمانم

بزرگوار خدایا بحق هشت و چهار
بکن ز غارت شیطان تو حفظ ایمانم

مرا چه مهر علی همچو ناظم است دلیل
خداست یاور من در دو کون سیدانم

ای آنکه در حمایت لطفت غنوده ایم
ما خاکیان نه درخور این پایه بوده ایم

از خاک بودن خود از این رو همی خوش دلیم
کاین روی خود بپای عزیز تو سوده ایم

چوگان زلفت ار بکف آید ز روزگار
گوی سعادت از دو جهان ما ربوده ایم

گر دست روزگار گره زد بدست ما
ما از خیال خوش گره از آن گشوده ایم

گرد معاصی ارچه برخسار ما نشست
از آب توبه گرد رخ خود زدوده ایم

خدمت نکرده بر سر خوان نوال تو
بنشسته ایم جود تو را آزموده ایم

دادی صلای خاص بما عاشقان خاص
از عشق ما ندای تعالوا شنوده ایم

مایک زبانه در اثر آن ندای عشق
لبیک را بصوت حجازی سروده ایم

ناظم گواه گیر تو پروردگار را
کز صدق بر یگانگی او را ستوده ایم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ز رسوائی که آمد بر سرم از عشق حیرانم
که چون هستم بظاهر جمع و در باطن پریشانم

مرا از نیک و بد اصلا خبر نبود ز بیهوشی
ز دردم چون خبر نبود کجا در فکر درمانم

عجب از حال خود دارم که با آن عشق فرزانه
چرا بیرون نیاید یکدمی سر از گریبانم

همی بینم که از دل آه و افغانی برون آید
اگر دردی ندارد دل چرا اینگونه نالانم

خدارا ای پرستار غریبان اندرین غربت
دلالت کن من بیچاره را سوی طبیبانم

درین شهرم نباشد آشنائی با طبیبانش
ترحم بر غریب از مسکنی من از غریبانم

زمن میپرسی احوال دلم را بهر دلجوئی
من از خود بیخبر هستم ز حال دل چه میدانم

ز دانا حال نادان پرس و نادان از ره آور
مپرس احوال دانا را ز من کز اصل نادانم

بظاهر نیست عیبی در من اما چون تو میدانی
بواطن را علاجی کن برای عیب پنهانم

خطاهائی که از من سر زده از غفلت و کوری
خداوندا تو میدانی که از آنها پشیمانم

مرا یارای نیروی جهاد نفس کی باشد
که از کید جنود نفس خود ترسان و لرزانم

ز نیروی جهاد نفس ناظم را ظفر آید
من بیچاره اندر اضطراب رزم میدانم

جز از هجر تو یارا غم ندارم
بدل انسی بدین عالم ندارم

رضا گشتم بتقدیر و قضایت
غمی در دل ز بیش و کم ندارم
دمادم زخم تو میزن بجانم
که جز آن سیمتن دیگر ندارم
مرا فخر است از خاک در تو
که آن رتبت ز جام جم ندارم
چنانم بسته بر زنجیر عشقت
که جز عشقت بخود محرم ندارم
ز یادت لحظه جان نیست غافل
تهی دل را ز تو یکدم ندارم
غریق بحر عشقت آنچنانم
که میل ساحل از این یم ندارم
اگر چه نم ز یم موجود گردد
غریقم در یم اما نم ندارم
وجودی گر مرا باشد هم از تست
من از خود آنچه را دارم ندارم

من ای ناظم ز سر لی مع الله
اگر گویم سخن مبهم ندارم

دلبرا خواهم ز عشقت من دلی شیدا کنم
تا گریزد عقل و چون دیوانگان غوغا کنم
گر ز زهد خویش زاهد دم زند در نزد ما
صورت زهدش نمایم زهد را رسوا کنم
آن قد و قامت اگر بنمایم از شوق و وجد
صد قیامت از قیامت در جهان برپا کنم
چشم سر را بندم و از چشم سر بینم ترا
چشم دل از نوری ارد چشم جان بینا کنم
ساقی از مینا اگر ریزی می اندر کاسم
من ز کام خویشتن می در دل مینا کنم

آتش افروزم بلبها چون بگویم وصف یار
سینه را از یک تجلی صفحهٔ سینا کنم

پای بست عقل گردیده زبان ایکاشکی
عشق منصوری بباید سر را افشا کنم

لا و الا نفی اثباتی کنند از حکم عقل
من بحمد الله ندانم تا که لا الا کنم

کی تعدد در خیال آید که از اثبات و نفی
وحدتی ثابت بلا بعد نفی لا کنم

بسکه ناظم گفت از زیبائی حسن ازل
بر سر آنم که جان قربان آن زیبا کنم

تا که در دایرهٔ عشق قدم بنهادم
هر چه جز دوست بود دیگرم رفت از یادم

شکر لله که چنان طوق عبودیت او
بنده‌ام کرد که از هر دو جهان آزادم

آنچنان تن بقضا دل برضا دردادم
که گرم تیر ببارد ز کواکب شادم

نیک و بد در بر تسلیم و رضا یکسانست
من ز لاحول بیک مرحله دور افتادم

سالها جایگهم در بر آن جانان بود
بخت بد دور نمود از وطن آبادم

هر چه آمد بسرم بوالهوسی با من کرد
بستاند ز دل بوالهوس ار دادم

اشک خونین کند از هجر تو گر دیده روان
بیشتر دل بکه کند سیل ز بن بنیادم

خال و زلف تو مرا دانه و دامست ولی
عجب اینست که من خود ز پی صیادم

تا دم نزع بجز نام توام بر لب نیست
زانکه بر نام تو و مهر تو مادر زادم

عشق بازی تو ام شیوه ز روز ازل است
چکنم کار دگر یاد ندادند استادم

بسکه تنگ است جهان بر دل غم دیده من
تا اثر یار رود از دست الم فریادم

ره بمقصد نتوان برد چو ناظم هرگز
تا نیاید ز تو در هر قدمی امدادم

بدل ای دوست دیگر غم ندارم
که غیر از عشق تو همدم ندارم

غزال وحشیم از وحشت خلق
ولی از دامن تو دم ندارم

جهان در چشم من ظلمت سرا است
بجز نور رخت محرم ندارم

چنان از عالم دنیا برونم
که اصلا قید بیش و کم ندارم

مرا خشم درون از حد فزون است
بغیر از برگ هم مرهم ندارم

بغیر از هستی مطلق ندانم
خبر از قل و موج و نم ندارم

غریق بحر گرچه گشته جانم
ولیکن آگهی از یم ندارم

چه گنجم در کف آمد از قناعت
طمع از بخشش حاتم ندارم

بریدم از همه آز و هوس دل
تمنائی در این عالم ندارم

غنای مطلقم از عزلت آمد
هوای ملک و جام جم ندارم

چه عشق اوست در دل همچو ناظم
بدل البته دیگر غم ندارم


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دلبرا آنچه در این کون و مکان می‌بینم
حسن روی تو در او جلوه‌کنان می‌بینم

خانهٔ دل چه ز هر نقش تهی میگردد
اندر آن آینه روی تو عیان می‌بینم

با سواران گرم عاشق و دیوانهٔ تو
همه را از غم هجرت بفغان می‌بینم

آشکار است جمال تو ز ذرات جهان
کور باشم گرت از دیده نهان می‌بینم

تو ز پیدائی خود گشته نهان این عجب است
که نهان را بعیان تو عیان می‌بینم

کی توان گفت رخت گشته نهان از بر دل
از جوانب بتو او را نگران می‌بینم

در گلستان جهان جز گل تو پیدی نیست
بی بهارش همه آثار خزان می‌بینم

جسم اگر زنده بجانست همه پیدانند
جان جانی تو ز تو زنده روان می‌بینم

من چه ناظم نتوانم صفت حمد تو گفت
قاصر از وصف کمال تو زبان می‌بینم

دیده را اشک فشان میخواهم
از غمت آه و فغان میخواهم

عشق دیدار توای روح روان
همدم و مونس جان میخواهم

راهی از دل بسویت مطلبم
نام تو ورد زبان میخواهم

از حسد تا که بسوزند اغیار
در جوار تو مکان میخواهم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

روز و شب سیر در عیان کردم / سرّ اسرار نهان میخواهم

دلی از دوست پر از غیر تهی / غافل از سود و زیان میخواهم

دل وارسته از بود و نبود / فارغ از هر دو جهان میخواهم

همرهی خواهم از آن پیشگامان / همت از پیر مغان میخواهم

همت پیر مرا راه بر است / پیر مقصود رسان میخواهم

تربیت از طرف پیر بود / منش از بخت جوان میخواهم

نه بخود من متمنا شده‌ام / آنچه خواهند همان میخواهم

فقر تاجی است بفرق عاشق / من از این تاج شهان میخواهم

من چو ناظم که باین فیض رسید / از شه عشق نشان میخواهم

عذرم از دوست قبول است که من نادانم / نه ز سودم خبری هست نه از خسرانم

من که از عیب عیانی ز همی بیخبرم / کی بود آگهی از مفسده پنهانم

نکند هیچ مریضی مرض خویش علاج / با مرض چند توان دید که باقی مانم

سر نه پیچم اگرم از تو بسر آید تیغ / خورد ار دهی زهر جفا نوش بود بر جانم

خاک پای تو شدن آرزوی شاه گداست / شکر لله که بخوان نعمت مهمانم

№61

برضای تو رضایم اگرم زهر دهی
بدل جان خواهی اگر چو شهد ازین [illegible]

گر برانی تو مرا از سر کوت چکنم
که تحمل ز چنین بار گران نتوانم

چاره سوختن آتش هجران نکند
مگر از دیده برخ سیل روانی رانم

رنجه از غم نشوم چونکه توئی غمخوارم
شکوه از درد ندارم چه توئی درمانم

ابر غم گر ز تو بارد بسرم تاج سر است
سیل اشک از غم تو پاک کند دامانم

روز مشتاق شبم چون نباید وصلم
چون شب آید ز غمت تا بسحر گریانم



صد نوا باشدم از هجر تو همچون ناظم
تا مگر سوی تو آید اثر افغانم



دلم ز دهر نخواهم جز آنکه روی تو بینم
تمام آرزویم این بود که با تو نشینم

مرا ز هول قیامت هراس و باکی نیست
اگر که فضل عمیمت پناه خود بینم

خوش آنزمان که ببینم که در بری تو کوشم
گلی ز باغ هوا و هوس بکام نه چینم

ز سوز هجر تو ایدوست روز و شب بفغانم
ز شوق وصل تو جانا قرین آه و انینم

اگر بباغ ارم یا بهشت عدن برندم
بجز کنار تو جائی برای خود نگزینم

اگر ز هجر تو بر چرخ رفته آه و فغانم
دلم خوش است که با عشق و با غم تو قرینم

ز بعد در شر و شورم ز قرب در تب و تابم
نه راحتی است از آن و نه طاقتی است ازینم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تهی ز یاد تو نگردم نشود دل زارم — تو ئی مراد و تو ئی مقصد دل و دینم

گرم بدست چو ناظم فتاده دولت عشقت
تمام عالمیان راکشد بزیر نگینم

اگه از عشق تو امید ثمرها دارم — بدل از آتش هجر تو شررها دارم
گر تو تصدیق نداری سخنم را بنگر — گر ز دل سوخته در آه اثرها دارم
روزگاری بمن دل شده اندر گذر است — که ز یک لحظه او بیم خطرها دارم
صبح تا شام بجز غصه مرا کاری نیست — آتشین آه ز شب تا سحرها دارم
همزبانی نبود کش بتوان محرم داشت — ورنه می گفتمش از یار خبرها دارم
منبع علم بود سینه بی کینه من — معدن عشقم و چون بحر گهرها دارم
بسوی شهر وجود آمدم از شهر عدم — اندر این شهر پراکنده مقرها دارم
منزل اصلی من نیست در این دیر خراب — بسوی منزل خود باز سفرها دارم
بنده نفس شدستم بجز ای دوست مرا — تا به بینی بغلامی چه هنرها دارم
گرچه فرمان ز نفسم بوی اندر جدلم — وز تعادی وی انواع ضررها دارم
مددی گر ز تو ای دوست رسد میدانم — که بیک لحظه با این خصم ظفرها دارم
چه شود گر نظر لطف بسویم فکنی — من بیک نظره لطف تو نظرها دارم

ناظم از فایدهٔ عشق ز من گشته مپرس
که ز گفت روی امید اثرها دارم

شد فصل نوبهار و من از نوجوان شدم — خالی ز هر خیال سوی گلستان شدم
فارغ ز حادثات زمان غره از نشاط — غافل ز سود خویش سراپا زیان شدم
نفس آنچنان ز بادهٔ غفلت ز هوش رفت — کز بیهشی برون ز زمین و زمان شدم
بلبل صفت ز بوالهوسی خالی از شعور — هر دم بشاخ طرفه گلی نغمه خوان شدم
سرگرم عیش و نوش ز مستی و بیخودی — با غفلت قدیمی خود همعنان شدم
ناگه ز سر عشق ندائی بمن رسید — کز هیبتش به خوف و الم توامان شدم ۵
از بسکه خاد مان منت تابع هواست — مهجور مانده ام من و از بیکسان شدم ۲
از گفته های عقل بخود آمدم دمی — یکدم بسوی حسن ازل دیده بان شدم
چون دیده دید ذره از حسن طلعتش — بی اختیار در طلب او دوان شدم
اندر طلب بهر طرف از وی نشانه جو — از او نشان نیافته خود بی نشان شدم
عقلم اگرچه هادی ره بود در نخست — اما ز نور عشق ازل کامران شدم
در محرمان کعبهٔ مقصود لاجرم — با سیر حاج عشق سوی لامکان شدم
ناظم دگر مپرس ز اوصاف لامکان — آنجا رسیدم آنچه ببایست آن شدم

[illegible]

از آن روزی که من دل بر تو بستم
ز دل بند علایق را گسستم

اگر دل عهد و میثاق تو بشکست — من اندر عهده عهد الستم
از آن روزی که با او گفتستم — بت و زنار را در هم شکستم
اگر تقصیر خدمت شد خدا را — ببخشا چونکه من از عشق مستم
بعشقت آنچنان سرگرم گشتم — که از دنیا و مافیهاش رستم
ز دام و دانه صیاد دنیا — بزور شهپر عشق تو جستم
زدم با پشت پا بر هر چه جز تو است — عوض مهر تو آمد مزد شصتم
ولی صد حیف کز قرب تو دورم — ز تاب هجر در آتش نشستم
ز نزدت چون رقیبم دیده مهجور — شمارد از رقابت دون و پستم
من از تیر ملامت نیست باکم — گرم بارد بلا مرد نخستم
ولی چون رفت از عشق تو دامم — ز گفتار رقیبان رنجه هستم
زپا افتاده ام اکنون خدا را — بگیر از لطف خویش ایدست دستم

بکار خویشتن حیران مانده ام من
علاج کار از ناطق نجستم



مرا دردیست بی دردی که از این درد ترسانم
هلاکت را از او محسوس می بینم بچشمانم

تمام عیبها در من بود از درد بی دردی
مرض واضح ولی اندر علاجش محو و حیرانم

طبیب درد بی دردی نمیدانم کجا باشد
مگر زو پرسم علاج درد بی درمان و درمانم

نمیدانم چه سازم از عذاب درد بی دردی
که نی سر دارم از این درد نی از فکر سامانم

شدم از فکر بی فکری چو بوتیمار افسرده
نیاید برون یک نیم دم سر از گریبانم

ز عقل دوربین هر چند جستم چاره دردم
مرا دشوارتر گردید هر دم کار آسانم

به بند عقل پایم بسته شد ای عشق امدادی
که شاید وا رهد روزی ز چنگ عقل دامانم

دوای درد بی دردی تو میدانی یقین دارم
علاج فکر بی فکری بنزد تست میدانم

علاج کی بود آخر علاج درد بی درمان یعنی
بیا ای عشق دیگر بس بود این نار هجرانم

رفیقانم همه رفتند سوی منزل جانان
مرا هم ای امیر حاجیان بر سوی جانانم

از این حالی که تا حالم بصرف عمر بگذشته
گواه من خدا باشد که محزون و پشیمانم

از این منزل مرا بیرون نشاید که فرزندی
در آن منزل نشینم من در این منزل نمیمانم

اگر چون ناظمم در کوی دلبر نیست ماوای
ز دربانی کوی حضرت معشوق شادانم

شکر خدا که با دل و جان رسیده‌ایم
از جان و دل گذشته بجانان رسیده‌ایم

(رنجور)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رنجور و دردمند شدیم از فراق دوست
از درد هم گذشته بدرمان رسیده‌ایم

غیر از جمال حضرت احد ندیده ایم
زیرا که ما بواقع امکان رسیده‌ایم

هرگز علی خدا نشود لیک عین اوست
آسان بجمع و فرق و عنوان رسیده‌ایم

ما را دگر نظر نشط و برود دجله نیست
زیرا که ما بساحل عمان رسیده‌ایم

از ره زبان دین نگیرم نیست درستی
زیرا که ما بمعنی ایمان رسیده‌ایم

منعم ز خودسری نکنید ای معاشران
کز لطف حق باین سر و سامان رسیده‌ایم

از صافی ضمیر چو ناظم جمال یار
در دل گرفته ایم و برضوان رسیده‌ایم

بده ای ناصح بیهوده سخن بیهده پندم
که من اندر بر تو را چون سخنانت نپسندم

بعبث رنجه مکن خویش که سویت آیم
که بسویت نگذارد قدمی پیش سمندم

سخنان تو همه از پی غفلت و تدبیر
بسوی عقل و تدبیر زکجا راه دهندم

من که دیوانه عشقم خبر از عقل ندارم
کی سوی جایگه عقل و تدبیر ببرندم

چون دل بوالهوس تو خبر از عشق ندارد
از تو بد دل نشوم نیست ز زجر تو گزندم

چند گوئی سخن از حسن رخ یار نگویم
عشق گوید که زبان بگذرم از آن حسن ببندم

فرض کردم که زبان بستم و ساکت بنشستم
حسن او ظاهر و وصفش همه جا شرح دهندم

منعم از گریه و زاری کنی و نیستی آگه — شاید آن روز ببینی که از این گریه بخندم

وصف بیجا مکن از بهر من از جنت و گلشن — که بجز یار بکس خو نکند طبع بلندم

گر به دلدار دل خود نفروشم چکنم من — که یقین در همه بازار بیک جو نخرندم

گر باو عشق نورزم سزد از تیر ملامت — عاشقان متفق القول شوند و بکشندم

الغرض صید تو صیادا نیم دام میفکن — که در آن زلف خم اندر خم مشکین بکنندم

آتش عشق تو بود مشتعل اندر دل و جانم — من بر آن آتش سوزان نهانی چو سپندم



دست از عشق چو ناظم نکشم تا دم مردن

گر بشمشیر نمایند جدا بند ز بندم



من بمهمان نیامدم تا اگر و مگر برم — یا بطویله بدن کاه برای خر برم

نامده ام ز شهر جان بهر سوق این جهان — تا بد و نیک این و آن بنگرم و خبر برم

آمده ام ز لامکان باز متاع این دکان — هدیه بیار مهربان عنبر و مشک تر برم

یا که چو صیرفی دهم حاصل نقد کیسه — بهر حضور آن صنم دامن پر گهر برم

طایر برج وحدتم از حق و هواست حجتم — طوطی هند رحمتم آمده ام شکر برم

یوسف مصر جان منم مانده بسجن این تنم — تا که خلاص چون شوم دولت بشیر برم

چیست خلاص سجن من انکه رها کنم بدن — درگذرم ز جان و تن خود ز میانه در برم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دور زمانه سر بسر شور و شر است ای پسر — کاش که خویشتن برون زین همه شور و شر برم

دامن عشق گر بکف بخت دهد چو ناظمم
افسر سروری بسر رخت شهی بدر برم

صد شکر که ما دل بجز آن یار ندادیم — از صدق و صفا پا بخرابات نهادیم
اول ز همه چشم دل خویش ببستیم — پس دیده بر آن غیرت اغیار گشادیم
تا دست در آغوش بنقش دل ما شد — با آرزو هوس درکشش چنگ و غنادیم
پیشانی تمکین بنهادیم بخاکش — حاضر پی فرمان بسر پای ستادیم
از تیر بلا رنجه نگردیم در این راه — دل در طلبش خون شد و از پای فتادیم
زاهد کند از عشق ملامت دل ما را — از ما خبرش نیست که با عشق تو زادیم
تو خیر محض نتراود ز تو جز خیر — ما بیخردان مایهٔ هر گونه فسادیم
هر لحظه سوی خود دل ما را تو بخوانی — ما غافل از انعام تو گویا که جمادیم

امید است ز درگاه مران ناظم مسکین
مسکین و فقیریم ولی اهل ودادیم

ما رند و خراب و می‌پرستیم — از بادهٔ عشق یار مستیم
پابسته به بند عقل بودیم — صد شکر که بند را گسستیم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دیوانهٔ عشق یار گشتیم
چون حلقهٔ دل بیار بستیم

تا عاشق روی یار گشتیم
با دلبر خود یکی شدستیم

معشوق بغیر ما نباشد
گشتیم خود او و خود چه رستیم

خود ساغر و باده نوش و خودی
خود ساقی بادهٔ الستیم

در بزم ازل بمحفل دوست
از بادهٔ منی تهی نشستیم

در چاه طبیعت ار فتادیم
زان چه چه عزیز مصر رستیم

سدی که هوس براه ما داشت
با سنگ ریاضتش شکستیم

پایان برسید شکر لله
عهدی که بیار خویش بستیم

ناظم ز شرف اگرچه عرشیم
در فرش طبیعتیم و پستیم

ز تاب هجر آن یکتا نگار آشفته چندانم
که شرح عشری از اعشار حال خویش نتوانم

نمیدانم چگویم از غم و از فکر بیحاصل
همیدانم که بیرون پا بدم سر از گریبانم

عجبتر آنکه یار اندر بر من غم دوی دارم
بسی گویم چرا من خانه‌ام در نمیدانم

ز نخل جان من نوریست پیدا نار وش گوید
بهر آنم انا الله باز آسویم که جانانم

نه جان باشد درخت طور نی تن وادی ایمن
نباشد سینه‌ام سینا و لی من پور عمرانم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نمیدانم چه باشد این ندا اندر نهان من
که چون موسی که اندر تیه باشد محو و حیرانم

چهل سال اندر این معنی به تیه جهل در ماندم
کسی نگرفت دستم را برد از این بیابانم

اگرچه من و سلوا آیدم از خوان انعامش
ولی از جهل من از او بپیازد و سیر خواهانم

خر نفس از جهالت به سوی نارش تعمد
فش از پی ز غفلت هی بزنجیر هوس رانم

نصیحتها بر آن فرعون نفس بد بسی کردم
نه سودی برد از پندم نه تأثیری ز تبیانم

بکار خویشتن وامانده ام بدوست اندر
که بس بیچاره و بیکاره و نادان و پریشانم

باصلاح خداوندا ز فساد نفس آسایم
اگر تأثیر باید بهر ناظم آه دل افغانم

تا بدل با تخم مهرش کاشتیم
حاصلش هجران و غم برداشتیم

بر خیال وصل و ایام نشاط
در دل افسرده غم انباشتیم

جستجو بیجا بهر جا کرده ایم
یار را در خانه ما بگذاشتیم

او درون خانه ما غافل از او
او عیان ما پیش نهان پنداشتیم

او ز هر سو روی خود کرده عیان
آنچه را دیدیم وهم انگاشتیم

او تجلی کرده در مرآت دل
ما حجاب وهم حایل داشتیم

خواست ما از طاعتش سودی بریم
ما قد گردن کشی افراشتیم

(ناظم از افراز)

ناظم از اقرار بتقصیر ما
تخم عشقش را بدل برکاشتیم

چندی پی صاحب‌نظری من بدویدم
شاید ز دمش نرم شود سخت حدیدم

ویرانه بهر جا چه یکی داد سراغم
بهر طمع گنج بسویش بدویدم

بس طالب آن گنج معانی دل من بود
هر روز کسی را بخیالی بگزیدم

بس داعیه از هر طرفم خواند بسویش
جز لاف از آن داعی کاذب نشنیدم

بس قطب بدیدم بسی پیر طریقت
کز دیدنشان از همه اقطاب رمیدم

بر مرشد بی رشد سپردیم بسی سر
با صوفی خالی ز صفا بس گرویدم

درویش بسی دیدم و درش بنجستم
جز کذب از این گونه درویش ندیدم

بر خویش براخواند بسی عارف مزاحم
کز جهل نهانیش بسی لب بگزیدم

هر داعیه‌ام در نظر عقل فسون بود
آخر بمراد دل محزون نرسیدم

هر دانه که دیدم همه دامی نهان داشت
چون دام بدیدم ز همه دانه پریدم

گویم سخن فاش در این داعیه داران
بوئی ز مسلمانی یک تن نشنیدم

هر چند مرا خشکه مقدس بشمارند
ناظم من از این طایفه پیوند بریدم

خلق را در ضلال می بینیم — پی جنگ و جدال می بینیم

زاغ اندر ترانه و الحان — بلبل افسرده حال می بینیم

کاملان را عیار نقصانی است — ناقص اهل کمال می بینیم

که با فراط گاه تفریطند — منعدم اعتدال می بینیم

عز اسلام و تقوی و پرهیز — بفنا و زوال می بینیم

خوار گشتند اهل حق در خلق — عز و رفعت رذال می بینیم

سوزی و ملحد و منافق شهر — مرد نیکو خصال می بینیم

فاسق و فاجر سخن چین را — شخص فرخنده حال می بینیم

عابد و صالح و خداجو را — رانده و بدفعال می بینیم

احمقان شهره در میانهٔ خلق — عقل در انعزال می بینیم

مؤمنین در مذلت و خواری — کافران با جلال می بینیم

اهل دنیا بنزد خلق عزیز — اهل حق پایمال می بینیم

مذهب خلق بر خلاف حقیقت — هر حرامی حلال می بینیم

مضمحل گشت دین و دین پرور — رونق اندر ضلال می بینیم

غیر ناطق که مرد این راه است — روز قحط الرجال می بینیم

(من بران)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



من بر آن حال که دیدی همه عمر آن بودستم
بر همان حال در این پیری آنچنانستم



کسب اخلاق خوشی در همه عمر نشد
ای دریغا که برفت عمر عزیز از دستم

بتغافل همه بگذشت مرا عهد شباب
پیر گردیدم و از باده غفلت مستم

قاصد مرگ خبرها بمن آورد مدام
گوش و دل من ز خبرهای نقیضش بستم

همه اعضای من از مرگ اثر یافته اند
بتغافل گذرانیده و خمش بنشستم

عجب این است که با پیری و سستی بدن
دل به دنیا بتر از روز جوانی بستم

خواندم سوی خود آن دلبر شیرین حرکات
نروم من بسویش یکقدم از این پستم

عهدهائی که با دوست بسته ام از روز الست
من پیمانه شکن عهد ازل بشکستم

پای بست هوس و آز و هوا شد دل من
ز ریاضات من این بند بلا نگسستم

هرچه آن دوست بجان من افزود ز لطف
خاطرش را ابتر من ز جهالت خستم

رشته مهر بریدم ز وی از بخت نگون
دور از او گشتم و با دشمن او پیوستم

جذبه عشق بسویش کشدم لیک ز حمق
سوی دنیای دنی از کف عشقش جستم

من ز بار گنه ای دوست ز پا افتادم
دارم امید که فضل تو بگیرد دستم

ناظم از خانه یار ارچه دور افتادم
پایه قدر گرم بر فلک آید پستم


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رحمت ای جان جهان گر ز سر جان برخیزم
سوی تو آیم و از کون و مکان برخیزم

ای خوش آن لحظه که زین قالب خاکی برهم
رو بسوی تو نمایم ز جهان برخیزم

جلوه گاه رخ خوب تو دل زنده ماست
تو بدل آی که تا من ز میان برخیزم

حائلی جز من و ما نیست میان من و تو
چون بیائی تو بدل من همه زآن برخیزم

در لحد گر نظر رحمت افتد بسرم
از شعف من ز کفن رقص کنان برخیزم

چون تو آئی بسرم من شوم از خویش تهی
همچو نی روز فراقت بفغان برخیزم

مژده وصل اگر آیدم اندر صف حشر
از لحد ذوق کنان صیحه زنان برخیزم

گر تو دارم همه دارم سر سودایم نیست
چه تو دارم دگر از سود و زیان برخیزم

با حضور تو تمنی نیست مرا در عالم
تو بیا تا که من از عالمیان برخیزم

ناظم آن یار عیان است حجاب رخ او
این عیانی من آمد ز عیان برخیزم

دلبرا با بجوار تو ز راه آمده ایم
بتمنای عطایای تو شاه آمده ایم

دارم امید که از عشق تو آباد جان
گرچه با قافله جرم و گناه آمده ایم

طاعت عالم از بیت نباشد چکنم
که بصد خجلت و با روی سیاه آمده ایم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عمر بگذشت به بیهودگی و بوالهوسی
حالیا سوی تو با حال تباه آمده‌ایم

تو کریمی و رئوفی و رحیمی و غفور
بجناب کرمت ما به پناه آمده‌ایم

رحم فرما که خطاکار و پریشان حالیم
عذرخواهیم ابا ناله و آه آمده‌ایم

ره بنمائی تو و ما گمشده گانیم همه
راه بنمای که ما جانب راه آمده‌ایم

ما ذلیلیم و گرفتار بقفر امکان
گه با رنگ برخسار چو کاه آمده‌ایم

چون توئی مالک ملک دو جهان ما سوال
هیچو ناظم بدر عزت و جاه آمده‌ایم

هیچ دانی که در ایام چه خواهد بودن
حاصل محنت و آلام چه خواهد بودن

نوش بی نیش بعالم نبود راحت و رنج
مختلط گشته از آن کام چه خواهد بودن

خورده و خوابست اگر حاصل او پس بمآل
فرق در آدم و انعام چه خواهد بودن

ننگ و نامی است اگر فرق میان این دو
ننگ بر نقص چه و نام چه خواهد بودن

الغرض حاصل ایام ندانی که چه شد
غرض از خلقت اجسام چه خواهد بودن

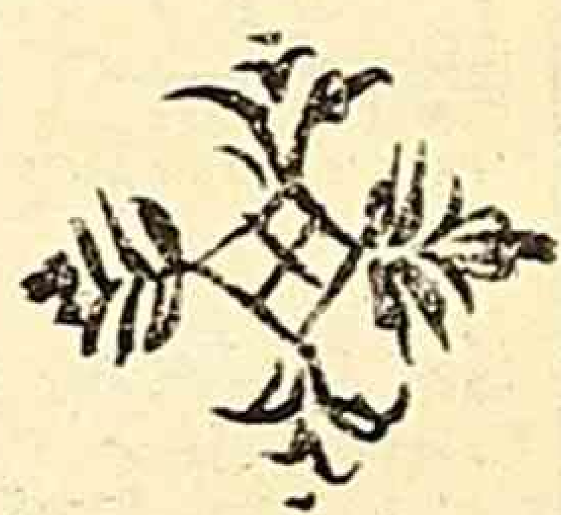
عشق مقصود حقیقی است ز خلقت ورنه
غرض از خلق دد و دام چه خواهد بودن

هر دم از عشق نورا تازه پیامی است بدل
لیک بنگر چه و پیغام چه خواهد بودن

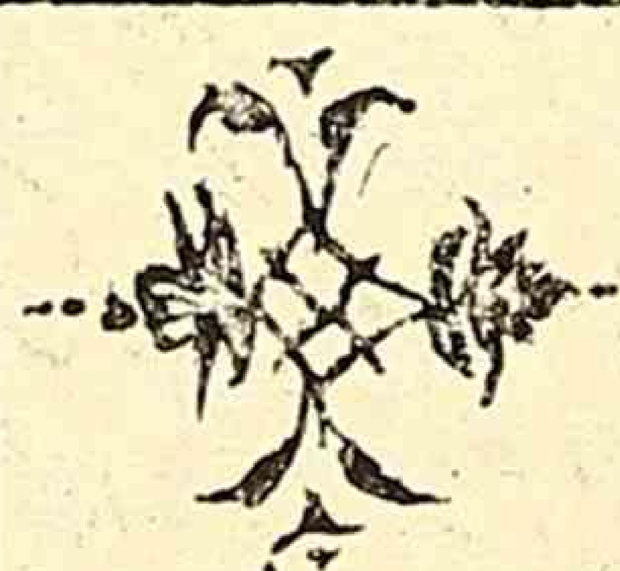
پاسبان در معشوق بباید گشتن
بجز از این شرف نام چه خواهد بودن

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گو برآید که سر اندر کف تسلیم گذار | در رضا کوشش از ابرام چه خواهد بودن
رنجه منما دل از این عاقبت اندیشی خود | بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
آنکه دنیا طلبد باخبرش کن که بجز | قوت زین مائده عام چه خواهد بودن
دست صیاد بهامون جهان دانه فکند | حاصل دانه بجز دام چه خواهد بودن



دولت عشق چو با ظلم طلب از منبع عشق
بجز این حاصل ایام چه خواهد بودن



بایاد تو یک نفس کشیدن | بهتر ز بهشت عدن دیدن
عشقت ز هر دو کون بریدن | در عرصه لامکان پریدن
در هر نفسی بمسلک عشق | با سیت حجابها دریدن
شرط است ز خویشتن گذشتن | بر وادی عشق حق رسیدن
بربستن دیده از دو گیتی | جز عارض یار خود ندیدن
صد طعنه ز دست خلق خوردن | دشنام ز هر کسی شنیدن
ببریدن انس خویش از خلق | از صحبت جلگی رمیدن
پریدن رنگ زعفرانی | در سینه دل از شعف طپیدن
در خدمت یار راست بودن | فرمانش را ز جان جهیدن

از خلق چو ناظم پریشان
یک خلوت عزلتی گزینم

کم خور و بسیار بین چشم شو و یار بین | دل شو و دلدار بین جان شو و اسرار بین
روی دل آرام تو هست ز هر سو عیان | خواه مغیلان نگر یا گل گلزار بین
فکرتی آغاز کن بنده خود واز کن | چشم دلی باز کن طلعت دلدار بین
سعی کن از یک نگاه بر رخ خورشید ماه | پرتو نور اله زان دو دیدار بین
در همه کائنات آنچه بود در جهات | وز رخ لات و منات جلوه آن یار بین
خانقه و میکده کعبه و آتشکده | فرق بود در همه یار بهر جای بین
جمله ذرات را آینه ذات دان | جلوه گر اندر همه آن بت عیار بین
بهر تماشای خویش آینه ها ساخته | آئینه ها روبرو بادی از اقطار بین

ناظم اگر عاشقی نجدعا صادقی
هستی عالم تمام زیست دادار بین

منسوخ گشته در زمین احکام حق آثار دین | هر کس ز قول و فعل خود شکلی کند انکار دین
معشوق زیبا خواستند از دین و مذهب کاستند | لیکن برون آراستند از دلق و از دستار دین
عامی و عارف سر بسر از دین و مذهب بیخبر | حق را نهاده پشت سر آنگه کنند اظهار دین

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ظلم و خیانت کارشان فحش و دروغ اقوالشان — بی نظمی رفتارشان برده نظام از کار دین

قانون دین بر باد شد قول نبی از یاد شد — اقلیم کفر آباد شد کس نیست دیگر یار دین

حق فقیر بی‌نوا خمس و زکوة تالها — بردند و خوردند اغنیا تعطیل شد در کار دین

رفت از میان حکم خدا فرماندهی شد با هوا — عقل و دیانت شد هبا منسوخ شد گفتار دین

عالی و دانی بد شد از دین حق سربند شد — در چشم ال مرد شد مشهور شد سالار دین

رفت از میان احکام دین جز تکیه پاینده نام دین — تاریک شد ایام دین مشهور شد سنرار دین

ناظم بدل دارد شرر بر حال دین با چشم تر
لیکن خدای دادگر رونق دهد بازار دین

مهر تو هست تا بدل داغ عذار من — چون لاله داغ هجر بود بر عذار من

بی یاد تو بسینه دلم را قرار نیست — از نام نامیت بدل آید قرار من

جان در حضور تو نبود باخبر ز خویش — اما ز توست هستی و هم اعتبار من

مرگ از خدای مطلبم روز و شب از آنک — چون دانم آئیم بدم احتضار من

بیمار شد ز هجر دل آه خدا را — بنما عیادتی و ببین حال زار من

فکر و خیال من همه صرف رضای تست — سازد رضای حضرتت البته کار من

گوشم با امر و چشم بدنبال حکم تواست — عشق تو برد از کف من اختیار من

از غم مرا چه باک که غمخوار من توئی — غم شاد نیست چونکه توئی غمگسار من

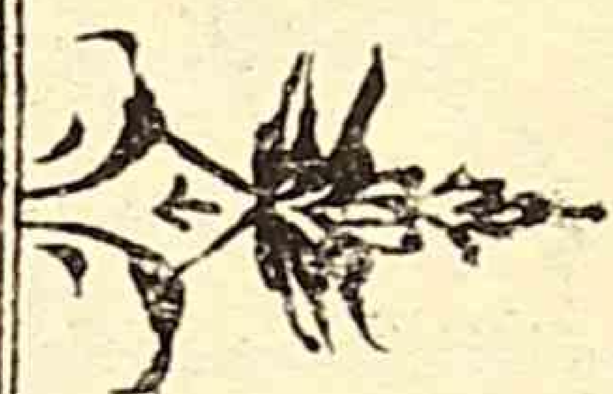
با هیچکس مرا بجهان نیست الفتی — غیر تو نیست کس که بود در کنار من

شادم از اینکه افسر فخر است بر سرم — شاهنشهم ولیک توئی شهریار من

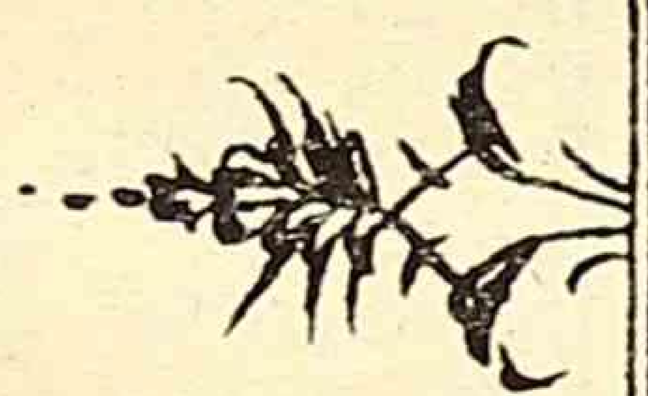
ممتاز در دو کون شدستم بعشق تو — وز عشق تواست در دو جهان افتخار من

فخرم همین بس است که باشم گدای تو — این فقر گشته مایهٔ هر اعتبار من

روی نیاز خویش بسوی کسی کنم — شاید فزون کنی تو بجود افتقار من



زاهد بزهد غره مشو چون گرفته است — ناطم بعشق مغفرت از کردگار من



بیا ایدل بکن یکدم ز خود غبار را بیرون — گذر زین بابل دنیای پر افسانه و افسون

اگر دردی ترا باشد ز هجر روی دلدارت — علاج درد باید تا نگردیده فلک وارون

علاج دردها از عشق میگردد اگر باشد — ولی تا عشق آید در کفی دل میشود پرخون

شرار نار عشق اندر تو آنگه شعله ور گردد — که در دل نقش بندد عکس روی حضرت بیچون

غبار از دل زدودن لازم است اول بیا ساقی — بشوی این لوح دل از جرعهٔ آن بادهٔ گلگون

شرابی را که بر دل ریزی از خمخانهٔ وحدت — بشوید هر غبار را که دلرا کرده دیگرگون

غرض تحصیل باید کرد تا عشقی بدست آید — مبادا از کفت رود فرصت کنندت زین جهان بیرون

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

مبارک بنده آن باشد که بیکوشد پی خدمت / ولی باید شود دائم ز توفیقات حق ممنون

زمهر این جهان بگذر پشیمانی تو را آید / مکن خود را بدین بیچاره پست و بی مفتون

از این مکاره دنیا مجو غمخواری و یاری / که هر یاری که بگرفت آخرش غلطانده اندر خون

بترس از طالب دنیا که دلالیست بر حلقت / بسوی آن عجوزت میبرد البته از هامون



ز ناظم آنچه گوید گوش کن افسانه مشمار / روان بر رخ ز اشک دیده کن زین حال بد جیحون



دل ما نیست بکس جز بنگارم مفتون / هیچکس نیست جز او تا شوم از وی ممنون

زاهدا پند مده بیهده ما را که دگر / سود از پند و نصیحت نبرند اهل جنون

واعظ افسانه بود دافعی نفس سرکش / جز بعشق رخ آن یار نگیرد افسون

دوش ساقی ازل جامی از آن صافی / ریخت در کام دلم گرد دلم را مجنون

من چه گویم که دل از بعد جنونش چو نشد / گشت منقوش در او صورت سر مکنون

جان برقص آید ازین نغمه که بر دل آید / روزی ار بشنود از یار که گر بد ایدون

منفی شهر خبردار ز حالم نشده / ورنه فرمان دهد البته کشندم در خون

گرچه او هم چو من دل شده دیوانه بود / زانکه گفتند بتحقیق جنونست فنون

لیک او راست جنون از طرف آز و هوس / بر سر ماست از آن مغبچه سودای جنون

روزگاری من از هجر رخش میگذرد | که روانست ز چشم بکنارم جیحون

نیست تنها منم از عشق رخش سودائی
ناظم از عشق چو مجنون بود اندر هامون

دلبرا این چه قرار است و چه دستور است این | چه عذابیست که بر عاشق رنجور است این
چند سرگشته گی و بیخودی از نادانی | که ندانند که سیاست و یا نور است این
این جمال است چنین جلوه گر اندر عالم | یا که نور است که بر آن شجر طور است این
کی چنین است رخی در همه کون و مکان | خواه گوئی ز بشر خواه بگو حور است این
سالها رفت که سر منزل من کوی تو بود | چون توانم بشنوم حال که مهجور است این
هر کسی قرب تو میخواست شفیعش بودم | چه شد اکنون همه گویند که خود دور است این
شورشی بر دل و جانم زده عکس رخ دوست | اثر عشق و یا آتش پرشور است این
دل دیوانه چه موسی ارنی میگوید | چونکه دیوانه بود حاضر معذور است این
جلوه گر روی خوشت مهر صفت بد همه جا | چشم خفاش ندیده است ترا کور است این
پرتو شمس گرفته است جهان قاف تا قاف | مردمش ترک نظر کرده و مقهور است این
عاشق از دیدن اغیار نظر دوخته است | غیرتش غیر نمی بیند و مشهور است این
خوفی از دار بلاست نبود عاشق را | خوش دل از بودن بر دار چو منصور است این

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

لاابالی چه کند نام نکو پروانه — سوخت خود را و نگفتند که معذور است این

شهپر عشق ز جبریل فرازنده تر است — بی خبر کرده گمانش بر عصفور است این

گر چو ناظم خبر از عشق کسی پیدا کرد

میتوان گفت که بر مقصد منظور است این

پرده از رخ باز کرده یار باز اندر چمن — پیرهن زین رو دریده غنچه از شادی بتن

گل بباغ آمد به بلبل مژده وصلی دهید — نوبت وجد تو شد رفت از میان زاغ و زغن

صوفی ابن الوقت باشد بایدش گفتن بیا — در کنار لاله و طرف چمن هوهو بزن

راه هندستان جان هر کس که میداند رود — تا رساند این خبر بر طوطی شکر شکن

فصل فروردین شد و عالم جوان شد سر بسر — شد جوان زین نوجوان در باغ هر سرو کهن

بیحضور یار ما را سخت بوده زندگی — حالیا آن غفلت دیرینه از ریشه بکن

گوش دل را جلوه ای یاران دیگر سازید باز — بشنوید از دلبر شیرین بیان قدری سخن

رازها در گوش دل آهسته گوید یار ما — گر به بیند یار مرد هوشمند مؤتمن

کاشکی دشمن نیابد آگهی از حال ما — مجتمع هرگز نبینی زان نمی گردد اهرمن

ناظما زین ماجرا آگه مکن اغیار را

باخبر شو تا که نفریبد ترا روزی بفن

آنکه تن خسته است و لاغر جان　　خیری ازاو مجوی خیست در آن
خسته تن جز علف نمیخواهد　　طلب حق بود ز عیسی جان
چون خدا قفل زد دل کس را　　کی گشاید کسیش دست و زبان
آنکه را صم و بکم و لا یعقل　　خوانده حق در زبور و در قرآن
کی بگفتار و وعظ خواهد یافت　　آنچه را یافته ز حق حرمان
لال و کور و کری دل چه بود　　اینکه محروم ماند از عرفان
شد بانپان خطاب کرمنا　　چونکه از عقل یافته است نشان
این مبارک نشان بهر کس نیست　　بایدش خوانده کمتر از حیوان
آنکه را دل ز نور عقل تهی است　　ظلماتی بخویش کرده نهان
و آنکه را دل ز یک تجلی عقل　　شد منور بود چو جان جهان
عقل دانی که چیست ای هشیار　　بندگی حضرت و کسب جنان
عاقلان راز بندگی بشناس　　تن پرستی است عادت نادان
یعنی آنرا که دل ز عقل تهی است　　خود پرست است و معرض از ایمان
گشته هفتاد سال عمرش طی　　باز فکر زر است و عاشق نان
ناظم از خویشتن بود مأیوس　　گر بود عقل را چنین میزان

غافل مشو ای دل دمی از یاد یار خویشتن
تا هر دمی افزائی از آن عشق یار خویشتن

از رنج غربت گر ترا خجلت رسد غم مخور
نزدیک گشته بنگری شهر دیار خویشتن

در بحر مصر تن اگر محبوس چون یوسف شدی
بگذشت آن نعیم سنین بینی فخار خویشتن

از هجر یار خویشتن تا چند افغان میکنی
بگشای چشم یار را بین در کنار خویشتن

تا چند اندر غفلتی هر روز و شب در محنتی
تغییر ده از هستی اکنون ته از خویشتن

انجام کار خود ببین ترسم پشیمانی کشی
زآغاز بینند عاقلان انجام کار خویشتن

با عشق گر توام شوی با یار خود محرم شوی
با عیش و عشرت سر بری با شهریار خویشتن

منصوروش بر دار شو بر دار سرداری بمن
بار گران است این بدن بگذار بار خویشتن

تا طلسم تن را عشق حق گر بر دل و بر جان زنی
از نور جان و دل کنی روشن مزار خویشتن

در نزد غافل از حق شور و شر است مردن
از بهر اهل دنیا چون اژدر است مردن

با دوست آشنائی هر کس که در جهان کرد
اندر مذاق جانش چون شکر است مردن

مؤمن بسجن دنیا در ذلت است و خواری
از شهد در مذاق شیرین تر است مردن

رو تارک هوا شو با دوست آشنا شو
تا چشم دل ببیند قند تر است مردن

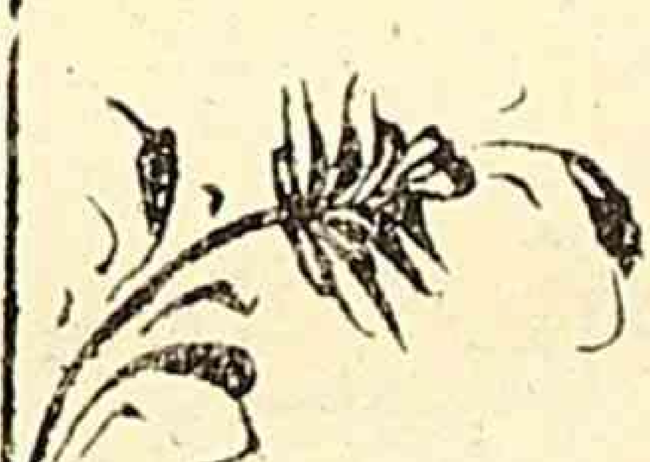
زین تن چه طوطی جان پر در رود بگلشن | گر بشکنی قفس را بیشی پرست مردن
تن در مثل صدف دان مملو از جواهر | چون بشکنی صدف را بینی در است مردن
بیزار از جهان شو رو سیر فی جان شو | تا بنگری بمعنی کان زر است مردن
جنات عدن جانت باشد بقرب جانان | دنیاست بسیچو زقوم چون کوثر است مردن
چون رفت صورت از مرگ شکلی دگر برآرد | زیباتر از نخستین صورتگر است مردن
اینم عجب که مردم از مرگ خوف دارند | گویند فی الحقیقه چون آذر است مردن
لیکن چه خوش ببینی نامی ز مرگ گویند | افسانه اش شمارند کی باور است مردن

جانا مکن تو اغماض زین گفته های ناظم
بر فرق جان عاقل چون افسر است مردن

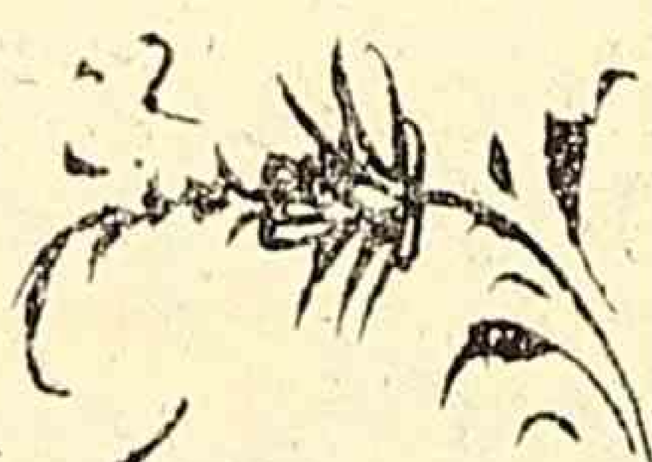
هر آنکس راز گوید با دل من | کند البته اش افشا دل من
بدیوانه کسی نسپرده اسرار | که دیوانه است سرتا پا دل من
دل من نزد آن حسن و جمال است | که دارد سیر آن زیبا دل من
گشوده چشم در هر ذره بیند | جمال آن دل آرا دل من
چه در هر ذره او دارد تجلی | تماشاگر شده هر جا دل من
اگر شوری ز عشقم بر سر آمد | همه سودش شد از سودا دل من

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

همیشه با ویم از هجر نالان — چه میخواهد خداوندا دل من
همی وصلش طلبکار است هر سو — گهی در دشت و گه دریا دل من
بکوه قاف اندر جستجویش — بپرواز است چون عنقا دل من
عجب تر آنکه آمد عین وصلش — ز هجرش هست در غوغا دل من
ز بس عشقش بدل محکم نشسته — نموده واله و شیدا دل من
نصیحت بر دلم ننشیند هرگز — شده چون صخرهٔ صما دل من



چو ناظم چون دل من عشقبازست
چه باکی دارد از فردا دل من



چند گهی دلا بیا ترک دیار و خانه کن — راه سلوک و عقل نه طور جنون بهانه کن
در گذر از خود و خودی خوی نما به بیخودی — هستی خویش را سوی شهر عدم روانه کن
تیر ملامتی ببند در کف حیله کمان — خویشتن از چهار سو خصم صفت نشانه کن
فقر و غنا و نیک و بد نعمت و صحت و مرض — عزت و ذلت جهان بهم نشو فسانه کن
چونکه غم زمانه را نیست بقا چه شادیش — شاد بزی بروز و شب ترک غم زمانه کن
دست بگردن طرب در زن و مهوشی طلب — دیدهٔ عشرتی گشا زلف نشاط شانه کن
از دو جهان فراغ جو عشق رخ نگار جو — راه رضای یار جو طی رهش شبانه کن


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

روز و شب روزگارم گشت انس بکبر یا ملک
خادم یار خویش شو خدمت آستانه کن

دانه و دام جهان بهر نموده هر طرف
تا که ز دام اژدهی یکسره ترک دانه کن

روی بتاب از همه ز کثرات دام همه
غزلتی از تمام جور و سوی آن یگانه کن

ناظم از این پس دگر انس بکبر یا بشر
انس بحق بگیر و بس ترک دو یار و جاه کن

ای طبیبی که بر تو است دوای دل من
خویش تقرب تو بود منزل و جای دل من

از چه اغیار تو را بیند و آگه نشود
بکن این سر خفی کشف برای دل من

گویم ترک هوس کن چکنم در بر من
نیست جز خواهش تو میل و هوای دل من

عجب اینست که دل غیر تو را طالب نیست
لیک میلی تو نداری بلقای دل من

جز تو نبود ز کسی هیچ تمنا ما را
سائل جود تو گردیده گدای دل من

از غم هجر کنم ناله شب و روز بسی
خود یقین میشنوی آه و نوای دل من

آبی از چشمه وصلت بلب تشنه جان
ریز ای دوست خود از بهر بقای دل من

تو کریمی و رحیمی و علیمی و غفور
عفو فرما ز کرم جرم و خطای دل من

بهر جان تنگ شد از هجر تو ملبوس تنم
باز کن خود دگر این بند قبای دل من

مردم از سوزش هجران تو آیا چه شود
یک شبی سر بری گر بسرای دل من

(انیه)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آئینه گر بصفا حاکی صورت باشد   روی بنما سبب گرمی و صفای دل کن

عهد بستم بتو و بر سر عهدم هستم   هست البته پسندت تو وفای دل کن

پرده‌ها بود بس آویخته بر رخ ما را   عشق تو آمد و شد پرده گشای دل کن

ظلمت جهل جهان گرچه نموده تاریک   پرتو روی تو شد نور و ضیای دل کن

همچو ناظم ز گنه خوف ندارم اصلا
چون رحیم است و غفور است خدای دل کن

تو بیا دلا از این پس بجهان تجارتی کن   بجوار قرب جانان ز عمل عمارتی کن

پس از این بگرد عالم همه جا بجستجو شو   بکف آر مرد حقی وز حق زیارتی کن

ز نشاط یاد دلبر اگرت خبر نباشد   بزبان بیار نامش ز طبع بشارتی کن

بمقام قدس تا دل اگر اوفتد گذاری   ز نگاه تیر هجران بسویش سفارتی کن

ز من ار سخن پذیری بخود ای دل ار توانی   ز وفا ملامتی کن بصفا جسارتی کن

بگو ای دل از چه خود را بکمند جهل بستی   ز کثافت طبیعت تو بیا طهارتی کن

ز خودی خویش بگذر که تو سد راه خویشی   بتمام هستی خودپرستی و غارتی کن

تو بگو ز خود گذشتن ضرر است محض خسران   اگرت که سود خواهی بر بشش خسارتی کن

بفروش خویشتن را تو بشاه همچو ناظم   چه غلام شاه گشتی بفلک اشارتی کن

خبری کسی ندارد ز دل فگار مستان
ببرد نشاط باده ز کف اختیار مستان

چه بباغ و راغ و گلشن گل و سبزه سر برآرد
نفس بهار تازه ببرد قرار مستان

زهی وصال هرکس ببخشید کام جانش
خبری نیابد اصلا سرش از دوار مستان

بیقین که تا ننوشی تو ز باده محبت
نزند بمغز جانت اثر خمار مستان

خبری تو را نباشد ز عوالم محبت
که بعین سربلندی بود انکسار مستان

اگرت رهی بساقی نبود برو رهی جو
بنشین نزد ساقی و بگیر عیار مستان

نظری ز روی عبرت بنما باده خواران
بنگر بپای خمها سر افتخار مستان

بحدیث عشق خوبان اگر آشنا شدستی
بشنو حدیث عشقی تو ز آه زار مستان

دل داغدار لاله شرری گرفته ناظم
ز حقیقت محبت چه دل فگار مستان

دوشم سحرگهی بر آمد نگار من
ننشست لحظه ز کرم در کنار من

زیر نقاب گوشه چشمی بمن نمود
یکسر اسیر کرده دل بیقرار من

گفتم که چند دوری عشاق را خوشی
تا کی خوش است بر تو غم و انتظار من

از عاشقان گگفته که دوری بود صواب
رحمی بکن بچشم دل اشکبار من

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هرگه که نار عشق زند شعله در دلم / زان نار نعره ها بزند جان زار من

غمهای دهر را همه افسانه بشمرم / گردی اگر تو خود ز کرم غمگسار من

عمرم هزار حیف به بیهوده صرف شد / ای کاش بود عشق تو اول شعار من

افسوس حال هم که دلم را ربوده / از کف گرفته است هوا اختیار من

دست هوس چون شده از آستین آز / در کف گرفته از دل محزون مهار من

از کوی قرب بکشدم سوی این و آن / چون لیل داج کرده سیه روزگار من

رفت از کفم شباب و جوانی هزار حیف / وز باد غصه گشت خزان نوبهار من

عمرم تمام صرف طلب شد که شایدم / مرد رهی کند طلب آخر دوچار من

باهر که من براه حقیقت قدم زدم / ناخورده لطمهای ندم بر عذار من

این آرزو بخاک برم عاقبت یقین / گردون نگشته نیم نفس بر مدار من

لیکن چه ناظم است امیدم بکردگار / چون اوست در دو کون مددکار و یار من

ای دوست جان عاشق بیدل فدای تو / نیکو دلی بود که بود مبتلای تو

بیگانه میشود ز تمامی ممکنات / آنکس که گشت از دل و جان آشنای تو

اندر دو کون آرزوئی نیست در دلم / در عمر مقصدم نبود جز لقای تو

(در روزگار)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در روزگار جز تو کسی را ندیده ایم
کی میشود که رو بسوی غیر تو آوریم
گر از درت برانی و ار خوانیم بمهر
ای کاش خاک راه تو میشود جان من
گردیده خاک سجده کنم زانکه سر نهان
جن و ملایک و بشر از شاه و از گدا

هرگز ندیده ایم بقا جز بقای تو
با اینکه وانمیم ز بهین عطای تو
باور مکن روم قدمی جز قفای تو
میسود می جبین بذلت بپای تو
بر پای اقدست که بجویم رضای تو
بر خوان نعمتند سراسر گدای تو



توفیق ار بناظم بیدل شود رفیق
فانی کند وجود خود اندر هوای تو



دل گفت با من در نهان آهسته کان دلدار کو
رفت از کفم صبر و سکون گشتم ز غم غرقاب خون
با جان شیرین در نهان با ناله و آه و فغان
جان گفت با دل کای مهین بس کن نظر را اینچنین
ذرات عالم سربسر گویند از آن همه خبر
یار است از هر سو عیان چون مهر اندر آسمان
منصور دشمن هر موی تن گوید انا الحق در علن

تا کی بهجران سر کنم بر گو بمن کان یار کو
شد از چه رو بخشم بگو آن نوش لب غمخوار کو
بود این شکایت در میان کان یار خوش رفتار کو
پیدا بود آن با زبان بیننده هشیار کو
تا چند گردی دربدر گویی که آن دادار کو
خفاش چشم گان گوید که ذو الانوار کو
بر گو بشیخ تو تن من کافرم آن دار کو



قید منیت دور کن خود را ز خود مهجور کن
هستی خود منظور کن بنگر دگر دیدار گو

دریا چه جنبش میکند بر خود تراوش میکند
موجی نمایش میکند هشیار گو هشیار گو

رفت از روانها جمله بس شیخ بصیرت شد خمش
عالم همه در خواب خوش دل زنده بیدار گو

سر بست هست حق همه پابست آن مطلق همه
افعال از و مشتق همه خود حق یکی مختار گو

ناظم با این خلق دو در اسرار نهانی مگو
در فهم رمز تو بتو هشیار و مرد کار گو

ای غنچه دل آخر بگو که چه جوئی تو
اندر طلب مقصد برابر چه پوئی تو

آن دلبر یکتا را هرگز مشمر پنهان
هر جا که تو خود هستی او باده سبوئی تو

اما نه حلول است این بس فرض عقول است این
بشکسته سبو را بین جز باده چه بوئی تو

او با تو قرین باشد اندر همه حالات
بیهوده تو میگوئی یا رب بچه سوئی تو

چون اوست بهر سوئی سوئی نبود لی او
چشم تو بود مرمد بیهوده چه گوئی تو

پیداست جمال او از آنچه تو می بینی
در بحر وجود او مستغرق چه گوئی تو

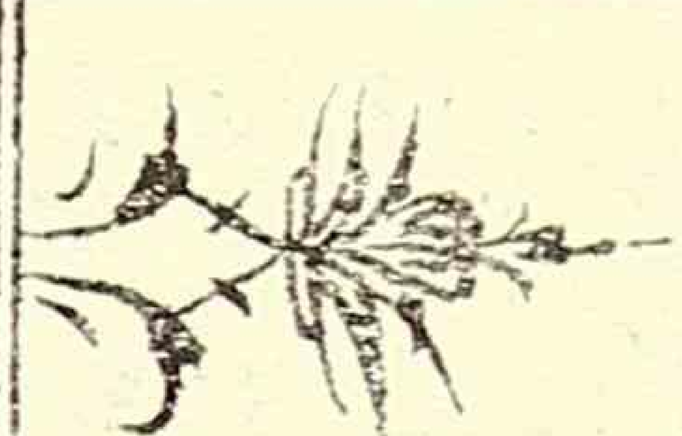
کی حاجب و دربانی بر درگه او باشد
تو حاجب خود باشی خود رانده کوئی تو

بشنو ز من ای عاقل یک لحظه مشو غافل
تا جان به بدن داری از گفتن هو لی تو

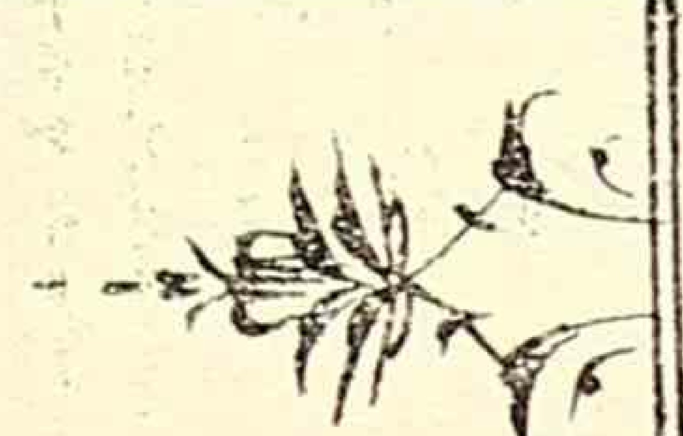
رویت چه بحق باشد غمهای تو بزداید
ای کاش که دانستی آخر بچه روئی تو

خود را مشکر دریا از صولت دریای
موجی و نمی از یم یا رودی و جوی تو

موج دلم و رود و جز یم نبود لنگی‌ئا
بگذر ز خود آنگه بین با لعین کوی تو



سرخ است رخ ما چشم از باده عشق او
از عشق توانی یافت یک روی نکوی تو



ایدوست جان شد منفعل از کثرت احسان تو
صد بار در هر لحظه خواهد شود قربان تو

بیمار عشقت شد دلم گشت از فراقت بستری
ایدرد عشقت در دلم کی سر رسد درمان تو

از عاشقان بینوا دوری کجا باشد روا
بگشای برقع تا شود یکعالمی حیران تو

مارا بهجران سوختن آتش بجان افروختن
ثوب مذلت دوختن از رشته عصیان تو

سودی نبخشاید تورا از عفو کن ما را بحل
این خجلت و شرمندگی کم نیست از هجران تو

ما را ز اقلیم عدم آورده بر خوان کرم
غرقیم در بحر نعم افتاده در عمان تو

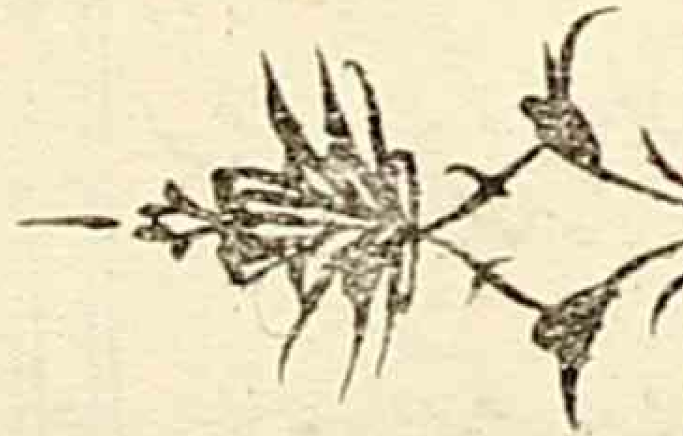
از خوان عامت سالم بر جود خاصت نائلم
خواهم که گردد حاصلم در عاقبت غفران تو

تسلیم امرت داشتن بیم از علم افراشتن
خوشتر که سر در کف نهم چون گوی در چوگان تو

خواهی بسوزان در سقر خواهی بجناتم ببر
ما را ز تو جنت ز تو فرمان تو را آن تو



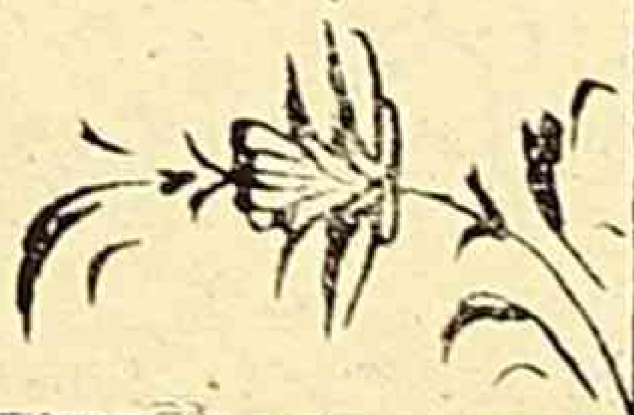
ایدوست ناظم را بجود چون آشنا بنموده
اتمام نعمت کرده بر بنده احسان تو



ای دل بنگر طلعت آن دلبر نیکو — بنموده عیان از همه ذرات جهان رو
بالله تو جز او هیچ نه بینی و ندانی — هر چیز که بینی نبود هیچ بجز او
آیات خود او باشد و خود نشأ آیات — ذرات و هیاهو شده آیات رخ هو
من می نشناسم دگر اعیان هو شئی — آئینت یم و قطره و یم گردد و شط و جو
من کعبه و بتخانه و معبد نشناسم — محراب ندانم بجز آن پیچش ابرو
برگوی بجز دیدهٔ آن دیده حق بین — کاو دل برود چشم و ببیند فرو سو
بیدار دل آنست که رست از خودی خود — خلقش همه حق گشته و حقش همگی خو
چون نور هدا جلوه گر دیدهٔ دل شد — در جلوه به بیند رخ آن شوخ ز هر سو



ناظم سخن نغز که ز اسرار نباشد
در محضر الفاظ پسندان نغزل گو



از هیکل کون و مکان شد جلوه گر انوار هو — مرآت سان سازد عیان هر یک ز خود رخسار هو
از فوق و زیر و بین آن ظاهر ظهورات ازل — مجموعهٔ اکوان شده گنجینهٔ اسرار هو
مداح وصف ذات او هر ذره با شور و نوا — آیات در نشو و نما باشند ز آثار هو
صوت انا الحق میرسد بر گوش جان از هر طرف — هر ذره دارد در نوا یک فصلی از گفتار هو
هر دل که بیند روی او با دیدهٔ حق الیقین — فانی ز خود گردد شود هو یار او او یار هو

(صفی)

صف بستند در شهر عدم اعیان ثابت سربسر — جنبش نداد ذره جز از نسیم دیدار هو

شد شاهد غیب ازل اندر سر بازار کن — بنمود فاش از هر طرف اطوار بی اطوار هو

بر خودنمائی راست شد پنهان بسی پیدا شده — آنسان که خود میخواست شد جز این نباشد کار هو

ناظم اگر باشی تو هش در نفس شهوانی مکش
از هر سخن بشنو خمش میباش در تکرار هو

یار است از هر سو عیان بینید یاران روی او — بنشسته اید ای غافلان یکسر همه پهلوی او

در عشق بازی از چه رو نائید با معشوق خود — ای بی‌همتیت عاشقان بینید هم زانوی او

اما ملامت کی سزد بر آنکه بیند روی او — چون عقل او زائل شود زان جمال و خوی او

هر کس که آب زندگی نوشد چو خضر از بندگی — با خجلت و شرمندگی ساکن شود در کوی او

گر شوق دیدارش ترا مضمر بود یا مظهرا — باید که در این ماجرا دل رو نماید سوی او

شو خاک پای عاشقان تا باخبر گردی از آن — عاشق ترا سازد روان چون آب اندر جوی او

ناری ز عشقت گر بدل یک ذره گردد مشتعل — بیرون روی زین آب و گل بی پرده بینی روی او

ناظم که دید روی او بنشسته در پهلوی او
خوشتر که اندر کوی او فانی شود در هوی او

دلا سوی وطن دیگر روان شو — ز خاک تیره سوی آسمان شو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

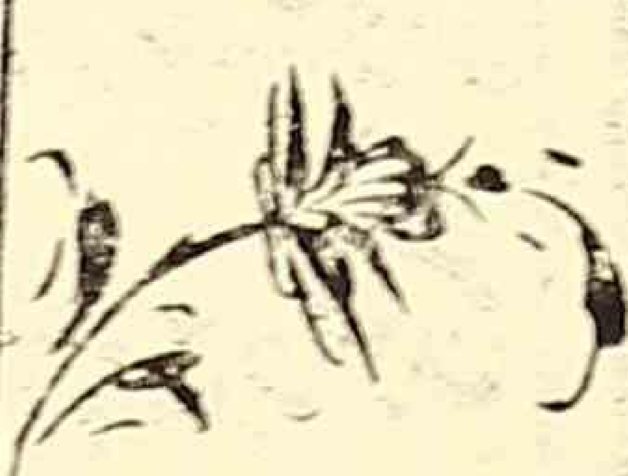
بقدوسی و کرّوبی طرف باش — ببر ره باشان همعنان شو
بیفکن قالب خاکی روی خاک — ز تن بگذر تو جانی جمله جان شو
روانت را روان کن سوی دلبر — ز قرب یار شاد و کامران شو
پس از این انس با حق گیر دائم — مقیم باب آن دار الامان شو
رهت گر سوی قرب حق ندادند — سحر برخیز و در آه و فغان شو
بنال از سوز دل در درگه دوست — ز هجرانش بسوز و شادمان شو
نشین در قرب رضوان تذکر — در آن جنات از جان جاودان شو
بعشق روی جانان باش همدم — ز جان بگذر پس جان جهان شو
بیفکن خود بخاک پای دلبر — بده دل را ز عالم داستان شو

ز خود بینی رهیدی چون تو طاهر هم
بدرگاه جلالش پاسبان شو

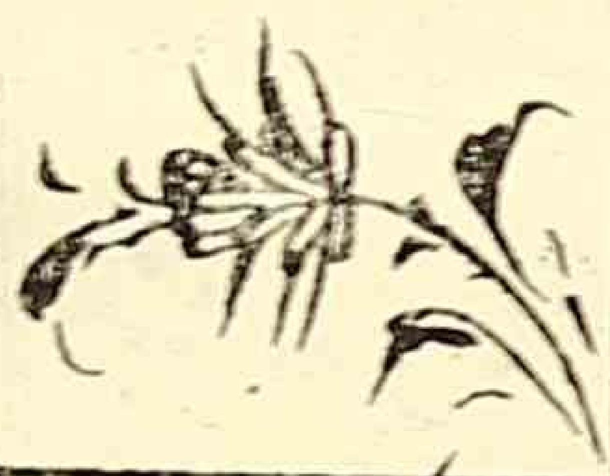
واعظا رنجه نمودی دل ما هیچ مگو — درد ما را نتوانی تو دوا هیچ مگو
چون دل بوالهوست بیخبر از عشق آمد — زجر ما را مکن از بهر خدا هیچ مگو
دل بی درد خبردار ز درد کس نیست — در دلت درد چه نبود ز دوا هیچ مگو
گر توانی بمن از بهر خدا امیدی ده — ورنه از روی هوسها و هوا هیچ مگو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

پند مجنون ندهد هیچ به مجنون دیگر — توئی دیوانه بدیوانه نما هیچ مگو
فرق دیوانگی ما و تو باشد بسیار — مستی ما نبود همچو شما هیچ مگو
مستی ما بود از باده عشق ازلی — خبری نیست از آن باده ترا هیچ مگو
ای ز حب جهان خورده دل بر تو — مست آن باده شدی مرد دلا هیچ مگو
راه خود گیر و برو در بر مادم در کش — صید خفاش نگردید هما هیچ مگو
دلق و دستار تو دامیست که از صید کنی — دل وامانده در جهل و عما هیچ مگو



صبر کن ناظم و اندر غم دلبر میا
آنچه آید بتو از جور و جفا هیچ مگو



ای چشم دلم جا باده است جمال تو — محواست ز خود بخود در درک خصال تو
مرآت رخ خوبت آیات یکایک شد — اندر خور خود هر یک بنموده جمال تو
لیکن ز قصور خود اصلیت نه بنمودی — عکسی ز تو پیدا شد کردم چه خیال تو
در آینه گیتی حسن تو نمی گنجد — کی آینه بنماید انواع کمال تو
جان من مسکین شد بر درگه امر تو — سر بست جواب تو پا بست سئوال تو
تا دل بسر کویت شد معتکف از عالم — بر بست نظر گردید در بند وصال تو
ای عقل مران بی عشق در بر جلال او — بشکسته در آن وادی فر پر و بال تو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ای اشتر وهم من ز تو سرکشی از شتر | چون عشق ز گیسویش بنموده عقال تو

در وادی عشق حق از خویش گذر ناظم
خودخواهی و خودبینی گردیده وبال تو

ای بت خلخی بگو چیست درون جام تو | مست شدی ز جرعه‌اش گشت جهان بکام تو
دوش چه خورده که هان سرخوشی اینچنین بگو | کاش بدیدم آنچه را بخت فلک بکام تو
اینهمه انبساط تو روز و شب این نشاط تو | از چه سبب بود دگر گشته روا مرام تو
یک سخن از دهان تو نکته از بیان تو | بنده خود کند شهان سحر بود کلام تو
دامن خویش از کف خرد و بزرگ گر کشی | پس که پناه میدهد بسته به بند دام تو
برده ز عرش برتری رتبه عز و رفعتت | خطبه در آسمان مگر خواند فلک بنام تو
در تو حیات سرمدی یافته جایگاه خود | از تو بود دوام ما از چه بود دوام تو
از مه و مهر و نه فلک جنی و انسی و ملک | خوار و ذلیل و منفعل در بر احتشام تو
بسته برت ز شش طرف عاشق بیشماره صف | مفتخرند و شادمان از نظر و سلام تو
سطوت و حشمت الهی نیست برتبه اینچنین | فخر برای او بود بندگی غلام تو

گر دل ناظم از غمت رام نشد بهیچکس
هین بنگر بیک نظر گشته چگونه رام تو

عمریست رفته دل ز برم محتسب بگو
کان مست باده را بکجا دیده‌اش بگو

با دوست همنشین بود او یا ز جهل خود
خوش یافته است دوری زین مجلس عدو

دارم شکایتی ز دل بوالهوس مدام
دادم صدا استاند ازان یار زشت خو

هر جا که رنگ و بوی ببیند در آن میان
خود را کند ز بوالهوسی بند رنگ و بو

دل نیست آنکه باشدش از کثرت هوس
در هر دقیقه حالی و رفتار تو به تو

گفتم بخویشتن که ازین دل وفا مخواه
نام محبتش ز جبین ببین بشو

چون ترک یار کرده باغیار خوش شده
هرگز ز دی صفا و وفائی دگر مجو

القصه آنچه شکوه ازین دل کنم بجاست
خالی نمیشوم ز شکایات حال او

با این صفت مدام همی اشهب طلب
اندر قفای او بدوانم ز سو بسو

در هر کنار میطلبم این گریخته
دائم مرا ز گم شده‌ام هست جستجو

آیا شود خدای جهان اینکه با دلم
روزی شوم چو ناظم خوشبخت روبرو

ای باخبر ز یارم برگو که یار کو
ای باغبانِ گلذار آن گلعذار کو

تا چند در غم او سرگرم ناله باشم
روز وصال چون شد آن غمگسار کو

هرکس ز عشق رویش آورد برگ و باری
من لاف عشق دارم پس برگ و بار کو

(گوید)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گویند در طریقت خیر است آنچه آید … خیر من از فراق است آن تا جدا ز من کو
دل برد آن پری رخ پنهان شد از بر من … من بیدل از قفایش پویان که یار من کو
پنهان شده است اما پیداست از رخش خور … خفاش کور گوید شمس هدا ز من کو
اینم عجب که کس را از وی خبر نباشد … او حاضر است و هر کس گوید نگار من کو
زاین عجب‌تر این است کز شش جهت خلایق … هر یک بنغمه گوید کان شهریار من کو

ناظم در آن میانه سرگرم باده وصل
گوید که آنکه بیند این روزگار من کو

زین بیش دلا چندی بیا زین عاشقی دیوانه شو … این عقل رسمی کن رها یکسر از او بیگانه شو
شمع رخ دلدار را بفروز اندر پیش رو … زان دور برگرد سرش در شعله‌اش پروانه شو
زین خانهٔ دنیای دون بگذر مکن در وی سکون … با ساکنین آسمان راهی بجو همخانه شو
بگریز از شهر ای پسر ز اهل او شو در حذر … چون جغد تنها ساکن در کنج یک ویرانه شو
اول نقوش لوح دل مشوی ز آب دیدگان … صافی ضمیر از غیر حق شو عاکف بتخانه شو
از باده وحدت اول پیمانهٔ عشقی بزن … پس در هوای کوی او در سیر ره مستانه شو
چون گرم سیر ره شدی وز ره بوی آگه شدی … رو در جوار حضرت آن دلبر جانانه شو
در حضرت دلدار چون منزل گهت شد لاجرم … محرم شوی در آن سرا پس اهل آن کاشانه شو


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر عاشق آن حضرتی باید که از خود بگذری
در بحر عشقم غوطه ور سوی محن شادانه شو



چوب ستون مسجد حنانه چون نالد همی
ناظم بگوید ای پسر از فرقتش حنانه شو



در خلوت دل با جان شبی از رحمت و بر بود
گفتا غم دل با من ایغنزده دل مسگو

گفتم غمم هجر تو آتش شده بر جانم
سوی تو همیدانم تا آمیت از آن سو

گفتا من ایغافل من با تو قرین باشم
من با تو و تو غافل در خویش مرا میجو

خفاش صفت دیده بربسته ز دیدارم
بر شاخ گل ای قمری تا چند زنی کوکو

نزدیک ترم از تو بر تو ز تو ایغافل
چون مردمک دیده از من شده بینا او

آندم که مرا جوئی اندر طلبم با تو
عقل است بسی حیران زین مطلب تو در تو

باشد ز وجود ما قائم همه اشیاء
بیرون و درون از ما خالی نبود یک مو

بیرون و درون مو یک دست برای ما
از ماست بپا هر چیز گر زشت بود یا رو

گر وصل مرا جوئی باید سوی ما آئی
نز مسلک خودبینی رو مسلک عشقی پو



ناظم صفت از خاطر هر آرزو هوس بزدا
طعن و رد مردم را مانند خیشت میشو



انکه بهر زبان بود شام و سحر ثنای تو
نیست ستایش کسی نزد خرد سزای تو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هرچه بچشم دو بین دیده عقل بنگرد | از تو به بینیدش عیان هست در او بهای تو
از تو بجز حضور کی دیده کسی ز ماسوا | ذره بذره جا بجا در همه جاست جای تو
بو العجب آنکه ماسوا از تو جدا دمی نشد | باز بهماره روز و شب میطلبد لقای تو
یوسف مصر جان توئی ملک جهان تو را برد | جمله شهان محترم بنده و یا گدای تو
عرش بخاک درگهت روی نیاز آورد | فرش بشوق میزند بوسه بخاک پای تو
عاشق روی خوب تو جز تو طلب نباشدش | چیست طلب که سر بسر خود بود از برای تو
رنجه ز هجر کی شود آنکه توئی منظرش | سایه صفت همی دود روز و شب از قفای تو

ناظم اگر ز خویشتن از ره صدق بگذرد
میرسدش از این فنا مرتبهٔ بقای تو

ای دل بستمند من چیست بگو گمان تو | از عقبات کار خود از چه بود امان تو
بو العجب آنکه دیده مرگ تر است در قفا | شادی و خنده میکنی قبر نشد عیان تو
عمر باخر آمده توبه ز ما مضی نما | مهلت این زمان تو نیست جز بمسیحان تو
چون تو مسافری یقین توشه راه ساز کن | توشه اگر نباشدت در خطر است جان تو
قافله پیش و پس همی درگذر است و میرود | باور اگر نمیکنی چون شده همرهان تو
آب حیات بایدت تا ز هلاک وارهی | چشمه او ست نزد تو دیده خون فشان تو

(رشته)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ریشهٔ حب این جهان از دل خویشتن بکن
نیست بغیر از همه نیک و بد جهان تو

باد بهار زندگی میوزد و تو غافلی
گر عقب تو میرسد مرگ پی خزان تو

گر همه روزگار خود سلطنت جهان کنی
محو شود از این جهان نام تو و نشان تو

از بد و نیک دنیوی جامهٔ صبر خود بدر
کین بد و نیک بگذرد طی چه شود زمان تو

زشتی عاقبت نگر و اهمه از عقاب کن
باید از عاقبت بود آه تو و فغان تو

گر تو چو ناظم از خودی بگذری و فنا شوی
شک نبود که عاقبت صدق شود کمان تو

از جهان باشد هویدا وجه هو
هست از هر ذره پیدا وجه هو

هر دمی اشیا معنی غافنید
دائما باقی و برجا وجه هو

هو در اسما اسم عین ذات شد
لیک اسما و مسما وجه هو

بحر هستی ذات بیهمتا بود
شد تعین موج و دریا وجه هو

اعظم اسماست هو بیشک و ریب
مظهر آن اسم اعلا وجه هو

بندهٔ خاص حق آمد وجه او
پس محمد گشت یکتا وجه هو

نور واحد دان محمد با علی
بعد ایشان آل طه وجه هو

مصطفی وجه الله اعظم بود
از وجود اوست پیدا وجه هو


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

زینت عرش برین شد آنجناب | چون قدم بگذاشت آنجا وجه هو
آینه سرتا بپا نمای اوست | لاجرم باشد سراپا وجه هو
آیت وجه اللهی او راسزاست | زانکه او یکتاست یکتا وجه هو

خوش اناظم بوجه الله رسان
کل شیئی هالک الا وجه هو

ای دلبر پنهان من نبود کسی همتای تو | ای خوبتر از جان من نبود کسی همتای تو
با انکه پنهانی برم پیدا ز هر پیدا توئی | پیدا ز تو ارکان من نبود کسی همتای تو
خاک درت بهتر ز جان باز از درگاهت مران | ای با وفا جانان من نبود کسی همتای تو
شیرین لب از نام توام محتاج انعام توام | ای مایهٔ احسان من نبود کسی همتای تو
گر من ز تو غافل شوم تو خود مرا آگاه کن | ای آگه از نسیان من نبود کسی همتای تو
نار فراق افروختی از هجر جانم سوختی | ای مقصد حرمان من نبود کسی همتای تو
از غم بسی افسرده ام از شوق وصلت مرده ام | یک چاره ای درمان من نبود کسی همتای تو

ناظم بسی گوید تنها آخر بیا رحمی نما
بر دیده گریان من نبود کسی همتای تو

ای ساقی جان عاشقم بر بادهٔ صهبای تو | زان بادهٔ رنگین تر از گل در دل مینای تو



در سبزه‌زار خط تو خورشید می‌کشی
لا سیما آسوده دل در گلبن سیمای تو

تا شست و شوی دل کنم از نخوت و آز و هوس
جامی ز می یا بده مرا از دست سیمین سای تو

پیمانه زان می بده تا در کشم لاجرعه‌اش
چون مست گردم سجده هم از شوق بوسم پای تو

غرقم در این بحر سیه از رحمتم ده زورقی
تا آورد جان مرا در ساحل دریای تو

از خنجر مژگان خود زخمی بزن بر سینه‌ام
من عاشقم بر ناوک پیکان خون پالای تو

کیفیت چشم توام سرمست دارد روز و شب
آشوب در عالم بود از نرگس شهلای تو

شمس و قمر را رونقی باقی نمی‌ماند دگر
گر جلوه در گیتی کند آن طلعت زیبای تو

آری اگر در محفلی هنگامه برپا شود
آید قیامت در نظر از قامت رعنای تو



ناظم که اندر عشق خورشید آسوده عالمی
از پای تا سر خود بود آشفته و شیدای تو



دستی است در نهانی دامان دل گرفته
از چار جانب دل ارکان دل گرفته

آن دلبر نهانی دل را ربوده از من
انسی ز مهربانی با جان و دل گرفته

اقلیم دل گرفتن از بهر او است آسان
کز یک اشارهٔ خود اعوان دل گرفته

بر تخت غرور رفعت بنشسته با تکبر
منزلگه جلالت ایوان دل گرفته

دیدار غیر خود را بر چشم دل خطا دید
از دیدن جز از خود چشمان دل گرفته

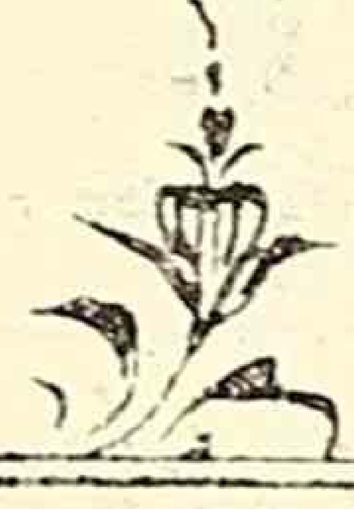
(ورنرد)


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

در نزد منظر دل خود در اعیان نموده — آبادی از نهاد بنیاد دل گرفته
از غیب دست غیبی از جان عنان گرفته — از سیر جز جالش جولان دل گرفته
روز و شبی است ما را در رنج و درد هجران — گویا ز درد تقدیر درمان دل گرفته



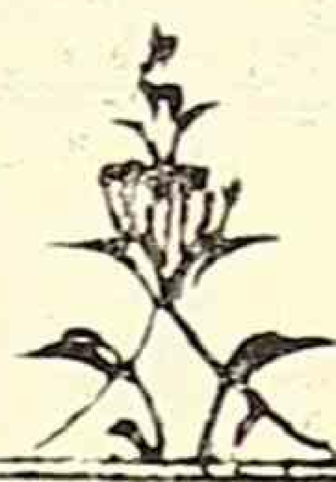
ناظم ز عشق یابی هر فضل و مکرمت را
بی عشق بخت بد از حرمان دل گرفته



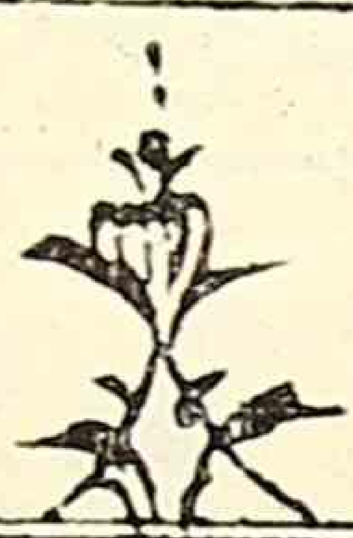
افسوس که یارم رفت امروز از این خانه — ای دل از این غم افغان برزن غریبانه
آن دلبر دیرینم رنجید ز من از آنکه — شد عمر عزیزم صرف یکچند به بیگانه
این آتش هجران را یک چاره بنه دردانه — این خرمن عمرم را سوزد شوم افسانه
خوشتر که شوم فارغ از هر چه بجز یار است — از شهر روم بیرون چون جغد به ویرانه
از فکرت روز وصل پیوسته در امیدم — ترسم کند فکرت سرگشته و دیوانه
تا حک نشود از دل هر صورت منقوشه — در وی نشود ظاهر آن صورت جانانه
آئینه پر زنگار صورت ننماید هیچ — زنگار بباید شست زین صفحه مجدانه
کی شسته شود این لوح از کدرت زنگارش — الا که دهد ساقی او را دو سه پیمانه
امروز بیا ساقی زان باده باقی ده — تا شسته شود از زنگ این صفحه جانانه
با پیر مغان زین پیش گاهم سر و کاری بود — میکرد مرا دعوت گه گاه به میخانه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر بی‌خبری از او ولیکن ز تمامم — از پیر مغان پرس که این بود چنین بانه
من عاشق جانانم وز عشق پریشانم — تکلیف نمیدانم مجنون نیم اما نه



القصه درست نیست بر ناظم سرگشته
گر نعره زند هر دم زان نعره مستانه



محتاج بختی دل باشد بیک نواله — گر نایدش نواله آرد هزار ناله
چون اژدر است کامش از بهر اکل قوتش — برخوان دشمن و دوست دارد همی کشاله
مقصود خویش جوید در نزد هر که باشد — اصلا خبر ندارد از فرق و از حواله
پس چون نواله بیند بر آن شود برایش — از هر کجا که باشد بهم زد ولی جعاله
گر مست عشق گردد از باده محبت — اصلا طلب ندارد بختی دیگر نواله
زنجیر عشق خواهد دیوانه محبت — کی شیر صید گردد با بند یا حباله
معدوم گردد عاشق اندر حضور معشوق — هر ذره وجودش بر آن شود چو ژاله
دوشم بخلوت جان جانان جهان درآمد — در یک کفش صراحی دست دگر پیاله
در کام جان بریخت زان باده یک دو جامی — نو گرد عشق پیشین یعنی هزار ساله
از دست رفتم آندم از پا دگر فتادم — شد عشق در بر دل دوار چون جواله
بس یار آن جواله بر عارض دلم زد — داغی بعارضش زد از هر دو سو چو لاله

نعمتی که بر سر خوان نهادند ز حلال است
زر داده به این شیخ بیغمبران

زانروز کین علامت بر وجه دل عیان شد	شغلش دگر نباشد غیر از فغان و ناله

تا ممکن است ناظم در روز و شب پیاپی
بگذار بخستی دل مستی کند اقاله

بدل فسرده جانا قدحی می از وفا ده	بمن فکار صبری تحمل بلا ده
ز مکدرات دنیا دل بینوا کدر شد	تو بیا بیک نظاره دل بینوا جلا ده
ز شراب عشق صافی که صفا دهست جامم	بصفای آن صفا ده دل بی‌صفا صفا ده
غم قبر و حشر و نشرم ز دو دیده خون گشاده	ز گذشت دوست دل را تو نوید غفر را ده
ز فراق روی خوبش دل و جان مریض گشته	بمریض خویش جانا ز وصال خود دوا ده
ز حوارت ای یگانه هوس و هوا براند	ز شرار نار عشقت هوس و هوا شرا ده
تو بیا ز جود و رحمت دل ما بکش بسویت	ز خم وصال جامی بدو بی ازپی لقا ده
ز گنه علیل گشتم تو بیا تفضلی کن	ز خطا و جرم ناظمی بگذر و شفا ده
ز شراب خم وحدت بچشان مذاق جانرا	خبری ز لذت آن بدل حزین باده

اگرت شفا بباید بشنو ز من تو ناظم
برو سیر خود را سوی کشور بقا ده

مطرب خوش نوا برن بگوش دل ترانه	تا که از آن ترانات عشق کشد زبانه

چشم دلم سپید شد در ره انتظار تو
نیست تو را بجز جفا در بر ما بهانه

دعوی عشق میکند دل به دروغ و ادعا
نیست ز مدعای او در بر او نشانه

ذره بار عشق اگر بر دل سنگ جا کند
خود نماید آن یکی چو ببرهٔ یگانه

رنج دل از پی هوس هر طرفی همی برد
خود فکند بدامها محض خیال دانه

طالب راحتست چون از طلبش بود هرب
صرف بهر دمی کند وقت بیک فسانه

آن مرضی که دارد او گر نشود علاج آن
خویش هلاک میکند بر سر مال و خانه

غیر شراب عشق حق نیست علاج پس بیا
ساقی باده فا بکن چاره عاقلانه

زیر لگام زان همیم تا برهیم ز خویشتن
بلکه کشد دل حزین باده عاشقانه



آتش عشق ناظما گر بدلت زند شرر
طوطی دل بهند جان میکند آشیانه



آنکه از نقد پر حق بگریخته
طرحها بهر علاجش ریخته

از غم و رنج و بلا و ابتلا
خوش دلی کن گر دلا آمیخته

شاد باش از محنت دنیای دون
زانکه با شادی غمش آمیخته

گر تو خواهی دفع انواع بلا
زان بلاهائی که عالم سوخته

نیمه شب از خدا دفعش بخواه
با فغان و اشک درهم بیخته

(نیمه شب)

نیمه شب اشکی که در مژگان تست | گوهری باشد بهوا آویخته

آه و زاری و ندامتهای تو | بهتر است از طاعت آمیخته

رشته عمرت بسی باریک شد | عنقریبا میشود بگسیخته

عمر چون باد بهاری در گذر | تا نگه گردی ز تو بگریخته

دوستی غیر حق از کاینات | خاک غفلت بر سر تو بیخته



در د عشقی ناظما تحصیل کن
زانکه با دردش دوا آمیخته



بدل ای دوست چشم بینا ده | خضر راهی برای آنجا ده

یک انیس و جلیس زنده دلی | همدمی چون مسیح دانا ده

دل بارانجوان بدرگه خویش | یک پری در آستان جا ده

بهر جان راه قرب خویش گشای | قطره را راه سوی دریا ده

باز کن پای مرغ جان از بند | طایری سر بسوی صحرا ده

هست ما را هست خود کن نیست | مادمن راز مابیغما ده

جامی از سلسبیل جنت قرب | بدل و جان تشنه ما ده

جرعهٔ از شراب روحانی | بمن رند بی مهابا ده

(ناظم از)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ناظم از ما سوا بکن اعراض
دل بهر خدای یکتا ده

بر گو دلا تو با غم عقبی چگونه‌ای — امروز تو گذشت بفردا چگونه‌ای
زین گناه حب جهان خوانده مصطفی — بر گو تو با محبت دنیا چگونه‌ای
روزت تمام آمده مصروف این و آن — با اشک و آه نیمه شبها چگونه‌ای
اینجا که راحتی نشد آری بکف دمی — با نار و مار دوزخ آنجا چگونه‌ای
در این دیار مونس و یارت بود زیاد — در کنج قبر یکه و تنها چگونه‌ای
پوشیده شد هر آنچه نمودی بروزگار — فردا که کرده‌ات شود افشا چگونه‌ای
تا پا تو راست جانب خیری نمیروی — آنوقت که فتاده‌ای از پا چگونه‌ای
با خلق در خیانت و با خویش در جفا — با امر و نهی خالق یکتا چگونه‌ای
از دوستان حق کنی از بیهشی فرار — با کردگار خویشتن آیا چگونه‌ای
ابلیس از منیت خود رانده شد ز حق — ای غافل از خدا تو بمانا چگونه‌ای
عمرت تمام رفت و نجستی تحری — با آتش ندامت عقبی چگونه‌ای
پنهان ز دیگران گنهی کردی و گذشت — گردی بمحشر و نشر چه رسوا چگونه‌ای
دعوی دوستی علی میکنی بلاف — با بندگی آز و هوسها چگونه‌ای

ناظم ز انس دست دلت گشت شادمانه
از بنده گشتنت برِ مولا چگونه

امشب بیا نگارا پائی بمنزلم نه
دستی ز مهربانی یک لحظه بر دلم نه

از نور شمع رویت یکشعله زن بجانم
اندر دل شراره چون مرغ بسملم نه

خاک وجودم ای دوست از اشک بصر گل شد
زان نفخه های رحمت روحی در این گلم نه

از سوز نار هجران مشکل شده است کارم
دست گشایشی آر بر حل مشکلم نه

دل حاصلی زیادت جز غم بکف نیاورد
برقی ز نار عشقت بر روی حاصلم نه

ما مقبلان کویت اقبال از تو جوئیم
اقبال یاد رویت بر جان مقبلم نه

هرکس که قابل آمد پا مینهی بجانش
کامی ز مهربانی بر جان قابلم نه

دل مایل جمالت گردیده ای یگانه
بنما جمال و منت بر طبع مایلم نه

گفتا بدوست ناظم حائل میان ما نیست
غیر از منیت من فی بحائلم نه

آن یار مجرد یگانه
آن فرد منفرد زمانه

ما را ز جوار خویشتن راند
هر وقت بود بیک بهانه

اندر در دل نشست چندی
بگذاشت قدم درون خانه

چون خواست رود ز پهلوی دل — دل کرد به پیش غم نشانه
جان گفت بوی که این چه جا نیست — گفتا که عبث مخوان فسانه
القصه دل فسرده ماند — با شدت غم در آن میانه
از هجرت او مراست دائم — فریاد و فغان عاشقانه
دیوانه ز هجر یار گشتم — دور از حرکات عاقلانه
گاهی بفغان و گریه باشم — گاهی به تغنی و ترانه
گه خسته قد دل چه چنگ سازم — گه سینهٔ خود کنم چغانه
پرواز کنم گهی چه عنقا — چون مرغ روم گهی بلانه
گه دام شوم برای صیدی — در خاک فتم گهی چه دانه
گه دیده شوم گهی شوم گوش — گه زلف و گهی شوم چه شانه
گه همچو یخ فسرده گردم — گه نار شوم کشم زبانه

با این همه آفت و خشیم ناظم
شادان ز چه روئی از زمانه

در پیش جمال یار دل گشت چه آئینه — جان چون شجر طور و سینا صفت این سینه
از هجر ز بس نالید در سینه دل زارم بشکسته — گردید قرین با دوست اندر شب آدینه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زاهد ز چه رو با ما در بحث و عنادی تو | هر لحظه فزون سازی با ما ز چه رو کینه
ممتاز شماری خود از خلق جهان یکسر | زین دلق ریاکاری زین جامهٔ پشمینه
از مکر برون خود چون مرد خدا سازی | لیکن ز درونت دل بنشسته چو بوزینه
زین زهد ریائی کس گر عیب تو بنماید | تا حشر باو داری یک کینهٔ دیرینه

هر عیب ترا ناظم بی پرده کند ظاهر
هر نقش عیان سازد چون صاف شد آئینه

مرا یاران چه افتاده که خود را گردم افسانه | گریزانم ز مردی همچو زن بنشسته در خانه
نمیدانم کیم یا چیستم از اهل این عالم | نیم از عالم دیگر ز اهل عالمم یا نه
بخود چیزی نمی بینم نه زین عالم نه زان عالم | نه با منبر خود را دیده ام من بی سفیهانه
نه اهل طاعتم نی اهل فسق و معصیت باشم | نه اهل مسجد و محرابم و نی اهل بتخانه
نه مفتی هستم فتوای بی مدرک همی گویم | نه قاضی تا کنم دخل از قضا از خویش و بیگانه
نه زاهد تا ز زهد خویش سازم عالمی افسون | نه عابد کز عمل خود را کشم در خلق یکدانه
نه واعظ تا بمنبر خودنمائیها کنم ظاهر | نه از الواط و اوباشم نه از رندان میخانه
نه مستم نی بهشیاری نه مخمورم نه خماری | نه با خویشم نه بی خویشم نه عاقل نی چه دیوانه
نه مرشد باشم و نی پیر و نه قطب و نه درویشم | نه صیادم نه صیدم نه خودم دامی و نی دانه

نه صیاد

نه صوفی و نه شیخی نی فقیهم نه شیخم عارف
نه خلقشایم نه زن میباشم و نی مرد مردانه

مرید کس نیم کس هم مریدم نمیگردد
نباشم مجتهد تقلید هم گردیده افسانه

نه با دینم نه بی دینم نه با ایمان نه بی ایمان
نه لامذهب نه بامذهب نه محکومم نه فرزانه

نه نطاق و نه خاموشم نه حراف و نه لالم
نه مسکینم نه مستغنی نه آبادم نه ویرانه

نه باهوشم و نه بیهوشم نیم ابله نیم زیرک
ندانم چیست ساغر باده چه بود و چیست پیمانه

نه با یارم موافق نی انیس دشمن اویم
نه با حق آشنایم نی از او بالمره بیگانه

بعمر خویش کوس عشق کوبیدم ولی بیخود
سخن از عشق و بی عشقی تماماً بود افسانه

ز هر چیزی ثمر چیزی که بی آثار نبود شی
چو نبود زان اثر در او بود از شی بیگانه

مرا اصلا اثر نبود ز عشق پاک یزدانی
چسان عاشق توانم بود ای دانای فرزانه

اگر ناظم نخواهد نسی عاشق عیان سازد
بباید بهر او خواندن حدیث شمع و پروانه

بگو دلا بفغان لا اله الا الله
بزن بگوش روان لا اله الا الله

هزار سال اگر زنده باشی اندر دهر
بکن تو ورد زبان لا اله الا الله

گرت هواست که آزاد و رستگار شوی
بگو بروز و شبان لا اله الا الله

چه اسم اعظم دادار اسم الله است
خواص جمله جهان لا اله الا الله

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

امان بهر دو جهان گر برای خود طلبی | بود مشام امان لا اله الا الله
اگر تو باز کنی گوش دل یقین شنوی | ز کل عالمیان لا اله الا الله
بصد زبان همه ممکنات در همه جا | کنند جمله بیان لا اله الا الله
نگر بدیدهٔ فطرت تو بر زبان همه | بیان کنند چنان لا اله الا الله
تمامی آمده ذرات با زبان فصیح | ز هر طرف نفغان لا اله الا الله
نوشته باید قدرت بخط سبز جلی | بهشت باب جنان لا اله الا الله
ز خلقت دو جهان غیر این نبود غرض | شود ز پرده عیان لا اله الا الله
برو بصومعه دیر و کعبه و معبد | شنو ز گوش روان لا اله الا الله
برو بدیر بر راهبان و ترسایان | شنو ز مغبچگان لا اله الا الله
ز دیر و کعبه گذر رو بصومعات شنو | ز بانگ پیر مغان لا اله الا الله

ترا اگر خرد و هوش باشد ای ناظم
بدان تو کون و مکان لا اله الا الله

بیا ایدل بجو زین پس رضای یار پاینده | نمیدانی مگر گفتند جوینده است یابنده
رضای دوست هر کس جست یابد قرب مقصد را | فنا هرگز نه بیند هست دائم حی و پاینده
نهد هر کس سر تسلیم بر خاک در دلبر | شود از نور حق روشن چه خورد رخشنده تابنده

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مقاماتیست در فرمانبری مر عبد راجی
بکن فکری تو در عبدی اطعنی اجعلک مثلی
هزاران عقده ها در بر مرا باشد از این معنی
نیارم گفت اسراری که زین معنی بدیدستم
هر آنکس سر حق در خلق افشا کرد چون عیسی
زمرد را چه بنمائی با فعی کور میگردد
نمائیدن برای دیدن او بود او شد کور از دیدن
گذشتم زین سخن امروز عید فطر است ای ساقی
بده زان می که بزداید مرا از خویشتن یکسر

نداند کس نظرهائی که سوی راست باشند
که تا زان فکرتت گردد دل و جان حزین زنده
ولی صد حیف کز بهرش نمی بینم گشاینده
نمی بینم کسی را گو کند تصدیق گوینده
بباید تا بچارم چرخ گردد تکیه تازنده
چه سودی این نمائیدن بداده آن نماینده
چه بنمودن چه دیدن جمله اینجا نیست زیبنده
بده جامی مرا مدهوش کن تا فطر آینده
شود هر رنج و هر غم را ز جان من زداینده

بهجر غم شد ناظم هر آنکس کاهل دنیا شد
ولی از بهر شادی زاده هر کس گشته زاینده

چند بیتها را در نهان دل طور سینا آمده
این میهمان محترم چندیست با خیل و حشم
از نور رویش شد عدم ظلمات تن از بیش و کم
اوصاف آن نور رها نتوان زبان بازدا

مهمانی از قدوسیان در خانه ما آمده
با طمطراق آن محتشم از رسد اینجا آمده
آن نور ز اعضا یک بیک بی دیده پیدا آمده
نوریکه عقل اندر برش مخمور و شیدا آمده

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نوری که خورشید فلک کسب ضیا از او کند	نوری که از عکس قمر بر روی ما پیدا آمده
جان دوش با دل در نهان آهسته می‌گفت این سخن	برخیز کان جان جهان اندر بر ما آمده
با این همه خیل و حشم در منزل ما عاشقان	تا خویش انیس ما شود یکتا و تنها آمده
دل جست از جان در زمان پس با ادب گفتا بجان	چون شد که یار مهربان بی خوف و پروا آمده
آن گوهر گنجینه که نهان بودی چسان آمد عیان	امری که دیگر آن بی مکان چون در مکان پنهان آمده
آن مخفی از انظار ما خود را عیان کرد از چه رو	پنهان ز ما خود کرده چون شد که پیدا آمده
گمگشته ما از چه گو اینک دوم ما بنمود رو	چون شد که آن یار نکو اینک هویدا آمده
جان گفت چون یار چمن خود عرش فرد مطلقی	بر خویش دادی رونقی یارت تماشا آمده
گلهای باغ دلبرت بشکفته چون آمد برت	آن یار نیکو منظرت در سیر گلها آمده

ناظم تو را سر نهان افشا کند دل از زبان
این طوطی باغ جان هر چه گویا آمده

عنقای جان ندانم خود از چه ساز کرده	خواهد که اوج گنبد گردش بال باز کرده
بیزار گشته گویا زین خاکدان فانی	زین روی روی خود را سوی فراز کرده
چشمش فتاده چندیست بر آشیانهٔ خود	از آن جهت به آن سو گردن دراز کرده
زان روز کو شراب عشق خدا چشیده	از خلق هر دو عالم خود بی‌نیاز کرده

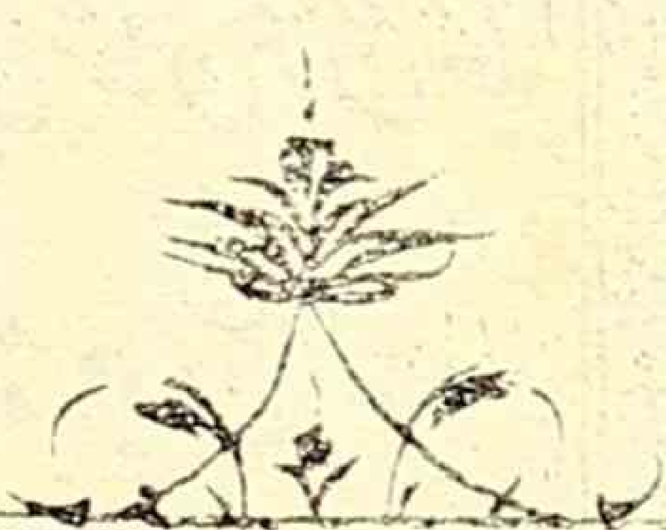

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آری ره چه عشقش آمده به اجست — بر مسلک طریقت خود سرفراز کرد

نوشید آب حیوان از چشمهٔ حقیقت — سرزنده کرد و خود را کشاف راز کرد

بر هر چه یار امرش فرمود گشته طایع — نهیش از آنچه بنمود او احتراز کرد

بال و پرش قد یابد بسته همو سها — بال و پرش شده باز چون ترک آز کرد



ناظم تکلفت چیست شد منزلت نمایان

بنما تهیه راه جان خویش ساز کرده



زاهد بخود ما را مخوان رستیم از این مرحله — جز مکر و تعمیر برون ما راست دیگر مشغله

گر باده عشق نبی یک قطره ریزند به دل — بی گفته ام حل میکنی بی گفتگو این مسئله

وارسته ایم از خویشتن نز جان مرا نز تن خبری — فارغ شدیم از ما و من کردیم دل را یکدله

از صحبت صاحبدلی بیدل نشو گر عاقلی — آگاه یا بی حاصلی از دیده کن پاک آبله

عالم همه ما و من است سرمنزل از کر و فن است — بی دانه کل این خرمن است کن گوش گر زین ولوله

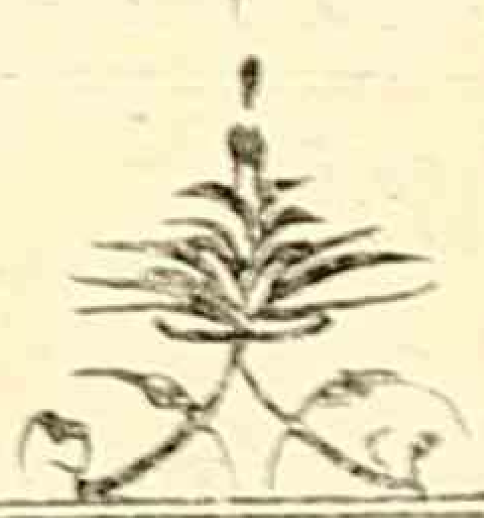
ای دل ز خود شو دربدر وانگه خودیت نه ز سر — از هر مقامی درگذر منشین تند کار دحله

از حب دگر داری بنر فوق گردون پا نهی — وز قدر و رفعت افکنی در هر دو گیتی غلغله

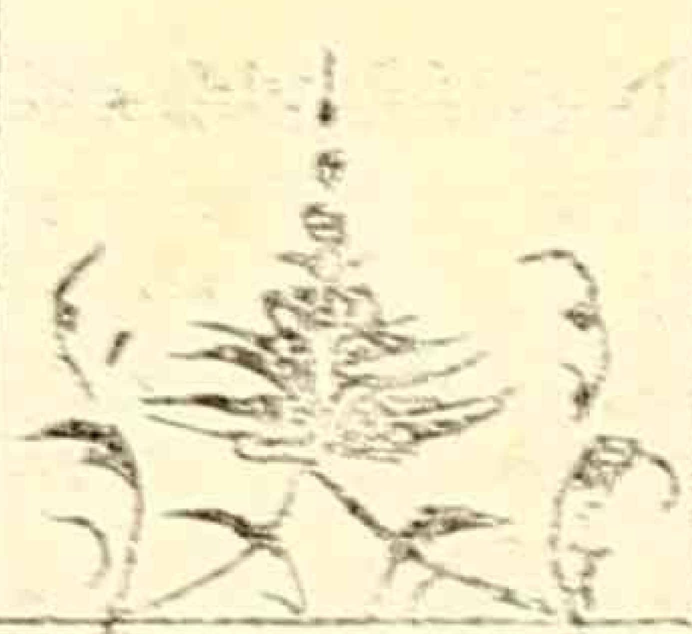
تو سرو بستان حقی تو گوهر بار و نقی — دشمن تو را گر ده شقی بر سر گذاری کج کله

از کبر کن ناظم حذر وز عجز کن دل با خبر — بر حشر و نشر خود نگر کن یاد از آن زلزله

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



دلی کو سالک راهست آگاه
کند هر لحظه طی ره سوی الله



جوارح را مطیع حق نماید / کشد هر یک ز بی راهی سوی راه
تمام افعال را از افراط و تفریط / بسوی اعتدال آرد بهر گاه
فقیر با عمل را از خلوصی / کند مستغنی و سازد شهنشاه
همه نا محرمان و هم فکرت / دهد راه و کند محرم بدرگاه
چه یوسف خویش را در مصر شاهی / رساند تا رهد از ظلمت چاه
ملایک در سما در صبحه آیند / در آنگه کو بر آرد ناله و آه
باستقبال وی گر وی آید / سحرگه رو کند چون سوی الله
همه جن و ملک محکوم امرش / شود گیسوی حورش بند خرگاه
چنین دل را کشد حق جانب خویش / بسوی خود کشاند کهربا کاه



بیا ناظم تجلی دل آشنا کن
مجرد خویش کن از ما سوی الله



ز ذره ذره جهان جمله از سپید و سیاه / ز گوش جان بشنو لا اله الا الله
کمال صنع دلیل کمال صانع اوست / بوحدت از ل آیات جمله گشته گواه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زند چو پرتو نور خدا به دیدهٔ دل
کند بچشم حقیقت بذره ذره نگاه

در آفتاب ببیند هر آنچه آن دیده
همان بعین بهر ذره بنگرد همراه

ز حدت نظرش تا بدان مقام رسد
که ننگرد بجهان هیچ چیز جز الله

تحقق کند او در حقیقت اکوان
همه سراب ببیند نه آب در ته چاه

وجود را که اضافت دهند بر ممکن
وجود نیست چو ضوئی که هست اندر ماه

اضافه ها کند اسقاط و هستی مطلق
خدای خویش بداند کند سخن کوتاه

فسانه خوانی ناظم دگر بس است از آنک
بکف نیاوری آن دل کز این شود آگاه

برو ای دل ز برم زانکه پریشان شده
چند گاهی است که افسانهٔ خلقان شده

امشبی را تو هر طور بود صبح کنم
صبح چون گشت برو نفسهٔ جان شده

این بیابانها که زبان از تو بتقر برآرد
بوی آن بیدها از خویش پریشان شده

نزند هیچ دهل زن بدهل زیر گلیم
حفظ خود از چه کنی شهرهٔ بلدان شده

همه دانند تو مجنونی و دیوانهٔ عشق
این عیان گشته که دل بسته بجانان شده

شب دوشینه نبودی ببرم حین سحر
راست برگو بسر خوان که مهمان شده

تو چه کردی که بخود دوست ترا راه نمود
این چنین از چه جهت قابل احسان شده

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

باده عشق ز جام که بگو نوشیدی
کین چنین مست و ملنگی و غزلخوان شده

با وجودی که شدی مست چسان هشیاری
که سخن سنج و سخن ساز و سخندان شده

مست را نیست خرد از چه خردمندی تو
واله از حال توام چون شده حیران شده

بلبل گلشن قدسی تو و یا قمری عشق
هدهد شهر صبایا که سلیمان شده

فقر و بیچارگیت راست نیاید در وصف
چون تو مسکین ز چه رو قابل سلطان شده

قطره بودی تو از این پیش که با من بودی
با که بنشسته ای قطره که عمان شده



ناظم از بیدلی خویش مباش افسرده
زانکه با بیدلیست خلوت رحمان شده



هست ما را دائما ذکر نهان نام علی
در همه اعضاست نی تنها زبان نام علی

نام شاه اولیا مشتق ز نام کبریاست
غیر اسم اعظم او ورد دان نام علی

غایة القصوای مقصود حق آن شه بود و شد
علت خلق زمین و آسمان نام علی

بر سرت گر آسمان سنگ بلا بارد چه باک
سر مکش از آن بلا کن حرز جان نام علی

مهر شاه اولیا چون جان نهان سازش بدل
پس بآن گنج خفی کن پاسبان نام علی

کن بآن وجه الله باقی مواجه قلب خویش
ثبت چون نقش حجر کن بر روان نام علی

بشنو ای مؤمن سخن تا هست جانت در بدن
از زبان بنما بیان در هر زمان نام علی


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خوش با زاهدای آن پیر رہیار آید از دل — آن بیان در آشکار او نهان نام علی
از عذاب ایمن اگر خواهی شوی در آنجهان — رو بکن اوراد خود در این جهان نام علی
دوستان مرتضی را نیست در دل خوف و بیم — آن زبانی را که باشد ورد شان نام علی



ناظم ار خواهی ز دنیا دین خود سالم بری
ساز ورد جان و دل روز و شبان نام علی



ای دوست نهان از دل غمدیده چرائی — مخفی شده لیک تو در خانه مائی
در خانهٔ دل دوش اگر غیر تو جا داشت — اکنون شده خالی ز همه اندچه نیائی
دوشینه گر از حضرت تو بود دلم دور — امروز ز دل پرس که اینک بکجائی
بی مرحمتی دانمت امروز از این شد — گز هجر تو ناورد دلم دوش نوائی
امید بنبود است ز فضل و کرم تو — کی جود تو را منع کند جرم و خطائی
پیوسته در دل طلبم زانکه عیان است — کان دوست ندارد جز از این خانه سرائی
تا غیر در این خانه بود جای تو نبود — بیرون نرود غیر مگر آنکه تو آئی
پس من چکنم ز آمدن و رفتن دوری — از تست که از بهر من این عقده گشائی
جانم ز بلایای جهان رنجه شد ای دوست — گرچه بجز از هجر توام نیست بلائی
خواهشک بصر شوی تو ناظم ورق جرم — زین رو که بود از پس امروز جزائی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ای دوست ز حال دل غمدیده گواهی
گر هجر تواش دیده و بشنیده چه آهی

آیا شود امشب بسوی خویش بخوانی — جانرا و کنی بر دل غمدیده نگاهی
با من چه خطابی چه عتابی که نشینیم — با جود تو بایست نه بینیم گناهی
تدبیر من اندر بر تقدیر تو هیچ است — با صرصر طوفان چه کند یک پر کاهی
گر بی کسم از بیکسیم هیچ غمی نیست — آنرا که پناهیش نباشد تو پناهی
چندی ز درت دور شدم از ره غفلت — باز آمده ام سوی تو با روی سیاهی
گم کرده ره قرب تو چندی دل زارم — صد شکر که چندیست گشوده تو براهی
در باغ جهان جز گل یاد تو نه چینیم — قانع ز گلستان شده ام من بگیاهی

ای دوست نخواهد ز تو جز تو دل ناظم
نومید گدا کی شود از درگه شاهی

عکس روی یار در جام جهان پیدا استی — بیندش هر کس که چشم و جان دل بینا استی
دلبر ما را خبر از ما و من نبود بدل — چشم خودبین کور شد چون این چنین بنخواستی
تا بدم مشغول خود بودم ز درگاه تو دور — دل ز تو چون آگهی جست از خودی برخواستی
آنکه وصف روی تو بنمود آمد بس خجل — زانکه دید از هر چه گوید تو از او اعلا استی

هست ما باشد مقید هست مطلق ذات تست
بود ما قائم ببود تست تو قائم بخویش
با وجود بود مطلق بود ما گفتن خطاست
باز حق پیدا و ناپیدا ز ناپیدا شده

زنده تن از جان ز جانان جان یقین باشدی
واجب و ممکن غنا و فقر شان پیداستی
هر نمایشهای موج از جنبش دریاستی
کنز مخفی از وجود ما چنین پیداستی

تا ظلمت آید دوست از هجران شبی لشکر کشید
از حق تا ابدیش بر پا همین غوغاستی

ایکه بروز و شب همی رو سوی ایشان کنی
حاجت خویش مفلسی کی سوی مفلسی برد
عزت و جاه و زندگی صحت و رزق و سیم و زر
دانش و عقل مرحمت کرد حقت از آنجهت
صرف تو مدرکات خود از پی جمع سیم و زر
مال کسان و ناکسان غصب کنی بخواهشی
گوش بنصح ناصحی هیچ نمیدهی که تو
حیف ز قدر خویشتن نیست دل تو را خبر
تاج کرامتت بسر حق بنهاد ای پسر

بیهده خویش را چنین مسخرهٔ جهان کنی
عرض حوائج از چه رو پیش تو مفلسان کنی
میرسدت ز حق همی خدمت ارسلان کنی
تا تو بعجز خویشتن کسب جنان از آن کنی
از ره جهل و بیهشی عمله در این جهان کنی
چون کسی از تو درهمی برد و صد فغان کنی
باش که اشک حسرت از دیدهٔ دل روان کنی
گوهر شبچراغ را زیر گلی نهان کنی
تاج فکنده ز سر خدمت این و آن کنی

(بر فلکیان)

بر ملکوتیان همه سلطنت و شهی بدست — حال تو را چه آمده خویش گدای نا کنی

غفلت از خدای خود علت جهلت آمده — سود ز جهل خویشتن داده ز کف زیان کنی

گشت شواغل دلت سد ره کمال تو — سد شکن که چاره را خود به توان کنی

عیب حجاب ذات تو حد فزودن باشد غافلی از آن — هیچ بخویش ننگری عیب دگران کنی

گر بکنی زبیخ دل ریشه حب خویشتن — درک کمال و قدر خود شایدت آن زمان کنی

جست زخویش آگهی چونکه دل فسرده ات — از کف عشق باده گیری و نوش جان کنی

زان می صاف حق تا مست شود چو جان تو — دل بکنی ز ریشش جست سوی لامکان کنی

گرچه رفت و آمدی جان ز مکان بلا مکان — مقصد اصلی آن زمان در بر خود عیان کنی

گشت عیان چه مقصد حضرت حق ز خلق تو — هرچه که بایدت آن شوی آنچه سزاید آن کنی

ناظم از این بیان تو شد سبک غزل ز دست شد
رمز خفی نمیشود با غزلی بیان کنی

تا تو بخویش مایلی این همه ناز میکنی — رو بنشیب آوری ترک فراز میکنی

چون بکسی سخن کنی قلب تو با زبان بود — دل سوی غیر و رو بحق وقت نماز میکنی

در دلت سخن همه ذکر و کلام خوش بود — بند زبان بخلوتت بیهده باز میکنی

ور ذ زبان تو بود ذم جهان و اهل او — خود سوی مقصد جهان پرده دراز میکنی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

روز بشمرد این و آن خود شمری هنر خویش
شب چو خران بخسبی و ترک نیاز میکنی

از پی حق شنیدن و ذکر حقی همی کسل
لیک هزار زیر و بم در کف ساز میکنی

خمس و زکوة میخوری غصب حقوق حق کنی
پس پی شهرت و زیارت و حجاز میکنی

کسب علوم جمع زخوش تحقیق آوری
اخذ کمال اخروی بس بمجاز میکنی

انس بدشمنان حق از پی جلب منفعت
گیری و هر دلی صفت محرم راز میکنی

کوته و مختصر کنی حین دعا کلام خود
لیک بجمع خرج زر رشته دراز میکنی

حصه بینوا بری مظلمه و ربا خوری
خمر علاج درد را بهیده باز میکنی



ناظم از این سخن سپس قصه زحال کس مگو
عطر گلی بشامه ها بوی پیاز میکنی



تا کی بجهان مسکین سرگشته و حیرانی
عاشق بزر و زیور آشفته آن نانی

تا مایل اورنگی غنا کی و دلتنگی
تا خود سر و خود خواهی حال و پریشانی

یک جو بمآل خود در فکر نمیباشی
تا چند چنین باشی در غفلت نادانی

عمرت همگی مصروف بر آز و هوس آمد
از بهر چه اوراق بگذشته نمیخوانی

زین دار فنا آخر باید بروی بیرون
هر چند گهی اینجا بی شبهه تو مهمانی

تا وقت بکف داری کن تهیهٔ زاد ره
ورنه نبری زین پس سودی ز پشیمانی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

درد تو گران باشد تا کی ز خودی غافل
از بهر علاج خود رو در پی درمانی

رنجوری تن نزدت بسیار مهم باشد
لیکن بشری آسان بیماری نفسانی

بر دفع علاج تب ده روز دوا نوشی
بر دفع بلای جان رنجی نکشی آسانی

از حکم هوای خود بیداری شب سهلست
در امر خدا یکشب بیتوته نتوانی

ده شب بدکان تا صبح در چشم نیاری خواب
از نیمه شبی طاعت چون مرده بیجانی

در کسب علوم دین نادانی و کم هوشی
در علم جهانداری هشیار و سخندانی

این مفسده‌ها ناظم یک یک نتوان شمرد
حل کی شود این مشکل از لطف بآسانی

از خویش دلا بگذر تا یار عیان بینی
حاجب ز میان بفکن تا جان جهان بینی

از خواهش خود بگذر بر رضات الهی جو
بر خیز ز خودخواهی تا عارض جانان بینی

در خویش شو پنهان آنسان که نه بینی خود
آنگه که شدی اینسان آن شاه جوان بینی

گر چشم خدا بینی شوئی ز غبار خود
کشاف رموز آئی اسرار نهان بینی

آن چیز که گم کردی عمری ز ره غفلت
چون خویش نگری پیدا در کون و مکان بینی

از دیده سر بگذر با چشم بصیرت بین
تا دلبر مخفی را چون شمع میان بینی

بی بینی و نشناسی هر لحظه تو یار خود
از جهل تو پنداری این بینی و آن بینی

هر چیز که بینی تو آن جلوهٔ او باشد
آنرا که همی جوئی هر لحظه همان بینی

جز لفظ نمیباشد آن دایره کثرت
جو آله صفت تاری اندر دوران بینی

این چشم بردن غیر از محسوس کجا بیند
رو چشم درون بگشا تا یار بجان بینی

تا با خبری از خود از او خبرت نبود
بیگانه بشو از خود تا شاه زمان بینی

خفاش ز نور خور آگه نشود جانش
با دیدهٔ خفاشی کی مهر جهان بینی

نزدیکتر او باشد از تو بتو ای نادان
تو دور گمان کردی آنرا که بآن بینی

تا ظلمتو که بیدانی همسایهٔ کورانی
با کور نگوید کس بینی که فلان بینی

تو چه عاقلی که عقلی بدرون سر نداری
تو چه عاشقی که ناری بدل و جگر نداری

ز زبان بسی دعاوی تو ز عشق یار داری
ولی از نگار و عشقش بدرون خبر نداری

اگرت ز عشق ناری بدل فسرده باشد
ز چه سوز عاشقانه تو از آن اثر نداری

تو قرین یار باشی و دلت ز دست ریش
بکنار آن نگاری تو نگر خبر نداری

بدلت بگو چه از جان خبری ز یار جوید
بکند ز دیدن او دل زنده گر نداری

بزند ز عشق آتش اگرت بسینه تیری
نکنی تحمل آن چه بسر سپر نداری

ز دلت خبر نباشد که چه حال زار دارد
سوی خود شناسی خود ز چه رو نظر نداری

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مرض نهانی تو ز جوارح است پیدا | تو چرا نه بینی آنرا تو گر بصر نداری

بتوان چه پور مریم بچهارم آسمان شد | تو بسوی وصل مقصد ز چه کام بر نداری

تو گمان کنی که عیسی بفلک برفت با خر | تو منیر وی و عذرت بد انکه خر نداری

خبری ز یار آخر خبری بود دگرنام | تو چگونه یار بینی که ز خود گذر نداری

بده اختیار خود را تو بدست عشق ناظم
بجز از جوار آن شه تو دگر مقر نداری

ای دل ز چه رو امشب آشفته و حیرانی | از خواب پریشانی ترسیده و لرزانی

از خود ز چه بیگانه اینسان شده امشب | از چیست گریز از خود آری تو به پنهانی

صورت ز چه ره داری ز آهسته بگردانی | یعقوب حزینم من تو یوسف کنعانی

چون خضر روان گشتی در ظلمت تن چندی | آخر بکف آوردی سرچشمهٔ حیوانی

از مرگ رهاندی خود زان آب حیات آخر | جستی بقا راهی در سیر تن فانی

تو جنت و فردوسی تو کوثر و طوبائی | تو خلدی و رضوانی تو حوری و غلمانی

تو گنج نهان هستی تو همدم جان هستی | تو سیر زمان هستی تو روضهٔ رضوانی

هر چند که بشمارم از قدر و جلال تو | وصفت نتوان کردن همچون من نادانی

بر هر چه ترا نسبت گویم به ازآنی تو | اوصاف تو چون گویم بینم تو دو چندانی

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

با این همه کر و فر عاشق نگه گشتی تو | گز هجره فراق او نالان پریشانی
نالی گهی از دوری چون رعد ز سوز عشق | اینسان بکنی زاری با چرخ بگریانی
گاه دگرت بینم از وصل نگار خود | از وجد و فرحناکی چون نو گل خندانی
گر علت قبض و بسط هر لحظه چه می‌باشد | این منقلبات از چه در نو است بهارانی
این نیست مگر از عشق چون گمشده‌ی خود | زین روی چنین هر دم غلطنده بچوگانی

ناظم ز دل مضطر اغماض کن و بگذر
گر داده عنان خود در قبضهٔ حیرانی

اگر تو زنده کنی دل ز دوستی علی | شوی غلام در دو آستان شخص ولی
حجاب دل بدری روی یار خود بینی | چنانچه دید رخ کردگار خویش علی
بیان نموده چه لم اعبد لم اره آن شه | روا کجاست خیالات فاسد حولی
بیا و چشم خدابین تو لحظه‌ای بگشا | نگر ز روی حقیقت به نور لم یزلی
خدای خویش شناسی که آر ز دل و جان | هزار نعره رویت بر غنم معتزلی
نه بینی از تو قرین یار خویشتن با خویش | بجمع راه بجولی ز غبن منفصلی
ز تفرقه چه رهد دل تو را شود مکشوف | بهر دقیقه دو صد مدرکات متصلی
بچشم اهل دل اسرار غیب جلوه گر است | خبر نیابد از آن رمز طبع بوجهلی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بهیچ محفل بیگانه را نباشد راه | بخویش ره ندهد یار نیم دم دغلی
مگر که لطف دلارام یار دل گردد | وگرنه راه نیابد کسی بیک مثلی
ز نور معرفت اگر چشم دل شود روشن | توان رهید ز افساد دیده حولی

تو ناظر نظاره مقصود اگر طلبکاری
سر اطاعت دل نه بخاک پای علی

ای آنکه ز دلدار دل از جهل بریدی | آخر تو چه دیدی که از آن یار رمیدی
از فقر و مرض رنجه دل بوالهوست شد | پیراهن صبر از سفه خویش دریدی
بر ذائقه ات گر داثر تلخی دارد | زین رو بشفا پشت نمودی و دویدی
صد گنج گهر بود بویرانه فقرت | ویرانه تو دیدی گهر و گنج ندیدی
رنج و مرض تن بیقین شافی جانست | تو غافلی از سود خود از بسکه عنیدی
از مفسدهٔ نفس بود آنکه بعسری | هر سو بدویدی و بمقصد نرسیدی
یکشب بدر دوست باخلاص نرفتی | از سینه اثرناک یک آهی نکشیدی
اشیا همه بهر تو شد ناصح و مشفق | پندت همه دادند تو اصلا نشنیدی
هر ذره عیان کرد ز خود وجههٔ دلدار | تو باز بدان دیدهٔ غفلت نگریدی
معشوق بتقرب تو و تو بتنفر ازاو | اغیار همی در عوض یار گزیدی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شربت بکف یار نهاده است نخوردی
اغیار ربت زهر چه بنهاد چشیدی

اغماض نمودی ز در و گوهر و مرجان
سرمایه بدادی خزف از جهل خریدی

این جمله از آنست که نفس تو مریض است
در بستر اغفال چهل سال خزیدی

تا وقت تو را هست بکن چاره نفست
شاید برهانیش ز امراض پلیدی

ناظم تو بخود دیده بده نی دگرانرا
از مفسده نفس مگر تو بجهیدی

ای تشنه دوان هر سو تا کی ز پی آبی
از فرط عطش تا چند افسرده دل و بی تابی

در بحر چو بط تا وا داری و نمیدانی
مستغرق عمانی خشکیده لب از آبی

چشم دل خود بگشا شد ذره ور آید خور
حایل نبود او را جز اینکه تو در خوابی

از نور جمال خور دیدار تو شد خیره
از خیرگی دیده بینی و نمییابی

بر قرص قمر دائم چشمت نگران باشد
تو غافل از این معنی چون ذره مهتابی

خور ماهی و مهتابی خود شمس درخشانی
خود طالب و مطلوبی خود آبی و سیرابی

اسقاط اضافت گر از آل وجود آری
مقصود حقیقی را زان راه تو میابی

تو مخزن اسراری تو محرم دلداری
تو آینه یاری تو فاتح ابوابی

تو مظهر انواری تو سایه داداری
تو خود گل و گلزاری تو شاهد و برنابی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ناطق ز چه رو اغماض از گفتن حق داری
از گیتی هراسانی لرزنده چه سیمابی

ای یار زما تو کی جدائی — با مائی و خود نمینمائی
خلوتگه دل تهی شد از غیر — دیگر ز چه اندر او نیائی
گر قابل مهر تو نباشیم — بر ما نگر و بکن جفائی
شایسته تورا اگر جفا نیست — از جود و کرم بکن وفائی
بیمار دلم شد از فراقت — نفرستیش از چه رو دوائی
وصل است دوای درد هجران — یابد دل از آن دوا شفائی
با جان منی قرین تو دائم — آهسته ز غیب دل ربائی
از دیده سر نهان کنی رو — بر دیده دل رخت گشائی
آراسته ام سرای دل را — شاید که در این سرا بیائی
سلطان رئوف آید از مهر — یک لحظه بخانه گدائی
کم کی شود از جلال مولا — بر عبد کند گر اعتنائی
ممدوح بود شه ار نشیند — با مرد فقیر بی نوائی
هر سو ز پیت دلم روانست — با اینکه تو در کنار مائی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مهر تو چه جان مرا است دربر — زان عشق کنم غزل سرایی



بیگانه شو از تمام عالم
با دوست اگر تو آشنایی



دلم خون شد ز هجر روی یاری — شده پابست عشق گلعذاری
نباشد غیر غم دلرا انیسی — ندارد جان بجز اندوه یاری
ز غم شادم چه یارم هست غمخوار — فرحناکم ز رنج آه و زاری
سمندر سان زند پر دل دمادم — بهر سو در پی تحصیل ناری
شده سیر زنده مرغ جان آرام — ز غم هر گه که بفروزم شراری
شدم بیگانه از تمیز و دانش — چه مجنونی شدم از عقل عاری
جنون عشق عالم را دگرگون کرد — قرارم داد اندر بیقراری
ز عیش و عشرتم بیزار شد دل — ز غم عیشم بود عشرت ز زاری
نجویم غیر درد و غصه و غم — نخواهم غیر چشم اشکباری
بغیر دوست با کس الفتم نیست — دلم از غیر او جسته فراری
ز روز و نور خور اندر گریزم — بگریه خو کنم در لیل تاری
شبم روز است و روزم همچو شام است — نباشد جز حقم با غیر کاری

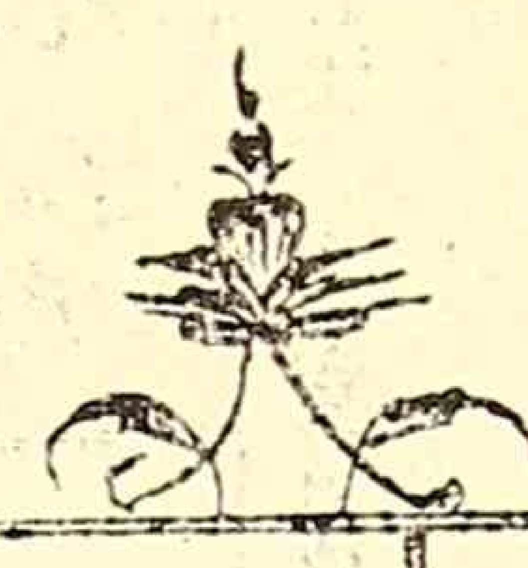
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بجز جانان ندارد مونسی جان | ندارم غیر دلبر غمگساری
زعزو جاه طبعم شد بسی شاد | نجویم غیر گمنامی و خواری

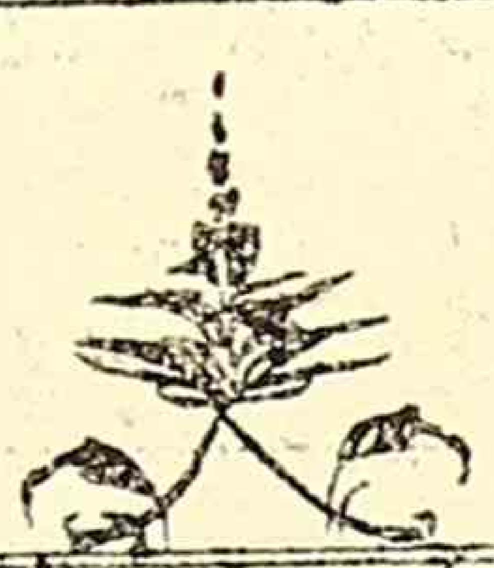
تو ناظم کرده خود را فراموش
زبس مخمور و مست روی یاری

ای یار و انیس جان کجائی | ای گشته ز ما نهان کجائی
ما را نبود قرار بی تو | رفت از کف ما توان کجائی
با مائی و ما ترا نه بینیم | چون جان بتن جهان کجائی
هم داخل و هم زجمله خارج | بیرونی و هم میان کجائی
معشوق تمام ماسوائی | ای مونس عاشقان کجائی
خالی نبود ز تو مکانها | ای خالق کن فکان کجائی
در کون و مکان بجز تو کس نیست | ای بیمحل و مکان کجائی
ننموده بکس جمال خود را | با آنکه شدی عیان کجائی
اندر دل و دل از تو غافل | جان جسم و تواش روان کجائی
نزدیکتری بما تو از ما | ما از پی تو دوان کجائی
ناظم ز تو غیر تو نخواهد | ایشاهد شاهدان کجائی


سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران



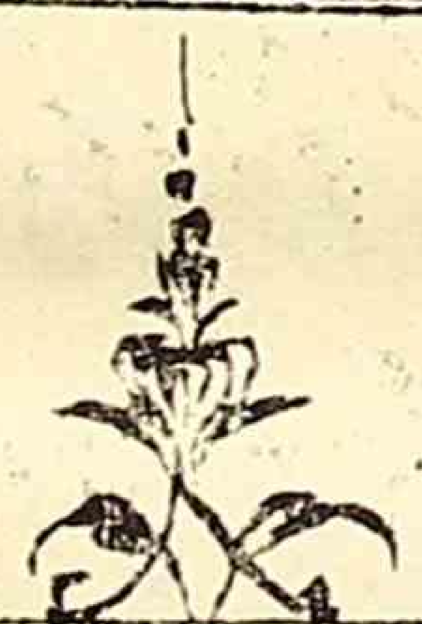
گو دلا بهر حبیب شیدائی
این ره عشق کیست پیمائی



آه و افغان و ناله‌ات از چیست — نبودت از چه رو شکیبائی
عشق روی که کرده مجنونت — کین چنین گشته تو سودائی
خویشتن را ز عشق یکسو بر — ورنه کارت کشد برسوائی
دلبرا اگر دل مرا بردی — از چه پس رو و بوی تو ننمائی
بر جمال تو چشم دل نگران — هست و مخفی شدی ز پیدائی
سخت عشق تو دل گرفته ببر — می ستاید تو را بیکتائی
واحد و فرد و بی نظیر هستی — نبودت جفت و مثل و همتائی



ناظم از عشق روی تو مات است
بس توئی در کمال زیبائی

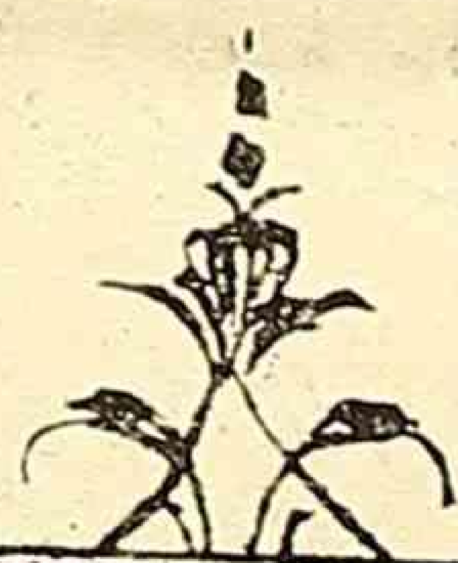


ز بحر جود تو اید ست هر دو کون نمی — ز جود تو بوجود تو جلوه گر عدمی
تو آن وسیع بی کزا دارهٔ ازلی — عیان نمودهٔ اکوان بشکل ذی نمی
عدم نیافته غیر از نمایش وجود — تکونات چه امواج باشد و تو یمی
تو ذات هستی و هستی بغیر ذات تو نیست — بجلوه هست نما گشته مفلس عدمی

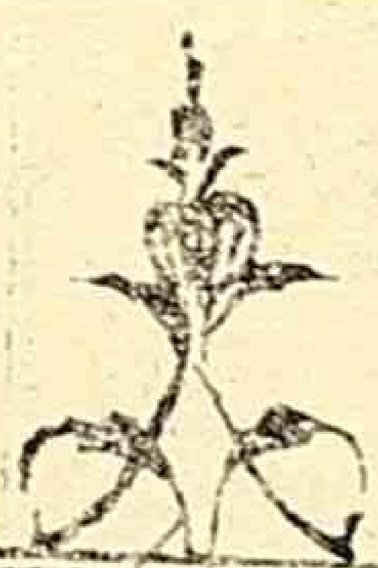
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دلیل ذات تو جز ذات تو کجا باشد
بهشت و جنت اگر بنگری بقهر نظر
نسیم رحمت تو گر وزد بنار سقر
ببار بر سر ما ای سحاب رحمت و جود

تویی که از پی اظهار ذات خود همی
شود بحوری و غلمان بهشت بیت غمی
ز نار دوزخیان ز انفس سرد الهی
بتشنه گان گنه کن ز مغفرت کرمی



ز خوان عفو بران دلبرا تو ناظم خویش
نرانده عبد دل افسرده راد بی نعیمی



ای دل مستمند من چند خطا گمان کنی
ثبت بلوحت آنچه شد از ید منشی ازل
مخزن سر سرمدی گنج ودایع حقی
بحر معانیت بر موج زنان ز هر طرف
مقصد تو کجا شود نطق و بیان ادا کند
خود نگر آنچه در نهان بر تو نهاد حق عیان
خامشی اختیار کن از همه کس فرار کن

محرم ستر راز خود تا بکی این و آن کنی
کشف دفاتر از چه رو در بر ناکسان کنی
از چه رموز معنوی شرح از بیان کنی
باشد و لفظ روی آن هیچ خسی روان کنی
پیک رموز غیب را از چه جهت زبان کنی
کی بتوانی از بیان بر دگری عیان کنی
ترک انیس و یار کن تا چه مسیح جان کنی

تمام شد غزلیات

لب بگشا بعجز خود بهر سخن تو ناظما
تا که بسوی شهر جان بار از این جهان کنی

بیان اینک

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رباعیات

الا ای آنکه مست خورد خوابی / زخورد و خواب کی چیزی بیابی
یقین دارم بحشر از ندامت / برآری نعرهٔ کنت ترابی

ایضاً

الا ای آنکه فکر مال و جاهی / همی کوشی برایش سال و ماهی
بیفکن این هوس ای مرد هشیار / که این مال است مار و جاه چاهی

ایضاً

الا ای آنکه در دنیا غریبی / ز بهر مال مفتون و رقیبی
بیفکن مال و در فکر عمل باش / که شاید در جزا یابی نصیبی

رباعی

الا ای آنکه مخمور غروری / ز مستی در نمازت بی حضوری
ز بهر این نماز ای مرد غافل / تمنا میکنی حور و قصوری

ایضاً

الا ای آنکه خود خوانی تو عاقل / ز غفلت گشته از خویش غافل
میاور در عمل عجبی که فردا / شود اعمال عجبی جمله باطل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

رباعی

الا ای آنکه اندر پیچ و تابی — ز حب زر و زن داری خورد و خوابی
تو باشی طایر قدس ای نکو فال — مکن منزل بخاک ای مرغ آبی

ایضاً

الا ای آنکه نی در فکر جانی — بغیر از درس نان دیگر نخوانی
حجاب بابت آمد گندمی چند — بیفکن این حجاب ای ربانی

ایضاً

الا ای آنکه در دنیا زبستی — ز هر چیزی بخود قیدی ببستی
حجاب قرب عیسی سوزنی شد — بشکن هر قید را گر حق پرستی

رباعی

الا ای آنکه در سوز و گدازی — ز کبر حق نیاوردی نمازی
بود اندر نمازت دل سوی غیر — ببین با کیست در راز و نیازی

ایضاً

الا ای آنکه گر ما بشناخت — ز حق آمد عیان بهر مکاشت
تو از آن علم الاسماء برگو — چه داری بهره اسباب کرامت

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

رباعی

الا تا چند فکر این و آنی
بهر این و آن دل کرده فانی
چه موسی حب نعلینش نبرده
تو خود بر گو چسان زنهار یابی

ایضاً

الا ای یوسف جان مانده در چاه
ز گرگ نفس خود میباش آگاه
اگر این گرگ نفست را بری سر
بمصر قرب رفعت میشوی شاه

ایضاً

الا ای شسته دست از جان زمستی
ز جان بگذشته و تن را پرستی
بهائم در پی این خورد و خوابند
تو آدم زادهٔ نی خود خرستی

رباعی

الا ای آنکه گفتندت همه چیز
ز نادانی ندادی هیچ تمیز
شده جانت مریض این کبائر
اگر خواهی شفا بنما تو پرهیز

ایضاً

الا تا چند سستی و ندانی
هوای خود پرستی و ندانی
ترا اورنگ بوده برتر از وهم
چرا رفتی به پستی و ندانی

رباعی

الا تا چند در فکر سروری غمت نبود ز بس مست غروری
نشاط دل ببین غم را بدست آر که غم آرد ز بهر دل حضوری

ایضاً

الا تا چند غافل مانی از خویش نه از دنیت خبر باشد نه از کیش
ترا در حشر میزان و حسابست چرا اوراق خود نا خوانی از پیش

ایضاً

الا ای آنکه نادانی ندانی ز نادانی نمیدانی ندانی
منت گویم ز نادان کیست بد تر تو نادانکت نمیدانی ندانی

ایضاً

الا ای غرقه در بحر ملامت ز عصیان از چه رو ناری ندامت
بساز از توبه کشتی را که شاید ز دریا بگذری باشی سلامت

ایضاً

الا تا چند در جوش و خروشی ز بهر لقمهٔ نان چند کوشی
نگر بر حال حیوانات صحرا رسد شان رزق از راه خموشی

رباعی

الا ای عاشق دنیای فانی / بمن مشغولی و غافل ز جانی
جهان جسم است و جانش فکر و طاعت / گر این جان نیست بر مردار مانی

ایضاً

الا ای مانده اندر بوتهٔ جهل / شده اغماضت از دانش بسی سهل
بمیر از این غم ای حیران که زنبور / مشرف گشت بر اوحی الی النحل

ایضاً

الا تا چند کوری از حقیقت / ز جهل خویش دوری از حقیقت
شریعت یا طریقت را چه حاصل / بدل گر نیست نوری از حقیقت

رباعی

الا تا کی ز نادانی خر استی / ز امر و نهی حق از دل کر استی
مطیع امر و فرمان هوائی / بیفکن این هوا گر حق پرستی

ایضاً

بخود برگو خلیفه زاده چونی / بزندان بلا افتاده چونی
ترا تاج کرامت بر سر آمد / بخاک تیره سر بنهاده چونی


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران




سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران